

به نام خدا

سایه های سربی

بهارک حلوایی

مقدمه

گاهی وقت ها یک چیزی درست مانند سنگ می شود
در راهِ گلویت، راه نفست را می بندد، سرخ می شوی،
خودت را به آب

و آتش می زنی که نجات پیدا کنی، اما نمی شود که
نمی شود!

انتقامی که گرفته نشده، همان سنگ میان گلوست.
همان خار چشم توست که نمی گذارد نه نفس بکشی و
نه دنیا

را ببینی!

دلی که داغ عزیز در رگ و پی اش، ریشه دوانده تا به
داغ نکشاند جگر قاتلش را مگر آرام می گیرد؟

و تو!

مردی به رنگ قانون، دست پُر یا خالی، به خونخواهی
هزاران نفس مظلوم به پا می خیزی!

فارغ از این که دست بالای دست بسیارست.

نمی شود که بازی را شروع نکرده به غول مرحله ی آخر
برسی!

پله به پله، ثانیه به ثانیه، سایه به سایه...

در پی شکاری هستی که تو را به او برساند... به اوایی که
خودت هم نمی دانی کیست؟

و دیگری به رنگ تو!

شانه به شانه ات، بی آن که بدانی هدفش چیست امداد
غیبی ات می شود،

همه زخم خورده ی یک نفرید! همه فارغ از ذات و
نیت، در یک هدف کنارهم قدم بر می دارید.

سایه های عذابید بر پیکرش...

سایه هایی که تنها سایه نیستند،

سختند، محکم اند، فولادند، سرب اند و آوار می شوند بر
سر شیاطین... سایه های سربی را دست کم نگیرد که

غاصبان زندگی سراسر سیاهش می شوید!!!

و خدا در این راه، لحظه به لحظه دستان را می گیرد.

تو خدا را داری و او شیطان را...

و این برگ برنده ی توست!

سامیار

کاغذ و خودکار را روی میز انداخت. با دقت به مرد روبه رویش که اصلا قد و قامت و ریخت و قیافه اش به شایگان ها نمیخورد نگاه کرد. ریش های بلند قهوه ای و آن موهای وز دم اسبی، تیشرت بلند و شلوار لی کمی پاره، نشان از بی قیدی مرد داشت. تنها چشمان آبی اش بود که شباهتی به خاندان شایگان داشت.

با چشم و ابرو به کاغذ اشاره کرد.

_ بنویس بی کم و کاست، هرچی که از امیر عطا میدونی، هرچی که اون از تو می دونه همه چیزو می خوام بدون جا انداختن یک(و)مرد پوفی کشید و با لحن روی مخی اش گفت

_ من که از صبح هزاربار واسه همکارات گفتم باز چی بگم آخه؟ باشه

-باشه

نفسش و رها کرد و هزار تف و لعنت به خودش که کاش قلم پایش می شکست و دوباره پا به ایران نمی گذاشت.

سرگرد صندلیش را عقب کشید و روبه روی مرد نشست و خدا می داند که آن چشم هایی که به خون نشسته بودند و آن ابروهایی که سخت یکدیگر را به آغوش کشیده بودند چه هیبتی از او ساخته بود، جوری که مهرزاد آب دهانش را قورت داد، چشمانش را بست و شروع کرد به حرف زدن.

_ از بچگی مجبور بودم کار کنم، پدر هم گه...هه از بچگی نمی دونستم چی هست من بودم و مادری که هر وقت می گفتم بابا، می گفت مرده و سراغش و نگیر. هفده سالم بود وردست اسی خان ماهواره نصب

میکردم خیلی زود راه افتادم و اسی خان منو برد پیش خودش و از اون موقع بقیه خلاف هام شروع شد. کله ام باد داشت و جیبم خالی... کم کم دزدی های کوچیکمون شد خلاف های گنده تر. اتو میزدیم و دم و دستگاهش و می فروختیم و لاشه شو ول می کردیم تو بیابون. اسی خان کارش حرف نداشت اصلا واسه همین بود بهش می گفتن اسی دست طلا.

تو این گیر و دار من شدم دلداده ی خوانندگی و گیتار. یه من بودم و یه گیتاری که همه جا دنبال خودم می کشیدمش. اسی خان منو با یه خانومی آشنا کرد. یه خانوم باکلاس که اصلا نمی خورد بخواد با اسی آشنایی داشته باشه. بهم گفت ردت می کنم اونور. از صدام خیلی خوشش اومده بود. منم از خدا خواسته مادرمو سپردم به داداشش و خودم رفتم ترکیه. قرار بود از اونجا بریم لس آنجلس ولی گفت باید صبر کنم.

نگاهی به مرد خشمگین رو به رویش کرد و با لبخند
کنج لبش گفت

— چندتا ترک هم دادم بیرون، نشنیدی؟

سرگرد گره ابروهایش را کور تر کرد و مهرزاد پوزخندی
زد.

— بابا یکم ملایم تر باش من که دارم باهات همکاری
میکنم دیگه چی می خوای؟

خودش هم سردرد گرفته بود از آن همه اخم گره
خورده. اما اگر خودش هم می خواست نمی توانست
آرام باشد.

سامیار

دقیقا یک ساعت پیش بود که سرهنگ احضارش کرده بود و یک پرونده به او واگذار کرد. اصلا دلش نمی خواست حالا که ذهنش تمام و کمال درگیر پرونده ی گره خورده امیرعطا شایگان بود، به پرونده دیگری فکر کند.

_ سرهنگ شما که می دونی من تا پرونده...

سرهنگ چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

_ سرمدی مثل همیشه عجولی. این اصلا پرونده جدیدی نیست، فقط یه دسته گل جدید از امیرعطاست. دختر دکتر امینی، همون محقق معروف شرکت داروسازی دزدیده شده و این وسط مطمئنم که پای شایگان وسطه.

نفس کلافه ای کشید: از کجا مطمئنید؟

سرهنک میز خود را دور زد و روبه روی سرگرد ایستاد و پرونده را مقابلش گرفت. سرگرد بدون تعلل پرونده را به دست گرفت و بازش کرد. در اولین نگاه چیزی که جذبش کرده بود، عکس دختر دکتر امینی بود. عکس دختری با چشمان مشکی معصوم، لبخندی زیبا که دوچال روی گونه به ارمغان آورده بود. بدون شک دختر زیبایی بود. خدا می داند که آن امیرعطای ه.و.س باز تا حالا چه بلایی سردخترک معصوم آورده است. چشم هایش را با عصبانیت بست و اصلا دلش نمی خواست به حال و روز بد دخترک فکر کند. جهیدن خون در تمام رگ هایش را حس می کرد. چرا هر چه که می گذشت نفرتش از این عطای لعنتی بیشتر می شد. وای به حال دخترک... وای به حال عطا اگر یک تار موی دختر کم شود. دیگر نمیگذارد کسی مثل...

سامیار

چشم هایش رابست و سعی کرد خود را آرام جلوه
بدهد. بی توجه به سوال قبلی اش که بی پاسخ ماند
دوباره

پرسید.

— چرا دخترِ دکتر؟

سرهنگ که فهمید سرمدی دیگر لجاجتی بر سر
نپذیرفتن پرونده ندارد نفس آسوده ای کشید. روی
صندلی نشست و با دست به سرمدی که منتظر جواب
بود، تعارف کرد.

سرگرد با اکراه نشست و دلش می خواست سرهنگ
هرچه زودتر لب باز کند.

_ دکتر و گروهش به یه فرمولی رسیدن که می تونه همون فرمول داروی ضد سرطان خون باشه که نمونه ی خارجیش خیلی خیلی قیمت بالایی داره. شایگان تو واردات این دارو نقش داره...

سرمدی پوزخندی زد.

_ و این یعنی تولیدش تو داخل حسابی نون حروم اون عطای بی شرف رو اجر می کنه. پوزخندش را جمع کرد و کمی صلابت در نگاهش ریخت و با لحن جدی این روزهایش گفت:

_ کی و چه جوری وارد خونس شم؟ می دونید که خیلی وقته منتظرم و فکر می کنم الان هیچ تعللی جایز نیست. دختر دکتر جونس تو خطر.

سرهنگ متفکرانه سر تکان داد و هرچند منتظر شنیدن همچین جوابی از سرگرد بود، اما می ترسید که بالایی

سر شیرمرد اداره اش بیافتد و چه کسی می دانست این یادگار رفیق دوران جنگش چقدر برای او عزیز است. اما مجبور بود هیچکس به اندازه سامیار توانایی رویارویی با امیرعطا را نداشت و هیچکس به اندازه ی او از شایگان کینه به دل نگرفته بود، سامیار به دنبال انتقام بود و قسم خورده بود تا آن بی همه چیز را به زمین نزند آرام نگیرد. سرهنگ از همین انتقام می ترسید که چشمان سرگرد پرجوش و خروشش را پر کند و بلایی سرش بیاورد.

_ مهرزاد شایگان و بچه ها دستگیرش کردن. سه سالی ایران نبود، می دونی که بچه ها زیر نظرش داشتن خودش تازه فهمیده اصغری نیست و شایگان. قبل از اینکه بره سراغ امیرعطا، گرفتیمش تا تو بتونی جای مهرزاد بری سراغش.

از فکر یک ساعت پیشش خارج شد و به زمان حال برگشت.

مهرزاد که فهمیده بود حالش خوب نیست ادامه داد.

__ بعد سه سال زنگ زدن که حال مادرم بده. برگشتم که بینمش به هر حال یه عمر دست تنها بزرگم کرده بود. حالش خیلی بد بود. دم دمای آخر مرگش بهم گفت یه صندوقچه تو کمدشه توش یه نامه بود و چندتا عکس از من و خودش، خودش و پدرم. یه دفترچه خاطرات هم بود که همه زندگی شو نوشته بود. متاثر سرش و تکون داد.

__ و رفت. رفت و من همون یه مادر رو هم دادم به خدا و شدم تنهای تنها. اونقدر هول اون صندوقچه بودم که قبل کفن و دفنش رفتم سراغ نامه.

سامیار

خندید، متعجب و با حرص،

__ باورم نمیشد این همه سالی که تو فلاکت و حسرت
چند قرون پول بزرگ شدم، امیر عطا با ارث پدرم داشته
پادشاهی میکرده. تو اون نامه نوشته بود اصغری فامیلی
شوهر دوم مادرم بوده که تو دوسالگیم مرده. یه پیرمرد
پیزوری که مادرم به ناچار به خاطر بچه ی نامشروعش
باهاش ازدواج کرده بود. من پسر محمودِ شایگانم. پسر
کوچکِ منصور خان. نوشته بود از اون خانواده فقط یه
امیر عطا مونده که هنوزم تو اون عمارت قدیمیِ خان
زندگی می کنه. مثل اینکه داییم رفته بود و ته و توهش
رو درآورده بود. عطا نمی دونه که بچه عموش زنده
اس. حتی خود پدرمم تاوقتی زنده بود از وجود من خبر

نداشت. آخه منه لعنتی حاصل عشق یه خان زاده و یه کنیز خونه زاد بودم و حروم. پدرم یه کمی پول به مادرم داد و ردش کرد و گفت بچه رو بندازه. اما مادرم منو نگه داشت و با فلاکت بزرگم کرد. این بود قصه، منتظر بودم چهل مادرم دریاد و برم سراغ ارث و میراث ولی الان فقط یه هفته از فوتش گذشته و شما منو گیر انداختین که چی؟ نرم سراغش؟ اون حروم خور هرچی داره نصفش مال منه. منم وارث منصور خان ام. دلیل این کاراتون چیه درسته خلاف ریز و درشت زیاد دارم ولی کاش میداشتی قبلش حقمو از اون لجن بگیرم.

گوشه ی لبش را به دهان کشید. متفکرانه زل زد به مهرزاد و گفت:

— پس اون از وجودت خبر نداره. نه از زنده بودن نه جنسیت نه قیافه ات. من جات میرم دنبال حقت. دنبال

گیر انداختن اون عطای بی همه چیز. نفرت من کمتر از
تونیست. اما تا وقتی گیرش ننداختم تو توی یه خونه
امن بازداشتی. یه جایی مثل زندانه برات. البته حقت هم
هست کلی پرونده داری اما میرسم بفرستیمت زندان و
اونجا رابطای عطا بو ببرن. پس بهتره تو یه مدت گم و
گورت کنیم تا من بتونم حق همه مون رو بگیرم.

نفسش را بیرون فرستاد و از همین فردا باید برود در
نقش مهرزادِ شایگان و بشود سوهانِ روح و بلای جان
امیرعطا.

:امیرعطا اشدت رو بخون که سامیار داره
میاد سراغت!!!

نازگل روی صندلی رنگ و رو رفته ی مینی بوس
نشسته بود و با لذت به بهشت پیرامونش می نگریست.

لبخند لحظه ای از لبانش که به کمک برق لب صورتی،
خوشرنگ تر شده بود، کنار نمی رفت.
خوشحال بود حالا که مجبور است دور از خانواده اش
باشد، حداقل جایی آمده که بی شباهت به بهشت
نیست.

تا چشم کار می کرد سرسبزی بود و طراوت و عطر
چمن خیس از لای پنجره باز مینی بوس قدیمی، وارد
مشامش می شد و چقدر این آب و هوا می ارزید به آن
دود و گازوئیل پایتخت. قطره های ریز باران آرام آرام بر
روی شیشه می نشستند و به دخترک خوش آمد
می گفتند.

اصلا از کی بود که سوار مینی بوس نشده بود؟ تا یک
جایی را با اتوبوس vip آمد و بقیه راه منتهی به روستا
را با مینی بوس آبی زوار در رفته که راننده اش سبیل

های پرپشتش را تاب می داد و صدای هائیده مینی بوس را برداشته بود و عجیب این راننده در دوران قدیم سیر می کرد.

با وارد شدن به خیابان روستا به مغازه ها خیره شده بود و برایش جالب بود تفاوت های روستا با شهر. اما خب کم هم به شمال نیامده بود که ندیده باشد. دیده بود اما برایش جالب بود و پر هیجان و چه کسی بهتر از خود او می دانست بر پشت نقاب محجوب بودنش، دخترکی کنجکاو و پر هیجان قایم کرده است. اما خب ، می خواست ثابت کند بزرگ شده و آن نازگل شیطان و بازیگوش سابق نیست. اما همه ی این ها شیره ای بود که به سر خود و دیگران می مالید.

با دیدن تابلوی درمانگاه ، سریع گفت:

-آقای راننده نگه دارید، پیاده می شم.

راننده با لهجه ی خاصش گفت:

- خوش اومدی خواخور جان، به سلامت

بعد از حساب کردن کرایه اش، چمدان سنگینش را آرام پایین کشید و از مینی بوس پیاده شد و به تابلوی درمانگاه نگاه کرد. یک تابلوی سفید با نوشته های آبی و کمی زنگ زدگی در اثر باران بی وقفه ی شمال.

زیرلب تکرار کرد «درمانگاه خیریه نبی اکرم (ص)»
خدارو شکر در مرکز روستا بود و جای پرت و بالای کوه و کمر نبود.

نازگل قطرات باران روی سر و صورتش می نشست.
لبخندی زد و صورتش را به سمت آسمان ابری بالا گرفت.

به عادت همیشگی اش که از بچگی با او مانده بود، کف دستش را بالا گرفت. قطره های باران را با تمام وجودش حس می کرد. زیر باران دعا کردن را دوست داشت. درست مانند مادر بزرگش که همیشه زیر باران می ایستاد و دعا می کرد و نازگل از کودکی کنارش می ایستاد و با زبان بچگانه اش دعا می کرد. گاهی درخواستش یک عروسک مو طلایی بود و گاهی تعطیل شدن مدرسه اش.

اما هرچه که در دل داشت را زیر باران می گفت و حالا، دلش فقط یک چیز می خواست و آن هم تنها موفقیتش در این روستا بود.

– خداجونم هوام رو داشته باش، هرچی خیره پیش بیاد
برام

بسم الله زیر لب زمزمه کرد و پا روی اولین پله گذاشت و بالا رفت. درمانگاه خیلی بزرگی نبود یک درمانگاه خیریه مثل بقیه درمانگاه ها. از پذیرش سراغ رئیس درمانگاه را گرفت.

روبه روی مردی میانسال حدوداً ۵۰ساله با روپوش سفید ایستاده بود. مرد از بالای عینکش نگاهی به او و دوباره یک نگاه به مدارک در دستش انداخت. بالاخره لبخندی زد و بلند شد و روی برگه امضایی زد و سمت نازگل گرفت و با مهربانی گفت:

– خوش اومدید دکتر نبوی. امیدوارم روزهای خوبی رو تو این درمانگاه سپری کنید.
نازگل لبخند خجولی زد.

- ممنونم دکتر فتحی، انشالله، فقط من از کی باید کارم رو شروع کنم و اینکه...محل اقامتم...

دکتر که مکث نازگل را دید چشمانش را به نشانه ی اطمینان باز و بسته کرد.

- کارتون رو که از همین حالا می تونید شروع کنید در مورد جای موندنتونم نگران نباشید، مش احمد نمی ذاره بهتون بد بگذره. تو این درمانگاه اول خدا هست و من و شما و خواهرای سلیمانی که یکیشون ماما اینجاست و یکی هم پرستار. دخترای مش احمدن که تو حیاط خودشون سوئیت دارن و هر دکتری که میاد می ره پیش اونا. دکتر قبلی که خیلی راضی بود این طوری هم بهتره یه دختر تنها اگه کنار یه خانواده باشه امنیتش بیشتره، منظورم رو که می فهمید؟ اونجا نه سربارید نه مزاحم. سوئیت مبله اس مال خودتون و جداست اما تو

حیاط مش احمد. خدارو شکر خانواده خوبین با زحمت این دوتا دختر و به این جا رسونده.

نازگل ته قلبش مطمئن تر شد و دکتر راست می گفت بهتر است تنها نباشد و سوئیت مبله چه چیزی از این بهتر برای اویی که فقط خودش است و یک چمدان. اینطور که از صحبت دکتر مشخص است خواهران سلیمانی میتوانند هم صحبت های خوبی برای او باشند. در همین هنگام تقه ای به در خورد بدون فاصله و بی آن که شخص پشت در منتظر جواب بماند، در باز شد و دختری با روپوش سفید و مقنعه سرمه ای سرآسیمه گفت:

_ دکتر آقاچانم یه مریض بد حال آورده، بیهوشم هست دکتر سریع گوشی پزشکی اش را برداشت و در حین خارج شدن از اتاق روبه نازگل گفت:

- خانوم دکتر منتظر چی هستین؟

نازگل که تازه به خودش آمده بود پشت سر دکتر به اتاق اورژانس رفتند.

دکتر جلوی بیمار قرار داشت و نمی توانست او را ببیند. اما پیرمردی که احتمالاً همان مش احمدیست که دکتر می گفت یک سره با لهجه شیرینش برای دکتر توضیح می داد.

_ آقای دکتر شوده بوم جنگل می ان تمشک چینی. بیدم ای خدا یه جنازه امده جُر. نبض و گیتم بیدم زنده هیسه

با هزار زحمت آوردمش. ماشالله حسابی سنگین هیسه (برای راحت تر خواندن دیالوگ ها از این به بعد به زبان فارسی نوشته می شوند و از نوشتار لهجه ی زیبای گیلکی صرف نظر می شود.)

— آقای دکتر رفته بودم جنگل تمشک بچینم. دیدم ای خدا آب یه جنازه آورده. نبضش و گرفتم دیدم زنده اس. با هزار زور و زحمت آوردمش ماشالله حسابی سنگینه

نازگل کمی جلوتر رفت پیرمرد با آن گویش بامزه اش و آن کلاه سبز برسرش و جلیقه مشکی بلند و پیراهن چهارخانه ای که روی شلوار گشادش رها شده بود، دقیق شبیه همانی بود که فکر می کرد.

پیرمرد با نگاه نازگل سر بلند کرد و تا دهان باز کند نازگل لبخندی زد و سلام کرد.

— خانوم دکتر نبوی مهمون جدیدته مش احمد
مش احمد نگاهی به دختر انداخت و با خوش رویی پاسخ داد:

__ خوش اومدین خانوم دکتر. خب خدا رو شکر که دکتر
جدیدهم رسید. آقای دکتر که بهتون گفته قراره خونه ما
بیاین؟ منزل خودتونه البته دخترم

دختر پرستار لحظه ای برگشت و لبخند زد و گفت:
__! خوش اومدی عزیزم امیدوارم اینجا اونجوری باشه
که دلت میخواد

نازگل

کمی جلوتر رفت و کنار دکتر بالای سر بیمار ایستاد و
همان طور که به ظاهر عجیب و غریب مرد نگاه می
کرد با لبخند گفت:

__ ممنونم از لطفتون بله دکتر فرمودن

و با همین جواب کوتاه سعی کرد ذهنش را معطوف به مرد روی تخت بکند. ریش های بلند و موهای ژولیده بلند و فر. صورت و بدنش زخمی شده بود اما سطحی. انگار که مسافت زیادی را بین شاخه ها قل خورده باشد، تمام صورتش گلی و بریدگی و خار های گیر کرده بود. بلیز کنفی گشاد و شلوار گشاد رنگ و رو رفته. قیافه اش به دوره گردها می خورد.

دکتر رو به دختر گفت:

__ ترنج جان سروان غلامی رو خبر کن این یارو قضیه اش بوداره

دختر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

نازگل کمی جلوتر رفت و سعی کرد وضعیت مرد عجیب را چک کند و در همان حال رو به دکتر گفت:

__ چگونه؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و نفسش را فوت کرد و گوشی را دور گردنش انداخت و گفت:

— بیهوشه اما زنده اس فکر نکنم ضربه سختی به سرش وارد شده باشه اما باید منتظر بمونیم بهوش بیاد. بیشتر زخم هاش سطحیه، راستی مش احمد گفتم دقیقا کجا پیداش کردی؟

مش احمد صدایش را صاف کرد و گفت:

— لب رودخونه افتاده بود، اولش ترسیدم ولی بعدش که فهمیدم زنده اس سریع آوردمش. شاید بشه اونو نجات داد و نشه مثل مرادمن...

اشک در چشمان زاغ پیرمرد که با چین و چروک های زیادی مزین شده بود، حلقه بست. فضا کمی سنگین شده بود و نازگل برای عوض کردن جوی که نمی

دانست برای چه در سکوت فرو رفته، سمت وسایل
استریل رفت و گفت:

_ من زخماش رو شست و شو می دم شما بفرمایید دکتر
دکتر سری تکان داد.

نازگل

- خانم کجوری رو صدا می کنم بیان کمکتون ایشون
مسئول تزریقات و بهیار ما هستن. کم کم با افراد اینجا
که کلا چند نفر بیشتر نیستن، بیشتر آشنا می شی دکتر
و بعد رو به مش احمد کرد و با لبخندی گفت:

_ بیا بریم اتاق من یه چای رو مهمون باش تا سروان
برسه

مش احمد چشمی گفت و همانطور که از اتاق خارج
میشد رو به نازگل گفت:

__ دخترم با ترنج بعد کار بیاین خونه

نازگل لبخند مهربانی زد و همانطور که پنبه الکلی را
روی صورت مرد می کشید گفت:

__ مزاحم میشم

مراحمی شنید و با مرد تنها ماند.

سعی کرد بیشتر آنالیزش کند با احتیاط دکمه های
پیراهن کثیفش را باز کرد تا زخم های سینه اش را
پانسمان کند که با تعجب زخمی ندید. مگر می شد
صورت و دست و پاها زخمی و سینه بدون هیچ خط و
خشی و پوست برآمده با موهای زیاد مرد یکمی برایش
عجیب بود. دوباره دکمه هایش را بست. و بعد از مطمئن
شدن از اینکه زخم ضد عفونی نشده ای وجود ندارد،

وسایل را مرتب کرد که صدای مردی باعث شد سر برگرداند.

– ببخشید خانوم؟

مردی با یونیفرم پلیس و شکمی کمی گنده و سیبیل های مشکی و سری که مقداری از موهایش بر اثر سن و سال ریخته بود. حدودا چهل و خورده ای سن داشت و همان سروان غلامی بود که دکتر گفت صدایش کنند.

– سلام، آقای دکتر و مش احمد رفتن اتاق دکتر

مرد نگاهی به سرتا پای نازگل انداخت.

– سلام ، شما دکتر جدیدین درسته؟ من غلامی ام سروان غلامی ، امیدوارم بی دردسر باشه براتون این روستا

جلو آمد و به مرد دقیق نگاه کرد شد. سری تکان داد و رفت به سمت اتاق دکتر فتحی.

سامیار «مهرزاد شایگان» درب ورودی عمارت برایش باز شد. یک عمارت بزرگ قدیمی با باغ سرسبزی که اطرافش بود، درست وسط جنگل جای گرفته بود. به دور از خانه های اهالی روستا در ابتدای جنگل سبز رنگ، قلعه ی شیطان بنا شده بود. نفسش را بیرون فرستاد و رو به نگهبان قلچماق گفت:

– مهرزاد شایگان

و بعد نگاه سردِ پشتِ عینک آفتابی اش را به روبه رو دوخت. مرد که از فامیلی اش متحیر شده بود، سری تکان داد و در گوشی اجازه ی ورود خواست. بعد سری تکان داد.

__ میتونید برید داخل. ارباب در نشیمن تشریف دارند

بی تشکر ماشین را به داخل باغِ عمارت برد و گوشه ای پارک کرد. نگهبان جلوی در او را گشت و بعد از اینکه چیز مشکوکی نیافت در را باز کرد.

امیرعطا را در پلکان عمارت در حالی که پایین میامد، دید. چقدر منتظر این لحظه بود و باید خدا کمک کند که همین جا دخل آن بی شرفِ بی سر و پا را نیاورد و سخت بود کنترل کردن خشمی که از داغ عزیز نشأت گرفته بود و خدایا مگر این داغ سردشدنی ست؟

مقتدر عینکش را برداشت. هیبتش در آن کت و شلوار طوسی تیره و پیراهن مشکی با آن ریش های قهوه ای بلند و موهای دم اسبی اش و لنز گران آبی رنگش که دوربینش بود، نفس گیر و جذاب بود. قد و قامتش بلند بود و حالا که امیرعطا روبه رویش ایستاده بود نشان

می داد مهرزادِ شایگانِ قلابی، ده سانتی از او بلند تر بود و این یعنی اقتدار از همین اولِ کار.

دستش را به سمت امیرعطا دراز کرد و با خود قول داده بود این اسمی را که کابوس روز و شب هایش شده بود، به امیرعزا تبدیل کند و این چنین هم می شود، مگر می شود او چیزی را بخواهد، برایش تلاش کند و به آن نرسد؟

عطا نامطمئن با ابروی بالا پریده به او دست داد و پوزخندی زد.

- فکر نمی کنم فک و فامیلی از امپراطوری منصور خان برام باقی مونده باشه که خودت رو شایگان معرفی کردی؟

مهرزاد ابرویی پراند و بی حرف بر روی مبلمان سلطنتی زرشکی رنگ نشست و پا روی پا انداخت و با لبخند

پیروزی که از ابتدا روی لبش جا خوش کرده بود ،
نگاهی به سرتا پای عطا انداخت و در دل اعتراف کرد
این مرد اصلا به اندازه ی اسمی که در کرده، صلابت و
قدرت ندارد.

- چرا عموزاده جان، فک و فامیل هم داری. من
مهرزادم پسرِ عمو محمودت. محمودِ شایگان پسر
کوچیکه ی منصور خانِ شایگانِ بزرگ. پسر محمود و
گیسو البته بعید میدونم بشناسی تو شاید اون موقع به
دنیا نیومده بودی.

سامیار «مهرزاد شایگان»

عطا ناباورانه خندید و رو به رویش نشست. خیره در
چشمان آبی رنگ مهرزاد خیره شد و در دل اعتراف کرد

احساس می کند شباهتی بین مرد روبه رویش به عمو محمودش هست. چشمان آبی و موهای بور عمو محمود را به خوبی به خاطر دارد که یک روستا کشته مرده ی پسر خان شده بودند و این چشم رنگی ارثیه ی دیگر این خاندان بود که شجره اش به حمله روس ها برمی گشت.

_ این دیگه چه بازیه مسخره ایه؟ من پونزده سالم بود که عمو محمودم مُرد. زنش فخری اصلا بچه دار نمی شد. من تنها وارث منصورخان ام. این ادعات برات گرون تموم می شه.

مهرزاد نگاهی به دورتا دور خونه انداخت و گفت:

_ میدونی عشق ممنوعه همیشه ممنوعه اس. حتی اگر پسرخان هم باشی از ترست مجبوری معشوقه ی رعیت رو پنهون کنی که مبادا از ارث محروم شی،

پدرم نمی دونست پسر داره منم نمی دونستم شایگانم و وارث ارث و میراث میلیاردي خان. مادرم تازه مرد و... دست کرد در جیب پنهان کت اش و کپی نامه به همراه کپی عکس های محمود و گیسو، عکس های گیسو و مهرزاد را بیرون کشید و روی میز به سمت عطا سر داد. عطا با کمی تعلل عکس هارا برداشت. عکس قدیمی کپی گرفته شده بود و ناواضح بود اما درست بود عمویش بود و همان زنی که ندیده بود، اما قصه ی رابطه ی مخفی شان را از مادرش کتایون شنیده بود. کتایون حتما می توانست کمکش کند که این پسر ادعایش راست است یا نه؟

سامیار «مهرزاد شایگان»

و اگر راست بود قطعا در ذهنش نمی گنجید بخواهد مال و املاکش را که سالیان سال برای تصاحبش زحمت کشیده تقدیم این پسر تازه از راه رسیده بکند.

پوزخند صدا دارش روی مخ مهرزاد راه می رفت.

_ اینا که فقط کپیه هزارنفر بهت نشون می دم که بتونه صد برابر بهتر از این برات جعل کنه

_ DNA ام چی؟

_ گیرم که اونم درست باشه زیر آب کردن سرتو فقط برای من یه بشکن خرج داره

_ قبل از اینکه پیام اینجا ته و توه تمام گند کاریات و درآوردم پروندت زیادی سیاهه. بین این عکس و نامه الان دست صدنفر هست که منتظرن من یه تماسم روجواب ندم و برسونن دست پلیس. البته این وسط مسطا با نفوذی که داشتم فهمیدم حسابی دنبالتن.

مدارک علیه ات زیاد جمع کردم نگران نباش اگر از من خبری نشه رفقا بیرون خوب بلدن راپورتتو بدن.

درضمن شنیدم که شریکات دیگه بهت اطمینان ندارن و باهات کار نمی کنن. کارخونه داروهات داره با مخ می خوره زمین. قراره از مدیرعاملی بندازنت پایین. تو که نمی خواهی قدرتت رو بدی دست شکوری و اون پسر ناخلفش شهاب؟

عطا با خود فکر کرد این مرد همه چی راسنجیده و بی گذار به آب نزده و وای به حال او ارث و میراثش.

- حالا تو فکر کن بعد از آزمایش ثابت شد تو پسرعموی نامشروع و حروم زاده ی منی، چی می خواهی؟ انتظار نداری که تمام مال و منالی که این سال ها براشون زحمت کشیدم و تقدیم توی تازه وارد کنم؟

مهرزاد متفکر آرنج هایش را بر روی دسته صندلی گذاشت و چانه اش را خاراند.

- نه فقط سعی کن شرکت رو ورشکسته نشون بدی، بعد اون باغ پایین رو می فروشی و پولش رو می دی به من. سهام دارای شرکت با دیدن اینکه چیزی به ورشکستگی نمونده سعی می کنن سهامشون رو بفروشن و من می خرم اونوقت شرکت دوباره می افته تو دست شایگان ها. بین عطا، کشتن من برات یه بشکنه و رو هوا رفتن توهم، به همون بشکنت وابسته اس. اما اگه من و تو کنارهم باشیم می تونیم اوضاع رو بهتر کنیم...یادت باشه آتو های زیادی ازت دارم و نفوذی تو اداره پلیس زیاد.

خودت انتخاب کن یا مقداری از ثروتت که چیز زیادی هم نمی خوام چندتا زمین که بفروشی و من سهام

شرکت و بخرم، یا اینکه همه اش رو یه شبه مصادره
کنن. هوم؟ کدوم؟
عطا عصبانی غرید:

- لعنتی همین امروز آزمایش می‌دیم. همین امروز
رفته بودند پیش دکتر معتمدِ عطا. و او دکتر رئوفی را
معرفی کرد برای این آزمایش مهم. آزمایش از مو و
خون آن دو گرفته شد و جواب هفته ی بعد حاضر
می‌شد. چه خوب که توانستند با رئوفی بی حاشیه
هماهنگ کنند و درست وقتی که عموزاده های شایگان
خارج شدند نمونه های گرفته شده ی مهرزاد واقعی را
به دکتر تحویل دادند.

سامیار

عطا حسابی از این میهمان ناخوانده عصبانی بود. آدم هایش را فرستاده بود تحقیق کنند و چه بد که حرف های مهرزاد همگی راست بود. باید منتظر می ماند که مادرش از تهران برگردد، پشت تلفن این خبر را نمی شد داد.

مهرزاد حالات عصبانی و درمانده ی عطا را دوست داشت. اینکه می دید زجر می کشد برای چند قرون پول باد آورده و خدایا مگر زجر پول از دست رفته با داغ عزیزدل یکسانست؟

ارث و میراث منصورخان پشیزی نمی ارزد در مقابل داغ ساغرکش. چشمانش را محکم بست تا آن رگه های قرمز نفرت در سفیدی چشمانش بیرون نزنند و چه سنگینی می کرد این لنزهای آبی چندین میلیون تومانی اش که تمام خانه را رصد می کرد و عطا را چه ساده

لوح می دید. قول می‌دهد این همه اسم و رسم از صدقه سری های آن مادر عفریته اش است که در نامه آمده بود. کتایون زنی مقتدر و باهوش و چقدر در دل دعا می‌کرد که هیچ گاه پای کتایون به این عمارت منحوس نرسد که ممکن است پی ببرد به راز و رمزهای مهرزاد قلابی.

جیغ دخترکی آمد و تازه یادش آمد از وقتی که آمده دختر دکتر را ندیده و این جیغ شاید مال او باشد. عطا عصبی رو به یکی از نوچه هایش گفت:

– خفه کن صدای اون سلیطه رو

– جالب شد برام نکنه اون دخترایی که واسه شیخا می‌دزدی هم همین جا نگه می‌داری؟ اگه آره بیارشون یکی انتخاب کنم تا وقتی که اینجام حوصله ام سر نره و وقتمو با یه عروسک زیبا رو پر کنم، نظرت چیه؟

رنگ به وضوح از چهره ی عطا پرید و تا خواست حرفی
بزند مهرزاد پیش دستی کرد.

- نگو که شغل شریفیت این نیست که بهم توهین می
شه. تو گندی هم مونده که نزده باشی؟ ولی خوشم میاد
اونقدر تمیز کار می کنی که هنوز آزادی و داری ول
می چرخ. ولی نترس، منم مثل خودتم، یادت نرفته که
خون منصور خان تو رگام جاریه و خون منصور شایگان
اصلا پاک و منزّه نبود.

و بعد راه افتاد به سمت در خروجی و گفت:

- دخترا کجان شریک!

و از قصد شریکش را کشید و چشمکی حواله اش کرد و
عطا در دل خط و نشان می کشید که اگر مهرزاد
شایگان نباشد حتما خودش را خواهد ریخت.

با حرص از کنارش رد شد و به طرف ته باغ راه افتاد و
مهرزاد پشت سرش، با فاصله ی چند قدمی، روانه شد و
دعایش این بود که دخترِ دکتر را سالم بیابد.

سامیار

آخر دکتر بود و تنها نازدانه اش. یادش نمی رود اشک
مرد را وقتی که با التماس از او می‌خواست تمنایش را
پیدا کند. چقدر سفارش کرده بود که جان او و جان
تمنا. اصلاً انگار این مرد بی دخترکش استخوانی در
بدن نداشت که بخواهد روی پا بایستد. این قدر این
چند روزی را که سامیار برای ورودش به عمارت آماده
می‌شد، در اداره رفته و آمده بود و تمام راهروها را گز
می‌کرد که خبری از دخترش بگیرد. سامیار بی تابی

دکتر را می‌دید و جگرش آتش می‌گرفت. او خود درد این مرد را چشیده بود. درد که نه، درد در مقابل حسی که او داشت ذره بود در مقابل دریا. انگار خنجری در قلبش فرو کرده باشند و هر لحظه بیشتر از پیش به عمق وجودش فرو رود. انگار که هر ثانیه به زخم قلبش نمک بپاشند وقتی که نام عطا را می‌شنود و هنوز دستش هم به او نرسیده است.

و حالا عطا درست در چند قدمی‌اش نفس می‌کشد و همین نفس هاست که روی اعصاب سامیار رژه می‌رود. چرا حالا که جان‌ش، عزیزترینش، گل سرخ خوشرنگ و لعابش پَرپَر شده و زیر خروارها خاک آرمیده عطا این گونه مغرور و سرکش پیش چشمان به خون نشسته اش جولان می‌دهد و زنده است.

انگشت هایش را مشت کرده بود و دانه دانه می شکست. ای کاش می توانست این مشت را روی صورت شش تیغ شده ی عطا فرود آورد. کاش پای پرونده و چشمان منتظر سرهنگ برای موفقیتش در میان نبود. اصلا چه دلیلی داشت سرهنگ به او چشم امید ببندد وقتی که می دانست که چقدر سخت و نفس گیرست که با عطا، سلطانِ عذابِ روز و شبش روبه رو شود و نتواند خرخره اش را بجود؟ بابد لبخند می زد و اعتماد جلب می کرد و خدایا این مرد محکم است اما این امتحان زیادی برایش سخت است.

صدای جیغ دخترک تمام اخر باغ را برداشته بود. از فکر و خیالش بیرون پرید و تپش قلبش را به وضوح حس می کرد. نکند... نکند بلایی که نباید... نوچه ها بی توجه به اینکه عطا پشتشان است دو نفری سعی در دستمالی کردن دخترک را داشتند و خدا را شکر که کار به جای

باریک نرسیده بود و لباس های دختر تنش بود. سوزش کف دستش از فشار ناخن هایش خبر می داد و آن مشت هر آن روانه ی کله ی کچل قلچماق ها می شد اما باید خودرا عیاش نشان می داد نه آن مرد غیرتی و وای به حال مردی که به عزیزش تجاوز شده باشد، جیغ های دختر را می شنید و جیغ های ساغرش را نشنید. وای که چندین بار نامش را صدا زده بود؟

از تصور جیغ هایی که هرگز به گوشش نرسیده بود، اما کابوسش شده بود، نتوانست بیش از این خود را نگه دارد ومشت گره شده اش را برسر مرد فرود آورد.

سامیار

از تصور جیغ هایی که هرگز به گوشش نرسیده بود، اما کابوسش شده بود، نتوانست بیش از این خود را نگه دارد ومشت گره شده اش را برسر مرد فرود آورد.

- داری چه گ.وه. ی میخوری لندهور
دومرد که تازه متوجه ارباب و مرد کناری خشمگینش
شده بودند به تته پته افتادند.

- شما دو تا گفتار و گذاشتم اینجا مراقب این دختر
باشید یا به عیش و نوشتون برسید؟ چقدر گفتم این
یکی با بقیه فرق داره لک روش بیافته دمار از روزگار
همه تون در میارم.نگفتم؟

بعد داخل گوشی اش کسی را صدا زد و گفت:

-بیاته باغ دونفر و ببر شپش افتاده تنشون می خاره.

دومرد ندای غلط کردیم ارباب سر داده بودند ولی چه
کسی اعتنا می کند به صدای گفتار؟

مهرزاد جلو رفت کنار دختر زانو زد. دختر ترسیده نشسته
نشسته عقب رفت.

تمنا بود. تمنای دکتر امینی معروف. موهای خرمایی
اش صورتش را قاب گرفته بود و چشمان مشکی اش
به ترس و وحشت نشسته بود. عجیب ساغرش را در
این دختر ترسیده می دید. اگرچه هیچ شباهت ظاهری و
سنی نداشتند اما هر دو درمانده ی دست گرگ صفتان
بودند.

- این دختره کیه؟

- تو کاریت نباشه.

- زیادی عروسکه این انباری نموربا سوسک و موش
سزاوار همچین شاهزاده ای نیس. چشمم گرفتتش
بدجور

دست دخترک را گرفت که بلندش کند. دختر ترسیده
عقب عقب می رفت اما قدرت دستان مرد موحنایی
کجا و دخترکی که تا شونه اش هم نمی رسید، کجا؟

عطا غرید:

- باشه ولی این یکی نه. می گم یه عروسک بیارن
ملعبه ی دستت ولی این نه. این گروگانمه. سالم قراره
تحویلش بدم در ازای چیزی که شرکت و نجات بده.

- سالم؟ اینجا؟ تو این انباری که اگه دهندش و می بستن
عمر ا صدای جیغش رو می شنیدی و گفتارات هزار تیکه
اش کرده بودن؟ باشه با اینکه نمی شه از خوشگلش
گذشت ولی قول می دم وقتی خواستی تحویلش بدی،
دختر تحویل بدم. از این جا موندن کنار آشغالات که
بهتره.

عطا باید باج می داد. مهرزاد قول داده بود در ازای چند
زمین برای خرید سهام و سه دانگ از این عمارت، آن
هم پس از اثبات هم خون بودنشان امضا کند که حق و

حقوق دیگری ندارد و به آن همه ارث و میراث پنهان
خان چشمی نداشته باشد و عطا مجبور بود.

می دانست عموزاده اش هست و اگر نبود اینقدر مقتدر
پیش چشم های به خون نشسته ی امیرعطا جولان
نمی داد.

مهرزاد دست دخترک را گرفته بود و او را دنبال خود می
کشید. دختر سرکش تر از این حرفا بود و سرناسازگاری
برداشته بود. ایستاد، خشمگین از این همه تلاش دختر
که نمی فهمید مهرزاد ناجی اش هست نه قاتلش.
نمی دانست مهرزاد چشم امید پدرش است برای دوباره
رساندنشان به هم. تقصیر تمنا نبود که می ترسید از هر
مردِ نامردی در این عمارت و نمی دانست که این مرد

موحنایی با ظاهر عجیب، از هر مردی، مردتر است و روی تمام قهرمان هارا هم کم می کند.

- بین دختر جون، بهتره با زبون خوش بیای و چموش بازی در نیاری، من قول دادم سالم تحویل بدم و بدون مهرزاد هرچی که باشه زیر قولش نمی زنه. پس بدون جات پیش من امن تره تا اون دخمه ته باغ که صدات به زور به گوش بقیه برسه و هرچی باشه کنار خان زاده باشی بهتر از یه مشت گفتاره.

دختر که از زور هق هق تمام صورتش خیس بود گفت:

- چرا ولم نمی کنید چی از جونم می خواین؟

- بین من از قضیه ات خبر ندارم پس از من چیزی نپرس و راه بیا.

با ورودشان به ساختمان زنی با یونیفرم خدمتکارها گفت: - اتاق آقا حاضره.

و بعد با تعجب به تمنای اسیر در دست مهرزاد نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید آقا از این طرف.

از پله ها به سمت طبقه بالا راه افتاد. در اتاق را باز و کلید را تقدیم مهرزاد کرد و رفت.

یک اتاق مجلل با دیزاین سلطنتی حدودا پنجاه متری می شد و مطمئنا امیرعطا زیادی به این عمارت قدیمی رسیده بود و خیلی از بخش های خانه را عوض کرده بود؛ مثلا زمان خان و آشپزخانه این؟

دکوراسیون مشکی و طلایی اتاق را دوست داشت. خودش هم رنگ تیره را می پسندید. از همان روزی که سیاه پوشید برای عزیزجانش؛ درست از همان روز سیاهی همدمش شده بود و تنهایش نمی گذاشت، چه در رنگ پیراهنش، چه در افکار مشوشش و چه در قلبش

که تنها به انتقام فکر می کرد. سیاهی بهترین رفیقِ سمج این روزهایش شده بود و عجیب وفادار بودند این دو دوست به یکدیگر و خیال جدا کردنشان محال بود. سیاهی با خورش عجین شده بود و یادآور انتقامی بود که باید بگیرد.

یک تخت بزرگ چوبی سیاه با پرده هایی که از کناره ها آویزان بود و دورتادور تخت را گرفته بود؛ رو تختی ابریشمی طلایی و پرده های طلایی بلندی که تنها در و پنجره اتاق را که به تراس منتهی می شد پوشش می داد.

پنجره رو به باغ تماما مشبک بود و میله های سیاه پنجره را چهارخانه کرده بودند. این میله ها، زندانی بودن دختر را گوشزد می کرد.

درب را قفل کرد و یادش آمد در اولین فرصت برود
چمدانش را بیاورد. تمنا هنوز هم ترسیده در جلوی در
متوقف شده بود و سرش را به زیر انداخته بود. پوفی
کشید و ای کاش می‌توانست به این دختر بگوید که
کیست و ذره ای از وحشت او بکاهد ولی این نشدنی
بود، هم برای ماموریتش و هم برای جان دختری که به
شدت نجاتش مهم بود و دانستن اصل قضیه اگر از
دهانش بیرون می‌پرید، سر هر دویشان را به باد می‌داد.
دستش را آرام بر شانه ی تمنا گذاشت؛ لرزید، کمی
هولش داد سمت تخت و وادارش کرد که روی تخت
بنشیند. تنها یک آستین بلند قرمز تنش بود که خاکی و
کمی سرشانه هایش پاره شده بود و یک شلوار جین
آبی رنگ خاکی و کثیف.

- تو اولین فرصت برات لباس جور می کنم.
دختر نگاه ملتشمش را به مرد خوش قامت روبه رویش
دوخت و گفت:

- من هیچی نمی خوام فقط تورو خدا بذارید برم، پدرم
نگرانمه اون جز من کسی و نداره.
سعی کرد مقابل این دخترک معصوم نقاب قدرت و
غرورش را دور بیاندازد و مهربان باشد و حامی!
کمی به سمتش خم شد و دست روی زانوهایش
گذاشت.

- ببین منم مثل تو یه تازه واردم و اصلا نمی دونم کی
هستی و چرا اینجاایی. فقط وقتی وضعیت رو دیدم به
ذهنم رسید از اون دخمه نجات بدم. الانم نمی خوام
بهت آسیبی برسونم فقط تا وقتی که قرار باشه امیرعطا

پستِ بده پیش من می‌مونی، راستی چرا گرفتت اگه
قراره پست بده؟

و چه راحت دروغ می‌گفت و او بود که همه چیز را
می‌دانست. از حال و روز و علت دزدیده شدنش و حتی
نگاه خیس پدرِ دختر.

- من اسمم تمناس...دختر دکتر امینی

دختر منتظر عکس العمل مرد بود اما، او کاملاً خود را
به کوچه ی علی چپ زده بود و خیال نداشت چیزی را
لو بدهد و درست مانند کسی که هیچ نمی‌دانست،
سراپا گوش شده بود.

تمنا با خود فکر کرد مجبور است به این مرد چشم آبی
مرموز اعتماد کند.

- پدرم داروسازه و رقیب اربابتون. من رو دزدیده تا یه
فرمول و از پدرم بگیره.

- خب که اینطور، فرمول چی؟

- یه دارو که تازه بهش رسیدیم من رو گرفته که بهش فرمول و بدم اما اونقدر پیچیده اس که من نمی‌تونم این کار و بکنم من فقط یه دانشجوام که کنار پدرم تو لابراتوارش کار می‌کنم... همین...! فکر می‌کنید قضیه آنقدر ساده اس که من با این سن کمم بتونم چیزی رو بهش بدم که تنها چندتا کشور قدرتمند بهش رسیدن؟ کلی پروسه و مراحل داره، کلی دم و دستگاه و افراد متخصص، ولی خب، من می‌دونم خودشم می‌دونه از من چیزی در نمیاد، اون می‌خواد پدرم رو با من تهدید کنه و از طریق من به پدرم برسه.

- نگران نباش سعی می‌کنم اصل قضیه رو درارم فقط تا اون موقع سعی نکن از این اتاق بری بیرون، باشه؟

دختر که ترسش کمتر شده بود و این مرد که دیگر آن لحن چندش و چشمان هیز اولیه را نداشت، خیالش را راحت تر کرده بود و حتی اگر بلایی سرش می آمد بهتر از غول تشن های کچل بود. به خودش اخمی کرد از این فکر مزخرف و تجاوز، تجاوز است؛ حال که طرفت هر کس که می خواهد باشد. کاش لباسی داشت تا عوض کند.

مهرزاد بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و دوباره در را قفل کرد. سمت پڑوی مشکی رنگش رفت و شایگان باشی و پڑو سوار؟ او نباید خیلی متمول نمایان می شد. باید مثل مهرزاد واقعی نشان داده می شد و این همان خودروییست که مهرزاد واقعی در مدت کم بازگشتش به ایران برای تعقیب و گریز امیرعطا به زور جفت و جورش کرده بود.

چمدان سنگینش را برداشت و بالا برد. در لباس هایش یک تیشرت آستین بلند سفید و شلوار کتان سبز که حسابی جذبش بود را به سمت دختر گرفت. او که سفید نمی پوشید پس به کارش نمی آمد.

- برو تو حموم بپوششون اینا جذب ترین لباسامه. به این خدمتکاره گفتم برات لباس جور کنه.

نگاهی به قدو قامت ریزه اما خوش تراش دختر کرد و گفت - سایزت ۳۸ دیگه؟ اگه بیشتری صداش کنم بهش بگو...

تمنا کمی از نگاه مرد مورمورش شد و با خجالت گفت:

- چهل...یکم گشاد باشه بهتره

- آها باشه. می گم بهش

لباس هارا گرفت؛ زیرلب ممنونی گفت و به سمت حمام داخل اتاق رفت. جذب ترین لباس های مرد در تنش

زار می زد؛ اما از لباس های کثیف خودش بهتر بود
لباس هایش را با شامپو شست چون پودری پیدا نکرد.
روی حوله خشک کن انداخت و خارج شد.

مهرزاد با دیدن تمنا لبخندی زد و گفت:

- زیادی کوچولویی بچه

- من بچه نیستم شما زیادی غول تشنی که جذب
ترینات اینطوری تو تنم گریه می کنه

این را با اخم گفت و هیچکس حریف زبان این دخترک
تو دل برو نمی شد. لجباز بود اما به همان شدت هم
ترسو. قدرتش فقط در زبانش بود مگر نه با یک انگشت
بلندش می کردند. چقدر این چند روزه اشکش دم
مشکش بود و حالا، حالش کمی بهتر بود. اگرچه نباید
به این مرد اعتماد می کرد؛ ولی مگر چاره ی دیگری

هم داشت؟ کاجی به از هیچی. فقط دعا می کرد بلایی
بر سر حیثیتش نیاید که آن وقت حتی برگشتن پیش
پدرش هم، دردش را دوا نمی کرد و نمی خواست زنده
بماند.

مهرزاد تمنا را در اتاق تنها گذاشت و در را قفل کرد. به
نظرش این بهترین کار ممکن بود که زیاد کنار این
دختر آفتابی نشود تا او حس اطمینان بیشتری داشته
باشد و از طرفی می خواست در فضای عمارت باشد و از
همه چیز خبر بگیرد.

در باغ قدم می زد و به بهانه ی هواخوری، با لنزهای
دوربین دارش همه جارا رصد می کرد. باید مدیون این
تکنولوژی گران قیمتِ کمیاب می شد که کارشان را
راحت تر کرده بود. اصلا مگر چندتا در ایران از این لنز

وجود داشت که اداره این گونه سخاوتمندانه در اختیارش گذاشته بود؟

از راه های منتهی به عمارت و درها گرفته تا تعداد نگهبان های هر جا، با چشمک خاصش عکس می گرفت. می دانست الان بچه ها از دوربین لنزش که زنده به سرور پیام می فرستاد چکش می کردند و این انگار تنها نبود و دلش را قرص تر می کرد.

وقتی برگشت خدمتکار ها را در حال چیدن میز دوازده نفره ی سلطنتی زرشکی رنگ، دید. واقعا قصر باشکوهی بود؛ همه جا سلطنتی دیزاین شده بود؛ نمی دانست این سلیقه ی کدام یک از خان های این عمارت بود، ولی هرچه که بود شکوه شایگانی داشت. امیر عطا آمد و راس میز نشست با اکراه کنارش نشست و کمی برای خودش فسنجان کشید.

امیرعطا با اخم نگاهش می کرد.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ نکنه انتظار داری مثل چاپلوس های دور و برت
اول به تو تعارف کنم؟

امیرعطا با عصبانیت برای خودش کمی غذا کشید.
صورتش از عصبانیت سخت مچاله شده بود.

- چرا اینقدر توهمی؟

- باید برای تو هم توضیح بدم؟

با لودگی ابرویی انداخت بالا و دستی به ریش های
بور_حنایش انداخت و گفت:

- من دیگه باید از همه چی با خبر باشم، مگه نه
پسرعمو؟

پسرعمویش را با لحن جالبی بیان کرد که گره ابروهای عطا را بیشتر کرد.

چشمان سبز، صورت کشیده و موهای ژل زده ی مشکی. لب های برجسته ی گوشتی و فک یونانی که به او ابهت امیرعطا بودن می بخشید. با دوچال عمیق روی گونه اش که حتی موقع صحبت هم عمیق می شدند و خودنمایی می کردند. روی هم رفته قیافه جذابی داشت اما، برای سامیاری که عکس او را بردیوار اتاقش زده و هر شب با دارت نشانه می گیرد، این چهره منحوس ترین چهره ی دنیا بود و حالش بد می شد که در هوایی نفس می کشید که با عطر عطا در آمیخته بود.

- پدر دختره انگار نه انگار پدره خیرسرش. می گه به هیچ قیمتی حاضر نیستم باهات راه بیام.

- دختره می گفت دنبال فرمولی، آره؟

- آره، سود واردات ما از همین یه دارو که هر ویالش نزدیک سی تومنه.

دست هایش را در هوا تکان داد.

- حالا محققان عزیز کشور با افتخار به این فرمول رسیده و در جهت انبوه سازی آن تلاش می کنند.

این تکه از جمله اش را با تمسخر مانند گوینده اخبار گفت و پوزخندی زد و ادامه داد:

_ اگه تولید شه که قراره بشه ،جلوی واردات رو نمی گیرن اما کم می شه، تا الان خون مردم و تو شیشه کرده بودیم با قیمت دلخواه ما ولی حالا... هرویهال نه میلیون تومان و این یعنی ضرر محض. کی دیگه میاد نمونه خارجیش رو بخره؟

وقتی بتونن ایرانی شو چهارتا شو ۳۶ بخرن کی دیگه
۱۲۰ پول میده؟

- واقعا یعنی انقدر گرونه؟ اووووه له له

- اونایی که دارن سعی می کنن واسه زنده موندن
اونایی هم که ندارن خدا بیامرزشون، این بازی روزگاره
- خیلی کثیفی عطا...

- کثافت تو خون مونه نترس. از اون خانِ هوسبازِ زمین
خوار، توله های بهتراز این محال بود پسر عمو...

نون حروم که بخوری حرامی میشی ، حالا صدرحمت
به من، تو که از اول حروم زاده ای!

خنده ای کرد و دست مشت شده ی مهرزاد را دید؛ اما
خب هرچه که بود به سامیار بر نمی گشت مگر نه همین
جا آن فک خوش تراشش را خُرد و خاک شیر می کرد.

- سعی کن با من کنار بیای درسته برات سخته مال و اموال بادآورده رو تقسیم کنی اما بدون مجبوری...چه قانونی چه بی قانون من خیلی خوب از پس تو برمیام اینا بلوف رو هوا نیست، کافیه فقط لب تر کنم تا دودمانت بره رو هوا. شکوری می‌دونه تو حساب ها دست بردی و با اون شرکت آمریکاییه ریختی روهم؟ از اون انبار مخفیت چی؟ خبر داره؟ همون که تو بوشهره...اوووو چه حوصله ای داشتی گیلان کجا و بوشهر کجا؟

عطا دندان می‌سایید و قسم می‌خورد گردن این پسر عمو را می‌شکند.

- شاخ و شونه ی الکی نکش پس اونقدر ازم اطلاعات داری که می‌دونی سر خیلی هارو زیر آب کردم. هر کی

بهم نارو بزنه سزاش مرگه، اگه الان داری نفس
می کشی می خوام رو کمکت حساب کنم برای زمین
زدن شکوری. به هر حال ما گوشت همو می خوریم
استخوون همو دور نمی اندازیم، مگه نه؟

پوزخندی زد و گفت:

_ صد البته، خب داشتی از پدیره دختره می گفتی.

_ لعنتی می گه چیزی رو که با زحمت به دست آوردم،
بهت نمی دم؛ انگار دختره شو از تو جوی اب پیدا کرده.

باید سر دختره رو براش بفرستم حالش جا بیاد، مرتیکه
جو وطن پرستی برش داشته. اینم باید مثل همون
هسته ای ها ترور کنن که حالیش شه اینجا همه به
فکر نفع خودشونن، کشور باد هوا... فردا یه لوح تقدیر
بهش می دن و خدا نگهدار دکتر، بازنشسته شدی؛
اونوقت دیگه کو دختر یکی یدونه اش؟ دختره هم که

به کاهدون زدم، مثلاً مغز گروهشونه راست یا دروغ
می‌گه انقدر پیچیده اس که چیزی یادم نیس می‌گه من
فقط دستیارم همین و بس...

— راستم می‌گه تو می‌گی این فرمول کار هرکسی نیس
به این جوجه می‌خوره این همه پیچیدگی رو از بر باشه؟
حالا می‌خوای چیکار کنی؟

— بکشمش...

— که چی بشه؟

— دلم آروم شه.

— مال من. حیف نیس همچین لعبتی بره زیر خاک؟

— دیگه هر غلطی می‌خوای باهاش بکن ، خیالتم
راحت دیگه سالم نمی‌خوامش.

- خب اصلا تو فکر کن فرمول رو داد بهت، خب تو می‌خواهی چیکار کنی اونا که هنوز اون فرمول رو دارن چه نفعی برات داره؟ اونا که از اون فرمول و اطلاعات به سری ندارن هزارتا کپی می‌گیرن

- می‌خوام اون فرمول رو به اسم خودم ثبت کنم. قبل از این که دکتر و گروهش بسازنش ما می‌سازیم. البته اگه واقعا به چیز درست و حسابی رسیده باشه

- خب فکر می‌کنی وقتی اون دارو رو بسازی کسی قبول می‌کنه؟ به هر حال باید مراحل قانونیش رو طی کنی، دکتر خیلی راحت می‌تونه ازت شکایت کنه.

- نه تا وقتی که دخترش تو دستای منه

مهرزاد انگشتانش را دانه دانه شکست و گفت:

مگه قرار نیست وقتی بهت اطلاعات دارویی رو داد دختره رو بفرستی پیش باباش؟

امیر عطا پوزخند صداداری زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- یعنی آنقدر کم عقلم؟ فرمول و بده دخترش و بدم بره بسازه و به ریش نداشته ی من بخنده؟ خب اونوقت چه فایده؟ مگه خاله بازی می کنم؟ احتمال این که دختره بتونه دوباره باباش رو ببینه خیلی کمه، حداقلش تا وقتی که بتونیم داروشون رو به تولید انبوه برسونیم دختره پیش ما مهمونه. البته این و نباید حالا حالاها خودش بفهمه. متوجه ای که؟

- اوهوم. اما برام عجیبه که خودت برش نداشتی؟ دختره خوشگلیه؟!

اوهوم. اما برام عجیبه که خودت برش نداشتی؟ دختره خوشگلیه

نگاه خشمگین عطا را که دید تعجب کرد. در کسری از ثانیه چشمانش به خون نشست. بلند شد و نفس عمیقش را برای آرام تر شدنش بیرون فرستاد و با لحنی که به زور از شدت خشم و کلافگی کنترلش می کرد، گفت:

– من از دخترا متنفرم، متنفر...

و بعد پله هارا تند و تند بالا رفت. نگاه خیره سامیار تا دم اتاقش دنبالش بود با چاشنی بهت و تعجب!

و مهرزاد کنجکاو شد دلیلش را بیابد. این واکنش زیادی تند را اصلا نمی فهمید.

و بهت دیگرش در مورد حرف های دکتر، می دانست که نقشه ی سرهنگ است و حالا که خیالشان از تمنا راحت شده است و می دانند که جایش کنار سامیار امن است، این حرف هارا زده تا عطا را از خیالات خام تسلیم دکتر در بیاورد؛ مگر می شود دکتر آن حرف ها را

در مورد عزیزدردانه اش بزند. او خود داغ عزیزدردانه کشیده بود و حال دکتر را بهتر از هر مرد دیگری می فهمید و ای کاش کسی بود ساغرش را نجات می داد. غذایش را نیمه کاره رها کرد و به خدمتکار دستور داد سینی غذا آماده کند.

با احتیاط سینی را روی زمین گذاشت و در را باز کرد و داخل اتاق رفت. تمنا چمباتمه زده درخود جمع شده و خوابیده بود. پتو را آرام رویش کشید ولی باید غذا می خورد. مطمئناً در آن انباری چیز زیادی نخورده و حالا خیلی گرسنه است.

__ پاشو دخترجون برات شام آوردم.

تمنا لای پلک هایش را آرام باز کرد و با ترس کمی عقب رفت. فضای تاریک اتاق غریبه و مردی که

نمی شناخت او را ترسانده بود. کمی گذشت تا به خاطر آورد و نفس راحتی بکشد.

_ نمی خواستم بترسونمت ولی مطمئنم تو اون انباری چیز درست حسابی بهت ندادن پاشو شام بخور منم زیاد نخوردم، راستش هم سفره بودن با تورو به عطا ترجیح می دم.

با بوی غذاهای مختلف به سینی روی زمین نگاه کرد. راست می گفت حسابی گشنه اش بود و چیزی نخورده بود.

بوی فسنجان و ماهی شکم پر و کال کباب می آمد؛ وای از این غذاهای خوشمزه ی شمالی!

چشمانش را با دست مالید و روبه روی مهرزاد نشست و با تشکر آرامی مانند قحطی زده ها شروع به غذا خوردن

کرد. مهرزاد با لبخند نگاهش می کرد و از اشتباهی تمنا، اشتهايش باز شده بود. بعد از خوردن غذا سینی راکناری گذاشت تا صبح پایین ببرد.

تیشرت گشاد طوسی و شلوار اسلش مشکی اش را برداشت و برای تعویض به حمام رفت.

به قیافه خودش نگاه کرد. عوض شده بود.او کجا و این ریش های بلند و موهای بسته شده کجا؟ این گردنبندها بند چرم و پلاک جمجمه اش و این دستبندهای چرم زُمُخت و انگشترش که کله ی شیر بود اصلا به سرگرد سرمدی نمی آمد. اویی که جز لباس رسمی در بیرون و تیشرت های مرتب در خانه چیزی نمی پوشید حالا باید تیپ عجیب و غریب مهرزادگونه بزند و چه می شود کرد؟ انسان است و بنده ی عادت وچند روز دیگر برایش عادی می شود که در آینه کس دیگری را جای

خودش ببیند. اما آن تنفر عمیق درچشمانش را حتی همان لنز جادویی اش هم نمی‌توانست بپوشاند. زیر لباس هایش فارغ از این که متعلق به تیپ او نیست، قلبی ست که تمام و کمال متعلق به خود واقعیش است و نفرت از این مرد عطا نام، درون قلبش زبانه می کشد و شعله هایش تا چشمانش می‌رسد.

لباس هایش را به تن کرد. باید پا روی دلش می‌گذاشت و همه رنگ لباسی می‌پوشید. هر چند هم او عذابدار بود و هم مهرزاد و کسی نمی‌توانست از او برای سیاه پوش بودنش خُرده بگیرد. لنزهایش را درآورد و در جای مخصوصش گذاشت. لنزهای ساده آبی رنگش را با دقت در چشمانش گذاشت و چندین لنز با خودآورده بود تا رنگ چشمان قهوه ای اش لو نرود.

از حمام بیرون رفت و بالش روی تخت را برداشت و روی کاناپه انداخت. شال تزیینی بافت را که روی کاناپه کشیده بودند، روی خودش انداخت و با صدایی که تمنا بشنود شب بخیر گفت.

اما ذهنش درگیر امروز شده بود چقدر به نظرش طولانی می آمد و پر ماجرا.

در دل خوشحال بود که اعتراف های خوبی از عطا می گیرد، شنود هایی که کارگذاشته همه چیز را ثبت می کنند.

صبح زود سینی را برداشت و پس از قفل کردن در به سمت پایین روانه شد. اول به آشپزخانه رفت و دستور داد سینی صبحانه را به اتاقش ببرند و بعد با صداهایی که از نشیمن می آمد قدم هایش به سمت صدای صحبت دو مرد کج شد.

ابرویی بالا انداخت. خوب این مرد میانسال کلاش را می شناخت.

ابرویی بالا انداخت. خوب این مرد میانسال کلاش را می شناخت. شکوری، همان روباه پیر بود؛ همان کله گنده ی شرکت عطا کسی که در تمام گندهای او همراهش بود و البته عطا به شدت از او می ترسید و زیرآبی هایش را مخفی نگاه می داشت.

غیر از آن اطلاعاتی که در اداره ی پلیس علیه شریک عطا جمع آوری کرده بودند، اطلاعاتی بود که از او در صندوقچه ی رازِ گیسو، دفترچه خاطراتش نوشته شده بود.

– به به جناب سلام عرض شد، مهرزاد هستم، مهرزاد شایگان پسرعمویِ عطا جان.

شکوری ایستاد و با تعجب نگاهی به دو مرد انداخت و دست دراز شده ی مهرزاد به سمتش را، فشار داد.

- بفرمایید بنشینید، از هیبت و صلابت نگاهتون می‌تونم تشخیص بدم شما جناب شکوری هستید، درست می‌گم قربان؟

رگ خوابش را خوب می‌دانست. تعریف و تمجید و قدرت اول دانستن شکوری نقطه ضعفش بود و حالا که با عطا به مشکل خورده بود، وقتش بود که مهرزاد وارد دل شکوری شود.

- ممنونم جناب...شایگان...اما من فکر می‌کردم که...

عطا کلافه در حرف مرد پرید و گفت:

- فقط یه ادعاس که هنوز ثابت نشده.

مهرزاد با دلخوری ظاهری گفت:

- عطا جان نگران نباش جواب آزمایش چند روز دیگه
میاد و مشخص می شه من پسر محمود خان و گیسوام
یا نه...

شکوری با تعجب گفت:

- تو پسر گیسویی؟

مهرزاد لبخند محوی به لب نشاند و گفت:

_ بله. من تنها پسر گیسوام

شکوری که از حس عشقی که به گیسو، همان خدمتکار
چشم آبی ماه رو داشت، به وجد آمده بود گفت:

- مادرت این همه سال کجا بود؟

- یه جایی تو کوچه پس کوچه های جنوب شهر
تهران، دست تنها مادر بود و پدر برام...

شکوری با شوق دیدن دوباره ی گیسو طلایی اش
گفت:

- الان کجاست؟

مهرزاد نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

- زیر خروارها خاک...

شکوری مبهوت نگاهش کرد. چه ساده لوح بود که فکر
می کرد می تواند عشق جوانی اش را بعد از این همه
سال ببیند. عشقی که محمود از او گرفت. نمی دانست از
آن پسر چشم آبی که ثمره ی رابطه ی نامشروع
محمود و گیسو بود، متنفر باشد یا نه. چشم های آبی
اش را از هر دو به ارث گرفته بود؛ اما مهرزاد او را
عجیب یاد گیسویش می انداخت و با خاطر اینکه این
سال ها کنار گیسو طلایی اش نفس می کشیده، مهرش
حسابی به دلش افتاد.

در صورتی که امیرعطای تلخ را هیچ جوهره نمی توانست تحمل کند. مسعود خان بدجور زمینش زده بود و دارایی اش را به تاراج برده بود و شراکتشان ، فقط برای پس گرفتن اموالش بود و می خواست عطا را با مخ به زمین بزند.

کمی انطرف تر مهرزاد به عشق گیسو و شهرام فکر می کرد. گیسو اول عاشق او بود و محمود بعدا نفرسوم این مثلث منحوس شد. کسی که با حرف هایش خامش کرد و آنقدر از رفیق صمیمی اش، شهرام بد گفت تا گیسو را مال خود کند و در آخر با رابطه ای او را باردار کرد. خان ابداء یک نوه ی حروم...زاده از یک رعیت نمی خواست و محمود را آق کرده بود و اگر آن دختر نمی رفت از ارث محروم. ولی محمود محروم نشد و با

فخری دختر یکی از خان های قدرتمند ازدواج کرد و دیگر نه او گیسو را دید و نه شهرام.

گیسو تنها یک نامه ننوشته بود، دفترچه خاطراتش نیز طوماری بود بلند بالا از رازهای مگوی این عمارت...

و سامیار آنقدر آن دفترچه را خوانده بود که خط به خط از بر بود.

شکوری نگاهی نامطمئن به مهرزاد انداخت و رو به عطا گفت:

-دکتر چی شد؟

عطا کلافه دستی در موهایش کشید.

- می گه نمی دم به هر قیمتی هم که شده نمی ذارم دست شما بیافته و مردم رو بدبخت کنید. بی غیرت فکر این نیست که دخترش دست ماست.

-می‌خواهی با دختره چیکار کنی؟

- به من باشه می‌کشمش و سرش رو براش می‌فرستم
اما مهرزاد...

مهرزاد حرف را عطا ادامه داد:

- به نظر من با کشتن اون دختر چیزی عوض نمی‌شه.
من نقشه ی بهتری دارم.

- مثلاً چه نقشه ای؟

- دخترا تو این شرایط دنبال یه حامی ان و کی بهتر از
من؟ دخترا زود دل می‌بندن به یه حمایتگر مقتدر. وقتی
عاشقم بشه خودش هم بهم کمک می‌کنه. حرفام رو
باور می‌کنه. اصلاً باید یه جوری دختره رو با زبون
کشید سمت خودمون. بگیم که پدرش هیچ کاری براش
نمی‌کنه. حاضره دخترش بمیره اما دست کسی به
اطلاعاتش نرسه. یه جورایی دختر و علیه پدر قرار

می‌دیم. دختره بیافته سر لج یا چیزایی رو که می‌دونه می‌گه یا سعی می‌کنه پدرش رو راضی کنه. شاید اصلا دکتر یه روزی دلش برای دخترش تنگ شد و خواست باهامون همکاری کنه؛ آدمه دیگه تصمیمش یکی دوتا نیست هی نظرش عوض می‌شه... خدارو چه دیدی. دختره رو از دست بدیم امیدمون بر باده...

- اینطور که معلومه تو از عطا باهوش تری!

مهرزاد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- پسر گیسو طلایی ام دیگه. مگه می‌شه پسر گیسو باشم و هوش و ذکاوتش رو به ارث نبرم؟ فقط بزرگترین اشتباه مادرم انتخاب پدر نالایق و نامردم بود. و چه خوش آمد به مذاق شکوری این حرف های پسر گیسو و حس کرد این پسر از رابطه ی آن ها چیزی می‌داند.

شکوری بلند شد و عزم رفتن کرد با عطا دست داد و به مهرزاد گفت کارش دارد. به سمت درب ورودی رفت و مهرزاد دور از چشم شکوری، چشمکی به عطا زد و گفت: - می پزمش خیالت راحت!

دو مرد حیاط عمارت را گز می کردند و عطا از تراس نظاره گر بود، با ترس توطئه ای که یک دم رهایش نمی کرد و این مهرزاد در این قوز بالا قوز، غاصب همان یک ذره آرامش نداشته اش، شده بود.

شکوری سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود، با تردید به زبان آورد.

-تو درمورد منو مادرت...

مهرزاد خرسند از این که بالاخره شکوری لب باز کرده و او را به هدفش سوق می‌دهد، لبخندی زد و در حرفش پرید.

- می‌دونم، هم برام گفته، هم دفترچه خاطراتش پر از اسم شهرام. همیشه از اینکه گول پدر هوسبازم رو خورده بود و به حرف هاش در مورد شما اعتماد کرده بود، خودش رو سرزنش می‌کرد. حتی بعد از اینکه پدرم با یه مقدار پول و یه بچه تو شکمش ولش کرد دنبال شما گشت اما می‌ترسید ردش کنید. پیداتون نکرد اما تمام زندگیش با حسرت شما زندگی کرد.

شکوری مغموم گفت:

- گیسو تنها عشق زندگی ام بود. این دو برادر من و به خاک سیاه نشوندن. یکیشون عشقم و گرفت و یکیشون داراییم و.

- منم از وقتی فهمیدم خون شایگان تو رگامه، وقتی فهمیدم چه کثافت هایی ان از خودم متنفر شدم. اما من دست پرورده ی گیسوام نه محمودی که هیچوقت ندیدمش و برام پدري نکرده. حالا هم اگه اينجام، اومدم سهمم و بگيرم؛ سهمی که تو اين همه سال تو فقر و حسرت زندگی کردم و مادرم مجبور شد خونه مردم کار کنه. چشم های آبيش پای چرخ خیاطی کم سو شد و حالا هم که اسير خاکه!

من اگه اينجام، اومدم انتقام روز های سخت خودم و مادرم رو بگيرم. تنها کسی که می تونم رو کمکش حساب باز کنم شماييد. نمی خوام منم تو حسرت اين باشم که چرا دست تو دستتون نذاشتم، برای رسيدن به هدفم.

شکوری دست مهرزاد و فشرده و گفت:

- تو همون پسری هستی که من آرزو داشتم از گیسو داشته باشم. بدون که حمایت من و همه جوره داری. حالا چی می‌خوای؟

- شرکت و ورشکسته نشون بدید می‌خوام سهام خرده پاهارو بخرم، اونوقت می‌شیم من و شما و عطایی که هردومون دل خوشی ازش نداریم. اگه عطا بمیره ارث و میراثش به من می‌رسه. من دارایی که مسعود خان ازتون بالا کشیده رو بهتون پس می‌دم، چطورره؟

شکوری خندید و گفت:

- گیسو موهاش طلایی بود و تو مغزت. همه جوره کنارتم پسرِ گیسو... پسرِ گیسو طلاییِ پرپر شده ی من!

با بدرقه ی شکوری و برگشتش به عمارت، امیر عطای میرغضب را دید. موزی از داخل ظرف میوه ی آب

کاری شده برداشت و پوست کند و همانطور که گازی
به آن می زد گفت:

پختمش. نقشه ی زیرآب کردن سرتو زیادی به مذاقش
خوش اومد.

عطا دستانش را در جیب شلوار پارچه ای اش فرو برد.
لبه ی کتش عقب تر رفته بود و در کل این مرد علی
رقم ذات پلیدش، استایل جذابی داشت.

- از کجا بدونم اون نقشه واقعی نیست؟ تو چه مار
هفت خطی هستی مهرزاد. از تو باید ترسید با هیچکس
رو بازی نمی کنی.

- رو بازی کردن تو حرفه ی من و شما مرسوم نیست.
اما تو تنها کسی هستی که از همه نقشه هام خبر داری.
من بدون تو این امپراطوری رو نمی تونم بگردونم. اون

شکوری روباه پیر. به پسر خودشم رحم نمی‌کنه چه
برسه به منی که پسر محمودم که حسابی ازش کینه به
دل داره.

– با این که نمی‌تونم آنقدر ساده باشم که باورت کنم
ولی، باشه... فقط خداکنه که از پشت بهم خنجر نزنه!
و چه می‌دانست این مرد مغز طلایی به قول شکوری
از او کینه ای شتری به دل دارد و این هوش و ذکاوت
و نفرت و انتقامش بود که او را نسبت به این دو مرد
برتری می‌داد.

خنجرش چه از پشت و چه از جلو، از هر سمتی که
پرتاب می‌شد، تنها قلب امیر عطا را نشانه گرفته بود و
سامیار، وقتی مهربان بود که ساغرش را داشت و حالا
سامیار بی ساغر، صاعقه ای ست بر سر این عمارت با
تمام جلال و جبروتش!

عذرخواهی میکنم بابت تاخیرم. این چند روزه شروع به گذاشتن سایه های سربی در سایت وزین نگاه داندود کردم و خب تا اونجا پا بگیره یکم باید روند پست ها رو کندتر کنم تا به هم برسند. دوستانی که از اینستا سختشونه رمان بخونن می تونن وارد سایت نگاه داندود بشن و سایه هارو اونجا دنبال کنن.

و دلیل دیگه ای هم که طول کشید این بود که کسی انتظارم رو اینجا نمی کشید

مرد عجیب کنار رودخانه هنوز هم بهوش نیامده بود و تمام شب را در درمانگاه بستری بود. سروان هم گفت که چیزی پیدا نکرده است. نه اسم و رسمی نه شکایتی از گمشده ای به این شکل و شمایل. انگار که اصلا این

مرد وجود خارجی نداشت یا حداقل کس و کاری نداشت.

نزدیکای ظهر بود که ترنج در اتاقش را زد و به عادت همیشگی اش، سرآسیمه وارد شد و گفت:

– نازگل جان بهوش اومد...اون مرده بهوش اومد!

نازگل گوشی اش را برداشته و به سرعت به اتاق بستری رفت. مرد چشمانش را باز کرده بود و با تعجب به اطرافش زل زده بود؛ با دیدن دکتر سری تکان داد به نشانه ی سلام.

– سلام... خوشحالم که بهوش اومدید. شما از دیروز بیهوشید. مش احمد شما رو کنار رودخونه پیدا کرده، اما...نتونستن از خانواده تون کسی رو پیدا کنن. شمارشون رو بدید تا سروان پیگیری کنه.

مرد با زبان اشاره حرف می زد و صداهاى نامفهومی را در می آورد. زبان اشاره اش هم همان زبان اشاره ی آموخته شده به ناشنوایان نبود. با هر اشاره ی مخصوص خودش سعی می کرد حرفی بزند.

- الهی این که لاله...

این جمله را ترنج با ناراحتی و دلسوزی ذاتی اش گفت و نازگل سعی کرد با این مرد کر و لال شمرده شمرده حرف بزند و کمی بلندتر از حد معمول!

- شما... می تونی... بشنوی؟

مرد سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

- از مادرزادی لال شدی؟

مرد اشاره ای به معنی «یعنی چی» کرد و نازگل شمرده تر برای اینکه شاید مرد بتواند لب خوانی کند گفت:

- می گم... از وقتی... به دنیا اومدی... نمی تونی حرف بزنی؟

- مرد با اشاره اش گفت: « نه وقتی کوچیک بودم پدرم خودش رو دار زد. من دیدم و لال شدم.»

و ساکت شد. زبان اشاره اش زیاد سخت نبود. هر طور که شده می توانست مفهومش را بفهماند. خویش این بود که هر چند سخت و کم، اما می شنید و از ترس لال شده بود.

- کسی رو داری؟

و باز پاسخ منفی شنید. مرد از خودش صداها می نامفهوم در می آورد و آسمان را نشان می داد یعنی « فقط خدا را دارم».

بعد از یک معاینه فهمید حال روحیش بهتر است و فقط به خاطر در رفتگی پایش باید از لحاظ جسمی استراحت کند. آمپول هایش را به ترنج داد تا تزریق کند و خودش به اتاقش رفت تا با دکتر فتحی تماس بگیرد و خبر به هوش آمدن مرد را بدهد. بعد از نیم ساعت دکتر و مش احمد و سروان باهم آمدند تا تکلیف این مرد مشخص شود. سروان گفت کسی را پیدا نکرده و مش احمد اصرار داشت که مرد را به خانه خود ببرد و هرچه دکتر می گفت که او یک مرد غریبه مجهول است و تو سه دختر در خانه داری مش احمد می گفت:

- اون من و یاد مرادم می اندازه دکتر. مراد من کرو لال خدایی بود، از بس مسخره اش کردند و طعنه زدند پسرم دوام نیاورد و خودش رو تو رودخونه غرق کرد و داغش رو به دل من و مادرش گذاشت. شاید خدا خواسته من این پسر و پیدا کنم. تا چند روز دیگه هم

که سرپا می‌شه و اون اتاق رو می‌دم بهش. توی کارهامم می‌تونه کمکم کنه

- مرد با خوشحالی سرو صدا می‌کرد و رضایتش را اعلام می‌کرد.

نگاه سروان به مرد اما بوی دیگری داشت. برایم عجیب بود که تلاشی نمی‌کند او را به یک مرکز درمانی یا بهزیستی بفرستد و سریعاً با پیشنهاد مش احمد موافقت کرد.

دکتر به ناچار مرد را با ماشین خودش به منزل مش احمد برد.

منزلی که من هم از دیشب در آن سوئیت سی و پنج متریش ساکن شدم، که الحق اگر کوچک بود ولی حسابی تمیز و مرتب بود. یک آشپزخانه شش متری و یک اتاق شش متری و حمام و دستشویی و یک

پذیرایی هجده متری. یک تلویزیون ۳۲ اینچ روی دیوار، یک فرش قرمز رنگ دوازده متری روی موکت های کرم رنگ و کاناپه ی قرمز سه نفره. چند تا گلدون و ساعت دیواری و تابلو هم زینت بخش پذیرایی اش بود.

آشپزخانه جدیدا کابینت شده بود و یک یخچال هیمالیا سفید رنگ و لباسشویی و گاز رومیزی چهارشعله.

یک دست قابلمه و قاشق وچنگال و ارکوپال گل صورتی و لیوان و استکان؛ همه چیز به اندازه ی نیاز بود.

و اتاق خوابش یک تخت یک نفره داشت که تمیز بود اما دلش نمی نشست و از ملحفه ی خودش استفاده می کرد و یادش باشد امروز کمی وسایل شخصی مانند پتو و روبالشی بگیرد.

مش احمد می‌خواست اتاقک دوازده متری رو به رو را به مرد بدهد.

در آن دو سه روز که مرد در خانه اش مهمان بود، آن اتاق را با شوق و ذوق تمیز کرد و فرش و وسایل اولیه زندگی را از وسایل قدیمی طوبی خانوم برداشت و آن اتاق شد محل زندگی مراد.

مرد اسم خاصی نداشت. و مش احمد دوست داشت به یاد پسرک کرو لالش، او را مراد بنامد.

از فضای خانه صمیمی مش احمد هرچه بگوید، کم گفته است. از آن حیاط سر سبز و گلی که دیوارهای کوتاه چپری اش و در چوبی همیشه بازش نشان از بی آلایشی اش داشت و در ابتدای حیاط سمت راست سویت دکتر بود و رو به رویش اتاقک مراد و در انتها

ساختمان تک طبقه کرسی دار مش احمد با ایوان بزرگش که با گلدان های شمعدانی مزین شده بود و ریشه های سیر و پیاز محلی که از میله ها آویزان بود. پشته های گل گلی و فرش های لنگه به لنگه ی ایوان نماد یک خانه ی ساده ی روستایی باصفا بود. خانه سه اتاق داشت و یک آشپزخانه و پذیرایی مهمان و نشیمن که هر کدام از بیرون در داشت و پذیرایی و نشیمن از داخل با در به هم مربوط می شد.

ترنج پرستار و توکا مامای درمانگاه بود و طوبی خانوم با آن هیکل تپل و سفید و صورت همیشه خندان ، لپ های سرخ گل انداخته و چشمان روشن، با آن زبانی که یکسره به قربان صدقه رفتن ختم می شد نور چشمی این خانه و مش احمد بود و مش احمد بی او یک لیوان آب هم نمی خورد.

جایش را دوست داشت و آرامش داشت. مراد بی سر و صدا بود و هیزم می شکست و به مش احمد کمک می کرد.

یک روز که با مش احمد به جنگل رفته بود، خیلی خوشحال برگشت.

- چیه کبکت خروس می خونه مراد؟

- امروز رفتیم جنگل اون کلبه ی جنگلی که داشتم طوبی؟ هی یادش بخیر برای مجردی هام بود و با چه زحمتی ساخته بودم، کلیدش رو دادم به مراد بره بهش برسه و هر وقت خواست بره اونجا.

- خوب کردی مرد، فقط بهش بفهمون که خطرناکه حیوون بهش حمله نکنه.

و چقدر این مرد بی زبان خوشحال بود از داشتن آن کلبه ی جنگلی.

نازگل به صورت مراد خیره شده بود، هیبت گنده اش به آن خوشحالی نمی آمد، معلوم بود در پس آن هیکل ترسناک قلبی مهربان هست که مانند بچه ها شاد می شود.

تنها بدی مراد این بود که نمی گذاشت مش احمد دستی به سرو ریشش بکشد و کوتاهشان کند. آن موهای تیره در هم تنیده و ریش های مجعد و ابروهای پرپشتش، او را شبیه مردان نخستین کرده بود.

تنها موفقیت مش احمد فرستادنش به حمام داخل حیاط و دادن یک پیراهن چهارخانه و شلوار مشکی بود که خودش برای این مرد خریده بودو مش احمد چقدر دوستش داشت و خدا کند که این مرد چشم به زن و بچه اش نداشته باشد. ولی مش احمد دنیا دیده تر از این حرفا بود و مهر هرکسی به دلش نمی نشست، در

چشمان مرادش اعتماد را می‌دید و می‌خواست عصای دستش باشد، مش احمد که دیگر کمر و رمقی برای هیزم شکستن نداشت و مراد در چند دقیقه برایش کار می‌کرد و این یک قرارداد نانوشته میان این دومرد بود. «جا و غذا در ازای عصای دست بودن!»

یک هفته از اقامتش در عمارت شایگان می‌گذشت و فردا جواب آزمایش ها می‌آمد و رسماً امیرعطا را دیوانه می‌کرد.

در این چند روز کل عمارت را زیر نظر گرفته بود، افراد خاصی رفت و آمد نمی‌کردند و جز یکی دوبار دیگر که شکوری آمد، عمارت مهمان دیگری نداشت.

و تمنا، دخترکِ جسورِ ترسوی اسیر این عمارت منحوس، که تنها دلگرمی اش بود. کاری به کار هم

نداشتند و همین که اذیتش نمی کرد، برایش کافی بود. دکتر خیالش از بابت دردانه اش راحت شده بود و حسابی برای عطا می تاخت و تسلیم نمی شد و چقدر مهرزاد جلوییش را گرفت تا بلایی سر تمنا نیاورد.

از پشت پنجره به باران بی وقفه پاییزی شمال نگاه می کرد و قهوه اش را مزه مزه می کرد. این عادتش را دوست داشت. او مرد لحظه های سکون، نبود. نگاهش فقط به دوردست ها و سرانجام این مأموریت بود. تمنا کنارش ایستاد. درست تا شانه اش می رسید و یک سر و گردن از مهرزاد کوتاه تر بود. مهرزاد نگاه کوتاهی بهش انداخت. چه خوب شد که زری خانوم به سفارش او برایش چند دست لباس نو خرید. سپرده بود تمام لباس ها حسابی پوشیده باشد. تا همین حالا هم کار خوبی نکرده که با یک دختر هم اتاق شده؛ هر چند شب ها روی کاناپه می خوابید و او سامیار بود، مردی که نه

نگاهش هرز می رفت و نه دستانش. او معنی امانت را خوب می فهمید و تمنا هرگز سعی در دلبری برای این مرد نداشت. یک همزیستی مسالمت آمیز. سامیار او را به چشم امانت می دید و تمنا او را به چشم یک حامی!

شال نخی آسمانی و سرافون جین بلند تا زیر زانو و پیراهن سفیدی که در آستین مچ دار شده بود حسابی به او می آمد و سامیار بارها در دل اعتراف کرده بود زیبایی تمنا چشمگیر است و خدا را شاکر بود که امیرعطا او را سالم می خواست، مگر نه معلوم نبود با او چه کند.

از بدو ورودش فکر می کرد با یک مرد هوسباز روبه روست که هر شب صدای مهمان های مختلف از اتاقش می شنود، اما هرگز دختری را کنار عطا ندید. انگار به طریقی از زن ها متنفر یا فراری بود و شاید ریشه در عشقی شکست خورده باشد و چه می داند شاید

قاتل ها هم قلب داشته باشند و روزی برای کسی
قلبشان به تپش در می آمده! و آن کس بدجوری تپش
قلبشان را سنگ کرده. شاید اصلا همیشه پای یک زن
در میان است که مردی را قاتل می کند!

- تو فکرین؟ چیزیت شده؟

خندید آرام و مردانه. دستی روی ریش های مصنوعیش
کشید. از محبی گریمور قَدَر اداره ممنون بود بابت این
گریم بی عیب و نقص. فقط گاهی که به حمام می رفت
ریش هایش را برمی داشت تا ته ریش خودش را اصلاح
کند و دوباره سرجایش می گذاشت.

- می خندی؟

می خندی؟

- یبار جمعم یبار مفرد، تکلیفت مشخص نیست، نه؟

تمنا اخم ریزی کرد و بی توجه به مزاح مهرزاد، گفت:
- دلم تنگ شده، یعنی الان بابام حالش چطوره؟ نکنه
سکته کرده باشه خدای نکرده؟! اون قلبش ناراحته، بعد
مرگ مادرم دیگه قلبش درست و حسابی نزد و حالا
من...!

ازش دلخور نیستم. نمی‌خوام بگم باید اون فرمول رو
می‌داد، ما خیلی برای رسیدن بهش تلاش کردیم و از
همه بیشتر هم پدرم، اگه وقتی من بچه بودم و مادرم
سرطان داشت، پول داشتیم تا داروش رو بخریم مادرم
الان زنده بود. بابا برای زنده بودن مریم های دیگه داره
تلاش می کنه تا هیچ تمنایی بی مادر بزرگ نشه و
هیچ توحیدی بیست سال تو حسرت عشقش نسوزه،
اما...اما ته دلم می‌خواست... برای نجاتم کاری کنه،
نمی دونم...

تمنا سخت دلخور بود، هم حق می داد و هم نه! هم دلش از پدرش گرفته بود و هم دلش تنگ بود و وای که این باران پشت پنجره و آن هوای تیره ی دم غروب، گلایش را سخت می فشردند.

دلش آغوش پدرش را می خواست. مثل کودکی هایش که مجبور بود تنها در خانه بماند و برق می رفت. آنقدر می ترسید که ثانیه هارا می شمرد تا پدرش بیاید. وقتی پدرش بر می گشت خودش را در بغلش می انداخت و گریه می کرد. این پدر و دختر سختی زیاد کشیده بودند و این فراق، حق شان نبود. نه حق تمنای بی مادر و نه حق توحیدی که خواب و خوراکش را کنار گذاشت تا با دست پر به جنگ سرطانی برود که مریمش را گرفت!

دانه های اشک مانند مروارید صورتش را خیس می کرد و اگر از مرد کنارش خجالت نمی کشید، اشک های

سیل گونه اش روی باران و صدای هق هق ها و جیغ های از سر دلتنگی اش، روی صاعقه راهم کم می کرد. سامیار سخت با خودش در جدال بود تا دخترک را به آغوش نکشد و اشک هایش را پاک نکند. بالاخره موفق شد و تنها دستمالی سمت تمنا گرفت و گفت:

- دلگیری درست، دلتنگی درست، ولی بی انصاف نباش در حق پدرت، می دونه حالت خوبه و جات پیش من امن که سراغت نمیداد، فکر می کنی اگه از حال و روزت خبر نداشت دست روی دست می داشت؟

- شما با پدرم... یعنی... شما با پدرم... در... ارتباطی؟
تعجب و کنجکاویش سربه فلک کشیده بود و زبانش نمی چرخید برای ادای کلماتش. مهرزاد چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

- اره ازت براش عکس و فیلمم فرستادم تا بدونه جات
امنه، تو امانتی دست من... سعی کن بذاری امانت دار
خوبی باشم.

تمنا معنی جمله ی آخرش را نفهمید. او سعی کند که
مرد امانت دار خوبی باشد؟

با تعجب خیره در چشمانش زل زد و مهرزاد با نوک
انگشت دانه ی اشکش را گرفت و گفت:

- هر وقت که اینا از چشمت بریزه یعنی من امانت دار
خوبی نبودم.

با بغض لب زد:

- دلم تنگه، هوا هم هوای گریه اس بین چه دلگیره.
یه هفته اس که تو این اتاق زندونی ام، سه چهار روز

هم تو اون انباری، پدرمم که نیست. حالم خوب نیست
انگار یه وزنه سنگین رو گلومه مهرزاد خان.

و هر چند که اسمش مهرزاد نبود، اما تمنا آنقدر زیبا
مهرزادخان صدایش می کرد که به جانش می چسبید.

این حسش عشق نبود، اصلا برای این نیامده، اما این
دختر حتی در همان نگاه اول در عکس جاذبه ای داشت
برایش. نه چشم رنگی بود و نه مو طلایی؛ اما آن
چشمان سیاه رنگِ شب با مژه های تاب خورده و چال
گونه هایش حسابی نفس گیر بود. دوست داشت
بخندانتش تا آن چاله ها دلش را زیر و رو کند.

- شما که با پدرم ارتباط دارین، می شه زنگ بزنید
باهاش حرف بزنم؟ خواهش می کنم مهرزاد خان،
التماستون می کنم.

- به وقتش... الان نمی شه

با بغض و تند تند گفت:

- چرا؟ چرا نمی شه؟ فقط یه دقیقه

مهرزاد کلافه سری تکان داد و می دانست اگر این کار را نکند تمنا تمام شب را گریه خواهد کرد و روی مغزش راه خواهد رفت.

دستش را گرفت و با خود به سمت حمام کشاند. حتی اگر شنودی در اتاق باشد، حمام امن تر است. هرچند تا الان هم نباید این حرف هارا می زد.

تمنا چشم هایش را از ترس درشت کرد و با خود اندیشید نکند مهرزادخان برای یک تماس از او باج می خواهد؟

مهرزاد دست کرد درجیب مخفی اش و گوشی کوچک و مخصوص عملیاتش را درآورد و شماره ی دکتر امینی را گرفت و گوشی را به دست تمنا داد و گفت:

- فقط یک دقیقه

و انگشتش را با اخم و تهدیدوار تکان داد و می ترسید
دکتر هویتش را پیش تمنا لو بدهد. این دختر نباید
پلیس بودنش را می فهمید، نباید!

با پیچیدن صدای بم و مردانه ی پدرش با هیجان و
بغض صدایش کرد.

با پیچیدن صدای بم و مردانه ی پدرش با هیجان و
بغض صدایش کرد.

- با..با...

صدای دکتر لرزید، دلش برای دردانه اش پر می کشید و
تشنه ی صدای دخترک اسیرش بود.

- تمنای بابا... تو که منو کشتی دخترکم. خوبی؟ اذیتت کردن عزیزدل؟ بمیرم برات که مقصر همه چی منم و تو تقاص پس می دی...

دکتر تند تند پشت هم جمله می بافت و مجال پاسخ نمی داد.

اشک های دختر آرام آرام پایین می ریخت. هم از دلتنگی و هم از شوق شنیدن صدای پدر!

- خوبم بابا، مهرزاد خان هوام و داره، نمی ذاره کسی اذیتم کنه. تو خوبی بابایی؟ دلتنگتم...

دکتر که سعی می کرد به زور صدایش را صاف کند، زمزمه کرد:

-دلم برای لحظه ای که برگردی پیشم پر می کشه تمنای بابا...

- بابا تسلیم نشی ها...چیزی که می‌خوان و نده
بهشون...من جام خوبه خیالت راحت خیلی زود بر
می‌گرم پیشته.

مهرزاد با دست اشاره کرد که زودتر مکالمه را تمام کند.

- بابا من باید برم، دوست دارم بابا توحید...

- تمنا به خدا توکل کن، به مهرزاد خان اعتماد کن
دخترم فقط به اون اعتماد کن فهمیدی؟ مراقب خودت
باش بدون خیلی دوست دارم و هرکار می‌کنم زودتر از
اون خراب شده آزاد شی...خدا حافظ یکی یدونه ی بابا.

- خدا حافظ

و بیشتر از این بغضش را نتوانست نگه دارد گوشی را
قطع کرد و با صدای بلند گریه کرد.

مهرزاد تماس را پاک و گوشی اش را مخفی کرد و
گفت:

- دیگه چرا گریه می کنی؟ دیدی که حالشم خوبه.
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و لبخند
کمرنگی زد و گفت:

- ممنونم... خیلی ممنونم...

- قابلی نداشت. اما بدون دم به ديقه نمی شه حرف
بزنی.

نفسی کشید و دستش را کشید و به اتاق برگشتند و
گفت:

- دلت گرفته می خوای بریم تو باغ؟

با خوشحالی چشمان خیشش برقی زد. - یعنی می
شه؟

- برای من کار نشد نداره، مهرزاد خان ام یادت که
نرفته

با ترس آرام گفت

- اما اگه اونقدر قدرت داشتین می تونستین منو آزاد کنید.

آنچنان با ترس و آرام گفت که سامیار توی گلو خندید و با لحن آمیخته به خنده اش گفت:

- یعنی باور کنم ازم می ترسی که اینجور سر به زیر حرف می زنی؟

- نمی دونم... ترس از خشمتون ندارم. ترسم از...

من و من اش را که دید، با چشم های ریز شده گفت:

- ترست از چیه؟

از دست دادن حمایتتون مهرزاد خان

سامیار دلش برای بی پناهی این دختر رفت و می دانست این دختر وقتی کنار پدرش بود با زبانش شهری

را به آتش می کشید و حالا لوس و مظلوم شده بود و پدرش تا کنارش بود پشتوانه داشت و حالا...
شانه های تمنا را با دو دستش گرفت. سر بلند کرد و در چشمان آبی حامی اش خیره شد.

تا وقتی که حرف گوش کن باشی و رام، حمایت رو داری. فقط بدون من خیرت و می خوام. می خوام بهت کمک کنم به شرطی که توهم کمکم کنی.
گیج شده بود.

- اگه شما هم دنبال اون فرمولی به خدا من چیز زیادی یادم نیست. یعنی هزارتا بخش داره یه فرمول شیمی که نیست یه خط بشه و بره. چندین نفر شبانه روز روش کار کردن من که از همه اش خبر ندارم...

این هارا جوری با ترس می گفت و التماس می کرد که
مهرزاد باور کند.

مهرزاد ضربه ی آرامی به شانه ی دخترک که هنوز در
دستش اسیر بود زد و گفت:

- تمنا، اروم باش می دونم که مغز نخودی تر از این
حرفایی که کل اون دارو رو از بر باشی اما... به مغز
نخودیش اخم نکرد؛ تنها به این فکر کرد که اسمش را
با تشدید و چه زیبا ادا می کرد.

بر خود نهیبی زد و از همان اول زندانی شدنش در این
اتاق می ترسید قضیه اش مانند دیو و دلبر بشود و دلبد
زندان بان اش!

درست است که او از دلبر هم دلبرتر بود، اما هیچ گونه
نمی شد آن مهرزاد موحنایی را با چشمان آبی اش دیو
تصور کرد.

هرچند او از موی بلند مردانه و ریش زیاد بدش می آمد. اصلا آن همه دستبند و انگشتر و تیپ و لباس های پاره پوره اش را نمی توانست هضم کند؛ ولی این مرد مهربانی را در حقش تمام کرده بود، همین که بدون آزاری به او شب ها روی کاناپه ای می خوابید که نصفش از دسته ی آن بیرون می زد و اصلا برازنده آن قد بلندش نبود و صبح ها با گردن درد بلند می شد و آن تخت سلطنتی زیبا و نرم دونفره را به تمنا می بخشید، همان که صبحانه و ناهار و شامش از همان غذای ارباب بود بی کم و کاست و در اتاقش سرو می شد. برایش جای قدردانی و تعظیم در برابر این مرد داشت.

گروگان بود و مانند پرنسس با او بر خورد می کرد و دیو این عمارت امیرعطا بود و مسلما هیچوقت عاشق او نمی شد.

- حواست پیش منه؟

نبود. حواشش دور افکار دخترانه اش غلت می زد و برای خودش عاشقانه می بافت و خوشی زیادی زیر دل این دختر ۲۳ ساله ی اسیر این عمارت، زده بود.

- بله بله اما چی؟

مهرزاد نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت:

- من یه کمک دیگه ازت می خوام!

- چه کمکی؟

- عاشقم شو!

رنگ از رخس پرید. نکند آن خیالاتش را بلند بلند زمزمه کرده که مهرزاد خان همچین خواسته ی عجیبی از او دارد؟

عاشقش شود؟ عاشق شدن کمک است؟ چه جالب...

-متوجه منظورتون نمی شم. عاشق شدن کمکه؟

-وانمود کن داری بهم دلبسته می شی

- و اونوقت قراره چی بشه؟

عاشقش شود؟ عاشق شدن کمک است؟ چه جالب...

-متوجه منظورتون نمی شم. عاشق شدن کمکه؟

-وانمود کن داری بهم دلبسته می شی

- و اونوقت قراره چی بشه؟

- وانمود می کنی عاشق منی و برای به دست آوردن

دل من پدرت رو راضی می کنی که اون فرمول رو بده

مگر نه خودت رو می کشی. پدرت خیالش راحت که تو

زنده ای و اینطور بازی می کنیم که پدرت فرمول رو

داده.

— و آخرش چی می شه؟ اون فرمول و از کجا میارید

— از پدرت

— اون که اول و آخرش نمی ده یکم واضح تر توضیح می دین؟

دستش را گرفت و باهم روی کاناپه نشستند. سرمای دست دخترک فشار پایش را نشان می داد و سامیار قصد ول کردن دست هایش را نداشت.

— تو نشون می دی که عاشق من شدی و از این که پدرت برات کاری نمی کنه حاضری با من همکاری کنی، چون از پدرت دلخوری و می خوای دل من و بدست بیاری. منم یه قراری ترتیب می دم که تو با پدرت تلفنی حرف بزنی و متقاعدش کنی مگر نه خودت رو می کشی.

پدرت هم یه فرمول سبک تر از همون اصلی رو می‌ده.
از اون فرمول هایی که خیلی قوی نیست و در عین
حال مربوط به همون داروئه.

تمنا متفکر سر تکان داد و انگار چیزب به ذهنش رسیده
باشد گفت:

- اره تو مسیر کارمون به این فرمولا زیاد رسیدیم تاثیر
چندانی ندارن اما ضرری هم نداشتن

- باریکلا و بعد عطا تا چک کنه اون فرمول رو، من
قول و قرار می گیرم ازش که تو رو آزاد کنه، فقط باید
فرمول انقدر شبیه باشه که اگه برای دوستای
امریکاییش فرستاد اونا هم بتونن تاییدش کنن، اما
بهش می گن که این دقیقا مثل اونا نیست و عطا فکر
می کنه فرمول شما فقط به اصلیه نزدیکه و درست
نیست، دارو بعد از تولید با شکست مواجه می شه. دیگه

پدرت رو رقیب نمی‌بینه و برای ادامه کارش مشکل نمی‌تراشه. تو این بین اگه بشه تو روهم ازاد می‌کنم.

- نقشه ی خوبیه و حساب شده اما اگه آزادم نکرد چی؟

- اونوقت صبر می‌کنیم کار من تو این عمارت تموم شه و باهم از اینجا می‌ریم.

- خوبه خدا کنه که بشه.

سامیار ضربه ای به دست سردش زد و گفت:

- می‌شه. گفتم که واسه مهرزاد خان کار نشد نداره.

حالا ببینم می‌خوای بریم تو باغ و از حالا نقشت رو شروع کنی؟

- از حالا؟

- اره نباید وقت تلف کرد.

در باغ زیر بارون قدم می زدند و عطا فکر می کرد
همان نقشه ی دیروز مهرزاد است و همان نقشه بود
فقط برای هر کس طوری توضیح می داد که انگار به
نفع تو کار می کنم. و نباید و نباید و نباید این مرد را
دست کم گرفت.

تقدیم به همه فالور های جدید و قدیم که همراهم
هستند.

امیر عطا دندان میساید و مهرزاد لبخندکجی از
پیروزی به لب نشانده بود.

– این آزمایش چقدر می تونه اشتباه باشه؟

دکتر مردد به مهرزاد نگاهی کرد. مهرزاد چشمانش را
به نشانه ی اطمینان باز و بسته کرد و دکتر رئوفی
صدایش را صاف کرد و گفت:

- کاملاً درسته، من حتی دوبار تکرارش کردم اما بازم نتیجه یکی بود. مهرزاد خان و شما نسبت خونی دارید و پسرعموتون هستن. البته اگه شما بخواین بازم pcr رو تکرار می‌کنم اما مطمئنم که جواب همینه...

- ممنونم دکتر. خب بریم پسرعمو جان که امشب شام مهمون آقا مهرزاد شایگانی...

شایگانش را با غرور ادا کرد و آفرین به این جناب سرگردِ بازیگرِ ما!

کارد می‌زدی خون امیرعطا در نمی‌آمد و در این هفته هر چند که حسش می‌گفت همان پسر محمودست، اما دلش می‌خواست نتیجه آزمایش چیز دیگری باشد.

بیرون که آمد از مهرزاد فاصله گرفت و به کتایون زنگ زد

- پسرشه. پسرِ گیسو...

و همین را گفت. بی هیچ سلامی و قطع کرد. مادرش مقصر بود. باید همان موقع که آن دخترک رعیت حامله شده بود، بچه اش را سقط می کرد که حالا بالای جان خودش و پسرش نشود.

کتایون چمدانش را جمع کرد و به فرهاد راننده اش دستور داد به سمت عمارت ارباب حرکت کنند. چندسالی بود که تهران بود و حالش از آن عمارت بهم می خورد. عمارتی که همه تا وقتی گیسو بود، او را می دیدند و از وقتی که رفت، هنوزم هم حرف همان دختر بود.

او زن مسعود خان بود اما دل داده ی شهرام خوش سرو زبان شده بود و نگاه شهرام تنها به گیسو بود. و بعد از گیسو با گلاره دختر عمویش ازدواج کرد و کتایون باز هم ناکام ماند. آخر این شهرام با آن زبان چرب و

نرمش مار را هم از سوراخ بیرون می کشید، چه برسد عروس های محبت ندیده ی خان را. مسعود خان مثل پدرش مستبد و خودرأی بود و حتی کتایون خان زاده را هم قاطی آدمیزاد حساب نمی کرد و این باعث شد کتایون دل به شهرام خوش چهره و زبان دار بدهد، در حالی که تمام توجه شهرام به گیسو بود که صد البته به حق، از او زیباتر بود.

عزمش را جزم کرد برای رفتن به عمارت و غافل از اینکه خدا برایش چه رقم زده!

پایش را یک سره تکان می داد. استرس به جانش افتاده بود و لحظه ای رهایش نمی کرد.

گوشی اش را برداشت و شماره خاله کیمیا را گرفت. صدایش را به زور صاف کرد.

- الو عطا جان؟ خوبی؟

- الو سلام، ممنون خاله جان، مامان کی حرکت کرده؟

- سلام عزیزم مامانت ظهر، چطور هنوز نرسیده مگه؟

- نه نرسیده. خب باید می رسیده تا الان. اما نه خودش

گوشی رو بر می داره نه فرهاد.

-ای بابا نگرانم کردی بذار منم بهش زنگ بزنم انشالله

که برمی داره. - باشه ممنون، اگه خبری شد به منم

بگید. شب بخیر

مادرش قبل از ناهار حرکت کرده بود و حالا ساعت ده

نیمه شب راهم رد کرده بود. نگران بود، گرچه رابطه ی

خوبی با کتایون نداشت اما مادرش بود، و دلش همه جا

رفته بود.

مهرزاد از در عمارت وارد شد و پرسید:

- خبری نشد؟

امیر عطا نگاه مشکوکی بهش انداخت و گفت:

- فقط دارم دعا می کنم کار تو نباشه که اونوقت
خدا هم بیاد روزمین نمی تونم نکشمت.

مهرزاد اخم گره کرد در ابروهایش و گفت:

- بین منو... باتوام می گم منو بین!

فک عطا را در دست گرفت و گفت:

- من هر خری که باشم دستم به خون هیچکس آلوده
نشده، حاضر به مردن هیچکس نیستم و اصلا راضی
نیستم خون از دماغ کسی بیاد چه دوستم باشه چه
دشمنم، فهمیدی یا دوباره تکرار کنم؟

و به ضرب فک عطا را ول کرد و زورش حسابی می
چربید.

عصبی موهایش را در چنگ گرفت و کلافه ادامه داد:

- من تازه داغ مادر دیدم مطمئن باش از خدا می خوام
که هر جا که هست سالم و سلامت برسه به عمارت.
آنقدر صادقانه جمله اش را گفت که عطا مستاصل
گفت:

- پس کجاست مهرزاد؟ نکنه شکوری بلایی سرش
آورده باشه؟ اونقدر دشمن ریز و درشت دارم که به همه
شون مشکوکم!

- اینم ثمره ی کثیف زندگی کردنته که تو پول غلت
بزنی اما دریغ از ذره ای آرامش!

- معلم اخلاق نشو، هرچی که هست تو هم مثل منی و
حالا دیگه شریک همه گندکاریام...پس لطفا عیسی
مسیح نباش واسه من.

پوزخند صدادار مهرزاد روی مخش بود و تازه داشت دوباره ذهنش را جمع می کرد که کجا دنبال کتایون بگردد که گوشیش زنگ خورد. هول گوشی را از روی میز جلوی چنگ زد با دستی که طبق عادت دلشوره اش، می لرزید تماس را برقرار کرد.

__ بله؟

و چقدر دعا می کرد آن طرف خط مادرش باشد اما با صدای زن جوانی که پرسید
- آقای امیر عطا؟

- بله شما؟

- یک خانوم و آقایی را آوردن بیمارستان، شماره ی شما آخرین شماره ایه که افتاده می شه لطف کنید خودتون رو برسونید بیمارستان...

__ حالشون...چطوره؟

- لطف کنید زودتر خودتون رو برسونید. خدا نگهدار
و قطع کرد. روح از تن عطا پر کشید و کاش کتایون
زنده باشد. آن طور که می شد برایش پسری نکرده بود
و حالا پشیمان تر از همیشه کتش را برداشت.

__ چی شده؟ کی بود؟

بریده بریده با صدای لرزان در حالی که کتش را می
پوشید گفت

__ تصادف کردن باید برم بیمارستان

__ پنج دقیقه صبر کن باهات میام، تنها نری بهتره

سر تکان داد و دوباره روی مبل ولو شد.

مهرزاد به اتاقش رفت و پول و کتش را برداشت و
گفت:

- مادر عطا تصادف کرده نمی‌دونم چی شده و کی بر می‌گردیم.

این کلید اتاقت بعد رفتن ما در رو ببند تا کسی مزاحمت نشه، باشه؟ فکر فرار هم به سرت نزنه، بی نقشه که باشی جونت رو به خطر می‌اندازی! باشه تمنا؟

- باشه من بیدار می‌مونم تا بررسی!

- خداحافظ.

- مهرزاد ...خان، مراقب خودت باش

مهرزاد لبخندی زد و گفت: - تو هم مراقب باش، نیام بینم فلنگ و بستی ها، کسی نفهمه کلید دستته. خدافظ

امیر عطا به سمت اتاقش رفت و با تلخی گفت.

– نه قهوه نه شام نه هیچ چیزه دیگه کسی حق نداره
صدام کنه و مزاحمم شه، فهمیدید؟ بله ارباب لرزان
خدمتکار هارو که شنید خیالش راحت شد که خشمش
را سر کسی خالی کرده است.

مهرزاد هم روی مبل ولو شد. از صبح تمنا را ندیده بود
و چه روز گندی بود. دیشب وقتی به بیمارستان رسیدند
هم کتابیون و هم فرهاد تمام کرده بودند و امروز عطا
تنها کسش را به خاک سپرد و مهرزاد فکر کرد گیسو
چه زود دنبال کتابیون آمد و حالا باهم آن دنیا حساب
صاف می کنند.

سعی کرد فعلا سر به سر عطا نذاره، هر چه که بود و
هر انتقامی که داشت آدم بود و درک می کرد، حتی
دشمنش را!

دو دکنه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و با خود اندیشید با این همه مال و مِکنت جز چند نفر معدود کسی برای خاکسپاری کتایون نیامد، حتی همان خاله اش هم سریعاً برگشت. کتایون را در همین قبرستان روستا دفن کردند، عطا نه سر و صدا می خواست و نه مراسم.

ذهن سامیار درگیر حرف پلیس بود. انگار ترمز ماشین دستکاری شده بود و در پیچ خطرناک به کوه برخورد کردند و در جا جان باختند.

و حیف شد شاید می توانست برای نقشه اش از کتایون استفاده کند و عمر او به بازی مهرزاد قد نداد.

بلند شد و به سوی اتاقی رفت که تمنا از دیشب منتظرش بود. آنقدر درگیر شدند که به خانه نیامدند و از

همانجا تمام کارها را بی سر و صدا انجام دادند و پرونده
ی کتایون برای همیشه بسته شد.

چند تقه به در زد. صدایی نیامد دوباره بلند تر در زد.

– تمنا... در و باز کن مهرزادم!

صدای چرخش کلید و با شتاب باز شدنش باعث شد
دست مهرزاد که روی در بود، در هوا بماند.

تمنا آب دهانش را قورت داد و با چشمان ترسیده سلام
کرد و سریعاً داخل رفت.

مهرزاد به دنبالش داخل رفت و در را بست. با تعجب
پرسید:

– سلام. چرا آنقدر ترسیده و رنگ پریده ای؟

تمنا نمی دانست چه بگوید. شاید به گوش مهرزاد
رسانده باشند که دیشب حدود ساعت سه نیمه شب

سعی کرده بود از این عمارت لعنتی فرار کند و وای اگر
مهرزاد می فهمید و مگر او تاکید نکرده بود که انگشت
پایش هم پشت در را لمس نکند؟

خیلی بچه بود که فکر می کرد با رفتن مهرزاد و امیرعطا
می تواند از عمارت فرار کند. مهرزاد که همیشه درمورد
نگهبان ها به او گوشزد کرده بود.

همه جای این عمارت، غول های سیاه پوش امیرعطا
بود و حتی اگر از آن ها هم صرف نظر می کرد آن سگ
های بزرگ درنده را چه می کرد؟

او فقط یک دختر ترسیده بود. دختری که از بچگی تک
دانه بود و پدرش هیچ جا او را تنها نمی گذاشت. جای او
تصمیم می گرفت. حتی رشته اش را پدرش انتخاب
کرد، هرچند خودش ته دل علاقه ای به محیط
ازمایشگاه داشت اما او همیشه در زندگی خودش نقش

دوم بود و حالا تنها، کنار یک مرد غریبه که از او می‌خواست تمام و کمال به او اطمینان کند و تمنا، دختری که نمی‌دانست چه کاری درست تر است؟ کاش می‌شد خودش را ثابت کند. که نقش اول زندگی اش خود اوست و او هم می‌تواند تصمیم درست بگیرد، اما قطعا دیشب گند زده بود و حالا از چشم های باریک شده ی شکاک مهرزاد خان می‌ترسید.

با صدای لرزان که هر چه کرد نتوانست جلوی لرزشش را بگیرد، زمزمه کرد.

- هی...هیچ...چی. فقط ش...ما از دیشب نبودید
...نگران...شدم!

تقصیر تمنا که نبود، بود؟ او که نمی‌دانست مرد رو به رویش سرگرد سرمدی ست که در بازجویی رو دست

ندارد و حالا تمنا این چنین کودکانه می خواست سر او
شیره بمالد؟

این دختر کوچک تر از سنش نشان می داد . هر چه که
بود دکتر امینی از ترس از دست دادن دخترکش، او را
شجاع و قوی بزرگ نکرده بود. هر وقت از این جا بروند
سعی می کند با دکتر صحبت کند، در اولین فرصت! اما
باید در این مدت کم این دختر را بزرگ می کرد. این
اولین بارش نبود که نقش پدر را بازی می کرد...!
روی تخت نشست و دستانش را ستون بدنش کرد و
گفت:

- من مثل تو بچه نیستم...

اخمش را غلیظ تر کرد و چشمان قرمزش که از بی خوابی شب گذشته اش خبر می داد، او را ترسناک تر و بی حوصله تر کرده بود.

- چی شده؟ من نبودم کسی که به این اتاق نیومد؟

تمنا سر پایین انداخت و گفت:

- نه نه کسی نیومد!

مطمئن بود اتفاقی افتاده که این چنین می لرزد و رنگش پریده. فکرش به هزار راه شوم رفت و لحظه ای خون در رگ گردنش دوید و خدا خدا می کرد کسی بلایی به سر امانتیش نیاورده باشد.

بی تاب بلند شد و بازو های تمنا را در دست فشرد و ندید که دختر از درد مچاله شد. از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- بهت می گم چی شده؟ تمنا جواب منو بده تا سگ تر نشدم!

گونه هایش خیس شد و پس او چیزی نشنیده و بهتر بود خودش از ماجرای گند دیشبش بگوید تا از زبان کس دیگر بشنود و به قول خودش از این سگ تر شود.

- به خدا بچگی کردم... نمی دونم چی شد که به سرم زد... به سرم زد...

مهرزاد با لحن آرام و مشکوکی پرسید:

- به سرت زد چی؟

چشم هایش را بست. مرگ یک بار و شیون هم یک بار و گفتن بهتر از هر ثانیه جان کندن بود.

تند گفت:

- فرار کنم!

خون در رگ مهرزاد یخ زد. فرار کند؟ مگر قسمش نداده بود؟ دلش گرفت، گلویش گرفت و چشم های قرمزش پر شد از رنگ دلخوری! یعنی آنقدر هم حامی نبود؛ یعنی به چشم تمنا اصلا هم حامی نبود و تنها زندان بانی بود که در نبودش، زندانی اش قصد فرار داشت.

لب هایش را تر کرد و زمزمه وار پرسید:

- فرار؟

تمنا بغض در صدایش و التماس را در چشمانش ریخت و گفت:

- ببخشید...من واقعا...

مهرزاد با عصبانیت فریاد کشید: - پس چرا هنوز اینجایی؟ مگه فرار نکردی؟ پس چرا هنوز تو زندانی کنار زندان بان ساده لوح احمقی؟

تمنا حرفی نداشت. این مرد در این هشت روز خوبی را و دیشب حجتش را تمام کرده بود که نرود، که اعتمادش را لکه دار نکند و اگر امیرعطا می فهمید حتما زنده اش نمی گذاشت.

خون به مغز مهرزاد نمی رسید و سامیار سرکش درونش طغیان کرده بود. دست دختر را گرفت و در را باز کرد و گفت:

- برو...منتظر چی هستی بروووو

صدایش بالا رفته بود و تمنا با دست سعی در آرام کردنش داشت. اگر امیرعطای داغ دیده می فهمید حتما حرصش را سر او خالی می کرد.

تمنا مهرزاد را به داخل هول داد و در را پشت سرش بست. مهرزاد نفس های تند عصبی می کشید و می

خواست سرش را از دست این دخترِ دیوانه به دیوار
بکوبد. واقعا که مغز نخودی لقب شایسته ای بود برای
دخترک خیره سر.

- تورو خدا من اشتباه کردم تو رو خدا عطا خان چیزی
نفهمه.

- نفهمه؟ راپورت ثانیه ثانیه اینجا رو دستش میدن اگه
هنوزم با خبر نشده به خاطر اینه که گفت کسی
مزاحمش نشه و تا صبح منتظر باش که بیاد سراغت.
کلافه و عصبی موهایش را چنگ زد و گفت:
- چرا اینقدر خیره سری... چراااا...

نفسش را فوت کرد و با لودگی گفت:

-خب مگه فرار نکردی چرا هنوز اینجاایی؟ هوم؟
دختر سر پایین انداخت و آرام گفت:

-گرفتنم!

-عجیبه که بلایی سرت نیاوردن!

- می خواستن اما...

-اما چی؟

- یکیشون گفت این دختره سوگلیه مهرزاد خان شده، دست زدن بهش عاقبت بدی داره و منو آورد تو اتاق و در و با کلید یدکیش قفل کرد. اما یادش رفت کلیدو ازم بگیره.

-اگه من و اسم و رسم نبود الان خوراک گرگا شده بودی، از این به بعد نه حمایت می کنم نه جلوی عطا رو می گیرم. صبح هم که بیاد سراغت می فرستم بری. اونقدر دردرس دارم که تو نشی قوز بالا قوزش...!

تمنا یخ زد. لرزید و در دل ناسزا بار خود کرد. او که می دانست از این دژ نظامی نمی تواند بگریزد چرا غلطی

کرد که تنها حامی اش را از دست بدهد؟ اصلا فرار هم می کرد، این عمارت دور تا دورش تا چشم کار می کرد جنگل بود و جنگل...هرچه که بود آخر فرارش یا خوراک سگ های عمارت می شد یا حیوانات درنده ی جنگل!

به دستش چنگ زد و گفت:

- اشتباه کردم ببخشید، منو به عطا خان نسپر...خواهش می کنم. حالا که پدرم باهاش همکاری نمی کنه، هر بلایی که بخواد سرم میاره .

سامیار ابداء دلش زجه ها و التماس دختر را نمی خواست. اما باید حسابی می ترسید تا درس عبرتی شود برایش که به حرف مهرزاد خان گوش کند و چموش بازی در نیاورد.

چشم هایش را با حرص بست و در دل هزار تنبیه برای
تمنا پشت هم می چید و زیادی بهش خوش می گذشت
در این اتاق و خوشی زیر دلش زده بود، انگار نه انگار
گروگان است. گرچه مهرزاد گروگانگیر نبود و سامیار بود
و پلیس حافظ جان مردم، اما باید جور دیگری با این
نازدانه ی لوس دکتر برخورد می کرد.

بی توجه به تمنا به سمت کمدش رفت و در راه حمام
یکباره برگشت و کلید را با خود برد و با پوزخندی
تنهایش گذاشت.

گرمش سنگینی می کرد اما حوصله ی باز کردنش را
نداشت. در آینه ی حمام به صورت قرمز شده از
خشمش و چشمان قرمزی که هم از زور درد سنگینی
لنز خاصش و هم حرص هایی که خورده تضاد جالبی با

مردمک آبی اش بر قرار کرده بود و انگار دربی در
چشمانش برگذار می شد، نگریست.

دستی به ریش های بلند حنایی اش کشید. چقدر دلش
برای چهره خودش تنگ شده بود و این تازه اول کار
این سرگرد سرسخت بود و هنوز انتقامش شروع نشده
بود.

دوش کوتاهی گرفت. لباس هایش را پوشید. موهایش
را با حوله دستی خشک کرد. دیگر کاناپه خوابی بس
بود. همه جوهره مراعاتش را کرده بود و زیادی دور
برداشته بود. از امشب روی تخت می خوابید.

چشم های تمنا گرد شد و ترسید که تنبیه مهرزاد چیز
دیگری باشد اما نگاه مرد خسته بود و دلخور...!

در دل اعتراف کرد دلخوری این مرد قلبش را می
فشارد و طاقت قهر حامی اش را ندارد.

مردد پرسید:

- قهری...ن؟

مهرزاد ساعدش را روی چشمانش گذاشت. کلافه لب زد:

- قهر مال بچه هاس!

آرام لب زد:

- پس...؟

مهرزاد پوزخندی زد و با جدی ترین لحن ممکن که از خود سراغ داشت، گفت:

- ازت امید بریدم!

تمنا کلافه پلک هایش را محکم فشرد و با لحن ملتمس امشبش سعی کرد دل حامی اش را به دست آورد.

- من فقط خدا رو دارم و شما رو...

مهرزاد با دلخوری و حق به جانب وسط حرفش پرید.

- اگه منو داشتی فرار نمی کردی!

تمنا پرسید:

- فردا عطا خان بیاد منو میدی بهش؟

مظلومانه گفته بود و مهرزاد پشت به او خوابید و پتو را روی سرش کشید و گفت:

- حالا تا فردا!

تمنا دستی بر روی شانه ی پهنش گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم. هر تنبیه ای بگی قبول می کنم جز تسلیم شدن به عطا خان.

مهرزاد سر برگرداند و امشب خبیث شده بود.

- حتی اگه بخوام امشب و کنارم بخوابی؟

رنگ از روی تمنا پرید و هر چه کرد خودش کرد. این مرد همان مهرزاد خان دیشبی نیست و خودش تمام پل ها و اعتمادها را خراب کرده بود.

اشک در چشمان رنگ شبش برق می زد.

می شه بشین همون مهرزادخانِ سابق؟

کامل برگشت سمت تمنا. دستش را زیر سرش ستون کرد و با چشم های باریک شده به عمق چشمان سیاه اشکی تمنا خیره شد.

- اگه اون مهرزاد خان سابق به اندازه ی کافی خوب بود تو تصمیم احمقانه نمی گرفتی تا هر دومون رو تو دردسر بندازی. من که بهت قول دادم از این جا نجات می دم گفتم که نرو و خودت رو تو خطر ننداز، نگفتم؟
با بغض نالید:

- منم هزار بار گفتم اشتباه کردم، نگفتم؟

دلش برای مظلومیت تمنا رفت. دلش خواست بغلش کند و موهایش را ببوسد و بگوید یک قهر پدرانه بود برای تنبیهت اما رسالتش چه می شد؟ او حق نداشت به این امانتی دست بزند و او هم مرد بود، هرچند گرگ ناموس نبود اما...می شد آن چشم های مشکی با مژه های خیس را دید و آن لحن مظلوم را شنید و هوس به آغوش کشیدنش را نداشت؟ آن هم زمانی که نزدیک بود دخترک را از دست بدهد و خدایا شکر که بلایی سرش نیاموردند. آنقدر نگرانش شده بود که بخواهد امانتی اش را سفت و محکم در آغوش بگیرد تا گزند هیچ کسی به او نرسد، تمنا را باید از شر تمنای بی فکر نجات می داد. تمنا برای خودش از عطا خطرناک تر بود و با این کارها سر خودش را زیر آب می کرد.

تصمیم گرفت دستش را باز کند و دختر را به سینه
ستبرش فرا بخواند و او تصمیم بگیرد این گناه کوچک
بشود یا نه!

تمنا آغوش باز مهرزاد را که دید دست و دلش لرزید.
دخترانه هایش قلقلکش می دادند و شاید برای دلجویی
این آغوش تسکین باشد و خود را گول می زد. دلش می
خواست به این مرد نزدیک شود و حس می کرد این
مرد برایش جور دیگریست. حتی همان موقع که
تصمیم به فرار گرفت دلش برای مهرزاد خان تنگ می
شد.

آرام به سمت او رفت و با احتیاط سرش را روی سینه
مهرزاد گذاشت. سامیار درونش نهیب می زد. دستش را
روی موهای خرمایی رنگش کشید و در دل عذاب

وجدان داشت و از دکتر عذر می‌خواست که دست به امانتش زده و اما به زور نبود که بود؟

هر دو برای این نزدیک شدن خود را گول می‌زدند اما پرهیجان بود وقتی که در قلعه دشمن دل به یک شاهزاده بیگانه خوش می‌کنی و این عشق نوپا ممنوعه بود برای تمنا اما دلش می‌خواست مهرزاد مال او باشد.

اصلا دست هم را می‌گرفتند و می‌رفتند جایی که حتی پلیس هم به آن‌ها نرسد. رمان زیاد می‌خواند تمنا و برای خودش داستان‌ها می‌بافت و برای عاشقی هنوز دهنش بوی شیر می‌داد.

صبح با صدای کوبش بی‌امان در، از خواب پرید. نگاهی به دست خشک شده اش کرد که دور شانه‌ی تمنا

حلقه زده بود و سراو که روی سینه اش به خواب رفته بود.

او چه کار کرده بود؟ رسم امانتداری سرگرد ایدا این نبود. عصبی نفسی کشید و نباید به این دختر نزدیک می شد.

باز هم صدای در و این بار تمنا چشمانش را باز کرد. لحظه ای به وضعیت خودش و مهرزاد نگریست و ترسیده خود را عقب کشید.

چشمان رنگ شیش بین مهرزاد و در می چرخید و وحشتش با صدای خشمگین امیر عطا بیشتر شد.

مهرزاد لب گزید و عطا حتما ماجرای فرار تمنا را شنیده بود و امان از دست خیره سری های این دختر سرتق!

در را که باز کرد امیر عطا خشمگین به کناری هولش داد و با خشم سمت تمنا رفت. در کسری از ثانیه مچش

را در دست گرفت و بلندش کرد. با دست دیگرش سیلی در گوش تمنا نواخت. مهرزاد خودش را به عطا رساند و دستش را از پشت گرفت و عطای خشمگین را کنار کشید.

- دختره ی احمق فکر کردی اینجا طویله باباته و صاحب نداره که بتونی فرار کنی؟ کور خوندی بلایی سرت میارم که حتی پدرتم نتونه بشناسست.

خواست پیشروی کند که مهرزاد جلویش ایستاد.

- ها تو دیگه چی می گی؟ هر گو...هی که این دختره داره می خوره مقصرش تویی. گروگانش گرفتم نیاوردمش پیک نیک یا خانوم قصرم بشه. حالا که اون پدر بی غیرتش حاضر نیست به خاطر تنها بچه اش قدمی برداره من چرا نون خور اضافی برای خودم درست کنم؟

لعتنی قیافه ی خوبی هم که داره باکره هم که هست
خوب پولی ازش گیرم میاد.

- روز اول گفتم بده دختر رو به من گفتی باشه. حالا
هم غلط کرده فرار کرده اما نمی دارم دستت بهش
بخوره. این دختر مال منه.

- خفه شو تو چیکاره ای تو خودتم نون خور اضافه ای
مهرزاد با کف دست ضربه ای به قفسه ی سینه ی عطا
که با غصبانیت هرچه تمام تر بالا و پایین می شد،
نواخت.

- مثل اینکه یادت رفته سال ها با ارث پدرم پول رو
پول گذاشتی اون کسی که اضافه اس تویی. اینجا تو
برای من رئیس نیستی شریک.

این دختر مال منه و غلطاش هم مربوط به خودم بار
آخرت باشه اینجوری تهدید می کنی.

و دست عطا را گرفت و از اتاق بیرونش برد و در را بست و با صدای آرامی گفت:

- همیشه با این عصبانیت های کوفتیت کار و خراب می کنی. البته بهترم شد حمایت منو که دید دلش بیشتر بهم گرم می شه.

عطا قیافه اش را درهم کرد و با همان عصبانیت قبلش داد زد:

رو به مهرزاد کرد. - گم شو بابا تو هم با اون نقشه های دوزاریت. من حوصله مدارا ندارم بین تا یه هفته دیگه فرمول و گرفتی، گرفتی نگرفتی فرستادمش دبی بغل شیخ قادر حالا خود دانی

و رفت. گند بزنتت تمنا که خراب کردی همه ی نقشه
های مهرزاد را...!

توی پذیرایی نشسته بودند و در مورد شرکت حرف می
زدند. امیر عطا بی حوصله آستین پیراهن مشکی اش را
بالا زد و گفت:

- به شکوری اعتماد نکن. اون از پدرای ما کینه به دل
داره و قسم خورده شایگان هارو زمین بزنه، به لبخندش
اعتنا نکن

مهرزاد پوزخندی زد.

- فکر می کنی روباه پیر و نمی شناسم؟ اما باید با
لبخند تو مشتم بگیرمش. من مثل تو از در اسلحه وارد
نمی شم سیاست تو این کار مهم ترین چیزه.

- ازت باید ترسید مهرزاد!

- پس بترس چون این لبخند من حکم طناب داره.
- سرخوش خندید و میان خنده هایش گفت:
- نترس شوخی کردم. بهت نیاز دارم که پشت اسمت
قایم شم. فعلا اولین هدف از بین بردن شکوریه.
- و شاید هدف بعدیت من باشم؟
- چشمکی زد و با لودگی گفت:
- حالا تا بعد.
- جدی شد و با اخم ریزی میان ابروهای قهوه ای
پرپشتش گفت:
- ببینم پلیس می گفت ترمز ماشین دستکاری شده، تو
به کی مشکوکی؟
- عطا نفسش را فوت کرد و مغموم به پشتی مبل تکیه
داد و متفکرانه لب زد:

- اونقدر خلافکارای ریز و درشت دورمه و برای از بین بردنم تلاش می کنن که نمی دونم کار کیه. از همه شونم بر میاد اما...

- اما چی؟ به کسی شک داری؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- نمی دونم... نمی دونم!

در همان لحظه یکی از محافظا وارد شد.

- ارباب این بسته رو پشت در باغ پیداش کردم. روش نوشته «برای امیر عطا شایگان» فقط همین!

مهرزاد با چشم های گرد شده صدایش را بالا برد:

- شاید بمب باشه چرا آوردیش تو؟

- نه مهرزاد خان با دستگاه بررسی کردیم چیز فلزی نبود، اما گفتیم شاید بازش کنیم آقا عصبانی شن.

عطا با دست اشاره ای کرد که بسته را جلو بیاورد. محافظ کارتون سیاه رنگ را به عطا داد و رفت.

چسب درش را که باز کرد بوی مشمئز کننده ای به مشام مهرزاد رسید اما، از آن جایی که نشسته بود نمی توانست داخل جعبه را ببیند.

عطا جعبه را به ضرب زمین گذاشت و غرید:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی! پس کار اون عوضیه! می کشمش می کشمش.

مهرزاد سرکی به جعبه کشید. به بینی اش چینی داد و حالش داشت بهم می خورد.

سر بریده ی سگ سیاه! در حالی که تمام جعبه را پر از خون کرده بود و چه منظره ی فجیعی!

- آه... حال به هم زن، کار کدوم کثافتیه؟
- ترابی... ترابی سگ وفادارِ من... قول می‌دم که زنده ات نذارم.
- می شه بیشتر توضیح بدی؟
- عطا نگاهی به مهرزاد کرد و گفت:
- می فهمی... می فهمی!
- بلند شد و جعبه را برداشت و از عمارت بیرون زد.
- وقتی برگشت کت مشکی اش را پوشید و خشاب اسلحه اش را پر کرد و گفت:
- من میرم تا یه جایی و پیام، لطفا مراقب باش اون دختر دوباره فرار نکنه.
- منم باهات میام

تیز خیره شد در چشمان مهرزاد، چشمان سبزش به خون کشیده شده بود و رگ هایش متورم و برجسته. با جدی ترین حالت ممکن، از لای دندان های کلید شده اش فریاد زد:

— خودم بلام تسویه حساب خودمو بکنم، تو مراقب عمارت باش. شاید یه عده شون بریزن اینجا و خیلی سریع بیرون زد.

مهرزاد از پنجره به رفتن شان نگاه کرد.

سه بنز سیاه مملو از محافظ. اما هنوز تعدادی محافظ در عمارت بود.

مهرزاد با گوشی مخفی اش برای سرهنگ پیام فرستاد و سربسته قضیه را گفت.

شاید ردیاب هایی که در خلوت و به دور از چشمان محافظ ها، توانسته بود زیر برخی ماشین ها کار بگذارد، حداقل زیر یکی از آن سه ماشین خارج شده باشد و هنوز زود بود برای مردن امیرعطا.

امیر عطا در دل به خود ناسزا می گفت چرا که همان موقع که فهمید رفیق دیرینه و سگ وفادارش ترابی، با هوشنگ خان هم پیاله شده و راپورت عطا را می دهد، نکشتش.

یعنی می خواست که بکشتش اما دستش به او نرسید و تنها توانست حرصش را روی زن و دختر پنج ساله اش تارا خالی کند.

خون چشم هایش را گرفته بود و مگر تارا او را عمو صدا نمی کرد؟

او به فجیع ترین شکل ممکن سمیرا و تارا، زن و دختر رفیق قدیمی خائنش را کشته بود و دستش به خود امید لعنتی نرسیده بود و می دانست امید از خون تارا و تجاوزی که به سمیرا شده بود، نمی گذرد.

اما مدتی از آن ماجرا گذشته بود و آنقدر گندهای امیرعطا زیاد بود که فکرش پیش امید ترابی، وکیل معتمد خائنش نرفت و امید بد ضربه ای به او زده بود.

لو دادن انبارهای مخفی اش به هوشنگ خان، خالی شدن یک شبه ی کلی داروی تاریخ گذشته و کلی محافظ کشته شده روی دست عطا گذاشت.

عطا تاریخ داروها را عوض کرده بود و می خواست به بازار تزریق کند و اما دست بالای دست بسیار بود.

با اینکه امیرعطا نهایت کثافت بود اما در این کار زیادی هم کله گنده نبود و چه کسی نام هوشنگ خان را

نشنیده بود؟ کسی که زندگی عطا را نابود کرده بود و عطا هرچند که می‌خواست اما نمی‌توانست شاخ این حریف قَدَر را بشکند.

هیچوقت فکر نمی‌کرد امید، رفیق شفیقش به خاطر پول بیشتر دست در دست هوشنگ خان بگذارد برای آزمایش برداشتن عطا. بد ضربه ای به او زده بود و ای کاش قضیه فقط لو دادن انبارها بود. امید بدترین خیانت ممکن را در حقش کرده بود و کاش که آنقدر اعتماد نداشت تا از همه چیز زندگی عطا با خبر باشد. عطا تا خیانت اش را فهمید به خانه اش رفت.

آنقدر از خیانت متنفر بود که ندید تارای پنج ساله از دیدن تجاوز به مادرش آن هم وحشیانه و گروهی نفسش می‌گیرد و قلبش می‌ایستد.

تارا و سمیرا مرده بودند و وای بر امید خائن وقتی جنازه ی عریان زنش و چشمان از ترس خیره شده ی دخترش، به سقف را دید و قسم خورد امیرعطا را زنده نمی گذارد.

و حالا سر سگ سیاه، درست مانند همان مجسمه ی چوبی تراشیده شده ای که امیرعطا به پاس وفاداری، به امید

هدیه کرده بود و حالا سر سگ سیاه مرده ی خونین به آن برگشته بود و این یعنی ناقوس جنگ به صدا در آمده است. اما هوشنگ خان که به بدترین روش ممکن انتقام سمیرا و تارا را گرفته بود، هم انتقام تجاوز به سمیرا را و هم انتقام...!

اگر حدسش درست بود، امید مخفیانه وارد منزل قدیمی اش شده که از آنجا برایش هدیه می فرستد.

در فکر خط و نشان کشیدن برای امید خائن بود که صدای تیراندازی باعث شد دست به اسلحه شود. از شیشه های دودی بنز چیز زیادی دیده نمی شد.

– آقا بهمون حمله شده

و به فاصله ی گفتن همین حرف حس کرد ماشین پنچر شده و صدای سوراخ شدن چرخ های ماشین یکی پس از دیگری می آمد. رگبار بسته بودند و در این راه جنگلی چه کسی به کمکشان می آمد؟ امید و این همه آدم؟ محافظ هایش پیاده شده بودند و اوهم به ناچار پیاده شد و پشت ماشین پناه گرفت.

درگیری بالا گرفته بود و از هر دو گروه هر ثانیه جنازه به زمین می افتاد. عطا سه چهار نفری را زد با خال روی

پیشانی شان و چند تیرش به دست و پا خورد و هرچه که بود تیرش خطا نمی رفت.

لحظه ای به خود آمد و تا خشاب عوض کند دید هیچ یک از افرادش زنده نیستند. خشاب های درجیش تمام شده بود و تا جنازه ها فاصله ای داشت و اگر تکان می خورد مطمئناً آن سه نفر باقی مانده می زدندش.

- بهتره تسلیم شی عطا خان. اربابمون زنده می خوانتون

- به امید لاشی بگو تا زنده ام نمی دارم روی خوش دنیا رو ببینه.

و منتظر حرف بعدی از جانب آن ها بود که صدای تیراندازی شروع شد و صدای آخ و افتادن مرد ها آمد.

سرکی کشید و دید تنها یه نفر مانده که درمانده به اطراف شلیک می کند و عطا تا بلند شد که به سمت

اسلحه ی یکی از افرادش که آن طرف تر افتاده بود، برود گلوله ای به دستش خورد اسلحه را برداشت و زیر لب «لعنتی» زمزمه کرد و تا آمد آخرین نفر را نشانه بگیرد، تیری از غیب پیشانی مرد را نشانه گرفت و آخرین بازمانده هم بر زمین افتاد. انگار تیر از پشت سر عطا شلیک شده بود.

دلش می خواست ناجی اش را ببیند. با صدای خش خش برگ ها از پشت سرش، سر برگرداند و مردی را دید که از بالای بلندی کنار جاده از پشت درخت ها می آمد و اسلحه محافظین او را در دست داشت. مرد جلو تر آمد و اسلحه را در دست محافظ کشته شده ای که دقیقاً لب جاده افتاده بود گذاشت.

انگار که این مرد در جریان درگیری اسلحه را برداشته و به بالا گریخته بود و حالا امانتی را برای صاحب کشته شده اش، پس آورده بود.

- تو جون منو نجات دادی، تیراندازیت عالیه. اسمت چیه و آدم کی هستی؟

اسلحه را به سمت مرد غریبه گرفت. مرد اسلحه همان محافظ را دوباره از زمین برداشت و شلیک کرد.

و تیر از کنار عطا رد شد و به پشت سرش خورد. سریع به پشتش سر برگداند جوری که قلنج گردنش شکست.

یکی از مهاجمان هنوز زنده بود و می خواست به او شلیک کند که آن مرد مرموز او را کشت.

نفس آسوده ای کشید و مردد گفت:

- ممنون

مرد جلو تر آمد درست رو به رویش ایستاد و اسلحه را سمتش گرفت و عطا اسلحه را از دستش گرفت و گفت:
- پرسیدم اسمت چیه؟

مرد که صورتش در انبوه ریش ها و موهای ژولیده قاب گرفته شده و تنها چشمان شب رنگش دیده می شد با زبان اشاره های نامفهوم قصد حرف زدن داشت و می گفت که کر و لال است و به زور می شنود.

به نظرش جانش را مدیون این مرد بود و عطا هرچه که بود نمک شناس نبود و خوبی را فراموش نمی کرد. به سراغ ماشین ها رفت اما تمام چرخ ها پنچر شده بود. گوشی اش را برداشت و به محافظانش زنگ زد تا با ماشینی دنبالش بیایند.

این مرد درشت و هیكلی رو به رویش می توانست
محافظ خوبی برایش بشود. اما شاید این هم جاسوسی
بود از طرف امید؟

اما نه! ته دلش به این مرد مشکوک حس خوبی داشت.

- تا حالا با اسلحه کار کرده بودی؟

مرد با اشاره گفت «نه»

- اما خیلی خوب زدی چندتاش به هدف خورد.
تیراندازیت خیلی خوبه.

مرد باز هم با همان زبان اشاره گفت: «با تیرکمان و
قلاب سنگ کار کرده و خیلی خوب بلد است. تفنگ را
چندسال پیش کسی به او یاد داده اما خودش اسلحه ای
ندارد»

- می خوای بیای جزّی محافظین من و بادیگارد
مخصوصم بشی؟

این هارا در گوشش و بلند می گفت و این مرد کم شنوا به زور می شنید.

چشمان مرد برقی زد . با سر تکان دادن موافقت خود را اعلام کرد. کمی از آن مهلکه ی خونین گذشته بودند و ماشین سیاه رنگی به سمتشان آمد. با مطمئن شدن از این که دو محافظ خودش هستند سوار شد و رو به مرد جنگلی گفت که سوار شود. اما محافظ هایش به جای مسیر عمارت، مسیر دیگری در پیش گرفتند.

- داری چه غلطی می کنی گفتم که برو سمت عمارت؟

- می ریم قربان اما قبلش امیدخان باهاتون کار دارن

عطا دست به اسلحه اش برد و یادش آمد که خالیست.

- لعنتی مار تو آستینم پرورش دادم. همین الان برو

سمت عمارت تا لاشه تو نفرستادم واسه خانوادت

- همون که لاشه برادرم رو گذاشتی تو اون جنگل بستمونه. خفه شو و ساکت بشین که امیدخان منتظرته و حتما یکی از آن مهاجم ها برادر این مرد بود که آنچنان با کینه مخاطب قرار می داد عطا خان را...

با اشاره ی مرد جنگلی هر دو هم زمان دستانشان را دور گردن دو محافظ حلقه زدند و با هر توانی که داشتند سعی کردند خفه شان کنند. مرد اسلحه را از محافظ بی حال گرفت و به سمت شاگرد یک گلوله زد. ماشین داشت کج می شد که مرد از پشت به زور به جلو پرید در راننده ی بی رمق خفه شده از کینه عطا را باز کرد و او را به پایین پرت کرد و ماشین را به زور نگه داشت. انگار گاز و ترمز را نمی شناخت و با حرکت بدی ایستاد.

- پس چرا نمی ری؟

مرد متعجب نگاهش کرد و پیاده شد و مرد کشته شده
ی دیگر را از ماشین بیرون انداخت و در سمت شاگرد
نشست.

عطا فهمید این مرد با این ریخت و قیافه رانندگی بلد
نیست.

او که بجای اسلحه تیر و کمان بلد بود و از ماشین
هیچ نمی دانست. درست مانند انسان نخستینی که وارد
جامعه مدرن شده باشد.

با هر زحمتی با همان دست زخمی اش پشت فرمان
نشست و دور زد و راه عمارت را در پیش گرفت و نمی
دانست چند خائن دیگر در عمارتش جولان می دهند و
به ریش او می خندند.

مرد با او پیاده شد و همچون جوجه اردکی تا داخل عمارت به دنبال عطا کشیده می شد.

عطا نگاه خیره او را با دهان باز به عمارت دید و پوزخندی زد. باید به این مرد جنگلی که امروز جانش را نجات داده بود، عنوان محافظ ویژه اش را می داد.

مهرزاد سرآسیمه پایین آمد و گفت:

- عطا این چه ریخت و قیافه ای چرا سه تا رفتی و بدون برگشتی؟

عطا بی رمق خود را بر روی مبل پرت کرد و سرش را با دستانش گرفت و گفت:

- لعنتی ها بهمون حمله کردند تمام افرادم کشته شدند، یه ماشین دیگه گفتم بفرستند که منو برگردونن اما اون حروم لقمه ها هم خائن درومدن.

مهرزاد با تعجبی که در صدایش موج می زد پرسید:

- پس چجوری زنده موندی؟

عطا نگاهی به مرد جنگلی انداخت و گفت :

- با کمک این مرد غریبه!

مهرزاد ابرویی بالا انداخت و به مردی که آن طرف تر ایستاده بود نگاه کرد. هیبت ژولیده و کثیفش اصلا به مذاقش خوش نیامد.

- سلام

و مرد سر تکان داد و اخم های مهرزاد از بی ادبی مرد در هم رفت.

- ناراحت نشو، کر و لاله البته اگه بلند و شمردہ حرف بزنی یه چیزایی می شنوه یکم سر و ریختش رو درست کنه می تونیم محافظ خوبی ازش در بیاریم.

- فرزاد...فرزاد

سریع یکی از محافظ ها وارد شد و گفت:

- بله ارباب؟

- این مرد و ببر یه دستی به سر و گوشش بکش و یه دست از لباس های محافظین بده بهش. کر و لاله اما اگه تونستی یکم راه بندازش.

فرزاد با تعجب به مرد جنگلی خیره شد. چگونه از او یک محافظ بسازد؟

- دِ یالا برو دیگه. بعدشم چندتا بچه ها رو بفرست جنگل متاسفانه همه بچه ها کشته شدند. یه نفرم بفرست این گلوله لعنتی رو در بیاره کلی خون ازم رفته بین می تونی یه دکتری چیزی پیدا کنی؟

- آخه رئیس من دکتر معتمد از کجا پیدا کنم؟ دکتر هاشمی هم که نیست

مرد جنگلی با ایما و اشاره حرکاتی نشان داد که دکتر سراغ دارد.

- تو دکتر سراغ داری؟ بیا دنبال این بفرست یکی.

فرزادسری تکان داد در حالی که ذهنش درگیر خبر قبلی عطا بود. هاج و واج مانده بود و یعنی هر دوازده نفر کشته شدند آن هم در یک ساعت؟

با تشر بعدی عطا، فرزاد مغموم خارج شد. دوستان صمیمی در آن جمع داشت و دلش گرفته بود و یک روزی هم او میان آن کشته شده های جان بر کف عطا خان ثروتمند است. همه کشته شدند و عطا خان فقط یک تیر خورده بود؟ چه رسم تلخیست که حتی گلوله هم فقیر و غنی می شناسد.

مرد جنگلی دنبال فرزاد آمد و فرزاد بی حوصله او را به دست کسی سپرد و خود حوصله سر و کله زدن با آن

مرد زبان نفهم را نداشت. و به یکی از محافظان دستور داد با مرد به دنبال دکتر برود. بعد از نیم ساعت مرد کت و شلوار پوشیده و حمام رفته بود اما، باز هم نگذاشت دست به ریش و مویش بکشند و کوتاهش کنند تنها شانه کرد و کمی آنکارد که حالا خیلی تمیز تر و خوشتیپ تر از قبل بود. آن هیکل ورزیده اصلا به مرد جنگلی نمی آمد. انگار که سال ها ورزش کنی. شاید هم مانند تارزان در جنگل ورزش می کرده و از این شاخه به آن شاخه می رفته است؟

بعد به همراه یک محافظ به دنبال دکتر رفتند.

مهرزاد هرچه که از دشمن عطا می پرسید او هیچ نمی گفت و دلش نمی خواست از قضیه داروهای تاریخ گذشته هم با خبر شود و از دارو های بعدی سود بخواهد. تنها همان واردات دارو را که می دانست کافی

بود. همان شرکت را و همان گندها برای مهرزاد بس بود و عطا ادا نمی خواست درباره ی انبارهایش چیزی بگوید هرچند مهرزاد او را با لو دادن انبارهای مخفی اش به شکوری تهدید کرده بود، اما دیگر در آن جا شریک نمی خواست و امیدِ ترابی و هوشنگ خان مشکل او بود نه مهرزاد!

مراد با همان سر و وضع به خانه رفت. چشم های اهالی خانه داشت از شدت تعجب می ترکید و مش احمد خوب می دانست این لباس مخصوص محافظ های عطا خان است و مراد کجا و عطاخان کجا؟

— این چه سر و وضعیه مراد؟ ها؟ چی شده؟ کی این لباس هارو به تو داده؟

مراد با همان زبان اشاره اش تعریف کرد و گفت که به دنبال نازگل آمده است.

محافظ دیگر با ماشین کمی دورتر از محل نگه داشته بود و نمی خواست جلوی دید مردم باشد.

- نازگل و می خوای چیکار؟

مراد با اشاره های نامفهوم تیر و تفنگ نشان می داد و دل مش احمد با اینکه اصلا رضا نمی داد اما نازگل را صدا کرد.

- نازگل جان، دختر بیا باباجان

نازگل که با ترنج در اتاقش صحبت می کردند و بگو و بخندشان بلند بود، با صدای مش احمد بیرون آمد. چشمانش از تعجب اندازه ی نعلبکی شده بود. مراد و این کت و شلوار؟

- اوه اوه مراد چی شده گنج پیدا کردی؟

مش احمد با لحن پدرانۀ و لهجه ی شیرینش گفت:
- والا من که اینجوری می بینم و فهمیدم شده محافظ
ارباب. ولی نمی دونم چرا اومده دنبال تو؟
نازگل با تعجب انگشت اشاره اش را به سمت خودش
گرفت و گفت:
- دنبال من؟

و بازهم مراد همان حرکاتش را تکرار کرد.
نازگل که طبق معمول دقت کردنش اخم ظریفی
مهمان پیشانی اش کرده بود سری تکان داد و با تردید
گفت:

- مثل اینکه یکی تیر خورده و به کمک من نیاز داره

و بدون اینکه منتظر حرف مش احمد بماند سریعا داخل خانه اش رفت و مانتویش را پوشید، کیف کمک های اولیه اش را برداشت و بیرون زد.

- بریم مراد من حاضرم.

مش احمد همیشه مهربان کمی رو ترش کرده بود و برخلاف میلش دست مراد را گرفت و می خواست پیاده به سمت عمارت بروند اما مراد آن ها را به سمت ماشین ارباب کشاند و به سمت عمارت راهی شدند. عمارتی که بیست سال پیش، مش احمد و طوبی خانوم از آن خارج شدند. زمان منصورخان مش احمد دربان اینجا بود و طوبی خانوم آشپز. و همه از عشق این دو به هم می دانستند. چندسالی بعد از ازدواج آن جا ماندند و ترنج و توکا به دنیا آمدند اما بعدش که

مقداری پول جمع کردند رفتند تا برای خودشان زندگی کنند.

اصلا برای همین عشق و عاشقی احمد به طوبی بود که نزدیک عمارت داخل جنگل، کلبه ای ساخت تا حتی مواقعی که شیفتش نبود، نزدیک طوبی باشد و محلی برای قرارهای یواشکی شان!

بعد از گذشتن از سد محافظین وارد پذیرایی شاهانه عمارت شدند.

نازگل دهانش از این همه شکوه و آنتیک بودن این عمارت باز مانده بود.

مهرزاد از پله ها پایین می آمد. ابرویی بالا انداخت. مش احمد پیش دستی کرد و سلام کرد.

- سلام پدر جان. خوش اومدین. دکترو آوردی پسر؟

نازگل که توجه اش از نمای داخلی عمارت به مرد رو به رویش جلب شده بود، دسته ی کیف کمک هایش را محکم تر در دست گرفت و با صدایی که سعی می کرد محکم و جدی به نظر برسد گفت:

- من دکتر نبوی هستم، چیز زیادی از حرکات مراد متوجه نشدم اما فهمیدم که کسی به کمکم نیاز داره! مهرزاد سری تکان داد و تضاد قیافه ی ملوس و لحن جدی دختر رو به رویش به شدت برایش جالب بود.

- من مهرزاد شایگانم خوشحالم از آشنایی تون بفرمایید بالا

مش احمد و مراد و نازگل پشت سر مهرزاد به سمت اتاق عطا روانه شدند.

مهرزاد تقه ای به در زد. عطا روی تختش دراز کشیده بود و مهرزاد هرکاری که کرد، عطا نگذاشت او گلوله را خارج کند.

– عطا؟ عطا بیداری؟

عطا پلک هایش را با درد آرام باز کرد و با دیدن جمعیتی که بالای سرش بودند کمی نیم خیز شد. دانه های درشت عرق تمام پیشانی اش را پوشانده بود عطا با دیدن مش احمد کنار مراد تعجب کرد و لبخند دردناکی به لب نشانده. مش احمد به نشانه ی احترام سلام داد و سر خم کرد.

عطا کمی صدایش را صاف کرد. نازگل سلام آرامی داد و جعبه اش را روی پاتختی گذاشت و باز شد.

– به به مش احمد از این ورا؟ طوبی خانوم چطور؟

– خوبه و دعا گوی ارباب

- خدارو شکر. سلام منو بهش برسون

- لطف دارید ارباب، خدا بهتون بد نده

عطا پوفی کشید و نازگل دستش به سمت دکمه های پیراهن عطا رفت. عطا نگاهی به دکتر انداخت. زیبایی چشمانش به شدت نگاه هر کسی را به خود جذب می کرد. انگار جادوی آهن ربا گونه ای در آن چشمان سبز رنگ درشت و مژه های فرخورده اش پنهان شده بود.

عطا به زور نگاه از نازگل گرفت و مش احمد را مخاطب قرار داد.

- خب نگفتی دلیل ناپرهیزیت و اومدنت به عمارت چیه؟

- غرض از مزاحمت این بود که...دیدم مراد با لباس مخصوص نگهباناتون اومده فهمیدم پیش شما کار پیدا کرده، بعدم که دیدم دنبال دکتر اومده نگران شدم

عطا با تعجب ابرو بالا پراند و مگر مرادِ مش احمد را
آب با خود نبرده بود؟

- مراد؟ مگه پسرت توی رودخونه غرق نشده بود مش
احمد؟

مش احمد آهی کشید و گفت:

- چرا ارباب. من این مرد و دو هفته پیش زخمی دم
رودخونه پیدا کردم. نه کس و کار نداره نه زبون و گوش
درست و حسابی...منو یاد مرادم می ندازه و مراد صداش
می کنیم. یه اتاق تو خونم بهش دادم که بشه عصای
دست پیریم اما مثل اینکه پیش شما اومده.

عطا سرش را روی بالش برگرداند و چشم هایش را
بادرد بست.

- امروز بهمون حمله شد.اون یهو از آسمون رسید و جونم و نجات داد. می خوام محافظ شخصیم باشه، اما برای دل شما و طوبی خانوم هم که شده اوقات بی کاریش می فرستمش خونه تا به کارهای تو هم برسه

هر چند مش احمد اصلا از اینکه مراد پیش ارباب کار کند راضی نبود و می دانست کار ارباب یعنی خطر محض، اما جرئت رویارویی با ارباب را نداشت. لبخندی مصلحتی زد و گفت:

- خدا خیرتون بده ارباب، جان شما و جان این پسر بی زبون که مته مراد منه، هواش رو داشته باشین. انشالله خدا به شما هم سلامتی بده

عطا با لبخند محوی سر تکان داد و در دل از اینکه این مرد اسم و رسمی ندارد و هیچ وابستگی و می تواند او را برای خود داشته باشد، خوشحال بود.

- نگران نباش مش احمد به طوبی خانوم سلام برسون
- بزرگوارید ارباب، با اجازه من بیرون منتظر خانوم
دکتر می مونم

و دست مراد را گرفت و از اتاق بیرون زدند و با صدای
آرامی لب زد:

- مراد مراقب خودت باش، باشه؟ به حرف ارباب هم
گوش کن، من خودم قبلا این جا دربون بودم اگه حرف
ارباب رو گوش کنی هوات رو داره

مراد سر تکان داد و مش احمد در دل دعا کرد سر این
یکی مرادش هم، بلایی نیاید و او را به خداوند سپرد.

داخل اتاق نازگل با جدیت مشغول به کار بود. گلوله را
در ظرف انداخت و زخم عطا را بست.

دانه های درشت عرق روی پیشانی عطا و لب های
سفیدشده از دردش نتوانسته بود از جذابیت چهره اش

برای نازگل کم کند. خانوم دکتر جدی در دل از
کنجکاوی داشت می ترکید.

- چرا تیر خوردین؟

- دشمن داشتم

- چرا به پلیس نمی گید؟ چرا نرفتین بیمارستان؟

عطا چشم باریک کرده و با لحن تهدیدآمیزی به نازگل
گفت:

- بهتره که شما هم به کسی از امروز چیزی نگید،
متوجه اید خانوم دکتر؟

نازگل چشم درشت کرده سر تکان داد.

- خوبه، ممنون دیگه می تونی بری، مهرزاد دستمزد
خانوم دکتر و بهشون بده

- بهتره بیشتر مراقب خودتون باشید چون دفعه ی دیگه شاید زخم تون جوری نباشه که بشه تو خونه درمانش کرد.

عطا پوزخندی زد و نازگل به همراه مهرزاد از اتاق خارج شد.

- ببین فرزند تو تنها فرد مورد اعتماد منی، حواست به این پسره مهرزاد باشه، نمی خوام زیادی از چیزی سر در بیاره.

- اقا جسارته ولی چرا سرش و زیر آب نمی کنید؟

- مغزش خوب کار می کنه، باید بذارم بیاد جزیره سهم دار ها و سهم خرده پا ها را بخره بعد سر شکوری رو زیر آب کنه اونوقت می تونم نابودش کنم و سهمامش می رسه به پسرعموی عزیزش.

- الحق و الانصاف که واقعا ارباب بودن
برازندتونه...فکرتون رو باید طلا گرفت رئیس.

بعد نگاه مرددی به مراد انداخت و محتاطانه ادامه داد
- بازم شرمنده ها ولی این مرد جنگلیه، از کجا مطمئنید
که جاسوس نیس؟ سر و وضعش که مشکوک می زنه
به نظرم نباید بهش اطمینان کنیم.

امیر عطا نگاهی به مراد که با چند قدم فاصله بالای
سرشان با بی قیدی با پاهای باز و دستانش مماس
بدنش ایستاده بود، نگریست.

نه آن کت و شلوار و حمام رفتن می توانست قیافه اش
را شبیه آدمیزاد کند و نه سفارشات و آموزش های
فرزاد...

هنوز هم همان مرد جنگلی بود که مدل ایستادن
بادیگارد هارا نمی دانست اما عطا، جانش را مدیون او

بود اما...حق با فرزند بود، میان آن همه جاسوسی که در گروهش بود، او باید محافظ کارانه عمل می کرد. نه بلند و نه پچ پچ وار، آرام و معمولی با اشاره به فرزند گفت:

- اصلاً حوصله ی یه دردسر جدید و ندارم...اون الان از نقشه ی من برای مهرزاد باخبره...بعد رفتنم از اتاق سرش رو زیر آب کن.

فرزند نگاهی به مراد انداخت و سر تکان داد و بدجور ذهنش در پی رگ و ریشه ی این مرد پر مو بود.

عطا از اتاق خارج شد و مراد دنبالش می رفت که فرزند جلوییش را گرفت. مراد نگاه گیجش را به فرزند دوخت و پس چیزی نشنیده بود. فرزند اسلحه اش را به سمت مراد نشانه گرفت.

مراد چشم درشت کرده و ترسیده آب دهانش را قورت داد و با زبان اشاره می پرسید که چه شده؟

- اگر می خوای زنده بمونی و بشی محافظ شخصی ارباب، باید هرچی که می شنوی رو نادیده بگیری، فهمیدی چی گفتم؟

مراد گیج نگاهش کرد. فرزاد کلافه پوفی کشید و مجبور شد دوباره جمله اش را بلندتر تکرار کند که این بار مراد ترسیده سرتکان داد.

- برو از جلو چشمام دور شو...برو تو بخش محافظا یه جا بهت بدن برای خواب.

مراد سریع سرتکان داد و از اتاق خارج شد. در را پشت سرش بست و نفشش را فوت کرد. چشمانش را باز و بسته کرد و پوزخندی زد، بس تلخ و کشنده!

طبق عادت معمولش کنار پنجره، خیره به جنگل انبوه سیاه، قهوه اش را مزه مزه می کرد و گام های بعدی اش را برنامه ریزی!

صدای در حمام را شنید و بعد از آن صدای قدم های دختری که عجیب این چندروزه فکر و ذکرش شده بود. اما پیش خود حساب می کرد حسش بیشتر پدرا نه است تا چیز دیگر! هرچند نه سن پدرش را داشت و نه تمنا زیادی کوچک بود، اما سعی می کرد خودش و حسش را گول بزند تا بیشتر از این فکر دختر پایی مغزش نشود تا بتواند دقیق برنامه بچیند برای زمین زدن عطا...

بی آن که سر برگرداند، جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

– عافیت باشه

– ممنونم

- عطا یه هفته فرصت داد...فقط یه هفته
و انگشتش را به علامت ۱ بالا گرفت و تکان داد.
- فرصت برای چی؟

تمنا بود که این سوال را مردد می پرسید.
مهرزاد برگشت. دستی که موهایش را خشک می کرد
در هوا ماند. با خجالت حوله را روی موهایش کشید.
مهرزاد که گونه های سرخ اش را دید، به سمت پنجره
برگشت تا او راحت موهایش را خشک کند.

- برای گرفتن فرمول از پدرت
- فرصت خیلی کمیه...مگه نباید وانمود کنم عاشقتون
شدم؟

و خودش هم زیاد به این کلمه ی «وانمود» اطمینان
نداشت. حسش به این مرد هرچه که بود، خوب بود و

ضربان می داد به قلب بی جنبه اش که برای اولین بار این قدر به مردی غریبه نزدیک است. پدرش مهرزاد خان را می شناخت و گفت که اعتماد کند به این مرد و مگر دکتر امینی حساس نبود بر دخترکش و کسی حق نزدیک شدن به تمنایش را نداشت. پدر بود و پدري كاملا ایرانی و حساس بر تك دخترش و خواستگار رد می کرد بی آن که تمنا بفهمد و وای بر این تربیت اشتباه دکتر که نازدانه بار آورده بود این دختر بی مادر را...

– مجبوریم... نمی خوام آتو دست عطا بدم...نقشت و از فردا شروع کن

– باید چیکار کنم؟

– از فردا بهت اجازه میدم داخل عمارت بچرخم...فقط داخل عمارت، اونم هر جا که من هستم مثل یه جوجه

اردک که من اصلا حوصله اش رو ندارم. برای جلب
نظرم...

- برای جلب نظرتون هرکار می کنم حتی راضی کردن
پدرم برای دادن فرمول؟

لبخندی نشست بر روی لب مهرزاد و برگشت و با
نگاهی با چاشنی شیطنت گفت:

- خوبه داری راه می افتی. به نظرت نازدانه ی لوس
دکتر می تونه از پشش بر بیاد؟

اخم کرد و این مرد هم به ضعف تربیتی اش پی برده
بود و تمنا نبود اگر خودش را به همه ثابت نمی کرد و
دیگر بس است قایم شدن پشت اسم و رسم دکتر
توحید امینی و از این پس تمنا امینی خود شخصیت
مستقلی ست که از پس هرکاری بر می آید.

- برمیام... بهم اعتماد کنید

ابرو بالا انداخت و با لحن دلخوری گفت:

- مثل اون شب که اعتماد مو با فرارت جواب دادی؟

تمنا پلک هایش را محکم فشار داد. وای بر اعتمادی که یکبار خراب شده باشد.

- نه این بار رو سفیدتون می کنم

مهرزاد شانه بالا انداخت.

- امیدوارم

سویشرت سرمه ایش را در آورد و باهمان تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار ورزشی سرمه ای به سمت تخت رفت و تمنا تنش لرزید از این همه نزدیکی تنش به تن این مرد چشم آبی مورد اعتماد پدر بی اعتمادش. ته دلش شیرین بود و خوشایند از اینکه این مرد آن قدر

هم برایش ممنوعه نبود و اگر بود سر و سرش با پدرش
چه بود؟

مهرزاد متوجه ذهن درگیر تمنا شده بود و این دختر
زیادی در فکر فرو می رفت.

- بخواب همه چی درست می شه اگه تو گند نزدنی
اخم گره کرد در ابروهای مشکی اش و گفت:

- چرا همیشه باید مردهای دور و برم با هام جوری
رفتار کنن که من بی دست و پا به نظر بیام؟ خواهش
می کنم شماهم نشید مثل پدرم. من بچه نیستم. اما
همیشه رفتار بقیه بامن جوریه که انگار یه دختر بچه ده
ساله ام. بس کنید من دیگه نمی خوام زیر سایه کسی
باشم و خودم و پشتش قایم کنم. رو من حساب کنید
به عنوان تمنا امینی نه دخترِ دکتر امینی.

مهرزاد لبخندی زد و خدا کند در این مدت این دختر را به روش خودش بزرگ بار بیاورد و دختری قوی تحویل دکتر سهل انگار بدهد.

- من آرزومه تو رو پای خودت بایستی پس بهم ثابت کن می تونم روت حساب باز کنم.

تمنا سرش را روی بالش گذاشت و به این فکر کرد فردا از کجا شروع کند بازی اش را.

عطا اخم نشاند بر پیشانی اش و با تشر رو به مهرزاد گفت:

- این دختر این جا چیکار می کنه؟ سر میز صبحانه من
- انتظار نداری که تو اتاق زندانی اش کنم وقتی یه مورچه هم بی اجازه تو نمی تونه به این عمارت رفت و امد کنه؟

ولش کن عطا خسته شدم از بس بهش سرویس دادم
تو اتاق بذار داخل عمارت آزاد باشه. اونقدری ترسیده
هست که دیگه فکر فرار به سرش نزنه.

- خب چرا سر میز من؟ بفرستش پیش
خدمتکارها...هیچ چیزی که ازش برامون در نیومد و
نون مفت می خوره. می خوام ببینم بلده کار کنه یا نه؟
تمنا عصبی پلک زد و سعی کرد آرام بپرسد.

- پدرم...اون فرمول و هنوز نداده؟

عطا تند نگاهش کرد و گفت:

- نه...نداده

تمنا عصبی سری تکان داد و زیر لب جوری که عطا
بشنود گفت:

- انگار سر راهی ام که حواسش به من نیس!

امیر عطا شنید و پوزخندی زد و کم کم این دختر از پدرش ناامید شده و چه چیزی از این بهتر؟

- نه خودت نه پدرت همکاری نمی کنی خانوم کوچولو...به نفعته خودت فرمول و بدی.

تمنا با گستاخی که از او بعید بود و لحن قاطعانه همراه پوزخندی کنج لبش گفت:

- شاید اون اول مقاومت می کردم اما فکر می کنید حالا، بعد از این که می بینم پدرم دست روی دست گذاشته و قدمی برای آزادیم بر نمی داره، اگه فرمول رو داشتم بهتون می دادم که حداقل خودم برای خودم کاری کرده باشم اما،چه حیف که من فقط یه جوجه دانشجو بودم و صدتا کله گنده تر از من تو اون گروه بود.

پوزخندش را پررنگ تر کرد و با یک تای ابروی بالا
انداخته ادامه داد:

-شرمنده اما حس می کنم به کاهدون زدین امیر عطا
خان

مهرزاد ابرویی بالا انداخت و این دختر همان تمنای بی
زبان بود که آن چنان در چشمان عطا خیره شده بود و
رک و بی پروا حرف می زد؟
عطا نیز از گستاخی دختر گوشه ی لبش بالا رفته بود و
فکر نمی کرد آنقدر زبان داشته باشد و زیادی خوش
گذشته به این جوجه دانشجو!

- از این که تو چیزی تو مغز پوکت نیست مطمئن بودم
اما فکر نمی کردم پدرت از تنها دخترش بگذره گفتم
برات قدمی بر می داره.

تمنا پوفی کشید ابرو انداخت بالا و گفت:

- حالا که می بینی برنداشته. حالا می خواهی باهام
چیکار کنی؟

- اگه بتونی فرمول و بگیری که خب خودت رو نجات
دادی و اگر نه که... پول خوبی از فروش تو به شیخ های
اونور آبی بدست میارم که بتونه کمی تسکین بده این
دردی که پدرت رو دلم گذاشته رو.

و بعد خندید بلند و خوف انداخت در دل این دختر و
تمنا که نمی دانست عطا جز قاچاق دارو، دختر می
فرستد برای شیخ های هوس ران عرب و هرچند گزیده
و کم اما همیشه دخترهای خوبی در دست داشت و
مشتریان ثروتمندی که حاضر بودند برای همین تمنا
میلیاردی پول بدهند.

- عطا بس کن، تمنا سعی می کنه اون فرمول رو بدست
بیاره مگه نه؟

و تمنا با ظاهری ترسیده گفت:

- راضیش می کنم، را ضیش می کنم فقط بذارید من
باهاش حرف بزنم.

- تا اونموقع میری پیش خدمتکار ها زیادی بهت خوش
گذشته

- عطا؟

رو به مهرزاد تشر زد.

- ساکت شو، گروگان گرفتم نه شاهزاده. زیادی لی لی
به لالاش گذاشتی حرف نباشه همین حالا هم بهت
لطف کردم که گذاشتم تو مسئله ای که اصلا بهت
مربوط نیست دخالت کنی

- باشه پس شب پیش خودم باشه.

- تو تعیین نمی کنی!

با این که خواهش کردن از این مرد بی نهایت برایش سخت بود اما به خاطر تمنا هم که شده باید عطا را از هر شیطان پایین بیاورد.

چشمانش را با حرص بست و به زور گفت:

- عطا خواهش می کنم. بلایی سرش بیاد...

تمنا تند وسط حرف مهرزاد پرید.

- بلایی سرم بیاد خودم رو می کشم اونوقت کسی نیست براتون فرمول بیاره. من فقط وقتی جام امنه که کنار مهرزاد خان باشم.

عطا ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- نه بابا چه مهرزاد خان مهرزاد خانی هم راه انداخته

تمنا نگاهی به مهرزاد انداخت و زمزمه وار گفت:
- اگر یه مرد اینجا باشه فقط ایشونه که تو این مدت
بههم کاری نداشته.

عطا ابرو بالا انداخت و با همان لحن تمسخرآمیزش
مقابل این دختر، لب زد:

- روزها تو آشپزخونه شبا مال مهرزاد خان
به پوزخند گوشه ی لب هایش جان بخشید. بلند شد و
نگاهی به آن دو انداخت و رفت.

مهرزاد پلکش را به نشانه ی آفرین و اطمینان به تمنا
باز و بسته کرد و لبخند هدیه کرد به این دختر شجاع
تر شده ی این مدت و حضورش دل گرمی محض بود
برای تمنا. اصلا مهرزاد که بود، انگار جان می گرفت و
گستاخ تر می شد در برابر دشمنش. خودش هم
می دانست مهرزاد جور کم کاری پدرش برای شجاعت

او را می‌کشد و چقدر ممنونش بود و چقدر بیشتر
مدیونش!

عطا با اخم به لبخند پیروز مهرزاد نگاه کرد و مجبور بود
با ج بدهد به پسرعموی تازه از راه رسیده اش!
مهرزاد لبخندش را پر رنگ تر کرد و چک را از روی
میز چنگ زد. رقمش هوش از سر می پراند و این اولین
قدم درست و حسابی اش در این ماموریت بود. باید
زودتر گام پشت گام بر می داشت و به سر و سامان می
رساند این بی سامانی ها را!

– فردا بریم شرکت، من موندم تو از راه دور چجوری
کنترلش می کنی اون شرکتی که یه مشت لاشخور
ریختن توش؟

- اینجا دفتر داریم... شکوری و پسرش می گردونن اونجارو

- آها پس بگو تو اونقدراهم مهم نیستی تو اون شرکت؟

عطا غضبناک نگاهش کرد و مهرزاد تای ابرو بالا انداخت. به سمت عطا خم شد و با لحن جست و جوگرش گفت:

- یا شایدم سرت به گندهای دیگت گرمه و اون شرکت بدون اون فرمول امینی برات سودی نداره... راستی نگفتی از انبارها ت چه خبر؟ هوم؟

عطا هم درست مثل او روی میز خم شد و گفت:

- تو این اطلاعات رو از کجا میاری؟

- همیشه باید همه جا جاسوس داشته باشی دیگه نه؟

با خنده چشمکی زد و ادامه داد.

- یادت که نرفته منم بازی ام؟ همه جا کنارتم
امیر عطا... همه جا!

عطا غضبناک نگاهش کرد. آنقدر غضبناک که از چشم
هایش نفرت می بارید.

- خیلی دوس دارم سرت و زیر آب کنم.

- اما نمی تونی بهم نیاز داری عطا... کتمان نکن که
خیلی به دردت می خورم

عطا سیگاری از پاکت سیگارش برداشت و با فندک
طلایی رنگش آتشش زد. این فندک یادگاری بود که
باعث می شد سیگار بکشد. این فندک هم برایش
خوشایند بود و هم یادآور تلخ ترین اتفاقات زندگی
زهرمزه اش!

پک عمیقی زد و به دودش خیره شد. کاش می شد
گذشته اش را هم آتش می زد. کاش!
نفس عمیقی کشید و آه گونه بیرون فرستاد.

- امروز می ریم کرج. فردا هم جلسه ی آشنایی تو
برگذار می شه، نقشه ات رو شروع کن دیگه تویی و
کاری که قرار بکنی

مهرزاد متفکر سری تکان داد و جرعه ای از چای
داغش نوشید و گفت:

- تمنا رو هم میارم، کنارم که نباشه ذهنم درگیرش
می شه نقشه هام خراب می شه

و بعد منتظر اظهار نظر عطا ماند. عطا شانه بالا انداخت
و گفت:

- مهم نیست اما خلوت می‌ریم. یه آپارتمان بی محافظ و بدون جلب توجه... مثل اینجا کاخ پادشاهی نیس

- نمی ترسی از حمله دشمنای ریز و درشت؟

- سیستم امنیتی‌ش خوبه اونجا سعی کردم بیشتر با تکنولوژی پیش برم تا با محافظ اما... این پسر مراد رو با خودم میارم.

- عجیبه که بهش اعتماد داری؟

عطا کام دیگری از سیگارش گرفت. سر تکان داد و گفت:

- بدردم می خوره. همین که لاله خودش مزیته

مهرزاد سری تکان داد و بر عکس عطا خیلی هم به این مرد مرموز اطمینان نداشت.

- خودمختاری... پس فقط همین چهار نفریم؟

- آره اما بایه ماشین می ریم که وسط راه این دختره
رو فراری ندی

- امیرعطا اون دختر دیگه فکر فرار نیس چون دلش
واقعا پیش من گیر کرده

پوزخند صدادارعطا روی مخش بود و با اخم و شاکی وار
گفت:

- چیه! غیر از این فکر می کنی؟ من برعکس تو خوب
می تونم مخ این جنس و بزنم.

عطا ابرو گره کرد و با حرص سیگارش را در جا
سیگاری له کرد.

از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- برای آخرین بار می گم دیگه حق نداری در مورد
مسائل شخصی من دخالت کنی، یبار گفتم این بار هم
می گم من از این جنس متنفرم، متنفر...

و بعد انگشت اشاره اش را با خشم تکان داد و تهدیدوار گفت:

– دفعه ی بعد جور دیگه ای حالت می کنم که پات رو از گلیمت دراز تر نکنی!

نگاه خصمانه اش را به عمق چشمان آبی متعجب پسرعموی قلابی اش دوخت و به سمت پله ها بالا رفت.

دست روی قلبش گذاشت و لعنت بر او که قرص هایش را همیشه یادش می رفت.

مهرزاد دستی در موهای بلندش کشید و ابرو بالا انداخت و حتی اگر پای شکست عشقی در میان بود هم، این واکنش غیرمعمولی بود. این نقطه ضعف عطا بود و مهرزاد تا سر در نمی آورد بر سرجایش نمی نشست.

نفسش را فوت کرد و دست بر زانو نهاده بلند شد تا عزم بستن چمدان کند.

کلید را در قفل در چرخاند، تمنا روسری اش را محکم چنگ زد و به سر انداخت. انگار نه انگار که روزهای اول را بی روسری و راحت تر از حالا گذرانده بود. مهرزاد چشم به زمین دوخته به سمت کمدش رفت و همانطور که چند دست کت و شلوار شیک اش را در کاور می گذاشت، تمنا را مورد خطاب قرار داد.

- وسایلت رو جمع کن، می ریم کرج برای کارهای شرکت. تو رو هم می برم خیالم راحت تره نمی شه اینجا تنهات گذاشت.

تمنا دستپاچه رو به روی مهرزاد ایستاد و با کمی مین گفت:

- نمی شه از همون جا منو فراری بدین؟

مهرزاد لب به دهان کشید و سر تکان داد و دوباره به سمت کمدش برگشت و مشغول جمع کردن وسایل شخصی اش شد.

- نه، اگه فراریت بدم بین من و عطا بهم می خوره... فعلا بمون تا کار من هم تموم شه بعد با هم می ریم.

به سمت تمنا برگشت و با چشم های باریک شده ادامه داد:

- خیلی دوست داری از شر من خلاص شی؟

تمنا هول شده گفت:

- نه به خدا اما خب... دلم برای پدرم، برای آزادیم تنگ شده هر چند...

- هرچند چی؟

سر پایین انداخت و مردد بود که بگوید یا نه، نفسش را عمیق بیرون فرستاد و به خودش قول داده بود دختری قوی باشد و رک. دیگر تمام خجالت ها و ترس هایش را دور بریزد و تمنای جدیدی از در این عمارت بیرون برود.

چشمانش را محکم باز و بسته کرد. در عمق چشمان ناجی این روزهایش زل زد و گفت:

- هرچند اگر هم برم، مطمئنم که دلم برای شما خیلی تنگ می شه مهرزاد خان.

لبخندی کم رنگ بر روی لبانش جای گرفت و این دختر هم کم به او بی میل نبود.

ابرویی بالا انداخت و با لحن تخیسی گفت:

- خب نرو؟

سرش را پایین انداخت و تردید در بند بند وجودش موج می زد.

- اگه نرم پس پدرم چی؟ تا آخر عمرم زندانی این قصر نفرین شده بمونم؟

مهرزاد دوباره به سمت کمدش برگشت. بازی اش گرفته بود و می خواست مزه ی دهان این دخترک زیبا را از میان قفل زبانش بیرون بکشد.

شانه بالا انداخت و بیخیال مخاطب قرارش داد:

- اگر هم بری دیگه نمی تونی من و ببینی.

دو راهی بزرگی بود برای دختری که تازه بذر عشق این مردحامی را در دلش کاشته بود و می خواست نهالی بیروrand از این بذر محبت و باید انتخاب می کرد بین پدری که سال ها برایش به حق، هم پدر بود و هم مادر و مردی که نجاتش داده بود از چنگ عطای لعنتی!

و کاش می شد هردو را کنار هم داشت.

تمنا سمت چمدان خالی که مهرزاد جلویش گذاشت رفت و چند دست لباس ناقابلش را در آن چید.

سکوت مهمان لب های برجسته ی خوشرنگش شده بود و خیال جواب دادن نداشت. اصلا جوابی نداشت که به این مرد مهربان بدهد. هیچ جوابی برای مهرزاد خان اش نداشت. اصلا مگر می شد پدرش را، تمام دار و ندارش را به مردی که دو هفته می شناختش بفروشد؟ قطعا گزینه اول او دکتر امینی زندگی اش بود و اگر می شد، و اگر مهرزاد خان او را می خواست، بعد می توانست در کنار پدرش به این مرد فکر کند.

بی مربوط پرسید:

- کی می ریم؟

مهرزاد فهمید جوابی برای حرفش ندارد و سعی می کند بحث را به سفرشان بکشانند، کلافه گفت:

- یک ساعت دیگه تقریباً، همه چیزت رو جمع کن من برم یه دوش بگیرم.

تمنا سرتکان داد و مهرزاد حوله به دست به حمام رفت تا زیر دوش ذهنش را برای قدم بعدیش متمرکز کند.

با اینکه فردا کلاس دارم اما خواب به چشمم نیومد. گفتم یه پست بذارم ببینم کیا شب زنده دارن. شبتون بخیر

مراد بعد از اینکه فرهاد گفت وسایلش را جمع کند تا با عطاخان به کرج برود، به سمت خانه مش احمد به راه افتاد تا وسایل نداشته اش را جمع کند.

سرش را طبق معمول همیشه، پایین انداخت و وارد حیاط با صفای مش احمد شد. نفس عمیقی کشید و عطر چمن باران خورده را با سخاوت به ریه هایش دعوت کرد. انگار که جان دوباره ای گرفت.

طوبی خانوم رخت هارا دانه دانه از تشت قرمز بزرگ، بر می داشت و روی طناب پهن می کرد. صاف ایستاد و دستی به کمر چادر گل گلی بسته اش کشید و با نگاه مهربانش سرتا پای مراد را برانداز کرد.

– سلام مراد جان، زود اومدی پسر؟

سرتکان داد و با زبان اشاره اش گفت «وسایل جمع کند برود.»

طوبی خانوم که خوب نمی فهمید مراد زبان بسته چه می گوید، دکتر را صدا کرد.

- نازگل جان بیا دختر بین این زبون بسته چی می گه
من و که حالی نمی شه.

نازگل در حالی که شال گلدارش را روی سرش مرتب
می کرد، با لبخند از سویت اش خارج شد و به مراد و
طوبی خانوم نگریست.

- جانم طوبی خانوم چی شده؟

- بیا دختر جان من نمی فهمم این بچه چی می گه
نازگل که از بچه گفتن طوبی خانوم به این غول بی
شاخ و دم خنده اش گرفته بود، بریده بریده گفت:

- طوبی خانوم کجای این مراد با دو متر قد بچه اس
اخه؟

- نگو مادر جان اینم مته مراد خودمه گناه داره خدا
قهرش می گیره مسخره نکن

نازگل با خنده سری تکان داد و امان از دل مهربان این زن و شوهر که یک غریبه ی بی شاخ و دم را هم، مانند فرزند از دست رفته ی خود دوست دارند.

رو به مراد با صدای بلند و شمرده گفت:

- چی... شده ...مرااا؟

مراد باز هم همان اشارات نا مفهومش را به کار برد.

نازگل چشم باریک کرده و با دقت نگاهش می کرد که بفهمد چه می گوید. در آخر دستگیرش شد که می خواهد برود ولی به کجا؟ خدا داند.

- می خوای کجا بری؟

مراد تعظیم کرد و منظورش با ارباب بود و به پشت سر یعنی دور دورها اشاره کرد.

- مثل اینکه با ارباب می خواد جایی بره

طوبی خانوم لب گزید و پشت دستش زد و گفت:

- معلوم نیس چجوری پاش به اون عمارت باز شده بلا سرش نیاد آخه...خدا جان این چی بود انداختی تو دامن این طفلک زبون بسته...اخه این کجا؟ ارباب کجا؟

- چرا مگه ارباب چیکارس؟ اصلا مگه دوره خان و خان بازی تموم نشده؟

- چی بگم دختر جان اینا نسل در نسل ارباب این روستا بودن، حالا هم کلی زمین و ملک و املاک دارن خیلی ها رو زمینشون کار می کنن و هنوز ارباب این ده هستن ولی خب مثل قبل اختیار رو زندگی مردم ندارن...

پدر بزرگ همین ارباب الانی رو ندیدی که چی بود، پشت سر مرده حرف نزنیم بهتره، خدا خودش ببخشه و بیامرزه.

نازگل سری تکان داد و کاش می توانست راز این ارباب معروف را کشف کند. گلوله خوردن و ترس از پلیس و بیمارستان حتما ربطی به راز بزرگی داشت که آن گونه برای یک گلوله به او دستمزد داده بودند.

– کمک نمی‌خوای؟

مراد سری به نفی تکان داد و وارد اتاقکش شد و در را بست. نازگل شانه بالا انداخت و روی پله سوئیتش نشست و دست زیر چانه زده به طوبی خانوم نگاه می کرد که با دقت رخت هارا روی بند مرتب می کرد و حالا دیگر کارش تمام شده بود.

دست هایش را خشک کرد و گفت:

- من برم یه سر از این راضیه خانوم شیر محلی بگیرم
بیام.

نازگل سر تکان داد و می دانست «یه سر» طوبی خانوم
یعنی دو ساعت درد و دل کردن و گرم شدن چانه.

مراد بیرون آمد و انگار دنبال چیزی می گشت، به
اطراف نگاه کرد و بعد که نگاه مشکوک نازگل را دید
وارد اتاقش شد.

نمی دانست چرا اما اصلا نمی توانست به این مرد اعتماد
کند. انگار که ریگی به کفشش است. اصلا چطور شده
که نیامده شده محافظ ارباب؟

نازگل نبود اگر سر از کار این مرد جنگلی در نمی آورد.
خنده اش گرفته بود. خودش از همه مشکوک تر بود که
مثل جاسوس ها دنبال این و آن می افتد برای اینکه
سر از راز و کارشان در بیاورد. چه کند؟ اگر پدرش

گذاشته بود به جای پزشکی وارد نیرو انتظامی شود
احتمالا تا حالا سروان شده بود و این کاراگاه بازی
هایش را دوست داشت هرچند ته دلش می ترسید سرش
را به باد بدهد.

بعد از ده دقیقه با بقچه کوچکی بیرون آمد و با
خداحافظی سرسری رفت.

نازگل خداحافظ بلندی گفت. سریع به خانه اش رفت و
مانتویی روی لباسش پوشید و در پی مراد روانه شد.
هرچند که نازگل سعی داشت مراد متوجه او نشود اما او
که شامه ی تیز مراد را نمی شناخت.

نمی خواست اتویی دست این دخترک فصول بدهد اما
به وسایلی که در کلبه ی جنگلی مش احمد قایم کرده
بود، نیاز داشت. به ناچار به سمت کلبه راه افتاد. کلید

قدیمی را در قفل در چرخاند و سریعاً در را بست. امیدوار بود این خانم دکتر فضول، پایی اش نشود و دردسر درست نکند. هیچ از نگاه مشکوک سبزجنگلی اش خوشش نمی‌آمد. بر عکس طوبی خانوم و مش احمد که لطف و مهربانی را در حقش تمام کرده بودند. وسایلی که جاساز کرده بود را در همان بقچه و بعضی هم در لباسش پنهان کرد. بعد نیم ساعت امیدوار از این که نازگل دنبالش نباشد به سمت عمارت به راه افتاد. اما تمام مدت صدای خش خش برگ را پشت سرش می‌شنید و این دختر حسابی تازه کار و بی تجربه بود در تعقیب و گریز مرد جنگلی.

نازگل که تمام مدتی که مراد داخل کلبه بود، سعی داشت از پنجره کلبه سر از داخل آن در بیاورد با پرده های ضخیم پنجره، نقشه بر آب شده بود و حالا پشت سر مراد به سمت عمارت پادشاهی ارباب می رفت.

حداقل هم مسیر کلبه را و هم عمارت ارباب را یاد گرفته بود. هرچند مراد اینقدر مسیر را پیچ در پیچ آمده بود که نازگل حتی برای برگشتش هم از گم شدن می ترسید. اما دست از پا دراز تر راه ماشین رو کنار عمارت را در پیش گرفته و سعی کرد خود را به روستا برساند تا مجبور نشود از جنگل مخوف رد شود.

فرزاد با دیدن مراد اخم گره کرد و گفت:

- پس کجایی دو ساعته تن لش؟ خیلی وسایل داری این همه طولش دادی؟

چینی به بینی انداخت و با لحن زننده ای ادامه داد:

- این همه مدت رفتی حداقل یه حموم می رفتی بوی گندت ارباب و خفه نکنه.

مراد با تعجب لباسش را بو کرد. او که تازه این لباس را پوشیده بود و بو نمی داد. مشکل فرزاد با خود او بود و

ابدا از مراد خوشش نمی آمد. مخصوصا حالا که قرار است جای فرزاد، مراد با ارباب راهی شرکت شود و این یعنی ارباب مثل سابق به فرزاد اعتماد ندارد.

در حال گوش کردن به بغض و کینه ی فرزاد به خودش بود که عطا خان و مهرزاد خان و دختری زیباروی بیرون آمدند. از پیچ پیچ های محافظان شنیده بود که ارباب دختر یکی از داروساز های معروف را گروگان گرفته و احتمالا این همان دختر است.

امیرعطا رو به مهرزاد گفت:

- مهرزاد تو رانندگی کن این که چیزی سرش نمی شه
فرزاد شاکی وار لب زد:

- ارباب بهتر نبود من باهاتون میومدم آخه این که
رانندگی بلد نیس جایی بخواین برین خب...

امیرعطا سر برگرداند رو به فرزادی که اخم هایش در هم رفته بود.

- نه تو بمون مراقب عمارت باش. کس دیگه ای جز تو قابل اعتمادم نیس اینجا بذارمش...بعدشم دو سه روزه بر می گردیم خیلی طول نمی کشه

فرزاد به ناچار سری تکان داد و گفت:

- به سلامت ارباب

امیرعطا لحنش را جدی کرد و دستوری فرزاد را مخاطب قرار داد:

- دیگه سفارش نکنم فرزاد لحظه به لحظه ازت گزارش می خوام

فرزاد گردن کج کرده سرش را چند بار بالا وپایین کرد.

- چشم ارباب خیالتون راحت

مهرزاد لندکروز سفید عطا را دور زد و پشت فرمان نشست. دستش را بالا آورد و گفت:

– نشینید یه لحظه!

بعد کمی ماشین را عقب و جلو کرد. یک دور زد و ترمز گرفت و گفت:

– بیاین بالا

عطا و تمنا پشت نشستند و مراد هم در صندلی جلو جای گرفت.

امیرعطا ابروهایش را از دقت زیاد کنار هم جفت کرد و پرسید:

– منظورت از این کار چی بود؟

مهرزاد همان طور که نگاهش را از آینه به عطا دوخته بود جوابش را داد.

- می خواستم بینم ترمز دستکاری نشده. این بهترین
موقعیت واسه دشمنامون که جفتمون و بفرستن هوا
عطا سر تکان داد:

- نه خوشم اومد ولی کاش چک می کردی بمبی تو
ماشین نباشه

مهرزاد پوزخندی به لب نشاند.

- چک کردم از قبل خیالت راحت!

تمنا زهرخندی تقدیم امیرعطا کرد.

- چه فایده این مال و مکنت وقتی ذره ای آرامش
ندارین؟

عطا تای ابرویش را بالا انداخت و مسخره اش کرد:

- و پدر تو چه فایده اون فرمول و داره و دخترش رو
نه... تو سرت به کار خودت باشه اگه الان هم داریم

میبریمت واسه اینکه اونجا کلفت نداریم تو قراره کلفتی کنی. بسه هرچی خانومی کردی تو قصرم واسه خودت! بغض گلوی تمنا را گرفته بود و کاش می توانست مشتی حواله ی صورت منحوس این مرد بکند که حالا نزدیک تر از همیشه به او نشسته بود و اراجیف می بافت.

بعد از چند ساعت سکوت کشنده میان سرنشینان خودرو به پنت هاوس عطا رسیدند. واقعا که برج با شکوهی بود و الحق که با آن همه سیستم امنیتی نیاز چندانی به محافظ نداشت.

در را با کارت باز کرد و وارد شد و بقیه مانند جوجه اردک به دنبالش پا به پنت هاوس رویایی اش گذاشتند. به سمت اتاق مستر خودش رفت و پشت سرش مراد چمدانش را به اتاق ارباب برد.

تمنا چشم در جای جای خانه می چرخاند و عجیب این خانه زیبا و خوش دیزاین جلوه می کرد. تماما اسپرت سفید و مشکی و قرمز، برعکس عمارت که بی شباهت به کاخ پادشاهی نبود، این جا دکوراسیون مدرن و ساده ای داشت.

– تمنا

با صدای مهرزاد دست از آنالیزش برداشت به اتاقی که صدای مهرزاد می آمد رفت.

– بله؟

مهرزاد همان طور که چمدانش را در کمد می گذاشت، مخاطب قرارش داد.

– بیا وسایلت رو جمع و جور کن و بعد برو بین چی تو یخچال هست یه شام درست کن.

سر تکان داد و دیگر دوران بخور و بخواش سر آمده بود.

– لباستم عوض کن

و بعد با جدیت در چشمان سیاهش زل زد و گفت:

– فقط پوشیده...می دونی که نمی تونم اینجا تو اتاق حبست کنم پس حواست باشه من همیشه تو خونه نیستم که مراقبت باشم.

همین جمله آخر می توانست دل تمنا را خالی کند و اگر او با عطا تنها می ماند؟ فکرش هم عذاب آور بود چه برسد به واقعیت...چقدر به حضور این مرد در کنارش عادت کرده بود و چقدر مهرزادخان اش به او قدرت می بخشید. کنار او که بود می توانست بی واهمه از تهدیدهای امیرعطا جواب های دندان شکنی بدهد که تمام عمر به هیچکس نداده و نگفته...این مرد که

کنارش بود، زبانش نیش مار می شد و عطا را می گزید
و اگر اونباشد، چه؟ اگر با عطا تنها بماند...

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و چند دست لباس
مختصرش را در کمد چید و بعد از رفتن مهرزاد از اتاق،
تونیک و شلوار جینش را پوشید. شالش را روی سر و
سینه اش مرتب کرد و وارد آشپزخانه شد.

عطا با دیدنش پوزخندی زد و گفت:

- کی گفته تو خونه من اینطوری بگردی و لچک سرت
کنی؟

مهرزاد با صدای رسا و محکمی گفت:

- من!

- بیخود کردی بگو بره تاپ و شلوارک بپوشه بیاد، به
هر حال باید عادت کنه کم کم که اونور پیش شیخ قادر

خوب سرویس بده پیش اون که نمی تونه لچک سرش
کنه و خودش رو بقچه پیچ کنه!

تمنا عصبی با حرص بیش از اندازه اش صدایش را
کمی بالا برد. - مگه شما اون فرمول رو نمی‌خوای؟
گفتم که می گیرمش از پدرم پس این تهدید هارو بس
کن!

عطا عصبانی از روی صندلی بلند شد. فک تمنا را در
دست های مردانه اش گرفت و از میان دندان های
کلید شده اش غرید:

- بلبل زبون شدی. دم در آوردی...تقصیر منه که
اختیارت رو دادم دست مهرزاد که بلد نبود غلطی بکنه
که تو رو آدم کنه. عیب نداره خودم آدمت می کنم.

شالش را به ضرب از سرش کشید. جوری که کلیپس
کوچکش هم از جا کنده شد و حصار موهایش هم باز

شد. موهای مشکی اش صورت خیس از اشکش را قاب گرفته بود. دستانش را روی موهایش گذاشت تا کمی آن هارا بپوشاند.

نگاه خیسش به چشمان عصبی مهرزاد گره خورده بود و دریا دریا التماس در پشت آن رود زلال چشم هایش ریخت تا باز هم ناجی اش شود.

مهرزاد عصبی نفس اش را فوت کرد و جلو آمد و شال تمنا را از زمین برداشت و روی سرش انداخت. بازویش را در دست گرفته که او را به سمت اتاق ببرد که بازوی دیگر دختر اسیر دست عطای گفتار صفت شد.

مهرزاد سعی در کنترل عصبانیتش داشت و جوری گه کار به دعوا نکشد از میان دندان هایش غرید:

- ولش کن عطا...هزاربار گفتم تمنا رو دادی به من
دیگه دخالت نکن.

امیرعطا اما دلش جنجال می خواست. با صدای بلندی
رو به مهرزاد فریاد زد:

- دخالت نکردم که الان سه متر زبون درآورده...
بعد پشت انگشت اشاره اش را روی گونه تمنا کشید و
بت لحن چندشی لب زد:

-آخ آخ می خوام بینم وقتی می فرستمت اونور و زیر
هزارنفر دست و پا می زنی هم همین زبون دراز و داری
یانه!

مهرزاد عصبی بازوی تمنا را از دست عطا چنگ زد و
تمنا را روی مبل پرت کرد.گوشی اش را در آورد و رو
به تمنا گفت:

- شماره ی پدرت؟

تمنا گیج نگاهش کرد و مهرزاد عصبی تر فریاد زد:

- شماره پدرت چنده؟

تمنا ترسیده از فریاد مهرزاد چشم بست و لب هایش را
با زبان تر کرد

_____ ۰۹۱۲۲۶۵۰.....

مهرزاد گوشی را دم گوشش گذاشت.

یک بوق...دو بوق...سه بوق...

- الو؟

و بالاخره صدای لرزان دکتر امینی!

مهرزاد گوشی را به ضرب به سمت تمنا گرفت. هیچ
ملایمتی در رفتارش نبود. درست مانند گاو خشمگینی
که پارچه ی قرمز دیده باشد، نفس های عصبی می

کشید. پره های بینی اش به شدت تکان می خورد و از چشم هایش خون می چکید.

تمنا باید نقشش را بازی می کرد هرچند دکتر از قبل آمادگی این نقشه را داشت.

– بابا؟

دکتر تمام محبت و دلتنگی پدرانه اش را در صدایش ریخت.

– جان بابا دخترم... تمنای بابا خوبی؟

تمنا نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام دلتنگی هایش را نادیده بگیرد و کاری که مهرزاد می خواست را انجام دهد. هرچند نقشه شان جور دیگری پیش رفت بدون اظهار عشق تمنا و بی توجهی مهرزاد اما باید همان حرف هارا می زد.

- خوب؟ چه خوبی بابا؟ من و گرفتن
...من؟...تمنا...دختر یکی یدونه ات رو...اونوقت تو
می گی نمی دم؟ من مهمترم برات یا یه لوح تقدیر
فکستنی؟ بابا نا امیدم کردی بابا...

با صدای بلند گریه کرد و گفت:

- دارن من و می فرستن اونورآب...پیش یه مشتش شیخ
از خدا بی خبر...من می میرم بابا...اگه اون فرمول و
ندی من و می فرستن امشب...خواهش می کنم بابا به
خاطر من...به خاطر دختری بگذر از یه فرمول بی
ارزش...تورو به روح مامان مریم نجاتم بده.

من خودم و می کشم امروز...وقتی حتی برای پدرت
ارزش نداری بهتره که بمیری

این ها را پشت هم می گفت و صدای گریه ی مردانه
ی دکتر می آمد. این حرف ها هرچند که نقشه بود اما
می شکست کمر پدری را که از داغ فراق دردانه اش
هرشب خون می گریست.

سعی کرد صدایش را صاف کند و از پس بغض شکسته
شده ی مردانه اش لب زد:

- باشه بابا...باشه...اگه تو می خواهی...زحمت یه عمرم
رو می دم اما تو رو به خدا بگو که بهم برت
گردونن...من هرچی که بدست آوردم رو می فرستم اما
تو رو زنده می خوام دخترم

عطا گوشی را چنگ زد و با لحن پیروزمندانه اش گفت:

- خوبه می بینم که دکتر سرعقل اومدی خوبه! خیلی
خوبه...ایمیل رو برات می فرستم تمام فایل هارو بی
کم و کاست برام بفرست، بعد از تایید نهایی دخترت رو

بهت پس می دم ، زیاد منتظرمون نذار چون کار تایید
چند روز یا شایدم چند هفته طول بکشه.

- عوضی پست فطرت، از کجا بدونم که دخترم و
صحیح و سالم تحویل میدی؟

عطا قهقهه زد و گفت:

- مجبوری دکتر مجبوری به ساز من برقصی...

لحنش جدی شدو ادامه داد:

- زیاد منتظرمون نذار...تا امشب فرستادی که هیچ اگر
نه...دو ساعت دیگه دخترت رو می سپارم دست
قاچاقچی هایی که عاشق همچین لعبت هایی هستن.

و بعد قطع کرد و ایمیلش رو فرستاد. بعد گوشی را به
سمت مهرزاد گرفت و با لبخند پیروزی لب زد:

- کارتون خوب بود

تمنا با نفرت پوزخندی زد و خواست به سمت اتاق برود
که عطا صدایش زد.

– کجا مادمازل؟ جای شما تو آشپزخونس برو یه شام
درست کن مردیم از گشنگی.

زیرلب «کوفت بخوری» نصیب امیرعطا کرد که مهرزاد
لبخند زد و خب این هم از این نقشه.

ساعتی بعد دور میز شام نشسته بودند و با چنگال رشته
های نازک ماکارانی را میل می کردند و هر کس در
افکار خودش به سر رشته کارهایش فکر می کرد. حتی
مراد بی زبان هم برای خودش فکر ها داشت و چه
خوب که هیچکس نمی توانست فکر دیگری را بخواند،
مگر نه همین حالا هر سه مرد بر روی هم اسلحه می
کشیدند و چه حمام خونی به راه می افتاد.

صدای نوتیفیکیشن موبایل عطا در آمد.

رفته رفته لبخند روی صورتش جای گرفت.

اول گوشی اش را برداشت و لبخندش پر رنگ تر شد.
بعد به سمت لب تاپش رفت و بعد از گذر از هفت خوان
رستم قفل گشایی اش کرد.

مهرزاد چنگالش را در بشقاب گذاشت و سرش را به
سمت عطا که حالا روی مبل نشسته بود و لب تاپ در
بغلش بود، برگرداند.

- دکتر فرستاد؟

عطا همانطور که دستش تند تند به دکمه ها اصابت
می کرد نگاه کوتاهی از لب تاپ گرفت و گفت:
-آره!

تمنا شاکی وار زمزمه کرد:

- پس دیگه ولم کن برم!

عطا پوزخند پررنگی تحویلش داد.

- حالا حالا ها مهمون مایی تمنا خانوم امینی...دست پخت هم که خوبه می تونم پول خدمتکاریت روهم بهت بدم بمون همین جا برات بهتره که...مهرزادخان ات هم هست چی از این بهتر؟

تمنا دهن باز کرد که بد و بیراه نصیب مردک هرزه کند که مهرزاد دستش را روی میز چنگ زد و پلک باز و بسته کرد و گفت که هیچ نگوید.

- حالا بذار بفرستمش واسه الکس که بینم این دکتر سرمون رو شیره نمالیده باشه

و تمنا در دل دعا می کرد که نقشه بر آب نشوند که اگر عطا بفهمد دکتر چه کرده، بی شک او را مجانی تقدیم شیخ قادر عوضی اش می کند.

با ورودشان به شرکت منشی از جای خود برخاست و با
عشوه ذاتی اش گفت:

- خوش اومدین جناب شایگان، سرافرازمون کردین
عطا پوزخندی به موجود ناشناخته ی پیش رویش
انداخت و جوابش را داد.

- همه اومدن؟

منشی که بد به برجکش خورده بود مغموم لبان خوش
رنگ و لعابش را با زبان تر کرد.

- بله منتظر شمان

و بعد نگاهش را به مرد کناری عطا دوخت که در آن
کت و شلوار سرمه ای تیره و پیراهن آبی ست چشمانش
که دو سه دکمه ی اولش را با بی قیدی باز گذاشته بود

و گردن مزین شده به زنجیرش را سخاوتمندانه در دید
قرار داده بود، حسابی گیرا و جذاب به نظر می رسید.
لبخندی دندان نما زد و مهرزاد باید برای خودش آدم
جمع می کرد و این دختر شاید به کارش می آمد.

لبخندش را با لبخند پاسخ داد و چشمکی حواله ی
دختر غرق در آرایش روبه رویش کرد و در دل لحظه
ای او را با تمنا مقایسه کرد. این دختر با این همه آرایش
و چشمان هیز، حتی قابل قیاس با آن دخترک جسور
ترسوی تو دل برویش نبود.

این روزها تمنا برایش عجیب و غریب عزیز شده بود و
خود نمی دانست تنها به علت ناجی بودنش است یانه...
اما هرچه که هست این حس بسی شیرین و دلخواه
ست.

وارد اتاق جلسه شدند. شکوری و پسرش در سمت راست و سه نفر دیگر که در فایل اطلاعات عملیاتش دیده بود، اعضای هیأت مدیره این شرکت داروسازی بودند.

به احترامشان بلند شدند. با همه دست دادند و در راس میز نشستند.

امیر عطا پس از احوال پرسی ها و تعارفات اولیه صدایش را صاف کرد و سر اصل مطلب رفت.

- همونطور که متوجه شدین مهرزاد پسرعموی منه که بعد از سال ها پیداش شده و از این به بعد کنار من تو همه کارها حضور داره

شکوری لبخندی زد و مهرزاد را مخاطب قرار داد:

- ورودت رو به شرکت تبریک می گم مهرزاد جان، اما
چه حیف وقتی اومدی که رمقی برای این شرکت باقی
نمونده

مهرزاد کمی خودش را به سمت میز کشید و دست
قلاب کرده و متفکر سرتکان داد و لبخند محوی گوشه
ی لب هایش جای داد.

- امیدوارم این زمین خوردن شرکت رو به پا قدم من
نذارین جناب شکوری...بله من با خبرم که انبار
داروهامون خالیه... و به خاطر تحریم واردات مون با
مشکل مواجه شده...

مردی حدود پنجاه ساله با موی جوگندمی و شکم گنده
رو به رویش که می دانست همان اسدی نامی ست که
در پرونده اش اسم و رسم و خلاف های ریز و درشتش

آمده بود، نوک بینی اش را خاراند و با نگاه موشکافش گفت:

– شما که تازه واردین راهکاری دارید برای این شکست بزرگ؟

مهرزاد مغموم سر تکان داد.

– متاسفم جناب...

– اسدی هستم!

– بله! جناب اسدی...واقعا اوضاع شرکت خوب نیست...حداقل اون چیزهایی که من شنیدم شرایط خوبی رو نشون نمیده...

پسر جوانتری که کت و شلوار مشکی به تن داشت رو به عطا پرسید:

- چک هامون هم یکی پشت دیگری داره برگشت می خوره...اطلاعات انبار اصلا با چک ها نمی خونه کسری داریم تو انبار.

و امیرعطا بهتر از هرکس دیگر از این کسری ها مطلع بود. از اینجا می زد و در بوشهر احتکار می کرد برای روز مبادا و چه فایده که هوشنگ خان زحمتش را یک شبه به باد می داد و او حتی جرأت گرفتن حقش را از این دیوسیه بازار دارو نداشت.

- امیدمون به واردات لنالید بود که اونم داره محدود میشه

عطا سر تکان داد.

- خیلی سعی کردم که جلوی تولیدش تو داخل رو بگیرم اما دستم به جایی بند نشد.

شکوری متفکرانه گفت:

- بهترین چیز الان اعلام ورشکستگی شرکته چون واقعا از عهده ی پاس کردن چک ها برنمیایم.

اسدی ترش کرد و در اعتراض به حرف شکوری جمله هایش را پشت هم چید.

- اما این یعنی ضرر محض...یعنی جمع کنیم و بریم...اونم از شرکته که این همه براش زحمت کشیدیم.

مرد لاغر اندام چهل ساله ای که تا به حال ساکت بود عینکش را روی بینی اش جابه جا کرد و گفت:

- اما منم با جناب شکوری موافقم. از لحاظ حقوقی بهترین راه فعلا اعلام ورشکستگی تا بیشتر از این طلبکار سرمون نریخته و...

اسدی که حالا زیادی داغ کرده بود با تن صدای بالارفته اش وسط حرف مرد پرید.

- پس تکلیف این همه سرمایه ای که تو این شرکت گذاشتیم چی می شه؟

مهرزاد ابرو بالا انداخت و با قیافه ای که به ظاهر ناچاری از سر و رویش می بارید گفت:

- من حاضرم سهم شمارو بخرم...البته به قیمت معقول اسدی چهره ترش کرد و با لحن زننده ای گفت:

- این همه سال توی این شرکت زحمت نکشیدم که جنابعالی تازه از راه رسیده بیای زحمت یه عمرم رو تقدیم کنم!

مهرزاد لبخندی زد و با لحن توام با آرامشش به چشمان اسدی خیره شد.

- جناب اسدی من گفتم اگه مایل باشید من می تونم سهمتون رو بخرم.

رضایی همان مرد کت و شلوار مشکی به تن پرید وسط حرفشان و گفت:

- من حاضرم سهمم رو بفروشم. راستش قراره با باجناقم رستوران بزنیم تو فرمانیه... احساس می کنم سود اونجا از این شرکت درندشت بی پول و کار خیلی بیشتره

مهرزاد لبخند گل و گشادش را کنترل کرد و تنها به لبخند کوچکی بسنده کرد.

- درسته، منم نمی دونم چرا حالا که امیدی به این شرکت نیست دارم این پیشنهاد و می دم، اما، حس می کنم با کمی صبر و حوصله بتونیم دوباره احیاش کنیم!

دست هاش رو روی میز قلاب کرد. لب های قیطانی اش را به دندان کشید. نفسش را ازبینی بیرون داد و کاش حداقل بتواند دو نفر را راضی کند و او می ماند و اسدی و شکوری. شکوری که از اول خیال کنار کشیدن را نداشت و ندارد.

اما رضایی و مستوفی...کاش هر دویشان راضی شوند. سری تکان داد و با لحن محکم اما دوستانه ای رو به رضایی گفت:

- اما در هر حال، من حاضرم که سهمتون رو بخرم، انتخابش با شما...

مستوفی که سخت در فکر فرو رفته و با خودکار در دستش مدام به میز ضربه می زد مردد گفت:

- من هم احتیاج به زمان دارم برای فکر کردن، بهتون جواب میدم جناب شایگان

اما رضایی که معلوم بود حسابی وسوسه ی افتتاح رستورانش را دارد و مشتاق پول قلمبه و خلاص شدن از این شرکت ورشکسته گفت:

– اما من حاضرم همین امروز سهامم رو بفروشم
امیرعطا متعجب به مهرزاد و رضایی نگاه کرد و مگر می شد اینقدر زود راضی شان کند؟
این مرد کارها را یکی پس از دیگری انجام می داد. آن از دکتر امینی و گرفتن فرمول بدون اینکه طبق نقشه قبلی اش پیش برود و حالا هم رضایت رضایی برای فروختن سهامش...

کاش می توانست اسدی را هم راضی کند هر چه باشد رضایی و مستوفی خرده پاتر از شکوری و اسدی بودند و سرمایه آنچنانی نداشتند... می ترسیدند که همان مقدار

راهم اینجا به باد فنا بدهند و حالا پیشنهاد مهرزاد حسابی قلقلکشان داده بود.

مهرزاد لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد و گفت:

_ خیلی خب، پول منم چک روزه و می توانیم همین امروز کارهای واگذاری سهام رو انجام بدیم...

طبق عادت همیشگی اش رو به پنجره ایستاده بود. انگشتان کشیده اش را دور لیوان مشکی سرامیکی حلقه کرده بود و گرمای چای جان می داد به مرد برنده ی امروز... لبخند کنج لبش لحظه ای کنار نمی رفت. اولین قدمش را برداشته بود. راضی کردن یکی از سهام دارها، هرچند با درصد سهام کم اما خودش قدم بزرگی بود. مطمئنا مهرزاد واقعی ممنونش بود که برایش سهام می خرید، اگر این شرکت برای همیشه پلمپ نمی شد.

جرعه ای از چای اش را نوشید.

صدای پیامک گوشی اش آمد. لیوان را به دست دیگرش سپرد و گوشی مشکی رنگش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید.

با اثر انگشتش قفل را گشود و پیام را باز کرد. لبخندی که از جلسه همراهش بود جان بیشتری گرفت. پیام از مستوفی بود. او هم رضایت داده بود و پول زمین های عطا آنقدر بود که بتواند سهام اسدی را هم بخرد اما کمی کم می آورد. باید از عطا باز هم پول می خواست. مگر منصورخان چقدر ارث و میراث به یادگار گذاشته بود؟ اصلا در کنار این همه میراث، چه لزومی به قاچاق عطا بود؟ طمع! طمع انسان را حتی اگر بر عرش هم که

باشد به فرش می کشاند و این آدم چشم و دلش
سیرمونی نداشت!

خلاف که می کنی یا عذاب وجدان می گیری و ندای
«الهی غلط کردم» سر می دهی؛ یا آنقدر به جان و
دلت می چسبد و می شود خُره ای به نام «عادت» که
گره می خورد به بندبند وجودت، ترکش هم بدن درد
دارد و هم خماری!

عادی می شود سر بریدن انسان و دیدن اشک مظلوم و
لذت می بری از نفرین کسانی که زندگی شان را به
خاک و خون می کشی و چقدر آدمیزاد باید پست باشد
که به بدی عادت کند و دیو صفت شود.
سریعا جواب مستوفی را داد.

«مطمئنم که تصمیم خوبی گرفتید آقای مستوفی، فردا شما هم همراه جناب رضایی دفترخانه باشید. شبتون بخیر»

گوشی را قفل و به چانه مملو از ریشش چسباند. لبخندش تبدیل به قهقهه شد و زمین می زند عطای بی وجدان را...

گوشی مخفی اش را بیرون کشید و پیامکی به سرهنگ زد. پاکش کرد و دوباره گوشی را مخفی کرد.

بوی قرمه سبزی تمام خانه را برداشته بود. امروز مراد را فرستادند تا حسابی خرید کند و حالا تمنا مشغول هنرنمایی بود، هرچند دل شکسته و نا امید...انگار حالا که به کرج آمده بودند دلتنگی اش بیشتر نمایان می شد، از اینکه پدرش تنها نیم ساعت آن طرف تر از این

شهر نفس می کشد و او از آغوش گرمش، محروم است، تنش آتش می گرفت.

خورشتش را به هم می زد و سرگرمی خوبی بود برایش اما هر چه که می کرد نمی توانست از حال و هوای پدرش در بیاید. قرمه سبزی غذای مورد علاقه بابا توحیدش بود و تمنا چقدر زود در نوجوانی خانم خانه شده بود و هر چه که در دل و جرات کم داشت، در آشپزی و خانه داری زبانزد بود. چقدر زود جای مریم در خانه غذا می پخت، جارو می کرد و گرد و خاک پاک می کرد از قاب عکس های مادرش...

اصلا او اگر یک پنج شنبه برسر خاک مامان مریمش نمی رفت که تمام هفته دیوانه می شد و حالا سه هفته بود که انگشتان ظریفش نام حکاکی شده ی سفید مریم را روی سنگ سیاهش با گلاب نشسته

بود...کودک بود که بی مادر شد اما دلبستگی اش
کودکانه نبود که یادش برود. دلبسته بود، درست مانند
توحیدی که هیچوقت حاضر نشد دست زن دیگری را
بگیرد جای دستان بلورین گل مریمش و بیاورد و بشود
نامادری تمنا...

غذا به هم می زد و اشک می ریخت و اصلا حواسش
نبود که مهرزاد خانش چند دقیقه است که تکیه داده به
اپن، او را نگاه می کند و دل می سوزاند برای دخترکی
که صدای فین فینش گوش کر می کند.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد. باید حال و هوای تمنا را
عوض می کرد؛ حداقل امشب که حال خودش خوب
بود و یک قرمه سبزی خوشمزه می توانست شبش را
کامل کند.

چند قدم جلوتر آمد و با لحن شوخ و بامزه ای که به زور
مهپاش کرده بود گفت:

- ای بابا... یه غذا خواستی به ما بدی، هر چی اشک و
آبغوره و دماغ بود و که قاطیش کردی...این و که ما
بخوریم یه راست سینه قبرستونیم!

تمنا که از حضور ناگهانی مهرزاد پشت سرش ترسیده
بود، دست آزادش را روی قلبش گذاشت. نفس نفس
می زد از ترس. چشمانش را با خشم باز و بسته کرد و
ملاقه به دست به سمتش برگشت.

مهرزاد ابرو بالا انداخت و دستانش را به نشانه ی تسلیم
بالا برد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب غلاف کن اون اسلحه تو!

تمنا اخمی میان ابروهایش انداخت.

- ترسوندیم این چه وضع اومدنه؟ یه اِهنی یه اوهونی...

مهرزاد دسته ی موی کوچکی که جلوی چشمان تمنا
افتاده بود را کنار زد. رد اشکش را خشک کرد و با
لحنی سراسر مهربانی گفت:

- من چند دقیقه ست که اینجام، اونقدر مشغول خوردن
غصه هات بودی که متوجه نشدی، چته خانوم کوچولو؟
اشک و آهت که باز به راهه؟

لب گزید و بغضش حسابی گنده تر می شد و می
خواست با صدای بلند گریه کند. پدرش در چند قدمی
اش بود و او هزاران در آهنی میانشان می دید. نه
کلیدش را داشت و نه توان گریز!

اما قول داده بود قوی باشد. لبخند زد. بغضش را که
مانند لقمه ای نجویده در گلویش گیر کرده بود، با هزار
زور و زحمت قورت داد.

به سمت ظرف شویی برگشت. ملاقه را درجا قاشقی کنار گاز قرار داد. لیوان آبش را لبالب از آب شیر پر کرد. خیلی خنک نبود اما، کمک می کرد تا بغضش هضم شود. یک نفس لیوان را سر کشید.

چشمانش را بست. پلک هایش را روی هم فشار داد و حساب خودش را می رسید حتی اگر یک قطره باران از چشمانش بی اجازه جلوی این مرد می بارید.

اصلا او چه گناهی کرده که باید زر زر ها و نق نق هایش را گوش کند؟ صبر او هم حدی دارد و نمی خواست دختر حرص دراوری باشد برای این مرد...

آرام لب زد:

- هیچی! یکم دلم برای مامانم تنگ شده بود، چیزی نیست یکم این خورشت رو می چشین ببینید چیش کمه؟

مهرزاد شانه بالا انداخت و قاشقی برداشت. قاشقش را
داخل قابلمه برد و از قرمه سبزی خوش عطر و بو پر
کرد و یک راست به دهانش برد.

ناگهان فریادش گوش تمنا را کر کرد.

- اخ سوختم... سوختم...

تمنا لیوان در دستش را پر آب کرد و رو به مهرزاد
گرفت.

با لحن شماتت باری که دلسوزی درونش موج می زد
گفت:

-خب معلومه داغه یه فوت می کردی خب...بگیر آب
و...

مهرزاد یک کله آب را خورد و در حالی که با دست
زبان‌ش را باد می زد، گفت:

- تو هولم کردی!

تمنا چشم گرد کرد.

- به من چه ربطی داره من گفتم فقط بچش!

مراد که تازه به آشپزخانه رسیده بود قاشقی برداشت و
به سمت قابلمه قرمه سبزی آمد. قاشقش را پر کرد،
فوت کرد و چشید.

انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسباند به معنای
عالی.

تمنا و مهرزاد متعجب یکدیگر را نگاه کردند. اصلاً او
این علامت هارا از کجا می دانست؟ اصلاً حرکتش
بامزه بود. کار خودش را می کرد بی صدا و آرام!

تمنا شانه ای بالا انداخت از این حرکت مراد و در حالی که بشقاب ها را از کابینت بر می داشت رو به مهرزاد گفت:

- من میز و می چینم دیو دوسر رو صدا کنید.

لبخندی زد از تعبیرش و با شیطننت گفت:

- پسر عمومه ها؟!!

تمنا اخمی کرد.

- پسر عموی شماس، واسه من دیو دوسر، اژدهاست، غاصب آرامشه!

- خیلی خب می شنوه شر می شه! سر به سر هم ندارید تا بگذره!

- باشه چشم خان! شما برید صداش کنید.

مهرزاد در حالی که از کنارش رد می شد زیر لب زمزمه کرد:

- بیار جمع و با احترام، بیار مفرد و با خشونت، تکلیفش با خودشم معلوم نیس!

تمنا برگشت و با تعجب چشم هایش را ریز کرد:

- چیزی گفتین؟

مهرزاد لبخند دندان نمایی به رویش پاشید. تای ابرویش را با شیطنت بالا انداخت.

- آها مثلا نشیدی نه؟

تمنا چشم هایش را ریز کرد و قیافه اش را ترسناک.

مهرزاد دست هایش را بالا گرفت و خنده ی از ته دلش را بیرون داد.

- باشه باشه... فعلا شکمم گیر توئه چیکار کنم دیگه!

وبعد از آشپزخانه بیرون رفت.

تمنا لبخند زنان رفتنش را نظاره کرد و چقدر این مرد وجودش در این روزهای سخت زندگی اش نعمت بود. چقدر لبخندهایش را دوست داشت و سر به سر گذاشتن هایش و شیطنت های خاصش به دل بی جنبه اش می چسبید.

تمام طول شام مثل همیشه سکوت بود و سکوت. انگار اهالی این خانه قرار گذاشته بودند روی اعصاب هم رژه نروند. انگار قرار بود این چند لحظه ای که ناچارند کنار یکدیگر مسالمت آمیز بنشینند را حرف نزنند؛ حرف نزنند چون حرف یکدیگر را نمی فهمیدند و آخرش دعوا بود و جنگ و بحث. مراد که اصلا نمی توانست حرف

بزند، تمنا و مهرزاد هم می دانستند هرچه بگویند عطا روترش می کند و غذا را زهرمار...

عطا قاشق و چنگالش را داخل ظرف رها کرد و بلند شد. قدمی رفت و دوباره برگشت. با لبخند محوی کنج لبش که با همان شدت کمش هم چال روی گونه اش را نمایان می کرد، رو به تمنا گفت:

- اوم خوشمزه بود، شاید به عنوان آشپز شخصیم استخدامت کنم مثل مراد که محافظمه تو هم آشپزم باش، پیشنهاد خوبیه، مگه نه؟

تمنا دستش را دور قاشقش که در هوا معلق مانده بود مشت کرد و با لبخند حرصی که به زور کنترلش کرد، گفت:

- عااییه، اما احتمال داره تو غذاهای خوشمزه ام براتون سم بریزم ارباب، موردی که نداره؟

عطا روی پستی صندلی اش خم شد و این بار با لبخند کاملی گفت:

- نه عزیزم چه اشکالی چون همیشه منتظر می شدم قبلش خودت ازش بخوری و اگر سم باشه قبلش تو رو می کشه خانوم کوچولو.

پوزخندی زد و تایی ابرو پراند و به سمت اتاقش رفت. تمنا قاشق را به ضرب در داخل بشقاب پرت کرد و با حرص نفسش را فوت کرد. مهرزاد لبخند نشاند و جالب بود که همه ی اعضای این خانه چال روی گونه داشتند؛ تنها مراد بود که از پس آن ریش های سیاه انبوه، حتی لب هایش هم مشخص نبود چه برسد به لب هایش که بینی چال دارد یا نه.

- حرص نخور می شناسیش که از حرص دادن تو لذت می بره... دستت درد نکنه خیلی چسبید.

مراد هم لبخند زد و به روش خودش تشکر کرد و بلند شد تا ظرف ها را به آشپزخانه ببرد.

- من ظرف ها رو می شورم، تو خسته شدی.

تمنا چشم گرد کرد از تعجب بی حد و مرزش. او گروگانسان بود و مهرزاد ظرف می شست که او خسته است؟ اصلا این مرد از چه جنسی بود که دریا دریا مهربانی می بارید از وجودش و خدایا تو در هر شرایطی هوای دخترکت را داری، حامی می فرستی تا تنها نباشد و تو از همه چیز با خبری.

- نه نه خودم می شورم.

سامیار با حساب سرانگشتی فضای کوچک ظرف شویی لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

- من می شورم تو آب بکش.

– نه...

با تشر پرید وسط حرفش و گفت:

– حرف نباشه.

تمنا آرام خندید و زیر لب «زورگو»یی نثارش کرد و چال گونه اش آشوب می کرد دل هر بیننده ای را و خدا جذابیت را در حق این دختر تمام کرده بود. مهرزاد مسخ شده نگاهش می کرد. نگاهشان به هم گره خورده بود و حتی صدای شرشر آب هم حواسشان را پرت نمی کرد. همچون دو قطب مغناطیسی که جذب هم می شوند، نیرویی ماورایی دوتیله ی مشکی ناب را در دریای آبی قلابی حل کرده بود. نگاهشان تنها چندثانیه طول کشیده بود اما انگار ساعت ها این چنین خیره هم شده بودند.

مراد که تماشاگر این صحنه عاشقانه بود با لبخند تلخی سر به زیر انداخت و امان از عشق تابلویی که آرام آرام بین شان جوانه می زد. از بینشان رد شد و به هردو تنه زد و ظرف ها را در سینک گذاشت. دستپاچه به خود آمدند و مراد با تاسف سرتکان داده، تنهایشان گذاشت.

آنقدر فاصله کم بود که هر ثانیه دو بار بهم برخورد می کردند. تمنا کلافه و سامیار سرخوش از نقشه ی شومش و کاش سرهنگ گوش سرگرد شیطان شده اش را حسابی بیچاند اما، مگر خود تمنا با نگاه مشکی اش درِ باغِ سبز به او نشان نداده بود و گناه هر چه که باشد به گردن هر دویشان است و چه گناه شیرینی وقتی دلت برای لحظه ای تلاقی به نگاه کسی که مرهم ات شده، بلرزد.

سرخوشانه امضایش را که تمرین کرده بود، شبیه امضای مهرزاد اصلی بشود را پای برگه های انتقال سهام می زد و هر برگه و هر امضا یک قدم یک قدم «سرگرد» را به هدفش نزدیک تر می کرد.

رضایی که چک روزش را در دست بالا و پایین می کرد و خوشحال بود که شر و رشکستگی این شرکت نفرین شده گریبانش را نمی گیرد، دستان مهرزاد را صمیمی و گرم فشرد.

- جناب شایگان ما که حوصله مون به سرپا کردن این شرکت قد نداد امیدوارم شما بتونید شرکت رو بالا ببرید. مهرزاد لبخند دوستانه و مقتدری به لب نشاند. سر تکان داد و رضایی که نمی دانست سرگرد سرمدی می خواهد این شرکت را زمین بزند، نه بالا ببرد. نمی دانست که، می دانست سامیارست و نه مهرزاد شایگان؟ اگرچه هر

دویشان هم که باشد، نه مهرزاد دل خوشی از عطای
صاحب شرکت دارد و نه سامیار می‌خواهد سر به تن
این مردِ دیوصفت باشد.

– منم امیدوارم افتتاحیه باشکوهی داشته باشید برای
رستورانتون، از همین حالا روی من به عنوان یه
مشتری همیشگی حساب باز کنید جناب رضایی.
رضایی با رضایت سر تکان داد.

– قدمتون روی چشم مهرزادخان... راستش احساس می
کنم شما مدیر لایق تری هستید از پسرعموتون.
امیدوارم به حقتون برسید، حقی که شایسته شماست.
و معلوم شد هیچکس در این دنیا دل خوشی از عطا
ندارد.

– تا خدا چی بخواد.

مستوفی که برعکس رضایی مغمومانه چک در دستش
را داخل کیف سامسونت اش می گذاشت سری از روی
تاسف تکان داد.

- فکر نمی کردم یه روز انقدر ساده سهامم رو از دست
بدم، چقدر شوق و ذوق داشتیم اما...نخواستند که این
شرکت سرپا بمونه...عطا و شکوری استاد زیر آبی رفتن
هستن آقا مهرزاد.

کیفش را در دستش جابه جا کرد. دستش را روی شانه
ی پهنِ مردانه ی سامیار گذاشت و با لبخند تلخی
گوشه ی لبانش ادامه داد:

- تازه واردی و شاید خیلی چیزا رو ندونی، حواست به
خودت باشه که تو رو هم به باتلاق خودشون نکشن.
اگه می بینی ما راحت حاضر به فروش سهممون شدیم

واسه اینه که...واسه اینه که هر چی زودتر خودت رو از
این گروه شیطان بیرون بکشی سود کردی.
مهرزاد خندید و به شوخی گفت:

- پس خودتون رو عقب کشیدین من و انداختین تو
دهن شیر؟

مستوفی سری تکان داد و گفت: - فکر نمی‌کنم که
خودت این چیزا رو بهتر از ما ندونی، بهت میاد باهوش
باشی و بی گدار به آب نزده باشی، به هر حال برات
آرزوی موفقیت می‌کنم فارغ از این که هدفت چی
باشه.

مهرزاد دستان هر دو مرد را گرم فشرد و می‌دانست
پرونده شان سفید است و زود خود را از مثلث شیطانی،
عطا _ شکوری _ اسدی ، بیرون کشیده اند.

کنار این گروه بودن یعنی حماقت محض و گیر کردن در باتلاقِ کثافت...اما نه برای سرگرد سامیار سرمدی! افسر مقتدر اداره آگاهی تهران بزرگ، کسی که چشم امید یک لشکر است برای دستگیری این باندى که هم آتو دارند و هم ندارند. هم از گندهای شان خبر دارند و هم دستشان جایی بند نیست.

اما حالا، سامیار هر ثانیه هر کار عطا را ضبط می کند، مدرک جمع می کند از این آدمی که گرچه غرق لجن است، اما آنقدرها هم بزرگ و کله گنده نیست. دست بالای دستشان بسیار است و این دست ها را یکی یکی قطع می کند. اصلا کارش همین است.

از همان روز اولی که لباس نظامی به تن کرد. از همان روزی که مادرش قربان صدقه ی پسر یونیفرم پوشیده اش می رفت و هر روز دور سرش اسپند می چرخاند قول

داده بود، از همان کودکی اش که قصه می شنید قول داده بود شاهزاده ی سوار بر اسب سپید باشد و به جنگ دیو سیاه برود.

حالا عطا همان دیو سیاه ست. اما نمی داند غول مرحله ی آخرش کیست؟ اما قدم به قدم، مرحله به مرحله بالا می رود؛ درست مانند بازی های سیگای کودکی اش و ای کاش غول ها فقط در همان تلویزیون کوچک بچگی هایش خلاصه می شدند، پشت شیشه از پس برفک های زیاد. غیر واقعی و رنگی. غولی که دستش هیچ جوره به سامیار نمی رسید.

اما افسوس... افسوس که آدم ها همیشه بچه نمی مانند. بزرگ تر که می شوند غول هایشان هم بزرگ تر می شود، جان می گیرند و کم کم پا به عرصه ی واقعی زندگی می گذارند. رنگ هایشان می پرد. کم کم کدر

می‌شوند، کدر و کدرتر، خاکستری روشن، خاکستری تیره و در نهایت سیاه... سیاهِ مطلق... بی‌قلب... بی‌رگ و ریشه... بی‌آن که لحظه‌ای جسم‌تپنده‌ای در سمت چپ قفسه‌ی سینه‌شان به ضربان در بیاید، اما واقعی‌تر و زنده‌تر از هرچیز ممکن‌اند.

آنقدر زنده که کشتنشان دل‌شیر می‌خواهد و خوی‌کاوه‌
ضحاک‌گُش!

اما شاهزاده‌ی قصه‌ها... قهرمان بازی‌های آتاری همان کودک خردسالِ پشت شیشه تلویزیون نیست.

دیگر خبری از قطع و وصل شدن‌های حرص‌درآور تلویزیون قدیمی نیست. دیگر غول‌ها را نصفه نیمه نمی‌بیند. غول‌ها را با چشمِ جان می‌بیند و درک می‌کند که باید باز هم قهرمان باشد. قهرمانی که حالا او هم قد کشیده، زور بازو به رخ دشمن می‌کشد.

اسمش لرزه می اندازد به جانِ هر غول بیابانی بی شاخ و
دم که نشانه برود زندگی اش را...

همیشه آخر هر داستانی، قهرمان با هر توانی هم که
شده، با هزاران مشقت و گذر از سنگلاخ مشکلات ریز
و درشت،

برنده ی این بازیست. اصلا نمی شود که نباشد، نمی شود
که پایان شب سیه سپید نباشد. این قصه هیچ جوره
آتش با پایان تلخ توی یک جوی نمی رود که نمی رود.
اصلا همان تلخی بی پایان بهتر است از یک پایانِ تلخ
وقتی که قرار نباشد دست سامیار به عنوان برنده ی
بازی بالا برود.

سرخوش از حس و حال خوبش از اینکه خدا تکه های
چوبی پلی که می سازد را دانه دانه رو به رویش قرار

می‌دهد و هر قدمش به آن طرف رودخانه نزدیک تر می‌شود، به سمت شرکت راه افتاد.

حالا چهار شریک مانده بود و این میان اسدی اضافه بود اما او برعکس رضایی و مستوفی پرونده سفیدی نداشت. گرچه پرونده اش مثل عطا و شکوری سیاه نبود اما، با درجه ای تخفیف، یک خاکستری درست و حسابی بود. اگر متهم ردیف اول نبود، مطمئنا صندلی ردیف دوم بی صبرانه انتظارش را می‌کشید.

از نگهبانی شرکت گذشت و به سمت ساختمان اداری راه افتاد. از لابی شیک شرکت رد شد. وارد آسانسور شده و دکمه طبقه دوم را فشار داد. طبق معمول لحظه های بعدی اش را در ذهنش سامان دهی می‌کرد. به سمت اتاق مدیریت رفت.

منشی پشت میزش نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می کرد.

مهرزاد صدایش را صاف کرد.

- عطاخان تشریف دارند؟

منشی لبخند به اصطلاح دلبرانه ای زد.

- سلام روزتون بخیر، بله اما مهمون دارند، بذارید هماهنگ کنم.

مهرزاد سری تکان داد و مهمانش که بود؟

- جناب شایگان، پسرعموتون تشریف آوردند. بله بله. چشم.

گوشی را گذاشت و با لحن دوستانه ای گفت:

- بفرمایید آقای شایگان

و دستش را با احترام به سمت درب اتاق عطا دراز کرد.

مهرزاد لبخندی زد و بعد به سمت درب قهوه ای بزرگ داخل اتاق رفت. تقه ای به در زد و بعد از شنیدن صدای منفور امیرعطا داخل شد.

– سلام

عطا و مردی که تقریبا هم سن و سال خودشان بود و پیراهن جذب سفید به تن کرده بود، ایستادند.

حالا بهتر آنالیزش می کرد. قد متوسط و صورتی که گلابی شکل بود. پیشانی باریک تر و گونه های برجسته. چشم و ابرو مشکی و کمی تو پُر.

البته تنها مهرزاد نبود که مرد روبه رویش را آنالیز می کرد. بلکه افرادش از درون دوربین چشمانش او را رصد و احتمالا در جست و جوی اطلاعات این مرد هستند.

جلو تر رفت و با عطا دست داد و بعد هم با آن مرد غریبه.

همانطور که دست یکدیگر را می فشردند، مهرزاد رو به عطا گفت:

- معرفی نمی کنی؟

عطا سرتکان داد و با لبخند محو و نگاه دوستانه ای به مرد گفت:

- باربد بهترین دوست و مشاور و وکیل من! و صد البته پسر خاله کیمیام، همبازی بچگی هام و... برادرم.

پسر آرام خندید و گفت:

- خجالتم نده عطا.

مهرزاد هم با تعجب خندید. دست مرد را محکم تر و صمیمی تر فشرد. اگر عطا راست بگوید این مرد از همه

چیزش با خبرست که اینگونه لفظ «برادر» را در موردش به کار می برد. آن هم عطایی که به هیچکس و ناکسی اعتماد ندارد. بعد از تعریف ماجرای امید ترابی فکر نمی کرد که دیگر عطا به کسی اعتماد داشته باشد و برایش جالب شده بود که بیشتر در مورد این مرد چشم مشکی باربد نام، بداند.

- واقعا؟ باورم نمی شه که هنوز کسی باشه که بتونه اعتمادت رو جلب کنه؟

باربد با لحن شوخ و دوستانه ای درحالی که دستش را از دست مهرزاد بیرون می کشید و او را دعوت به نشستن می کرد، گفت:

- اشتباهتون همینه مهرزادجان، من هر کسی نیستم، من و عطا باهم شیر خوردیم و بزرگ شدیم. اعتماد ما به هم برادرانه اس و در کنارش من و کیلش هم شدم.

فکر قبلی اش را به زبان آورد با آن که می دانست به مذاق عطا خوش نمی آید.

- من فکر می کردم ترابی وکیلش بوده، پس چرا از اول شما وکیلش نشدین؟

امیرعطا که از شنیدن نام ترابی حسابی رو ترش کرده بود با اخمی که نشأت گرفته از شنیدن نام منحوس امید بود، گفت:

- باربد صنایع می خوند، اما بعدش دید علاقه ای نداره اومد حقوق خوند و خیلی وقت نیست که وکیل شده. مهرزاد سر تکان داد و گفت:

- به هر حال از دیدنتون خوشحالم باربد خان

- ممنونم، منم همینطور، خیلی دوست داشتم این پسرعموی یهو از آسمان افتاده ی عطا رو ببینم، اصلا بیشتر به خاطر دیدن روی گل شماس که امروز اومدم

اینجا...در ضمن من خان نیستم و هیچ علاقه ای به خان و خان بازی ندارم. من باربدم و اگر خیلی دوست داشتی نقطه ی خان رو بنداز پایینش.

– نه خوشم اومد، شخصیت جالبی داری...«باربد جان»
و باربدجانش را با تاکید گفت.

– اگر شخصیتم جالب نبود مطمئن باش من هم به زباله دونی دوست و رفیق های عطا منتقل شده بودم.
و بعد خندید سرخوش و رها.

و شاید می خواست به مهرزاد تلنگری بزند که هر که با عطا در بیفتد، ور میفتد.

عطا با لبخند محوش که نشانه ی تایید باربد بود، رو به مهرزاد گفت:

- خب تو چه کردی؟

مهرزاد مدارک سهامش را از کیفش بیرون کشید و در هوا تکان داد.

با لحن شاد و شنگولی که از او بعید بود، ادامه داد:

- دیریرین...می گم که کار واسه من نشد نداره آق عطا

و بعد جدی شد و پا روی پا انداخت و خودش را گرفت.

- الان این آقا پسر خوشتیپی که روبه روتون نشسته،

صاحب بیست و پنج درصد از سهام این شرکته، البته اگه

بتونم اسدی رو راضی کنم می شه چهل درصد

و بعد خندید. عطا هر چند که از قدرت گرفتن مهرزاد

واهمه داشت اما، اگر بعد از، از بین بردن شکوری و

اسدی به کمک او، او را از میان بر می داشت، وارث سهم

پسرعموی از خودش بی کس ترش بود. فقط باید صبر

می کرد و صبر.

- اوه خوب پس شروع طوفانی داشتی مهرزاد جان.
فقط اینکه یه کپی از اون مدارک باید تو پرونده های
قانونی شرکت باشه، متوجهی که؟

مهرزاد سر تکان داد و برگه های داخل دستش را درون
کیفش انداخت و به جست و جوی برگه های کپی
کیفش را گشت.

چند برگه را برداشت و مرتب کرد. روی میز به سمت
باربد سر داد و گفت:

- اینم از کپی ها، فقط شرمنده پرونده نداره خودت
بسازش هرجور که رواالته

باربد سری تکان داد و با کمی تردید برگه ها را
برداشت. همه چیز درست و قانونی بود.

به ناچار لبخند محوی زد.

- باشه، آقايون پس فعلا با اجازه من برم اينارو اوکی کنم

- باشه می بینمت

مهرزاد بلند شد و دستانش را فشرد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم از دیدنت

- منم همینطور، فعلا خداحافظ

بعد از رفتن باربد مهرزاد کمی چایی اش را مزه مزه کرد.

همانطور که نگاهش معطوف به بخار چای بود، بی آن که نگاهی به عطا بیندازد گفت:

- به چی فکر می کنی؟

عطا نفسی کشید. دستانش را زیر چانه اش قفل کرد و گفت:

- موندم می‌خوای چجوری سر شکوری رو زیر آب کنی؟
نگاهش کرد. خیره و جرعه ی دیگری نوشید. لیوان به دست بلند شد و میز مدیریت عطا را دور زد و پشت سرش ایستاد. دستش را لبه ی صندلی گذاشت و به سمتش خم شد.

- اینجاش رو دیگه به کمک تو نیاز دارم پسر عمو
عطا کمی روی صندلی اش به سمت مهرزاد نیم چرخي زد. فاصله ی صورت هایشان چند سانتی متری بیشتر نبود. همان که عطا می‌خواست به عمق چشمان مهرزاد چشم بدوزد، مهرزاد لیوان چای به دست به سمت پنجره رفت. نباید می‌گذاشت کسی به چشمانش خیره شود. هرچند سعی شده بود از بهترین لنزها برای رنگ آبی چشمانش استفاده شود، اما با نگاه خیره می‌شد به

چشمانش شک کرد و عطا هم که هوش خوبی داشت و خطرناک بود.

رو به پنجره جرعه ی دیگری نوشید و گفت:

- آتو از شکوری چی داری؟

عطا متفکر سرتکان داد و دنبال چیزی بود که برای شکوری گران تمام شود.

- گند که زیاد داره ولی...مشکل اینه که پای منم وسط گندهایی که ازش خبر دارم گیره!

مهرزاد به سمتش چرخید و با اخم جذابی گفت:

- یعنی این که نباید روت حساب کنم؟

عطا تای ابرویی بالا انداخت و دستانش را از هم باز کرد و شانه بالا انداخت.

مهرزاد با تاسف سری تکان داد و گفت:

- پس باید فعلا بیخیال شکوری بشیم و بریم سراغ اسدی. این وسط زیادی اضافه اس ازش خوشم نمیاد.

نگاهی به عطا انداخت و گفت:

- نگو که از اسدی هم چیزی تو چنته نداری؟

عطا کمی چانه اش را خاراند. انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد، گفت:

- آخر هفته اسدی می‌خواد بره شمال. می‌تونن یه کاری کنن؟

مهرزاد از لای پرده ی کرکره ای نگاهی به محوطه کرد. اسدی در حال سوار شدن ماشین بود.

لبخندی گوشه ی لب هایش کم کم جان گرفت.

لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت:

- به نظرت می‌تونیم تو ماشینش یه چیزی بذاریم؟

عطا چشم گرد کرد و گفت:

- بمب؟

مهرزاد هم به تقلید عطا چشمانش را گرد کرد و گفت:

- من دستم به خون آلوده نشده تا حالا، بمب می‌ذاری خودت بذار.

عطا اخم غلیظی به پیشانی اش نشاند.

- خیلی خب، خوشمزه بازی در نیار، پس چی؟ منظورت چیه؟

مهرزاد شانه بالا انداخت و گفت:

- مثلاً محموله ای چیزی، البته...اگه خودش قرار نباشه کاری کنه، ما کاری می‌کنیم. اما به نظرم بهتره کاری

کنیم که پای ما وسط نباشه، بسپارش به من پسر
عمو...

عطا با تاسف سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم که دسته گل آب ندی

مهرزاد پوزخندی زد و گفت:

- می بینی که به چشم بر هم زدنی شدم مالک ۲۵
درصد سهام این شرکت. باز هم به توانایی هام ایمان
نیاوودی؟

عطا لبخندی زد که گوشه لب هایش را به بالا متمایل
می کرد و هرچه در دل از این پسر عمو می تازه وارد متنفر
بود، اما درست می گفت و خودش هم باورش نمی شد
مهرزاد به این سرعت ۲۵ درصد سهام را از آن خود کند.
هر چه کرد نتوانست برق تحسین چشمانش را مخفی
کند.

- خب حالا نقشه ات چیه؟

مهرزاد نگاه پیروزمندانه اش را به عطا دوخت و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- به وقتش می فهمی چی تو سرم می گذره... به وقتش!

آرام با کفشش به سنگ ریزه های زیرپایش ضربه زد. خونسردی بیش از اندازه اش، جانِ مرد چهارشانه ی رو به رویش را به لب آورده بود. بعد از آنالیز کلی اش، بالاخره تصمیم گرفت که لب باز کند و خیال مرد مقابلش را راحت کند.

- می گم عروسی خواهرت کی هست؟ جهیزیه اش رو تونستی جور کنی؟

رنگ صورت مرد به طور واضحی پرید. او از عروسی خواهرش خبر داشت؟ اصلا عروسی خواهرش چه ربطی به این مرد داشت؟

– شما...شما از کجا...

تک خنده ی مردانه ای کرد. دستی روی دستبند چرمی اش کشید و بعد از آن روی انگشتر کله ی شیر طلایی رنگش. با خود اندیشید او که از این چیزها متنفر بود حالا کلکسیونی از خاص ترین ها را داشت.

شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی و خونسردی تمام گفت:

– من از همه چیزت خبر دارم پسر جون. دست کمم بگیری جون تو ناراحت می‌شما...

پسر با هر جان کدنی که بود لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- کارتون با من چیه مهرزاد خان؟

سری تکان داد. لبخندی زد که چال هایش را به رخ می کشید.

- خوشم اومد. می دونی باهات کار مهمی دارم که الان اینجایی. اما...نترس! کارم اونقدر ها گنده نیست که به زحمت بیافتی اما خب...پولی که بهت می دم کم نیست. حداقلش اینه که می تونی جهیزیه خواهرت و بدی تا با آبرو بره سر خونه و زندگیش. شاید حتی بتونی خودتم یه انگشتی بگیری ببری خونه اون دختره...اسمش چی بود؟ آها آها نگو نگو خودم یادم اومد...مهتاب! اسم قشنگیه. خودشم خوشگل و خانومه بهم میاین. البته اگه حرف گوش کن باشی...

رنگ پسر با گچ دیوار مو نمی زد. پای خواهرش و مهتاب وسط بود و او بهتر از هر کسی می دانست این

حرف ها یعنی تهدید...وای که اگر بر سر آن دخترها
بلایی می آمد.

- من...م...ن باید چیکار کنم؟

مهرزاد دوستانه دست روی شانه ی پهن پسر گذاشت.
قد و هیکل ورزیده ای داشت اما باهوش تر از آن بود
که از حرف های مهرزاد نترسد. می دانست قد و
هیکلش با یک گلوله نقش زمین می شود و اطاعت
بهترین کار ممکن است. مخصوصا حالا که انگار بوی
دستمزد خوبی به شامه اش رسیده است.

- چیز زیادی ازت نمی خوام فقط می خوام راپورت
اربابت رو بهم بدی. یه کاری کن آخر هفته حتما تو
لیست همراهش باشی. می خوام بینم موادی چیزی
قراره همراهش باشه یا نه. اگه قراره پاک و منزه بره که
خب...اینجوری که خیلی زشته ما یچی می دیم تو

می‌ذاری تو ماشینش که دست خالی نره... اینجوری
بهتر نیس؟ نظرت چیه؟

مرد جوان گلویش را صاف کرد و مردد گفت:

- قراره پلیس خبر کنید؟ خب اینجوری منم پام گیره
مهرزاد دستانش را داخل جیب شلوار جینش فرو کرد.
پیراهن جینش عقب تر رفت و او کی از این تیپ های
اسپرت می‌زد؟ شلوار جین پاره پوره به تن کردن دور از
شان سرگرد سرمدی بود اما خودش هم از این مهرزاد
بدش نمی‌آمد، حداقل برای سرگرمی بد نبود.

از دیشب یه پست گیر کرده بود و بعد کلی جنجال الان
درست شد.

- گفتم که نترس... قرار نیس پای پلیس وسط باز شه
ولی وای به حالت اگه کسی بو ببره اونوقت همونا کارت

رو می سازن دیگه نیازی به گوشمالی من نیس. کار زیادی ازت نمی خوام. می دونم تو کارت واردی که تو رو انتخاب کردم. واسه اینکه نیت خوبم و بهت ثابت کنم یک سوم مبلغ و می ریزم به حسابت. دو سومشم بعد انجام کار. خوبه دیگه نه؟

مرد به ناچار سری تکان داد.

- یعنی اگه قرار باشه خودش چیزی حمل کنه فقط بهتون خبرشو بدم؟

مهرزاد لبخندی زد و گفت:

- آباریکلا پسر خوب. اگه خودش گند بزنه کار من و تو خیلی هم راحت تره

کم کم لبخندی روی لب های پسر نمایان شد. محموله ی خوبی قرار بود آخر هفته جا به جا شود. البته کم بود و خاص. اما شیشه که حکمش کم نبود؟ بود؟

– آقا من هنوز مطمئن نیستم اما قراره مت آمفتامین جابه جا کنن، البته برای دو سه تا رفیق های ناب جناب اسدی اما فکر نکنم همونم حکمش کم باشه، نه؟

مهرزاد لبخند عریضی به صورت مرد پاشید و با خرسندی تمام گفت:

– عالیه عالی...فقط بهم خبر بده قطعی شده یا نه، یادت نره ماشین اگه خالی برسه به شمال و چیزی دستگیرم نشه حسابت با کرام الکاتبینه، شاید هنوز زیاد اسم من و نشنیده باشی اما...مطمئنم که اسم امیرعطا شایگان رو خوب شنیدی و می دونی که با کسی شوخی نداره، مگه نه؟

مرد آب دهانش را قورت داد. خوب می دانست امیرعطا شایگان رحم و مروت ندارد و هر چه که بود حالا پایش گیر بود و باید این کار را به نحو احسن انجام می داد.

آرام سری تکان داد و گفت:

- خیالتون راحت مهرزاد خان، کاری رو که به فرهاد
بسیاری دیگه حرفی توش نیست

مهرزاد دستی به چانه اش کشید و گفت:

- خدا کنه همینطوری باشه که تو می گی!

دستش را روی زنگ گذاشت. چند ثانیه ای صبر کرد و
وقتی دید خبری نیست، دوباره زنگ زد و منتظر ماند.
در بعد از چند دقیقه باز شد.

خستگی تمام وجودش را در برگرفته بود. امروز روز پر
مشغله ای داشت. کارها لحظه ای او را به خود
وانگذاشته بودند. حتی یادش رفته بود با خانه تماس
بگیرد و حال تمنا را جویا شود.

تمنا آرام و سر به زیر «سلام» ی داد و با قدم های تند
به سمت اتاق رفت. حتی نایستاد که پاسخ سلامش را
پس بگیرد.

چشمانش خسته بود و درد می کرد اما نه آنقدری که
دلخوری واضح تمنا را نبیند.

لبخند تلخی زد و در دل با خود زمزمه کرد «این دختر
یادش رفته گروگان امیر عطاست و برای او ناز می کند؟
انگار که خانم این خانه است و همسرش سالگرد
ازدواجشان را فراموش کرده است» خندید و سری تکان
داد. امان از این دختر نازک نارنجی!

زیر لب زمزمه وار و بی هوا از دهانش پرید:

– از دست تو ساغر!

ماتش برد. خشکش زد. در کسری از ثانیه لبخند از
لبانش پر کشید و جایش را کمی پایین تراز لبانش،

درست جایی در گلویش به بغضی ناجوانمردانه تلخ،
واگذار کرد. تلخی که نمی شد قورتش داد و طعم
نامطبوعش تمام فضای دهانش را پر کرده بود. آنچنان
که حتی کوزه ای عسل هم می خورد، حلاوتش این
زهرمار آمیخته به آب دهان نداشته در گلوی خشک
شده اش را، شهد و شکر نمی کرد.

این اسم را اینجا... این طور... از کجا آورده بود؟ گیج و
مبهوت خودش را روی مبل پرت کرد. در افکارش با
خودش نزاع خونینی به پا کرده بود و خود را سخت
تویخ می کرد که چرا باید نام «ساغر» از زبانش جاری
می شد؟

سرش را روی پستی مبل ولو کرد. دستانش را دو
طرفش باز کرده و حسرت به آغوش کشیدن صاحب نام
را با مشت کردن انگشت هایش در نطفه آتش می زد.

چشمانش را به سقف دوخت تا غم و اندوه زیاد قلبش،
از چشمانش سرازیر نشود. آخر یک قلب مگر گنجایش
چه اندازه از غصه را دارد که این مرد داغ دیده مجبور
است کمر صاف کند و به قاتل جانش لبخند بزند.

ولی دلیل اشتباه لفظی اش را خوب می دانست. این
قهرها و نازکردن ها، او را فقط و فقط به یاد تنها دختر
زندگی اش، ساغر می انداخت.

سرگرد اهل نازکشیدن نبود، اما نازِ ساغر عجیب، گران
قیمت، خریدنی بود و تنها کسی بود که سامیار را وادار
به تسلیم شدن می کرد.

در مقابل چشمان قهوه ای اش سلاح از دست سامیار
به زمین می افتاد و حالا حاضر بود هزاران بار سلاح که
هیچ خودش هم روبه رویش به زانو بیفتد، اصلا سر به
سجده بگذارد و از ته دل زار بزند اما فقط «او» برگردد.

اویی که جان و جهانش بود. چقدر قلب بی تابش خود را از دلتنگی به در و دیوار قفسه ی سینه اش می کوبید و کاش می شد در این ماموریت گریزی به مأمن ابدی دلبرکش می زد. حالا که از لمس گیسوان خرمایی رنگش عاجز است، باید به لمس تکه سنگ سفید مرمرین ای که روی تن نحیفش افتاده، بسنده کند. همانی که حالا دستش از آن سنگ هم کوتاه شده است.

با انگشت شصت و سبابه اش گوشه ی چشم هایش را محکم فشرد. نباید می گذاشت این سیل خروشان از پس سد چشم هایش راهی به بیرون باز کند. اگر قطره ای، حتی قطره ای از چشمه ی چشم هایش به بیرون

می جهید دیگر نمی توانست جلوی این موج عظیم سیل
گونه را بگیرد.

دست بر زانو گذاشته و «یاعلی» زمزمه کرد و از
مولایش کمک خواست که به دلش صبر بدهد.

نفس عمیقی که به ریه هایش دعوت کرده بود را با آه
غلیظی به بیرون فرستاد.

لبخند تلخی زد و تمنا هم همان ساغر لوس و نثرش
شده بود و سامیار علی رغم تمام خستگی هایش،
نمی توانست ناراحتی تمنا را ببیند و به خواب برود.

به دم اتاق خواب مشترکشان رفت. با این که این خانه
سه اتاق داشت و وجدانش راحت نبود کنار تمنا بخوابد و
او را معذب کند، اما می ترسید که او را از خود دور کند.
یک طرف امیرعطایی بود که با آن که مهرزاد را از زن
گریزی اش متعجب کرده بود، اما اصلاً قابل اعتماد نبود

و از طرفی مرادی که مهرزاد را به ظاهر و باطنش به شک می انداخت. جای تمنا پیش خودش امن بود و بس!

لحظه ای مردد پشت در ایستاد. شاید بهتر بود کمتر لی لی به لالای این دختر بگذارد. به هر حال تا چند مدت دیگر، بعد از اتمام این ماموریت هر کدام راه خودشان را در پیش می گرفتند و شاید دیگر همدیگر را نمی دیدند اما، لحظه ای لرز کوچکی از درز شکستگی های قلبش راه خود را به درون جسم تپنده اش رساند و به جانش رسوخ کرد.

ساغرش را از دست داده بود و حالا ساغر را در تمنا می دید، اما نه با همان حس و نسبت!

آن طرف در، تمنای دل گرفته زیر پتو خزیده بود و امروز از صبح در این خانه تنها مانده بود. هر لحظه با

کوچک ترین صدا از جا می پرید و می ترسید از لحظه ای که قامت هولناک امیر عطا در چارچوب در نمایان شود.

دلش گرفته بود از بی توجهی مهرزاد و هرچه با خودش جدل می کرد که او باید توی وبال گردن را چه کند؟ باز هم دل نق نقویش سر ناسازگاری برداشته و دخترک لوس درونش غلغله به پا کرده، پاروی زمین می کوبید و امان از دلتنگی هایش که سر این مرد بیچاره آوار می شد.

هر چه که منتظر ماند، نیامد. اصلا چرا می آمد و به ناز این دختر، بیشتر از پیش دامن می زد و پروترش می کرد؟

بغضش را فرو خورده بود اما این بغض خوردنی نبود.
بغضش را بالا می آورد و لب هایش را محکم بهم می
فشارد تا راهش را ببندد.

می دانست اصلاً تقصیر این مرد حامی همیشه اش
نیست و او دلتنگ پدر و سنگ قبر سیاه رنگ مادرش
است و دیوار کوتاه تری از مهرزاد که ندارد، دارد؟

هر دو دلشان زیادی تنگ بود. یک جایی میان زنده ها
و مرده ها... هردو دلبستگی هایشان را پشت در جا
گذاشته بودند و پا به این قضیه منحوس گذاشتند، یکی
به اجبار و دیگری برای انتقام!

مهرزاد بالاخره دستش را که در هوا معلق مانده بود به
در کوبید.

تمنا که انتظارش را نداشت. کمی در جایش تکان خورد.
آب دهانش را قورت داد و رد اشک هایش را با پشت
دستش پاک کرد.

مهرزاد آرام در را گشود. باریکه ی نور پذیرایی برای
سرکشی خودش را به اتاق در تاریکی فرو رفته، رساند.
تمنا چشم هایش را ناشیانه و محکم بست. صدای قدم
های آرام مهرزاد و بعد از آن بالا پایین شدن تخت
نشانی نزدیکی بیش از حدش را می داد.

مهرزاد از نفس های نامنظمش می دانست که خود را
این چنین ناشیانه به خواب زده، لبخندی به لب نشاند و
با تردید دستش را روی بازوی تمنا گذاشت و تکان داد.
- می دونم بیداری، پس بلند شو و عین یه دختر خوب
بگو دلیل این کارهات چیه؟

تمنا پلک هایش را محکم فشرد. گول زدن این مرد اصلا کار آسانی نبود. آسان که هیچ، اصلا غیر ممکن بود و او چاره ای جز تسلیم نداشت بلند شد و پتویش را در آغوش گرفت و با دلخوری گفت:

- چرا نمی شه هیچوقت هیچی رو از شما پنهون کرد؟
مهرزاد تک خنده ی مردانه ای سر داد. از همان ها که این روزها عجیب دل و روده ی تمنا را زیر و رو می کرد و کاش این مرد را همیشگی برای خودش داشت. کاش اینجا نبود. اینجا و در این شرایط اسفناک او را ندیده بود. کاش در لابراتوار پدرش یک دانشجوی ساده بود و کنار هم کار می کردند و دل می بستند. اما اینجا در سپاه مقابلش بود البته به ظاهر، اما از هر دوستی بیشتر هوايش را داشت و مدیون ترین آدم دنیا بود و حالا برایش ناز می کرد؟

لحظه ای از خودش و بچه بازی هایش خجالت کشید
سربه پایین انداخت و با پتوی گلبافتش بازی بازی کرد.
مهرزاد خوب این حالاتش را از بر بود. یکی از این
موجودات عجیب را خودش بزرگ کرده بود و هرچند
سخت، اما چم و خم شان به دستش آمده بود.
پیراهن جین اش را در آورد و با دقت روی زمین
گذاشت.

پیراهن جین اش را در آورد و با دقت روی زمین
گذاشت. تیشرت جذب سفیدش بازوهای پر و
ورزشکاری اش را به نمایش گذاشته بود و این مرد که
از قلب بی جنبه ی دختر سر پایین انداخته ی روبه
رویش خبر نداشت که اگر چشم اش به آن بازوها بیفتد،
دل و قلوه اش را شخم می زند.

- حالا می گی یانه؟

تمنا گیج سر بلند کرد و تا چشم اش به هیبت جذاب
مهرزاد افتاد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- هیچی همون دلتنگی همیشگی

مهرزاد نگاه عاقل اندر سفیه ای به او انداخت.

- پس واسه چی با من قهری؟

تمنا خود را به کوچه ی علی چپ زده گفت:

- با شما؟ نه...قهر نیستم که...چرا باید با شما...قهر
باشم؟

مهرزاد شیطان شده ابرو بالا انداخت و با لحن
خرخودتی اش گفت:

-!؟ پس چرا بهم پشت می کنی؟ چرا از تو چشمات
دلخوری و ناز می خونم؟ هوم؟

تمنا پوف کلافه ای کشید و جمله هایش را قطاری
پشت هم روی ریل چید و گفت:

- خب از صبح من تنهام. مردم و زنده شدم که یوقت
سرو کله ی اون غول بی شاخ و دم و اون مردک کرو
لال پیدا نشه. نمی‌دونی چقدر امروز تپش قلب داشتم.
می‌ترسیدم عطا بیاد و اگه یوقت...
مهرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فقط از اومدن اونا می‌ترسیدی؟ از اومدن من چی؟
تمنا نگاهش کرد. از این مرد نمی‌ترسید. حتی اگر
لحنش را هزار برابر شیطان تر می‌کرد و چشمانش را
هیز تر. می‌دانست که همش قلبی ست و این مرد
امتحان پس داده است.

با مین و مین آرام از میان لب هایش پرید:

- آدم که از حامی ش نمی‌ترسه.

مهرزاد گوشه لب هایش به بالا متمایل شد و امشب
حسابی از اذیت کردن این دختر لذت می برد.

- زیادی بهم مطمئنی؟

تمنا سر پایین انداخته با انگشت هایش بازی می کرد.

- نباشم؟

مهرزاد لبخند دلگرمی بخشی به تمنا هدیه کرد:

- باش! هیچوقت اعتمادت رو بهم از دست نده! من

هیچوقت پشیمونت نمی کنم تمنا...هیچوقت!

تمنا جان گرفتن لبخند کم رنگی روی لب هایش را

حس کرد و صدای مردانه اش و کلمات آرامش بخشش

قوت جان و دلش بود.

مهرزاد که دانست قهر دختر با تلنگر کوچکی می شکند

لبخندش را پر رنگ تر به صورت تمنا پاشید و ادامه داد:

- بابت امروز هم معذرت می‌خوام. اگر بدونی چه روز پر مشغله ای داشتم و چقدر از خستگی دارم هلاک می‌شم دلت برام کباب می‌شه. تازه با این قهر و ناز و نوز هم که خبری از غذا نیست.

این شکم هم امشب قراره با قار و قورش برام لالایی بخونه تا بخوابم.

تمنا هول از تخت پایین پرید و گفت:

- الویه درست کردم تا شما لباستون رو عوض کنید میز و می چینم فقط...جناب دیو امشب نمیاد؟

مهرزاد از تعابیر تمنا از عطا خنده اش گرفته و گفت:

- میاد. دیر میاد با مراد رفته خونه پسرخالش باربد.

تمنا سر تکان داده به سمت آشپزخانه روانه شد و مهرزاد هم شلوار جین سگ دریده اش را با شلوار گرمکن آدیداس عوض کرده و به سمت میزی رفت که تمنا برایش چیده بود.

پا روی پا انداخت و لیوان نوشیدنی اش را در دست گرفت. انگشتان کشیده اش را دور پایه ی جام اش پیچاند. فکرش حول و حوش سهام دار شدن مهرزاد چرخ چرخ می زد. اصلا حواسش به تیک عصبی اش نبود؛ چه برسد که حواسش پی حرف های امروز دکترش برود. به نوشیدنی در دستش پوزخند تلخی زد. از این هم منع شده بود و مگر دکترش حساب درد های بی حد و اندازه اش را داشت؟

او چه می‌دانست در این قلبی که بازی اش گرفته و یکی در میان می‌زند، چه خبراست! او که از حجم دلتنگی اش خبر نداشت و فقط همان حرف هایی را می‌زد که طوطی وار به تمام بیمارانش گوشزد می‌کرد!

مگر این زندگی بدون «او» چه مزه ای داشت که بخواهد کمی بیشتر از طعمش بچشد؟ او که نباشد در زندگی اش، که نیست، عطای زندگی اش را به لقایش می‌بخشید، وقتی که او نخواست این مرد، عطایش باشد!

باربد ظرف چیپس را روی عسلی چوبی گذاشت و با کلافگی غرزد.

- بس کن دیگه مرض پا تکون دادن گرفتی؟ داری دیوونم می‌کنیا. چته مثل این فلک زده ها به لیوانت خیره شدی یا بخور یا نخور تکلیفت مشخص نیست؟

امیر عطا گیج سری تکان داد و گفت:

- هوم؟ چی شده؟ چی میگی؟

باربد زل زده، سری از تاسف تکان داد؛ چیپسی در دهانش گذاشت. کنترل را به دست گرفت و زمزمه کرد:

- اینم از دست رفت که...

عطا پوف کلافه ای کشید و لیوانش را بی آن که چیزی از آن بنوشد روی میز رها کرد. مستی و هشیاری برایش فرقی نداشت وقتی که تصویرش بی وقفه جلوی چشمانش رژه می‌رفت و مستی این توهماتش را بیشتر از پیش می‌کرد.

- ذهنم مشغوله

باربد نیم نگاهی بهش انداخت و دوباره به تلویزیون
خیره شد و گفت:

- درگیر مهرزادی؟

- آره لعنتی یهو از آسمان افتاده وسط زندگی...نگاه کن
بین چه زود صاحب سهام شد، اصلا متوجه نمی شم چه
زود همه کارهایش داره جور می شه انگار خوابم یه خواب
مسخره!

باربد پوزخندی زد و گفت:

- از تو بعیده که تا حالا سرش رو زیر آب نکردی
عطا آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و با دو
دستش شقیقه هایش را ماساژ داد.

- می خوام. اما نمی شه. شکوری با من سر لجه و با اون خوب. اگه بتونه سر شکوری رو زیر آب کنه اونوقت دیگه کارم باهاش تمومه.

باربد سری تکان داد. نگاهش به مراد ژولیده ی کت و شلوار پوش افتاد که چند قدم آن طرف تر، بالای سر عطا ایستاده بود. خنده اش گرفت این مرد با آن ریش های انبوه، موهای بلند و فر ژولیده و کت و شلوار خوش دوخت هیچ سنخیتی نداشت. پارادوکس به تمام معنا بود و بس! - این یارو خسته نشد از بس مثل تیر برق بالاسرت وایساده؟ بابا یه آزاد بهش بگو بره پی کارش، من که نمی خوام بکشمت که این یارو محافظ تو خونه هم ولت نمی کنه

عطا نیم نگاهی به مراد انداخت و گفت:

- ولش کن عادتشه. کاری به کارش نداشته باش

باربد چیپس دیگری برداشت و گاز پر سر و صدایی زد.

- خدایی بهش اطمینان داری؟ آخه یه مدلیه

امیر عطا با انگشت چشم هایش را فشرد. کلافگی و خستگی از تمام وجودش می بارید.

- من دیگه به چشم های خودمم اطمینان ندارم چه برسه به بقیه.

باربد دلخور نگاهش کرد.

- دستت درد نکنه یوقت بگو منم مثل امیدم دیگه!
عطا نالید:

- باربد بس کن خواهشا! اونقدر اعصابم خورد هست که تو نخوای بدترش کنی. اسم اون مردک و جلوم نیار. می‌دونی که وقتی اسمش میاد خون از چشمام بیرون می‌زنه. حروم لقمه کلی تو گروهم نفوذی داشته، کلی از

محافظام کشته شدن اگه همین تیربرق هم نبود خودمم
الان اونور داشتم ذغالی می شدم.

باربد تک خنده ی مسخره ای کرد.

- خوبه خودتم می دونی جات جهنمه!

عطا پوزخند تلخی زد و گفت: - من این نبودم...اینی
که رو به روته، کسی که زمونه ازش گرگ ساخته. من
همون همبازی بچگی هاتم. همون پسر بچه ای که
وقتی می خندید یه عمارت کنیز و نوکر، قربون صدقه ی
چال لپاش می رفتند. اما، از مهر و عاطفه ی پدر و مادری
خبری نبود. باربد بهت حسودیم می شه.

- نمی تونی فکر کنی چون اگه بخوای هم نمی تونی
عطا

عطا نفسش را عصبی بیرون فرستاد. تیک عصبی اش گرفته بود و پایش را بی وقفه تکان می داد.

باربد برای دلجویی لیوان نوشیدنی به سمتش گرفت.

- ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم. اما خب، واقعیت رو نمی شه کتمان کرد. بخور که مستی عالم دیگه ای داره، حداقل از این فکر و خیال ها درت میاره عطا جام را از باربد گرفت و با زهرخند تلخی زمزمه کرد:

- اگه بخورم، مستی اون رو میاره جلوی چشمام؟

- می گم بخور که اون از یادت بره، تو میگی میاره جلوی چشمام؟ اون تموم شده عطا... نمی خواستت، نمی خوادت قبول کن که تو برای اون فقط یه خاطره ی تلخی! و اون برای تو تلخ ترا!

جام اش را یک نفس سر کشید. گلویش می سوخت نه از سرازیر شدن آن حجم از مایع تلخ کوفتی... بلکه از شدت بغضی که با هیچ جامی خیال پایین رفتن نداشت. عطا هم آدم بود. شاید کمی شیطان صفت تر اما، هرچه که بود دلی داشت که جایی جا مانده و به تلخ ترین قصه ی عمرش بدل شده بود. دلی که هم خود را کشت و هم معشوقه اش را به آتش کشید!

باربد کلافه دستی در موهای مشکی اش کشید.

- با هوشنگ می خوای چیکار کنی؟

عطا یک تای ابرو بالا انداخته به چشمان رنگ شب مرد مقابلش خیره شد و با لحن مسخره ای گفت:

- می خوام باهاش چیکار کنم؟ چیکار می تونم بکنم؟
من مقابل اون قدرتی ندارم که بخوام کاری کنم. امید

خوب می‌دونست اینو که برای انتقامش رفته پشت
هوشنگ قایم شده، قدرت من در مقابل اون مثل قدرت
یه سربازه پیش سرلشکرش! هر کی و بخوام گول بزنم
خودم و خودت و نمی‌تونم گول بزنم باربد. اون خودش
من و وارد این منجلا ب کثافت کرده و اونقدر قدرت
داره که هر وقتم بخواد بتونه خطم بزنه!

باربد با تعجب و کمی حرص آغشته به صدایش نالید:
- نگو که می‌خوای تسلیم شی؟ نگو که کم آوردی؟
عطا خودت رو دست کم نگیر تو قدرت کمی نیستی!
عطا پوزخند تلخی زد. جام را به سمت باربد گرفت و
گفت:

پرش کن!

و بعد تکیه داد و با نگاه به افقی محو زمزمه کرد:

- هه کی دور و برم مونده؟ دستم به کدوم قدرت بنده
 که بخوام هوشنگ و به زمین بزنم؟ توکه می‌دونی
 هیچکس اندازه ی من از اون شیطان متنفر نیست
 اما...من و بین؟ شکوری دنبال انتقام نگرفته ی اموالش
 از پدرمه! اسدی فقط فکر منفعت خودش! مهرزاد اومده
 بلای جونم و مالم بشه...کدوم قدرت کنار منه؟ منم و
 چندتا محافظ که نصفشونم خائن ان و نصفشونم کشته
 شدن!

از صدایش درماندگی می‌بارید. ته خط را در دو قدمی
 خودش می‌دید. نوار پایان روبه رویش عرض اندام می
 کرد اما اگر می‌دوید، به آن طرف خط می رسید که دره
 ای بیش نبود. سقوط و دیگر هیچ!

- یعنی شایگان بودنم تموم شد باربد؟

باربد اخمی مهمان ابروهای مشکی پر پشتش کرد و گفت:

- دِلَامَصَب مَگه من می‌ذارم؟ اصلا تو خوردی که اینا از یادت بره بدتر داری شر و ور می‌بافی؟

عطا خندید. آرام آرام صدایش به قهقهه تبدیل شد. طوری که مراد را هم به تکان خوردن وا داشت.

- یادم بره دارم با مخ می‌خورم زمین؟ می‌دونی چیه؟ دلم جنگیدن هم نمی‌خواد. دوست دارم سلاحمو بذارم زمین و برم یه گوشه ی این دنیا واسه خودم بمیرم. فقط کاش... کاش می‌تونستم دست اونم بگیرم و با خودم ببرم

روی لب های مرد چشم و ابرو مشکی کاملاً شرقی، لبخند نصفه و نیمه ای هوس جان گرفتن، کرد.

- همینکه! دستش رو بگیر و برو. جوری که پیدات نکنه.
اونوقت کمرش رو خم می کنی.

- یکبار کمرش رو خم کردم و نتیجه اش رو به بدترین
وضع ممکن دیدم!

باربد سری تکان داد و دلش می سوخت برای درماندگی
های رفیق شفیق کودکی هایش!

- اما هنوز زنده ای، این خودش کلی! باور کن وقتی
هوشنگ قضیه رو فهمید داشتم حلوات رو درست
می کردم و لای خرماهاش گردو می داشتم.

زهرخند عطا که از سر شب همراهش بود، لحظه ای
تنهایش نمی گذاشت. حتی از وقتی که دو جام نصف و
نیمه را سر کشیده بود، زهراگین تر هم شده بود.

- زنده ام ولی زندگی نمی کنم، مردی که مرد نباشه به
درد لای جرز دیوار می خوره، نه؟ مخصوصا حالا که

دکتر هم امیدی به این قلب خورد و خاک شیر نداره!
امروز از لا به لای حرف هاش بوی نا امیدی به مشامم
می رسید. گفתי بلدی حلوا درست کنی دیگه، مگه نه؟

بارب چشم هایش را بست. تا فردا هم دلداری اش
می داد آب در هاونگ کوبیدن بود. اصلا خودش هم
می دانست هیچ دلداری و حرف مزخرفی برای عطا
مرهم نمی شود که نمی شود. شاید فقط او بود که
می توانست درد قلبش را تسکین بدهد. اویی که مطمئنا
حالش از عطا وخیم تر است.

تمنا قدری شال بلندش را جلوتر کشید و روی سینه اش
مرتب کرد. درست بود که تونیک طوسی رنگش را با

دامن مشکی پوشیده بود اما باز هم انگار در مقابل نگاه
این مردان حس عریانی داشت.

– نخسته پسرعمو بفرما شام

عطا سرش را به نشانه ی سلام تکان داد و گفت:

– نمی خورم، شام خوردم شب بخیر

و مهرزاد فهمید عطا همان عطای همیشگی نیست.

رو به مراد به معنای «چی شده» سر تکان داد و اوهم
شانه بالا انداخت و دست هایش را در ظرف شویی
شسته و خشک کرد و به سمت میز شام آمد.

– معلومه خودش شام کوفت کرده به این بیچاره چیزی
نداده

و بعد مقداری الویه در پیش دستی کشید و به سمت
مراد گرفت.

مراد که از حرف تمنا خنده اش گرفته بود، به زور آن را خورد. ذهنش بد درگیر حرفای امشب عطا بود و باید مطمئن می شد آن دختر چشم و ابرو مشکی کیست و اگر منظورش همانی بود که...

سرش را تکان داد تا فکرهای مزخرفش پایین بریزد و فقط گرسنگی اش را دریابد. فکر می کرد به خاطر گرسنگی این فکرهای زوار در رفته به سرش می زند غافل از این که از بازی روزگار پیچیده تر از این حرف هاست!

گوشی را قطع کرد و به چانه اش چسباند. لبخندش کم کم جان گرفت. کاش همانطوری بشود که او برنامه ریخته است.

عطا نگاهی بهش انداخت و پرسید:

- چی شد؟

مهرزاد با لبخند پیروزی که کنج لب هایش اتراق کرده بود، لب زد:

- تو راهن... پُر و پیمونم اومدن که شرمندمون نشن نیشخندی زد و لحظه شماری می کرد تا حال آن مردک شکم گنده ی گندِ دماغ را بگیرد. بودن مهرزاد آن قدرها هم بد نبود، گاهی مغزش و عملش خوب کار می کرد و امیرعطایی که تنها مانده بود به او نیاز داشت. مهرزاد از پشت راننده را مخاطب قرار داد و گفت:

- حواست باشه یه بنز مشکی رنگه با دوتا کمری مشکی که اسکورتش می کنن

عطا از پنجره دودی به بیرون نگاهی انداخت. جاده ی سبز رنگ مملو از درختان بلند، کمینگاه شان بود.

- خوبه که از جاده اصلی نمیرن، کار مارو راحت تر کردن

مهرزاد چشمانش را باریک کرد و با سوِ ظن گفت:

- اما به نظرت این مشکوک نیست؟ چرا باید با سه تا ماشین تابلو از یه جاده ی فرعی برن؟
عطا با بیخیالی گفت:

- به نظر من که اگر از جاده ی اصلی می رفتن دیوانه بودن، تو چیکار داری مهم اینه که کار ما الان راحت تره

مهرزاد شانه بالا انداخت و قلنج انگشتانش را شکاند.

صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

- اومدن آماده باشید

و بعد از نمایان شدن سه ماشین مشکی رنگ از سر پیچ، اسلحه هایشان را به حالت آماده باش در آوردند.

چرخ سمت راست ماشین اولی پنچر شد؛ میخ های ستاره ای شکل، چرخ ماشین هارا یکی پس از دیگری زخمی می کردند. ماشین اولی با صدای بدی ایستاد و بنز مشکی رنگ از پشت با آن برخورد کرد.

– حیف ماشین!

مهرزاد با لحن مسخره ای این را گفت و پیاده شد. افراد اسدی که سر هم شش نفر بودند پیاده شدند و پشت ماشین ها سنگر گرفتند. فرهاد هم که راننده ی بنز اسدی بود خود را همرنگ آن ها کرده و اسلحه اش را درآورد. اسدی حسابی جا خورده بود و پیاده نشد. مهرزاد با صدای بلندی فریاد زد:

- نترسید، کسی قرار نیست کشته بشه. ما اسلحه هامون رو کنار می داریم شما هم بذارید زمین و بیاید پای میز مذاکره.

اسدی با شنیدن صدای مهرزاد سر بلند کرد. تعجب از چشم هایش سرریز شده و بر روی تمام جوارحش جاری شده بود. این مردک تازه از راه رسیده او را اینجا، میان جنگل برای چه به دام انداخته بود؟ سربلند کرد و در ماشین را باز کرد. فرهاد پیچ پیچ وار گفت:

- شما پیاده نشید قربان خطرناکه

اسدی با اخم پیاده شد و با صدای بلند فریاد زد:

- تو با من و گروهم چیکار داری مهرزاد شایگان؟
مهرزاد خنده ی آرامی کرد و قدمی به جلو برداشت.

- من هیچی! اما خبر رسیده به گوش مامورا که تو ماشینت کریستال داری جناب اسدی! ممکنه هر آن برسن و دخل دل و روده ی اون بنز خوشگلت رو بیارن دنبال کریستال ها... من فقط با نفوذی که داشتم تونستم ساعت حرکتتون رو عقب تر بگم. اگه دست نجنبونی ممکنه سرت بره بالای دار...
اسدی پوزخندی زد و گفت:

- از کجا بهت اعتماد کنم؟ تو اگه نیت خیره چرا ماشینم رو اینجوری متوقف کردی؟ ها؟

مهرزاد لبخند پیروزش را پر رنگ تر کرد و قدم دیگری جلو آمد. افراد اسدی آماده باش بودند همانطوری که افراد مهرزاد اسلحه هایشان را زمین نگذاشته بودند.

- من نیتم خیره اما...به نفع هر دومون. من تو رو از شر پلیس نجات می دم تو هم...

اسدی ابرو بالا انداخت و با لحن زننده ای وسط حرفش پرید:

- چی می‌خواهی؟ تو سرت زیادی باد داره پسر جون مواظب باش مثل بادکنک نترکه!

مهرزاد دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را بالا گرفت و به عمق چشمان به خون نشسته ی اسدی خیره شد. در ذهنش روی نام اسدی هم خط قرمز پررنگی کشید، کار این مرد را هم همین‌جا تمام می‌کرد. اصلاً حوصله ی اضافه هارا نداشت. دورش که خلوت می‌شد کارش را بهتر انجام می‌داد.

- حاضری سهمت رو در ازای زنده بودنِت بفروشی یا نه؟

اسدی خندید.

- توی پسر بچه می‌خواهی سر منو زیرآب کنی؟

مهرزاد اخمی کرد و با لودگی گفت:

- نه دیگه نشد، دل به حرف نمی‌دی اسدی جون، من نه، اون کریستالای خوشگلت سرت و زیر آب می‌کنه.

بعد نگاهی به ساعت مچی بزرگش انداخت و گفت:

- ده دقیقه، نهایتاً یک ربع وقت داری که بیای پای این برگه ها رو امضا کنی، مگر نه ما می‌ریم و تو می‌مونی و پلیس مبارزه با مواد مخدر!

فرهاد آرام گفت:

- قربان اگه راست بگه چی؟ اونقدر مصمم حرف می‌زنه که آدم شک می‌کنه اگه راست بگه سر همه مون بالای داره؟

اسدی با این حرف فرهاد ته دلش خالی تر از پیش شد.

لعنت به مهرزاد لعنتی!

- این همه سهم رو بدم بهت؟ یعنی من این قدر ساده
ام؟

مهرزاد لودگی اش را ادامه داد و با یک دست پشت
سرش را خاراند.

- من پولش رو بهت می‌دم. اینقدرها هم بی معرفت
نیستم

و بعد بشکنی زد. دو تا از افرادش کیف های سامسونت
پول نقد را روی ماشین خودشان گذاشتند و درش را باز
کردند.

- همونطور که سهم مستوفی و رضایی رو خریدم سهم
تو رم نقد می‌خرم، می‌بینی که همه اش چک پوله.
حلالِ حلال...قانونیِ قانونی! می‌فروشی یا با پلیس سر
آزادیت مذاکره می‌کنی؟ تصمیمت چیه؟

اسدی چشم هایش را بست. آنقدر عصبی بود که هر آن
امکان داشت شقیقه هایش منفجر شود و خونس به
درختان بیاشد.

سر تکان داد. ریسک بزرگی بود و دو سر باخت اما در
نهایت با تردید گفت:

- می فروشم!

مهرزاد لبخندی زد و گفت:

- تصمیم خوبی گرفتی اسدی جون، مطمئنم پشیمون
نمی شی!

و بعد اشاره زد. چند قدم خودش جلو رفت و چند قدم
هم اسدی.

برگه ها را سمتش گرفت و گفت:

- فقط پنج دقیقه وقت مونده!

اسدی با غیظ برگه ها را گرفت. نگاه سرسری به متنش انداخت و امضا کرد.

- امیدوارم خیر این شرکت رو نبینی!

مهرزاد زهرخندی زد.

- نیست که این شرکت خیر داره. من برای زمین زدن عطا این کار و می کنم. فقط همین!

و بعد اشاره زد و کیف هارو مقابلش گرفتند.

دستش را به سمت اسدی گرفت. اسدی پوزخندی زد و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. مهرزاد سری تکان داد و دستش را عقب کشید.

اسدی با لحن تندی گفت:

- حالا با این ماشین ها چجوری بریم؟

مهرزاد در گوشی که در گوشش بود گفت:

ماشین ها رو بیارید. دو پژوی سفید رنگ از بالای پیچ
جلو آمدند.

- جنس هات رو بردار و برو. پلاک ماشین هاتم باز کن
و ماشین هات رو بنداز ته دره!

و بعد به سمت ماشینش رفت و گفت:

- معامله ی خوبی بود، به من که خوش گذشت!
سوار ماشین شد و راه افتادند.

عطا که از اول قرار نبود پیاده شود، با شگفتی گفت:

- واقعا فکر نمی کردم نقشه ات بگیره اونم بدون هیچ
کشته ای!

مهرزاد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- دست کمم نگیر این هزارمین باره که اینو می گم
پسر عمو

و اشاره زد که راه بیفتند.

و اسدی ماند و محافظینش که سریع جنس هارو از
ماشین های پنچر به خودروهای اهدایی مهرزاد، بار می
زدند و سریع همان کاری را کردند که مهرزاد گفت.
سوار ماشین ها شدند و راه افتادند.

کمی جلو تر مهرزاد دستور داد که گوشه ای از جاده دور
از دید پارک کنند، پیامکی زد به سرهنگ که دو ماشین
گشت را بفرستد.

ماشین های اسدی از پیش رویشان گذشت و بعد چند
دقیقه ماشین های گشت.

چشم های عطا از فرط تعجب نعلبکی شده بود.

- پلیس؟

مهرزاد شانه بالا انداخت و گفت:

- برای اینکه اسدی باور کنه باید همه چیز واقعی انجام می شد، نترس مو لای نقشه ی من نمیره!

عطا سری تکان داد و برای هزارمین بار در دل اعتراف کرد باید از این مرد کناری اش بترسد. بترسد از روزی که او گزینه ی آخر خط زدنش باشد.

- دور بزن برو کرج.

عطا نگاهی به مهرزاد انداخت. با کلافگی پرسید:

- چرا؟ باز نقشه چی؟ مگه قرار نشد برگردیم عمارت مهرزاد نچ محکمی سر داد.

- پس تمنا و مراد چی؟

- مگه قرار نشد یه ماشین بفرستی دنبالشون؟

مهرزاد چشم باریک کرد و با لحن مشکوکی گفت:
- اگه دختره در بره چی؟ نه بر می گردیم. فعلا تا اسدی
می ره چالوس تو کرج باشی خیلی بهتره. از قدیم گفتن
دوری و دوستی. اونم از این آدمی که یه مار زخم
خورده اس!

دستش آرام آرام روی پایش مشت شد. فشار ناخن
هایش را کف دستش حس نمی کرد. فقط حواسش
شش دانگ پیش جملات نجویده شده ی باربد بود.
باربد با همان صدای هیجان زده، پشت هم جمله
می بافت و سر و تهش را می زد. نفسش از آن حجم
دلهره و تند حرف زدن، بریده بریده شده بود و این
طرف خط امیرعطا از چشمان سبزرنگش خون می بارید.
با صدایی که از قعرچاه در می آمد صدایش کرد.

- باربد...

باربد یک ریز حرف می‌زد. صدایش روی مخ عطا رژه می‌رفت و روی اعصاب نداشته اش ناخن می‌کشید.

این بار کمی جان به صدایش بخشید تا میان جملات باربد کلامش شنیده شود و کمی آرام بگیرد.

- بس کن... باربد... آروم باش من الان خودم و می‌رسونم.

مهرزاد با تعجب آمیخته به دلشوره ی بدی امیرعطای برافروخته را نظاره می‌کرد.

گوشی را قطع و گوشه ی مبل پرت کرد. هراسان به سمت اتاق رفت و کتش را از اتاقش برداشت و به سوالات پشت سرهم مهرزاد پاسخی نداد.

کتش را پوشید و خم شد تا گوشی اش را بردارد که مهرزاد از پشت دستش را با خشم کشید.

- باتوام می گم چی شده؟

عطا بریده بریده و سردرگم گفت:

- انبار آتیش گرفته... نمی دونم نمی دونم چی شده

مهرزاد هم با سرعت سوئیچ ماشین را برداشت و به مراد اشاره زد که راه بیفتد.

تمنا با نگاه نگرانی نگاهش می کرد. خودش هم نمی دانست چه اتفاقی افتاده اما کمی اطمینان قاطی صدای مرددش کرد.

- زود بر می گردیم تمنا!

و بعد از خارج شدن در را قفل کرد که پرنده ی کوچکش، دوباره هوس گریز از قفس لوکشش به سرش نزند.

کلافگی از سر و روی عطا می‌بارید. یعنی چه که انبارش در لحظه ای خاکستر شده بود؟

این دومین بار بود که انبارش را از دست می‌داد. شاید این بار هم کار هوشنگ بود، شاید هم کار شکوری یا اسدی یا امید!

آنقدر کلافه بود که نمی‌دانست کدام دشمنش را لعنت کند.

از طرفی انبار و از طرفی نگهبانی که...

یکی از نگهبان ها به سرعت به سمتش آمد. دود صورت و دستانش را سیاه کرده و دویدن نفسش را بند آورده بود.

صورتش خیس خیس بود هم از عرق و هم از رد اشک هایی که بر روی گونه اش جاری بود.

به تلاش آتش نشانان می نگریم که سعی می کردند
آتش را خاموش و تلی از خاکستر تحویلش دهند.
بی آن که نگاهی را از آتشی که به جانش افتاده بود
بگیرد، مرد را مخاطب قرار داد.

- بگو، می شنوم

مرد سرفه ای کرد تا گلوی دود گرفته اش را صاف کند.
اکسیژن را عمیقاً به ریه هایش فرستاد و کمی به دم و
بازدم هایش نظم بخشید. با آستین کثیفش صورتش را
پاک کرد.

- قربان... ما داشتیم... تو محوطه... گشت می زدیم. اصلاً
نمی دونم چی شد... نه من نه فلاحی... فقط نیم ساعت
قبلش... دکتر نبوی اومد... گفت لب تابش رو جا
گذاشته، راستم می گفت... دکتر رفت تو اداری...
بعدش... بعدش برق انبار اتصالی کرد... من اونموقع

دیگه رفته بودم تو دکه نگهبانی... یهو دیدم فلاحی تو سرش می‌زنه و می‌دوه به سمت انبار، به خدا آقا ما حواسمون بود... اون بنده خدا شلنگ آب فشار قوی تو محوطه رو برداشت و رفت تو...

بغض صدایش بیشتر شد و چانه اش لرزید.

- نمی‌دونم چی شد ولی دیگه فلاحی...

- خیلی خب؛ دعا کن که زنده بمونه. فعلا می‌تونی بری عطا دستش را بالا گرفت؛ سری تکان داد و مرد را مرخص کرد. حوصله ی شنیدن هیچ حرفی را نداشت. قلبش درد می‌کرد و انگار فراموش کرده بود حرف های دکترش را...

اما مگر می‌شد نگران نشد؟ عصبی نبود و با لبخند به انبار آتش گرفته خیره می‌شد؟ آرامش، همان دارویی که

برایش تجویز شده بود، بسی دست نیافتنی بود در
زندگی پر فراز و نشیب امیر عطا!

دستش را روی قلبش گذاشت. ضربانش را دوتا یکی
حس می کرد. چشم هایش را فشرد و چهره ی دکتر
نبوی را به زور جلوی چشمانش آورد.

مرد جوان لاغر اندامی که دوماه هم نشده بود که در
بخش فنی استخدام شده بود، جز زمان کارگزینی خیلی
باهم، هم کلام نشده بودند و یعنی او دست نشانده ی
کدامشان بود؟

از همان راه دور نگهبان را با فریادش مخاطب قرار داد.
- نبوی کجاست؟

نگهبان هم با صدای بلندی در آن همه مه به زور به
گوشش می رسید داد زد:

- پیش پلیس هاس قربان

سر تکان داد و تصمیم گرفت بالاخره قدم هایش را محکم کند و نزد پلیس برود. اگرچه در قلب مریضش از این اسم واهمه داشت و عطا از کی آنقدر ضعیف شده بود؟ از همان روزی که هوشنگ خان با بی رحمی به زمینش زد و هرچه که به سرش آمد، حقش بود؟ و یا از روزی که او قلبش را هزار تکه کرد؟ حالا این قلب شکسته با ضربان نامنظمش بازی در می آورد و او را، امیرعطا شایگان را، به سخره می گرفت. این عطا حریف قدری برای سامیار نبود و حوصله ی نداشته ی سامیار را سر می برد.

از دور مهرزاد را کنار پلیس ها دید. گوشه ای از کارخانه دور تر از نقطه ی حادثه جمع شده بودند و آن وسط

چهره ی دکتر نبوی بود که بیش از همه خودنمایی می کرد.

نور چراغ بالاسرشان سخاوتمندانه مقداری روی صورت نبوی ریخته بود و چهره اش را از سیاهی نجات داده بود.

دست هایش را مشت کرد و با حرص ریشه ای از پوست لب هایش را کند. طعم شور خون در دهانش پیچید اما خسته شده بود! خسته شده بود از این که راه به راه خائن و نفوذی احاطه اش می کردند و از هر طرف خنجری در قلبش فرو!

مانند گاو خشمگین، نبوی را پارچه ای قرمز دید که به سرعت در حال تکان خوردن است.

قدم هایش را تند کرد، تند و تند تر یکی پس از دیگری و چند قدم آخرش را دوید. نه...نه! چند قدم آخرش

دیگر دست خودش نبود که بدود یا نه! چند قدم آخر مغزش کار نمی کرد تا فرمان بدهد که چه کند و چه نکند. نیروی عصبانیتش تمام هیكلش را به سمت مرد قد بلند روبه رویش کشاند. به سمت نبوی یورش برد و با دو دست مشت شده اش گریبانش را در دست گرفت. مرد که مظنون اول این حادثه بود، با دستان دستبند زده کاری از دستان اسیر شده اش بر نمی آمد و مشت ناقابلی را درست در طرف راست صورتش نوش جان کرد.

شدت ضربه آنقدری بود که کنترلش را از دست بدهد و بر روی زمین بیافتد.

– آقای محترم لطفا آرام باشید، این چه وضع برخورد با مظنونه؟ هنوز که چیزی مشخص نشده!

نگاه غضبناکی به افسر کناری اش که درجه اش به زور به سروانی می‌رسید، انداخت. پره های بینی اش باز و بسته می‌شد و چه کسی می‌دانست خشم این مرد تا چه اندازه طوفانیست؟ مردی که از نارو خوردن های پی در پی نفسش گرفته و مگر خودش این راه را انتخاب نکرده است؟ خودش خواست در منجلاب کثافت فرو رود. درست از همان سه سال پیش!

قبل از آن هم پاک و منزّه نبود اما به دارایی تیلیاردی که برایش به ارث گذاشته بودند، اکتفا می‌کرد. کی امیرعطا آنقدر حریص شده بود و کی این همه دشمن ریز و درشت دور خودش جمع کرده بود؟

کلافه بود و مسبب تمام بدبختی هایش همان چشم های قیرگونه ی درشتی بود که با سایه بانی از مژگان

بلند، قاب گرفته شده بود و کاش هیچوقت دل به او نمی بست. به اوایی که به خاطرش خود را در کثافت غرق کرد که به چشم پدرش بیاید و حال پدرش، بزرگترین دشمن روی زمینش شده است!

حواسش نبود که چند دقیقه است بی پلک زدن به افسرپلیس خیره شده و حواسش نبود این چند دقیقه را با خیال او چگونه بی نظم و قاعده نفس کشیده است.

مهرزاد دست بر روی بازویش گذاشت و تکانش داد.

– عطا؟ خوبی؟ بابا سخته می کنی بیا یکم اینجا بشین

و بعد او را روی صندلی قهوه ای کوچکی که از دکه نگهبانی به محوطه آورده بودند، نشاند. و بعد نگهبان دومی را صدا زد.

– اکبری...

نگهبان جوان از فاصله ی دور جوابش را داد.

- بله آقا؟

- بیا برو یک لیوان آب...

نگاهش روی دکتر بخت برگشته که داشت باهمان
دستان بسته خونی که از گوشه ی لب هایش جاری بود
را پاک می کرد، چرخید.

جمله ی قبلی اش را کامل تر کرد.

- نه...نه... دوتا لیوان آب بیار... تو یکیش قندم بنداز

نگهبان سر تکان داد و مهرزاد توبیخ گرانه روبه عطا
گفت:

- هنوز که معلوم نیست کار دکتره یا نه تو چرا
اینطوری...

عطا با غیظ وسط حرفش پرید و گفت:

- دوماه نمی شه اومده تو این کارخونه... ببین چه آتیشی انداخته به دار و ندارمون؟ تو چرا بیخیالی تو که سهمت الان از منم بیشتره مهرزاد.

مهرزاد نگاهی به آتش انداخت. به او که ربطی نداشت. او که زندگی اش بند این آتش بازی ها نبود. مهرزاد حالا در خانه ای حصار کشیده به انتظار انتقام نشسته و چهل درصد سهام این شرکت برای اویی که لنگ دو قرون پول بود، کفایت می کند. حالا آتش گرفته و بی آتشش به سامیار که مربوط نبود، بود؟ فقط نگران آن نگهبان بیچاره ای بود که سوختگی اش پنجاه درصد به بالایی می شد.

آهی کشید و بر خلاف دلی که دلهره ی زنده ماندن نگهبان را داشت، با لحن بیخیالی گفت:

- خودم و بکشم؟ بقیه رو بکشم؟ رنگت مثل گوجه شده.

دکتر به سختی لب هایش را با زبان تر کرد و با صدای خش داری لب زد:

- باور کنید من فقط لپ تابم رو جا گذاشته بودم. یعنی آنقدر ظهر عجله داشتم که یادم رفت برگردم اداری و برش دارم. کار من نیست من اداری بودم نه انبار، درسته انبار چسبیده به اداری اما من اونجا کاری نداشتم که بخوام کاری کنم.

عطا انگشت اشاره اش را تهدید وار سمت صورت مرد به حرکت درآورد و با خشم بی پایانش غرید:

- فقط تو اومدی تو... تو یهو این وقت شب اینجا پیدات شه و دست بر قضا چند دقیقه بعد کل انبار بره رو هوا و بگی من نبودم دستم بود تقصیر لپ تابم بود؟

جمله ی اخرش را با تمسخر و پوزخند سمجی گوشه ی لبش ادا کرد. باز انگشتش را محکم تر از قبل سمت دکتر گرفت و جنباند و با لحنی که آکنده از خشم و نفرت بود، ادامه داد: - دعا کن دکتر که زنده بمونی؛ دعا کن واسه خودت که فلاحی زنده بمونه. نمی گذرم از این آتیشی که هم به دل انبارم انداختی هم تو وجود خودم. من از رفیق چندین وچند ساله ام نارو خوردم تویی که دوماه نیست اومدی من و رنگ نکن، من از این مارهای خوش خط و خال دور و برم زیاد دیدم. اگه شکوری بفهمه دودمانت رو به باد می ده!

و بعد زیر لب غرغر کرد:

- از کجا معلوم؟ شاید اصلا کار خودش باشه

دکتر کلافه سری تکان داد و هرچه که می گفت آب در هاونگ کوبیدن بود. پس تصمیم گرفت حرفی نزد و

سرنوشتش را به بالا سری اش بسپارد. همه مدارک علیه او بود و او این پاپوش بزرگ را اصلا و ابدا دوست نداشت.

سرش را به شیشه تاکسی تکیه داده و زیر لب صلوات می فرستاد. شمار صلوات هایی که فرستاده بود را به خاطر نداشت. نمی دانست از همان هزارتایی که نذر کرده بود گذشته یا نه، فقط می دانست دستاویز دیگری برای آرام کردن خودش نداشت.

راننده هم فهمیده بود حالش خوب نیست، صدای ضبط را کمتر کرده و با صدای آرامی گفت:

- ببخشید آبجی، می خواین یه جا نگه دارم یه هوایی بخورین، انگار زیاد احوالاتتون خوش نیس

گیج و گنگ به راننده که مردی حدودا چهل ساله بود، نگاه کرد.

سرش را آرام به نفی تکان داد و زیر لب جوری که صدایش به گوش های خودش هم نمی رسید، زمزمه کرد:

- نه ممنونم نیازی نیس.

ولی نیاز بود. پاییز بود و برای سردی هوا و سرما نخوردن دو بچه ی قد و نیم قد مسافر عقبی، شیشه ها را تا آخر بالا کشیده بودند و نفس کم آورده بود.

دلش کمی هوای تازه می خواست و کسی که به او امید بدهد که هیچ اتفاق بدی نیافتاده! اما مگر می شد آشوب دلش را با همین دروغ های پوچ، آرام کند. اگر چیز خاصی نبود مادرش با آن صدای لرزان از او نمی خواست که تهران بیاید.

صدای گریه ی بچه باز هم بلند شد.

سرش را به عقب برد و نگریست. به زن و مرد جوانی که یک دختر هفت هشت ماهه به بغل و پسر چهار پنج ساله شان هم میانشان، نشسته بود. مادر سن زیادی نداشت شاید حدودا بیست و سه چهارساله و مردهم، حدودا بیست و هشت سال را داشت.

زن دختر را از بغل شوهرش گرفت و با احتیاط مشغول شیر دادن بچه شد و شالش را روی سینه اش انداخت.

سرش را برگرداند و ترجیح داد به فضای بیرون خیره شود و اصلا به این فکر نکند دختری که پشت سرش نشسته و مادر دو فرزند است، چند سالی از او کوچکترست.

فقط به این فکر کرد که او با بیست و هفت سال سنش، نمی‌توانست خود را جای آن زن بگذارد و مسوئلیت فرزند برگردنش بیافتد.

به بیرون زل زده بود و دیگر حوصله ی شعربافی برای این طبیعت بکر را نداشت. دیگر هیچ چیز به اندازه ی رسیدن به مقصد برایش جالب نبود. حتی همان قطره های باران همیشگی که آرام به پنجره شیشه ای برخورد می کردند و لبخند بر لبش می نشاندند.

اما، کمی...فقط کمی، پنجره را پایین کشید و کف دستش را بیرون برد.

افتادن اولین قطره ی باران به کف دستش همزمان شد با چکیدن اولین قطره ی اشکش روی گونه! دعا کرد. این بار نه برای خودش بلکه برای نریمان اش!

راهروی دادگاه را چندباره طی کرد. نیم ساعت پیش رسیده بود و خسته و دل نگران، اما حالا باید محکم می‌بود. حداقل جلوی چشمان نگران مادرش! تمام ناراحتی اش از این بود که چرا همان سه روز پیش خبر نداده اند و حالا برای دادگاه صدایش کرده اند.

پدرش را از دور دید که به سمتشان می آمد.

پدرش نفسی گرفت و گفت:

– هنوز نیاموردنش؟

سربالا انداخت و «نه» ای گفت و دوباره به جهت مخالفش به ته راهرو نگاه کرد که بالاخره قامت بلند نریمان دستبند زده را دید.

با چند گام بلند خودش را به او رساند و دست بر روی بازویش نهاد. سعی کرد خونسردی و اعتماد را در

لحنش بی آمیزد. در کنترل کردن لرزش صدایش کمی موفق بود.

-سلام داداش بزرگه، قربونت برم دسته گل آب دادی؟
اشکال نداره خودم عین کوه پشتتم!
و بازویش را آرام فشرد.

نریمان لبخند کوچکی به خواهر بزرگ شده اش انداخت و گفت:

- سلام تو رو واسه چی کشوندنت تهران؟ این فقط یه سوِ تفاهم، نترس سر بی گناه پای چوبه دار میره ولی بالا نه، من که حسابم پاک پاکیه.

سرباز دست نریمان را گرفت و گفت:

- خانم لطف کنید برید عقب

و بعد نریمان را به داخل اتاق برد. پدر و مادرش هم پشت سر او وارد اتاق شدند. اما او ماند و نفسی که تازه کند. تا خواست مصمم به داخل اتاق دادگاه قدمی بگذارد، قامت دو مردی که از انتهای راهرو به سمتش می آمدند، نظرش را جلب کرد.

چشمان مرد موبلند که به او افتاد، قیافه اش مانند او متعجب شد و ضربه ای به مرد بغلی اش زد.

ذهنش برای فکر کردن امان نداد چون دیگر به او رسیده بودند.

مردی که موهای بلندی داشت و اسمش را به خاطر نمی آورد، گفت:

– خانم دکتر؟ شما اینجا چیکار می کنید؟

نازگل به سختی لب های خشک شده اش را تر کرد.

– برای قضیه برادرم...

امیر عطا پوزخندی زد و گفت:

- نریمان نبوی برادر شماست؟ چه جالب. یادم رفت
فامیلی شما هم نبوی!

و بعد بدون گرفتن جوابش به داخل اتاق رفت. شایگان
دیگر سری تکان داد و دکتر را برای داخل شدن به اتاق
دعوت کرد، نازگل پیش خودش فکر کرد حداقل این
یکی کمی مودب تر است.

نفس عمیقی کشید و «بسم الله» ی زیر لب زمزمه کرد
و پا به اتاق قاضی گذاشت.

مهرزاد برگشت که در را ببندد که شکوری را دید.
شکوری با اخم غلیظی میان ابروهایش جواب سلام
مهرزاد را داد و داخل شد. مهرزاد شانه بالا انداخت و
خدا کند که این قضیه به خیر بگذرد.

منشی دادگاه شروع به خواندن شرح اتهام کرد.

دل تو دل نریمان نبود. انگشتان در بندش را به هم می پیچید.

و کیلش بلند شد. مصمم و مقتدر!

- با اجازه از حضور جناب قاضی، این پرونده هنوز برای رسیدگی در دادگاه مراحل زیادی دارد و برای تصمیم گیری به زمان بیشتری نیاز هست، اما گزارش اولیه آتش نشانی حاکی از اینه که اتصالی در سیم کشی انبار باعث آتش سوزی شده، جناب دکتر نبوی، موکل من، فقط برای برداشتن لب تاپ شون که در بخش اداری کارخونه جا گذاشته بودند، وارد شرکت می شن و فقط به بخش اداری می رن.

این یعنی ایشون زمان حادثه ترددی به بخش انبار دارو نداشتن و این قضیه به ایشون مربوط نمی شه. چون

عملا نمی‌تونستن از ساختمان اداری به سیم کشی انبار دسترسی داشته باشن.

وکیل شرکت، باربد صدایش را صاف کرد و بلند شد.

– با اجازه از محضر دادگاه، آقای توفیقی وکیل محترم دکتر ادعا دارند که موکلشون وارد انبار نشدند، اما طبق سند و مدرکی که بنده از دوربین های محوطه خدمت دادگاه ارائه کردم، خلاف این گفته ها را ثابت می‌کند.

نریمان متاسف سری تکان داد. می‌دانست هر چه که شود، توفیقی نمی‌تواند این اتهام را از او برهاند.

نازگل و پدر و مادرش با استرس به نریمانی که بعد از شنیدن حرف وکیل سر به پایین انداخته بود، نگریستند.

نازگل خوب این حالت برادرش را می‌شناخت. اما این درماندگی ها از او بعید بود، حداقل در ابتدای کار که هنوز چیزی مشخص نشده است.

با بلند شدن صدای بارید، نازگل نگاهش را مردد از
نریمان گرفت و به او دوخت. کاش این مرد با سند و
مدرک حرف نزنند، ای کاش!

- همینطور که عرض کردم و مدارک ارائه شده بررسی
شده، آقای دکتر قبل از رفتن به بخش اداری، به سمت
انبار و مهم تر از اون، داخل انبار رفتند؛ این قضیه در
گفته های اولیه ایشان نقض شده؛ آقای قاضی، ایشان
با علم بر این که تمام نقاط کارخانه مجهز به دوربین
مدار بسته اس، دروغ گفتند، با اجازه از شما من می‌خوام
از ایشان بپرسم که دلیل گفته های کذبشون چی بوده؟
قاضی به نریمان چشم دوخت و منتظر جواب شد.

جوابی نداشت که بدهد. اصلا چه می‌گفت؟ می‌گفت
فلاحی او را به سمت انبار کشیده تا در مورد وامش
برای جهیزیه دخترش حرف بزنند؟ که اوی هیچ کاره را

ضامن وام خود کند؟ چه کسی این شر و ورها را قبول می کرد؟

نگاهی به پسر فلاحی که با اخم و قیافه ی غضبناک روی چند صندلی آن طرف تر نشسته بود و انگشت هایش را در هم گره زده بود و کلافگی از قیافه اش می بارید، انداخت.

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد. آب دهان نداشته اش را قورت داد و گلوی خشکش بیش تر از پیش خشک شد. نفسی عمیق کشید و تصمیم گرفت هر چه که اتفاق افتاده را بگوید. حواسش به آن دوربین های لعنتی نبود که حالا بالای جانش شده بود.

– بله...بله من سمت انبار رفتم...

قاضی با صلابت و جدیتش پرسید:

- پس چرا در اظهارات اولیه تون این عمل رو کتمان کردید جناب دکتر؟

کف دست عرق کرده اش را روی شلوارِ لباس زندانیش کشید. دستبندی که دستانش را در بند گرفته بود، به چشمانش دهن کجی می کرد. کاش این کابوس مسخره تمام می شد. بیدار می شد و می دید که هیچ اتفاق بدی برایش رقم نخورده است. اما حیف این «ای کاش ها» فقط ای کاش بود و نه حقیقت!

- من رفتم چون آقای فلاحی صدام کرد. گفت که کار مهمی داره. می خواست در مورد مسئله ای باهام حرف بزنه و در واقع... راستش می خواست بهم رو بزنه که براش کاری رو انجام بدم...

دست پسر فلاحی روی پایش مشت شد. کمی نیم خیز شد و به سمت نریمان با قیافه ای که سرخ سرخ شده بود، داد و فریاد کرد.

– باهات کار داشت؟ چه کاری؟ کارش به مذاقت خوش نیومد که آتیشش زدی؟ ها؟ به من نگاه کن آقای دکتر... به من نگاه کن که الان پدرم روی تخت بیمارستان. سوخته! سوزوندیش، دعا کن که زنده بمونه دعا کن!

نریمان چشم هایش را با درد بسته بود و نمی خواست نگاهش کند و درماندگی این پسر بر افروخته، درمانده ترش می کرد.

قاضی چکش چوبی اش را آرام کوبید و گفت:

– آقای فلاحی، لطف کنید سر جاتون بشینید مگر نه مجبور می شم از جلسه بیرون تون کنم.

و بعد رو به نریمان ادامه داد:

– ادامه بدید آقای نبوی.

نریمان دوباره زبان بر روی لب هایش کشید. فایده نداشت. گلویش آنقدر خشک شده بود که دیگر نمی‌توانست حرفی بزند.

– می‌تونم کمی آب بخورم؟

وکیلش از پارچ شیشه ای لیوانی پر کرد و سمتش گرفت.

«ممنون» ی زیر لب زمزمه کرد و آب را یک نفس سر کشید.

پسر فلاحی زیر لب با تلخی گفت:

– امیدوارم آب خوش از گلوت پایین نره

نریمان سری از تاسف تکان داد و کاش می‌توانست خودش را از این اتهام شوم تبرئه کند. دیگر حالش از این کاش ها بهم می‌خورد. سری تکان داد و ادامه داد:

- برای جهیزیه دخترشون وام می‌خواستن. چند نفری جلوتر از ایشون تو نوبت صندوق بودن اما، می‌خواستن نوبت شون رو بدن آقای فلاحی. آقای فلاحی هم نیاز به یه ضامن داشت که به من رو زد. اون شب نمی‌خواست جلوی بقیه نگهبان ها این و بگه...منم قبول کردم و اصلا قضیه ای نبود که بخواد بین مون درگیری پیش بیاد.

بعد رو کرد به سمت پسر فلاحی و گفت:

- یعنی شما از این قضیه خبری ندارین؟

پسر فلاحی با کلافگی لب زد:

- چرا مادرم بهم گفته که بابا قرار بود به شما رو بزنه
که ضامنش بشید اما...
و بعد ساکت شد.

نریمان که قدرت بیشتری گرفته بود، با انرژی بیشتری
ادامه داد:

- اصلا اگه دوربین رفتن ما به سمت انبار رو گرفته
معلومه که ما داریم باهم فقط حرف می زنیم، مگه نه؟
و «مگه نه» اش را از باربد پرسید.

باربد سرش را تکان داد و در این مورد حق با نبوی بود.

- بله، صحبت ایشون و آقای فلاحی در تصاویر دوربین
ها ثبت شده اما، چه دلیلی داشت بعدش داخل انبار
برید؟ به نظر میومد که حرف هاتون تموم شده بود و
شما می تونستید برگردید به کارخودتون برسید، اینطور
نیست آقای دکتر؟

نریمان سر تکان داد و آن زمان فکرش را هم نمی کرد
که یک حرکت کوچکش اینقدر برایش گران تمام شود.
- بله تموم شده بود ولی فلاحی برای این که در اداری
رو برام باز کنه از کیوسک نگهبانی همراهیم کرده بود،
گفت کار کوچیکی تو انبار داره و من هم رفتم داخل.
من جلوی در انبار ایستادم و اون رفت قسمت انتهایی
انبار و برگشت. بعد هم رفتیم سمت اداری و در رو برام
باز کرد و رفت دنبال کارش. من رفتم سمت اتاقم و لب
تاپم رو برداشتم که دیدم صدای داد و بعد از اون بوی
دود میاد. از پنجره سرکی کشیدم. دیدم که شعله های
آتش داره تمام انبار و می سوزونه، بعدشم هراسون
اومدم پایین و سمت انبار رفتم، باور کنید فقط همین
بود!

باربد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس چرا این حرف ها را در بازجویی تون به مامور پلیس نگفتید؟ با کتمان حقیقت چه چیزی دستگیرتون می شد؟

نریمان کلافه سرش را در دست گرفت و آرام نالید:

- بعد از این که دیدم همه انگشت اتهامشون سمت منه ترسیدم، ترسیدم که اگه بگم سمت انبار رفتم من متهم بشم.

امیرعطا پوزخندی زد و گفت: و الان نشدی؟

بعد رو به قاضی ادامه داد:

- جناب قاضی، من و شریکانم رقبای بزرگی داریم که هر چند مدت سعی در ضربه زدن یا پاپوش درست کردن برای شرکت خوشنام ما رو دارن. ما از این نفوذی

ها دور و برمون کم نداریم. من مطمئنم که دکتر در قبال دریافت پول این کار رو برای رقیبامون انجام داده! و خودش در دل به لفظ «خوشنام» ی که به کار برده بود، نیشخند تلخی زد.

قاضی چشم هایش را باریک کرد و با سوِ ظن پرسید:
- شما به کسی مشکوکید جنابِ شایگان؟

امیر عطا لب های برجسته اش را به دهان کشید. بود، اما نه به یک نفر، بلکه به تمام دشمنانش مشکوک بود؛ اما اگر نامی را بر زبان می آورد، داستان را از این هم بدتر می کرد.

- نه آقای قاضی نمی دونم کار کدوم از رقیبامونه. ما رقیب کم نداریم!

قاضی سر تکان داد. شکوری را با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. در دلش فقط به عطا مشکوک بود و بس!

مامور بیمه که از ابتدا در سکوت و دقت به حرف‌هایی که در جلسه زده می‌شد، گوش می‌داد و نکاتی را تند تند یادداشت می‌کرد، بلند شد و گفت:

– با اجازه آقای قاضی، من نکاتی رو عرض می‌کنم که قابل بحث و تبادل نظره.

– با اجازه آقای قاضی، من نکاتی رو عرض می‌کنم که قابل بحث و تبادل نظره. این شرکت چند روز پیش از آتش سوزی، فرم ورشکستگی شون رو پرکردند و حالا این آتش سوزی به یکباره برای بیمه قابل تأمله و احتمال صحنه سازی زیاده.

آقای دکتر در اظهاراتشون اشاره کردند که در ابتدای انبار موندن و آقای فلاحی برای انجام کاری به انتهای انبار رفتند. متأسفانه نه مدرکی و نه دوربینی این گفته رو ثبت نکرده و آتش سوزی طبق گزارش آتش نشانی که به دست من رسیده، در سیم کشی نزدیک به در شرقی که آقای نبوی، طبق گفته ی خودشون حضور داشتند، شروع شده و این گفته، ظن به ایشون رو بیشتر می‌کنه. در شرقی انبار با فاصله ی چند متری به بخش اداری نزدیکه و احتمال این که آقای نبوی دوباره به سمت انبار برگشته باشند هم کم نیست. اما این که شرکت الان مستحق پرداخت بیمه هست و یا نه باید بررسی بشه که عوامل هیأت مدیره در این کار دست داشتند یا نه. و مسئله ی دیگر در اسامی شرکا شرکت نوین دارو در فرم ورشکستگی، نام آقای حمید اسدی به

چشم می خوره که الان در لیست هیأت مدیره ای که به بیمه ارسال شده، دیده نمی شه!

مهرزاد نگاهی بین قاضی و مامور بیمه چموش انداخت و گفت:

- ایشون به علت همین ورشکستگی، سهم شون رو به من واگذار کردند. مدارک قانونیش در دفاتر شرکت ثبت شده.

قاضی سری تکان داد و رو به مامور گفت:

- شما حرف دیگه ای دارید؟

مامور در حال نشستن «خیر»ی زمزمه کرد و بر سر جایش نشست.

باربد با لحن پیروزی رو به قاضی کرد و گفت:

- و اما جناب قاضی، من مدرک مهمی دارم که نشون می‌ده این حرف‌ها در مورد جناب دکتر اتهام نیست و حقیقت محض!

مردمک چشمان نریمان، دو دو می‌زد. از او بدتر حال پدر و مادری بود که مدام صدای صلوات فرستادن‌های زیر لب‌شان را می‌شنید و نازگل که مطمئناً حالش دست کمی از او نداشت.

باربد پاکت مشمایی کوچکی را از کیفش بیرون کشید. از همان کیسه‌های مخصوصی که پلیس برای بقایای آثار جرم استفاده می‌کند.

در دید اول چیز زیادی دستگیرش نشد، اما وقتی باربد آن کیسه را مقابلش گرفت، رنگ صورتش با گچ دیوار ست شد. چشم‌هایش را آرام بست. پلک‌هایش از حرکت مردمک‌های زیرینش، می‌پرید. شاید ته خط او

بود که این چنین از در و دیوار علیه او مدرک می بارید. حواسش نبود که نفس می کشد یا نه. حواسش تنها پی همان شی کوچکی بود که به او تعلق داشت و همان یادگاری حالا می تواند سر او را بالای دار هم ببرد، البته وقتی که اوضاع فلاحی از این هم وخیم تر می شد و از شانس بد او، جان به جان آفرین تسلیم می کرد، با این شواهد و مدارک، حکمش قتل عمد و سزایش اعدام بود.

حالا باید دلخوش می بود که فلاحی به او لطف کرده و به خاطر گل روی جوانی اش، نفس های یکی در میانی می کشد و حالا حالاها قصد ترک دنیا و شتافتن به دیار باقی را ندارد!

باربد روبه رویش ایستاد و گفت:

– شما سیگار می کشید آقای دکتر؟

نگاه کوچکی به پشت سرش انداخت. از نگاه پدرش شرمش می‌شد که جواب بدهد. اما سری تکان داد و آرام زمزمه کرد.

– فقط گاهی وقت‌ها... نه همیشه!

پدرش سری از روی تاسف تکان داد و پسر دکترش هم لب به سیگار می‌زد و بیشتر از این ناراحت بود که یک سیگار کشیدن دودمانش را به باد بدهد. بارید دوباره سوالی پرسید.

– این فندک رو می‌شناسید؟

این بار فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و حس جنبیدن نداشت.

بارید پوزخندی زد و به سمت قاضی برگشت. کیسه را از مقابل نریمان برداشت و روی میز قاضی گذاشت.

دستانش را باز کرد. انگار زیادی این نمایش و این ژست پیروزمندانه اش را دوست داشت. لبخند پیروزی بر لب هایش نشاند.

- بله آقای قاضی باید هم این فندک طلایی رنگ رو بشناسن، چون اسم «نریمان» حکاکی شده رو بدنه ی طلایی رنگش، نشان می دهد این فندک متعلق به جناب دکتر. این که این فندک چگونه به دست من رسیده کاملاً مشخصه، این فندک که بدنه اش نیمه سوخته اس، درست در چند قدمی اتصالی سیم کشی پیدا شده. از این مدرک واضح تر؟

نریمان سراسیمه در میان حرفش پرید. - ولی من اصلاً تو انبار سیگار نکشیدم، یعنی خیلی وقته که نمی کشم ولی اون فندک یادگاری و همیشه همراهمه، اون شب فلاحی ازم کبریت خواست؛ نداشتم و به جاش فندکم

رو دادم ولی دیگه یادم رفت ازش بگیرم. من اصلا نمی
دونم این فندق چطوری اونجا افتاده
باربد با سوِ ظن پرسید:

- برای چی ازتون فندق خواست؟

نریمان نگاهی به چشمان رنگ شب مرد مقابلش که مو
را از ماست بیرون می کشید انداخت و با صراحت گفت:

- می خواست سیگارش رو روشن کنه

باربد سری تکان داد و قبل از این که سوالس را از پسر
فلاحی بپرسد، فلاحی کوچک با غیظ از صندلی بلند
شده و با پرخاش رو به نریمان داد زد:

- چرا داری چرت و پرت می گی؟ پدر من ناراحتی قلبی
داشت اصلا سیگار نمی کشید، لب به سیگار نمی زد داره
دروغ می گه

نریمان چشمانش را از تعجب گرد کرد و با صدای رسایی گفت:

- ولی باور کنید من دارم راست می‌گم، خود فلاحی ازم فندک خواست این عین حقیقه!

وکیل نریمان عملاً ساکت شده بود. چون وکیل شرکت دست پر به میدان آمده بود و نریمان هم خودش جواب می‌داد. حکما نقش یک هویج را ایفا می‌کرد و بس!

پسر فلاحی پوزخند تلخی زد و گفت:

- حالا که می‌بینی پدرم نمی‌تونه حرف بزنه و افتاده رو تخت، همه تقصیرها رو داری میندازی گردنش؟
وقاحت داره واقعا که

قاضی رو به باربد گفت:

- آقای اعتمادی، شما حرف دیگه ای دارید؟

باربد سرش را به نشانه احترام خم کرد و گفت:

- جناب قاضی، شرکت نوین دارو هیچ دستی در این آتش سوزی نداشته و نداره، طبق مدارک جناب دکتر نبوی مقصر این آتش سوزی هستن و شرکت از این اتهام مبرا است. ازتون خواهش می کنم حتما به این مهم رسیدگی کنید تا خسارت شرکت توسط شرکت بیمه طرف قرارداد به صورت تمام و کمال به هیأت مدیره پرداخت بشه و این شرکت ورشکسته بیش از این متضرر نشه، ممنونم از شما!

قاضی سری تکان داد و رو به توفیقی وکیل نریمان کرد و گفت:

- شما دفاعیه ای ندارید جناب توفیقی؟

توفیقی بلند شد و گفت:

- امیدوارم جناب قاضی به چند مدرک اندک د. مورد موکل بنده کفایت نکنند، این مدارک می تواند پاپوش بزرگی برای موکل من باشد تا بیمه مبلغ خسارت را پرداخت کند. امیدوارم حال جناب فلاحی بهبود پیدا کند و حقیقت را از زبان ایشان بشنویم. عرض دیگه ای ندارم قربان.

قاضی چکشش را روی میز کوبید.

- بعد از بررسی شواهد و مدارک و یک تنفس نیم ساعته، جلسه رو ادامه می دیم.

- نریمان امیدت رو از دست نده، اگه فلاحی بهوش بیاد حتما تبرئه میشی داداش

نریمان هر چه کرد لب هایش به حرف های امیدوار
کننده ی خواهرش کش نیامد. بی گناه بود اما با این
همه مدارک خودش هم باورش شده بود که گناهکار
است.

بدترین نیم ساعت عمرش به کندترین حالت ممکن با
هزار جان کندن گذشت.

صدای قاضی لرز را در تنش می انداخت. دلش همچون
ماهی قرمزی که از تنگ بلورینش بر خاک افتاده، پر پر
می زد و چشم به راه دستی بود که نجاتش دهد اما
افسوس و صد افسوس که زندگی خواب خوشی برایش
ندیده بود.

– لطفا حکم دادگاه را قرائت بفرمایید.

مرد عینکش را روی تیغه ی بینی اش جا به جا کرد و
حکم دادگاه را خواند.

- طبق تصمیم دادگاه براساس شواهد و مدارک موجود، آقای نریمان نبوی فرزند علی به شماره شناسنامه ... و کد ملی... صادره از تهران، طبق ماده ۶۷۵ قانون مجازات اسلامی، به علت آسیب رساندن به اموال منقول شرکت نویان دارو با لحظ بر این که سو ِ قصد عمد ایشان برای خسارت رساندن به شرکت مذکور برای دادگاه ثابت نگردیده و همچنین به علت آسیب پنجاه درصد سوختگی به آقای رضا فلاحی فرزند غلام حسین، به دو سال حبس و پرداخت دیه به آقای رضا فلاحی و پرداخت غرامت به شرکت نویان دارو محکوم می شوند...

شرکت بیمه برای پرداخت خسارت به شرکت نویان دارو نیازمند تحقیق بیشتریست و این حکم تا بدست آمدن شواهد دیگر، اعتبار کافی را دارد و لازم الاجراست... ختم جلسه!

صدای منشی در گوشش اگو می شد. صدای اعتراض نازگل را می شنید و از آن طرف صدای داد و بیدادهای پسر فلاحی برای کم بودن مجازاتش...

سرش به دوران افتاده بود، خودش به ضرب المثلش می خندید. پای چوبه ی دار که نه اما حکم زندانش بریده شد و اگر بلای بدتری سر فلاحی می آمد، حتی تصورش هم دردناک بود. وکیلش دیگر دفاعیه ای نداشت. تمام مدارک او را به بی رحم ترین حالت ممکن نشانه گرفته بودند، درست مانند دارتی که بر درخت ببندند.

سالن کم کم خالی می شد؛ اما توان ایستادن بر روی پاهایش را نداشت. کابوسش بی رحمانه دهن کجی می کرد و رنگ حقیقت به خود می گرفت.

عطا در حالی که از پله های دادگاه پایین میومد رو به پسر فلاحی گفت:

- هزینه بیمارستان پدرت رو پرداخت می کنم، به هر حال تو کارخونه ما این اتفاق واسش افتاده

مهرزاد لبخندی زد و دست برشانه ی پسر گذاشت.

- انشالله که بهتر می شه. کاری بود به ما بگو

پسرجوان سر به زیر انداخته دستی بر چانه اش کشید.

- ممنونم از لطفتون از شما به ما رسیده با اجازه

و با چند قدم از پیش چشمشان دور شد. دستش را برای تاکسی بالا گرفت و سوار شد.

عطا و مهرزاد در حال سوار شدن ماشین شان بودند که نازگل دوان دوان خود را به آن ها رساند.

- آقای شایگان...آقای شایگان...صبر کنید...

آنقدر تند دویده بود که کلماتش را نصفه نیمه ادا می کرد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.

خیالش که از دست نگه داشتن شایگان ها راحت شد، کمی خم شد و دست روی قفسه سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. به زور و زحمت کمی به نفس های به شماره افتاده اش نظم بخشید اما هنوز صدایش لرزان و نفس های به هم ریخته بود.

- آقای شایگان...چرا برای برادرم پاپوش دوختید؟...شما...بهتر از هر کس دیگه ای می دونید نریمان بی گناهه!

عطا با عصبانیت عینک دودی اش را از چشمش برداشت و دو قدم به سمت دختر رفت و با همان اعصاب نداشته اش غرید:

- بی گناه؟ هه! بی گناه! خانوم محترم این برادر بی گناه شما آتش انداخته به مال و اموالی که به زور داشتیم حفظش می کردیم. کارخونه ما رو به ورشکستگی بود و حالا ما اندازه ی پرداخت حقوق پرسنل مون رو هم نداریم...همه چیز نشون دهنده ی گند زدن برادرتون لودن و شما می گید بی گناه؟ حس خواهری تون قابل ستایشه اما...این حس بدرد من و شریکام نمی خوره! با اعتماد به حس شما اون نگهبان فلک زده سلامتیش رو بدست نمیاره.

و بعد بدون این که اجازه ی جواب دادن به خواهر دلسوزرا بدهد سوار ماشین شد و به مهرزاد و باربد اشاره زد که سوار شوند.

مهرزاد کمی آرام و دلجو یانه گفت:

- من بابت این برخورد تند عذر می‌خواهم من هم دلم می‌خواست پای دکتر گیر نباشه اما، همونطور که خودتون دیدین مدارک بر علیه ایشونه.

لبخند گرمی زد و گفت:

- اگر به بی گناهی‌ش اطمینان قلبی دارید کمکش کنید، دو سال حبس برای یه بی گناه خیلی سخت و تلخه و بدتر از اون خسارت و دیه ای که باید پرداخت کنه. امیدوارم همه اشتباه کنن و حق با قلب شما باشه.

و بعد سوار ماشین شد و این مرد هم دلش گواه بی گناهی دکتر را می‌داد، اما به دست نداشتن عطا در این قضیه هم اطمینان داشت.

دختر با چشمانی که نم اشک براق ترش کرده بود رد ماشین شایگان را دنبال می‌کرد و با لحن مصمم اش گفت:

- حتی اگه بی گناهِش ثابت نشه، حتی اگه گناهکار هم باشه من نمی‌ذارم زیاد اون تو بمونه!

صدایی از پشت سرش با صدای رسا و مردانه ای گفت:

- من هم به دکتر اطمینان دارم، این توطئه از جای دیگه آب می‌خوره، مطمئن باش!

چشمانش را با تعجب به مرد مو جوگندمی پشت سرش دوخت. او هم یکی از شریکان این شرکت لعنتی بود اما، می‌گفت که به بی گناهی نریمان اعتماد دارد و این از همه چیز مهم تر بود.

- شما... شما چیزی می‌دونید؟

مرد نگاهش کرد. به دور دست ها خیره شد و گفت:

- هنوز نه! اما بالاخره ثابت می‌شه که کار کیه، نگران نباش.

رفت و نازگل را با دنیایی خود در گیری تنها گذاشت!

عطا کلافه به بیرون از پنجره خیره شده بود. دستش را آرام از زیر کت نوک مدادی مارک دارش، روی قلبش گذاشت. از دیشب که خبر آتش سوزی را شنیده بود، قلبش حسابی نا آرامی می‌کرد.

کمی به جلو خم شد و آرام بر شانه ی راننده زد.

- برو سمت مطب دکتر اسماعیلی

راننده «چشم قربان» گویان در خیابان فرعی پیچید.

باربد با نگرانی به صندلی عقب، جایی که عطا و مهرزاد نشسته بودند چشم دوخت و با لحن برادرانه ای لب زد:

- حالت خوبه عطا؟

عطا سری تکان داد و نمی‌خواست مهرزاد بیشتر از این پی به وضعیت وخیم حالش ببرد و در دل ساز و دهل عروسی به پا کند.

- خوبم چیزی نیست، نگران نباش

اما همین جمله نمی‌توانست خیال باربد را آرام کند. باربد با این که مخالف خلاف عطا بود اما، برادرانه دوستش داشت و زمانی که پدرش را از دست داد، این عطا بود که همیشه با آن اختلاف سنی کم نقش بزرگتر را ایفا می‌کرد و عطا برای هرکسی که بد بود، برای باربد برادر بود و بس!

- من اینجا پیاده میشم. کارم تموم شد زنگ می‌زنم بیای دنبالم

و بعد پیاده شد. بارید در را باز کرد که پیاده شود. عطا زودتر پیش دستی کرد و در را بست و از پنجره ی نیمه باز آرام گفت:

– شلوغش نکن بارید، گفتم که خوبم

و بعد چشمانش را برای اثبات دروغش، باز و بسته کرد. بارید نفسی کشید و با آن که دلش گواهی خوبی نمی داد ناچار به پذیرفتن شد.

– باشه مراقب خودت باش پس

عطا سری تکان داد و رو به راننده اش فرمان داد که حرکت کند.

وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی پنجم را فشرد. چشم هایش را با درد بست. دروغ گفت، خوب نبود! حتی معمولی هم نبود؛ حالش بد بود و قلب ناسازگارش

زیادی انتقام گناه های کوچک و بزرگش را از او می گرفت.

در مقابلش دشمنی اجازه ی عرض اندام نداشت. هر کسی را که در مقابلش می ایستاد نابود می کرد. اما حالا حسابش را با این دشمن بزرگ درونی اش چگونه صاف می کرد؟ این بدترین انتقامی بود که خدا از او گرفته بود؛ انتقامی که نمی توانست حال دشمنش را بگیرد.

قلبش! همان جسم تپنده ای که بی قانون در گوشه ای از قفسه ی سینه اش، دوتا یکی به ضربان در می آمد، بزرگترین دشمنش شده بود و او در مقابل این دشمن کاری جز انداختن سلاح از دستش بر نمی آمد. قلبش درست از روزی که خوی حیوان صفتی اش برای عزیزترین کسش، بالا آمد سر ناسازگاری و دشمنی با خودش برداشت.

قلبی که جز او کسی در آن منزل نگزیده بود و حالا که او را با دستان خود نابود کرده بود، قلبش هم با او به نابودی محض کشانده شده بود.

از در آسانسور که رد شد تابلوی مطب دکتر پیش رویش سبز شد.

قلبش را از روی لباس مشت زد. لب هایش به کبودی می زد و چشم هایش از شدت درد توانایی باز ماندن را نداشت.

منشی با دیدن وضع وخیمش چندین بار صدایش زد. سریعاً گوشی را برداشت و گفت:

– آقای دکتر، آقای شایگان اومدن انگار حالشون مساعد نیست!

اسماعیلی که از دوستان قدیمی اش بود از در اتاقش سرآسیمه خارج شد و مریضی که در اتاقش بود را تنها گذاشت. حتی چند نفر دیگری هم که در نوبت دکتر بودند با دیدن وضعیت بد عطا، او را تا اتاق دکتر همراهی کردند.

– باز با خودت چیکار کردی پسر؟ بیا دراز بکش روی تخت

و بعد لیوان آبی از شیر پر کرد و با قرصی در دهان عطا گذاشت.

دستش را زیر سر عطا گرفت و بعد از این که مطمئن شد قرص پایین رفته، به سمت میزش رفت و گوشی پزشکی اش را دور گردنش انداخت و به سمت در رفت. در حین بستن در، رو به بیمارانش گفت:

- خیلی عذر می‌خوام همونطور که دیدید مورد
اورژانسیه

و در را بست و سراغ عطا آمد.

- مگه من نگفتم که مراقب خودت باش، بین
پسرجون، جون، جونِ خودته اما اگه نمی‌خوای زنده
بمونی بهم بگو هم خیال خودت و راحت کن هم وقت
ما رو نگیر

عطا با قیافه مچاله شده از شدت دردش لبش را به
دندان گرفت و گفت:

- بسه چرت نگو فقط بین چه مرگشه این قلب وامونده
دکتر سری تکان داد و چه می‌گفت به این پسری که
زیاد امیدی بهش نبود.

یک ربع گذشته بود و کمی حالش بهتر شده بود. دکتر معاینه اش کرده بود و حالا چشمانش فقط به لب های اسماعیلی بود.

اسماعیلی لبخند زورکی به لب نشاند و چشم هایش را بست. تصمیم گرفت هر چه که هست را بگوید و به قول خودش خیال هر دویشان را راحت کند. انگشتانش را در هم گره زد و چشم هایش را مستقیم به عمق چشمان قرمز عطا دوخت. لبش را با زبان تر کرد و گفت:

– نه حاشیه می رم برات نه دروغ می بافم که دلت خوش شه، اصل مطلب...

کمی اخم پاشید به ابروهای پرپشتش و نفس آه ماندش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

- حالت خوش نیست، نه یکم، خیلی زیادم حالت خوش نیست. فردا بیا بیمارستان اونجا امکاناتش بیشتر هم دوباره من و هم دوسه از همکارا باید معاینه ات کنن عطا رو ترش کرد و گفت:

- می‌خوای موش آزمایشگاهیت بشم؟ بیخیال اگه قراره بمیرم فقط بهم زمانش رو بگو. کی قراره از شر این زندگی کوفتی راحت شم؟ اسماعیلی سری تکان داد و گفت:

- هنوز زوده واسه راحت شدنت اما فردا بیمارستان یادت نره عطا. باید برات کمیسیون تشکیل بدیم.

عطا نفس کلافه اش را بیرون فرستاد
- چقدر وخیمه؟

اسماعیلی با تاسف در چشمان سبز رنگش خیره شد.

- شاید عمل یا حتی شایدم...پیوند!

پوزخند تلخی زد. اگر قلبش را پیوند بزنند، می‌توانند آن چشم های جادویی را از فکر و ذهنش پاک کنند؟ اصلا می‌شود قلب جدیدش او را نداشته باشد؟ او را و عشقش را و تمام بلاهایی که همراه خودش برایش سوغاتی آورده است! ای کاش می‌توانست قلبش را با بی رحمی از سینه اش بیرون بکشد و دور بیندازد. قلبی که جز عطر او هیچ رنگ و بوی دیگری نداشت.

بلند شد و در حالی که کيفش را بر می داشت، لبه ی کتش را صاف کرد. پوزخندش را غلیظ تر کرد و گفت:

- من و بذار تو لیست پیوند.

اسماعیلی هم بلند شد و گفت:

- گفتم فردا بیا بینم چه خبره نگفتم که حتما باید پیوند بشی

عطا آب دهانش را قورت داد. چیزی همچون سنگ در گلویش گیر کرده و هیچ جوره قصد پایین رفتن نداشت.

- ترجیح می‌دم بکنم بندازمش دور تا اینکه بخوام وصله پینه اش کنم. خداحافظ.

اسماعیلی تا جلوی در اتاق اومد و گفت:

- لج نکن عطا. فردا منتظرتم

عطا سری تکان داد و جلوی میز منشی رفت و کارتش را به سمتش گرفت.

آنقدر مشتری همیشگی این مطب بود که منشی رمزش را از بر بود.

- باشه باشه

و زد بیرون از مطبی که بزرگترین مژده ی زندگی اش را آن جا شنیده بود. خلاص شدن از شر این قلب پیزوری که نفس های آخرش را می کشید، بهترین خبری بود که می توانست بشنود.

بی آن که به راننده اش زنگ بزند تا دنبالش بیاید، بی هدف در خیابان پرسه می زد. برایش نه دشمن مهم بود و نه این که کسی به جان نداشته اش سو قصد کند. بغضِ گلویش آرام آرام بالا می آمد و از پس هاله ای از اشک، دنیای بیرون را می نگریست.

چه شد که بد شد؟ چه شد که کشتن و فروختن آدم ها برایش تفریح شد؟ کاش خون منصور خان در رگ هایش جاری نبود. حالا بیشتر از هرچیز دلش معمولی بودن می خواست. جرمش عاشقی بود و برای نزدیک

شدن به هوشنگ خان تمام خلاف های ریز و درشت را
یاد گرفت تا بیشتر به او نزدیک و در دلش جا باز کند.
اما نشد!

اویی که جان و جهانش شده بود، جام زهر نوشاند به
جانِ جگرش!

مگر آن پسر چه چیزی داشت که امیرعطا، امیرعطای
شایگان با آن همه مال و مکنت و جلال و جبروتش
نمی توانست پیشکشش کند؟

نه قیافه اش بد بود و نه اندام ورزشکاری اش و نه آن
عمارت و زمین ها و مال و اموالی که حتی خودش هم
نمی دانست تهش کجاست. مال و اموال منصور خانی
که هنوز به اسمش سند نخورده بود و کاش قبل از پیدا
شدن یک وارث تازه، تمام ارث و میراث را به نام خود

کرده بود. امیرعطا کارش لنگ می زد. اصلاً دلی که لنگ بزند مگر دیگر همان اقتدار سابق را به ارمغان می آورد؟ سه سال پیش دل داد و دیگر دلی نداشت و درست یک سال بود که شیشه ی عمرش شکسته بود. قلبش ساز ناکوک می نواخت و هوس دیدن روی ماهش را طلب می کرد. آن هم برای آخرین بار!

یک هفته گذشت. یک هفته ای که برای امیرعطا خبر بی مصرف شدن قلب پاره پوره اش را به همراه داشت و برای نریمان موجی از دلواپسی ها و خاموش شدن آخرین روزنه ی امیدش!

مختصر و مفیدش این بود، فلاحی مرد! مُرد، ندید که آن مرد چه می کشد از داغ این مُردنی که تقصیر او نبود. اما همه ی شواهد بی رحمانه سر پیکان خود را به

سمت قلب او نشانه گرفته بودند و خیال پا پس کشیدن نداشتند.

دادگاه اش برگزار شد. چقدر آن جمله ای که جلوی اتاق گفته بود، حالا برایش مضحک شده بود. «سربی گناه پای چوبه دار میره اما بالا نه!» حکمش قصاص بود و خانواده پا در یک کفش کرده به خونخواهی پدرشان آمده بودند. دخترش، دختری که قرار بود عروس شود، حالا لباس سیاه برتن، اشک های نازگل را نمی دید و فقط ریختن خون نریمان را می خواست.

دادن دیه و دادن آن همه غرامت به شرکت در توانشان نبود.

دکتر بودند اما تازه اول راه و پدري معلم و مادري خانه دار که تنها سرمایه شان دو فرزند دکتر بود و یک خانه

ی هشتاد متری در وسط شهر و دو ماشین! یکی برای پدر و دیگری برای نریمان!

اصلا درس خواندند که دکتر شوند و وضع زندگی شان را تغییر دهند و حالا خودشان بالای جان شدند.

نازگل عزمش را جزم کرده بود برای راضی کردن خانواده ی فلاحی؛ اما آن ها دیه می خواستند. کاش می شد راهی پیدا کند که خانه ی شان که حاصل یک عمر زندگی پدرش بود، از دست شان نرود.

باید سراغ شایگان ها می رفت تا شاید آن ها خسارت شان را ببخشند و شکایت شان را پس بگیرند.

خوش خیالی اش بسی مضحک و خنده دار بود اما، برای نریمانش هر کاری را می کرد، هر کاری!

در این یک هفته اما، بالاخره خبری از الکس هم رسید. تاییدش کرد. همان فرمولی را که به اشتباه و نزدیک

فرستاده بودند را، تایید کرد و عطا در پوست خود نمی گنجید.

اما دیگر برایش شرکت مهم نبود، فقط او را می خواست و بس! می خواست دنبال سهمش از این دنیا برود که حالا همراه مراد و راننده اش، راه عمارت شیطان را در پیش گرفته بود.

برگشته بودند به عمارت خودشان و حالا او قدم به راهی می گذاشت که شاید تا یک ساعت دیگر زنده نمی ماند.

اما باید می رفت. باید می رفت و شانش را امتحان می کرد.

تیک عصبی اش گرفته بود. سر چرخاند و به قصر با شکوه هوشنگ خان، نگاه انداخت. بی شک این قصر

بسیار بسیار از آن عمارت قدیمی اش مجلل تر بود و او هوشنگ بود. مرد شماره ی یک دارو! هر چه چشم چرخاند نتوانست شاهدخت این کاخ را زیارت کند و کمی، فقط کمی به این قلب که روزهای آخرش بود که مهمان این سینه است، آرامش بدهد تا این گونه بی ترتیب، هول و کند نزدند.

صدای تق تق عصایی که از پله ها پایین می آمد را دوست نداشت. اصلا شاید بی عقلی کرده و پا در جایی گذاشته که به خورش تشنه اند، اما مگر مهم بود؟ او که در هر حالت امیدی به ماندنش نمانده و هر چه که هست، پنجاه پنجاه بودن را از حرف کمیسیون پزشکی اش فهمیده بود. پس مردنش هم زیاد برایش ترسناک نبود.

صدای عصا حتی توجه مراد را هم جلب کرده بود و بی پلک زدن به مرد میانسالی که با شکوه، اما کمی خمیده راه می آمد، می نگریست.

بلند شد و لب هایش را تر کرد. به خود که نمی توانست دروغ بگوید، می توانست؟ می ترسید! ترس از این مرد پیر اما وحشی در بند بند وجودش رخنه کرده بود و ته دل شاید کمی از آمدنش پشیمان بود.

اما حالا هوشنگ در دو قدمی اش ایستاده بود. مقتدر و با قدرت! درست مثل همان روزهایی که امیرعطا دست راست و شاگردش در یادگیری انواع و اقسام کثافت ها شده بود. همان قدر با اقتدار ایستاد و جفت دست هایش را بر روی عصای مرصع کاری شده اش گذاشت.

بعد از برانداز کردن امیرعطا با نگاهی نافذ، پوزخندی گوشه ی لب نشانده.

با صدای رسا و محکمی که در وجود عطا لرز می
انداخت گفت:

- چرا اومدی؟ فکر نمی کنی ممکنه این جا سرت رو از
دست بدی؟

عطا سرش را خم کرد و جلوی هر کسی مقتدر بود،
پیش هوشنگی که استادش بود، نمی توانست. می
دانست هر کاری از دستش بر می آید، هر کاری!

- سلام هوشنگ خان! می خواستم با هاتون حرف بزنم.
هوشنگ نشست و دستش را به نشانه ی بنشین به
سمت مبل سلطنتی معرق کاری شده، گرفت. عطا
نشست و مراد بالای سرش ایستاد.

- بگو می شنوم. امیدوارم چیزی که براش جونت رو
کف دستت گرفتی و اومدی اینجا ارزشش رو داشته
باشه پسر جون!

مردد بود اول درخواستش را بگوید یا پیشنهاد همکاری
اش را؟ دل به دریا زد و شروع کرد به حرف زدن.

- اومدم اینجا تا یه چیزی رو بهتون بدم. اما قبلش
بذارید تنها باهم حرف بزنیم.

بعد با دست مراد را مرخص کرد و هوشنگ هم برای
دو محافظش که از ابتدا در سالن حضور داشتند دستی
به معنای مرخص کردن تکان داد.

بعد از آن که خودشان ماندند، هوشنگ تای ابرو بالا
انداخت و با چشم های باریک شده ناشی از شک و
تردیدش گفت:

- خب. چی؟

عطا در چشم هایش زل زد. درس اولش بود که
هوشنگ به او آموخته بود. در چشم حریفت زل بزن و

حرف بزن که پی به ضعف نبرد و حالا داشت پیش
استادش درس پس می داد.

- یه فرمول دارویی، برای سرطان خون. الکس
امتحاناش کرده که حالا بعد این مدت اینجام. اگه
تولیدش کنیم دومین کشوریم تو این زمینه. این بار
تولید کننده ایم نه وارد کننده!

هوشنگ پوزخندی زد. با لحن «خر خودتی» خاصش
گفت:

- به پیسی خوردی که اومدی سراغ من؟ یا مغزت کرم
افتاده که حاضری دو دستی تقدیم کنی این اکسیر
کیمیاگریت رو؟!

عطا لب گزید. باید می گفت؛ مرگ یک بار و شیون
هم، همان یک بار برایش بس است!

- در مقابلش یک درخواست دارم ازتون!

- بگو!

با پایش آرام روی کاشی سرامیک مرمرین ضرب گرفته
بود و انگشت هایش را در هم می تنید.

- هیوا...

هجوم خون در چشم های مرد مقابلش را حس کرد و
بعد، مشت شدن دستش بر روی عصا!
با عصبانیت فریاد زد:

- اسم دختر من و به زبون نجست نیار عوضی!

دست هایش را آرام بالا گرفت و بدون توقف گفت:

- هوشنگ خان بذارید حرفم رو بزنم. تمام دارایم رو
به نامش می زنم. هر کاری می کنم که دلش رو بدست
بیارم. من اومدم اینجا تا هیوا رو ازتون خواستگاری
کنم.

فقط همین! نشد؛ نتونستم لحظه ای، فقط لحظه ای فراموشش کنم. خواهش می کنم ازتون. من بدون هیوا فقط یه مرده ام که خون می ریزه و می خنده. نه قلبی دارم، نه عقل و هوش و حواسی. شما که مخالف نبودید....

هوشنگ با عصبانیت جفت پا در حرفش پرید.

- مخالف نبودم اون زمانی که نمی دونستم هیوا مخالفه. هیوا نمی خواست که اون بلا رو سرش آوردی. اگه الان زنده ای باید دعا به جونش کنی که قسمم داد دستم به خون کثیف آلوده نشه! تو با اون کارت دخترم رو کشتی کثافت!

سرش را پایین انداخت. شرمنده بود اما هوشنگ کم از او انتقام نگرفت.

- برگشتم که درستش کنم.

پوزخند تلخ هوشنگ خبر از نقشه برآب شدن آمال و
آرزوهایش را می داد.

- توی ناقص؟ دارایت یک صدم ارثی که به هیوا می
رسه هم نیست پسر جون، این پول ها رو واسه
دخترهای دیگه خرج کن نه واسه شاهدخت قصر من!
سرش همچنان پایین بود. آرام با صدای گرفته ای لب
زد:

- دوستش داشتم که وقتی با اون پسر فرار کرد، خون
جلوی چشمام رو گرفت. می خواستم مال خودم باشه
وبس اما اون یه محافظ ساده رو ترجیح داد.

سر بلند کرد و چشم های نم دارش را به سنگدل ترین
آدم زندگی اش دوخت.

- من دارم می میرم. قلبم قراره پیوند بخوره که حالا رو
به روتون بی هیچ ترسی از مرگ نشستم. زندگی من

بی هیوا جهنم محض بود و هست. مردن یا زنده بودنم
فرق نداره برام وقتی که قراره روز و شبم فقط با خیالش
بگذره. می‌خوام فقط یبار دیگه بینمش و التماسش
کنم. می‌دونم دارایی من چیزی نیست در مقابل
حکومت شما اما، من یه پسرعموی تازه وارد پیدا کردم
و نمی‌خوام بعد مرگم این ارث درسته به اون برسه.
هوشنگ خندید و گفت:

دختر من و واسه ارث خوردنت می‌خوای؟ مسخره اس!
خب سر پسرعموت رو ببر که نتونه ارث رو بخوره، تو
که این کار و خوب بلدی؟
عطا زهرخندی به لب نشاند.

- دیگه نمی‌کشم. حتی دشمنم رو. کوله بارم سنگینه
هوشنگ خان. بذار کمتر تنم تو جهنم جزغاله شه. به

پوچی رسیدم. وقتی اون نباشه همه زندگیم می لنگه و
بالا و پایینش برام مهم نیست.

هوشنگ بلند شد و سمت پله ها رفت. عطا سراسیمه
بلند شد و گفت:

- هوشنگ خان...

برگشت و نگاهش کرد.

- متاسفم امیرعطا، تو بهترین شاگرد من بودی
اما... حالا بزرگترین دشمنی!

- من که با شما...

غرش کنان عصایش را به روی پله کوفت.

- هرکی انگشتش به دخترم بخوره سرش رو قطع
می کنم. این قاموس منه! حالا که نفس می کشی
مدیون هیوایی.

آهی کشید. این مرد از عشق بویی نبرده بود. عشقش ریختن خون بود، چه بی گناه و چه گناهکار در آتش خشم این مرد می سوختند و راست می گفت. حالا که زنده است، باید دعا بر جان دلبرکش بکند. دلبری که برای او هند جگرخوار می شد و اگر می دانست عطا اینجاست، این عمارت را بر سرش خراب می کرد.

#رمان_پلیسی #عاشقانه #مهیج

امید بریده، به رفتن هوشنگ خیره شد و هوشنگ از پیشنهاد دارو هم گذشت. برای هر دو تنها هیوا مهم بود و بس!

بلند تر و شاکی وار گفت:

- کاش تو کار ما هم عشق جایی داشت. شما تا حالا عاشق شدین؟

پایش بر روی پله از حرکت وا ماند. عجیب بود اما او هم دل در گروی کسی داشت. آهوی رمیده از قصرش تمام خاطراتش را در وجود هیوا جا گذاشته بود. آن چشم های سیاه و پوست درخشان مهتابی اش، هدیه مادر به هیوا بود. بعد از آن دیگر زنی همبستر هوشنگ نشد. حتی همان عفریته ای که باعث شد آهوی تیزپایش بگریزد. باید به عطا حق می داد. هیوا هم امانتی آهو بود، همانقدر دلفریب و دلربا!

– شدم، من هم مثل تو به زور تو چنگ خودم گرفتمش
اما، نمودند، نخواست که بمونه. نتونستن مارو کنار هم
بینن! دست روزگار ازم گرفتش!

هیوا از مادرش هم گریزون تره. اگه زنده ای واسه اینه
که درسته دست به با ارزش ترین دارایی من زدی و
باید جفت دستات رو قطع می کردم و خوراک سگ ها

اما، هیوا رو از فرارش پس آوردی توی قصر! باید اون پسر رو هم می آوردی. اما اون لعنتی زرنگ تر از تو بود و فرار کرد. هیوا رو آوردی اما نصفه و نیمه. هیوا رو نبینی بهتره، چون از روزی که برگشته دیگه اون هیوای سابق نیست عطا! توی پس فطرت جسمش رو گرفتی و اون مردک با تنها گذاشتنش روحش رو! نمی بخشم شما دوتا رو که هیوا رو از من گرفتید. نمی بخشم! این بار هم لطف می کنم زنده از در این عمارت می فرستمت بیرون. برو تا امید برگشته انتقامش رو ازت بگیره! این لطفم بذار پای این که روزی از چشم هام بیشتر بهت اعتماد داشتم.

رفت و کاش عطا آن سوال را نمی پرسید. دلش رفت در پی هوای آهویش! او هم نتوانست نگهش دارد. حتی با وجود دو بچه ی قد و نیم قد! لعنت به آن تصادف! لعنت!

امیر عطا روی مبل وا رفت. تیرش عجیب به سنگ خورده بود. سرش را با دو دستانش گرفت و شقیقه هایش را ماساژ داد. باید می‌رفت قبل از این که امید سر برسد و تمام نفرتش را تیری کند به سمت قلب مندرسش! اما، باید هیوایش را می‌دید. او که وساطت زنده ماندنش را پیش پدرش کرده بود، شاید دلش به حال دل بی قرار عطا بسوزد و دلبر عمارتش بشود.

در فکر این بود که هیوا را در کجای این عمارت پیدا کند که در باز شد و بعد از آن کسی داخل آمد.

سرش را از میان دست هایش بلند کرد و چشم دوخت به آن چشمان وحشی اش!

عصبانی بود و نفس های عمیق می‌کشید! دستکش اسب سواری اش را از دستش به ضرب بیرون کشید و چند قدم جلوتر آمد.

پره های بینی اش از شدت عصبانیت باز و بسته می شد، اما امیر عطا بی هیچ حرکتی، فقط مسخ آن کوره های قیر داغ شده بود و خیال پلک زدن هم نداشت که لحظه ای را از دست بدهد.

صحنه ی رو به رویش بی شک تابلویی بود از دلربایی در لباس اسب سواری و خشمی که نشانه ی شجاعت دختر روبه رویش بود.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ هان؟

فریادش تمام کاخ سلطنتی شان را به لرزه انداخته بود. اما امیر عطا عاشقانه نگاهش می کرد. چقدر دلتنگش بود. کاشکی دل به دل عطا می داد و آن وقت تمام دنیا را برایش گل باران می کرد. ستاره ها را فرش زیر پایش می کرد و ماه را چراغ خوابش!

زمین و زمان را می دواخت برای بدست آوردن دلش اما
کاش می دانست در دل این دختر چه می حگذرد!

لب تر کرد. گلایش خشک شده بود و حالا تمام
جملاتی که در ذهنش پشت هم قطار کرده بود
همچون میگ میگ از ذهنش فرار کرده و جایش را به
گیجی مبهمی داده بود.

- من...م...ن...

و قاتل ها هم عاشق می شوند. دستپاچه می شوند.
یادشان می رود کیستند و بر سر چه کسانی خراب
می شوند. در مقابل معشوق اوست که جانت را در دست
دارد. که بکشد یا ببخشد؟

فریاد کشید. عطا نگران حنجره اش بود. این بار چشم
هایش را بست. نمی خواست آخرین تصویرش از هیوا
این داد و بیداد ها باشد.

- تو چی؟ تو چی؟ اینجا چیکار می کنی؟ هوم؟ تو کاخ پدر من! کسی که به خونت تشنه اس؟
لبخند زد. نگرانش شده بود که پدرش بلایی سر عطا نیاورد؟

- اومدم به خاطر تو... اومدم که تو رو از پدرت خواستگاری کنم هیوا...
ناباورانه خندید. انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت و گفت:

- من و؟ من و خواستگاری کنی؟ ممنونم ازت عطا... ممنونم ازت... آخه می دونی چیه؟

با همان لبخند تمسخرآمیزش جلوتر آمد. آنقدر قدم هایش را پی در پی به سمت عطا برداشت که حالا فاصله شان تنها سی سانت بود. آنقدر نزدیکش شد که تپش های نامنظم قلب عطا را می شنید. عطا گرومپ

گرومپ قلبش را در گلویش حس می کرد. عطر شیرین هیوا به مشامش، بوی بهترین گل های دنیا بود. هیوا چشمانش را در زمردهای مشتاق امیرعطا دوخت. قابل قیاس نبود با آن چشم های رنگ شبی که تنها چیزی بود که در عین داشتن تمام دارایی هایش، داشت.

عشق در چشمان عطا و نفرت در چشمان هیوا موج می زد. هیوا خوب می دانست عطا دیوانه اش است و این دیوانگی بود که هیوا را این گونه منزوی و پرخاشگر کرده بود. وقتی که با بی رحمی تمام، پیکرش را تصاحب می کرد و هیوا فکرش تمام و کمال در پی این بود که آیا محافظش زنده است یا نه؟

آن لحظه های نفرت انگیز کابوس هرشبش بود. چشم هایش را بست و خیالاتش را پس زد. یک سال است که فکر و ذکرش همان کابوس هاست و حالا وقت آن نیست که به آن ها فکر کند. حالا کابوشش مجسم شده و روبه رویش گستاخانه حرف از خواستگاری می زند.

بعد از چند لحظه ای که هر دو در افکار خود غوطه می خوردند دوباره لب گشود. نگاه عطا به لب هایش خورد. چقدر هوس بوسیدنش را داشت.

- می دونی آخه هیچکس حاضر نمی شه با دختری ازدواج کنه که قبل از شوهرش بدست کس دیگه ای زن شده!

این را گفت و تفی زیر پای عطا انداخت که روی کفش
براقش افتاد!

چشم هایش را با درد بست. تپش های آخر قلبش را
حس می کرد. عزرائیل را درست در چند قدمی اش می
دید که منتظر، مناظره ی آن دو را نظاره می کرد و هر
آن با تک اشاره ای، جان امیرعطا را بی چون و چرا می
ستاند.

- هیوا، چرا نمی فهمی من دیوونتم؟ من بدون تو دارم
کم میارم تو این روزایی که هر طرف سر می گردونم
تویی و تو! من و با اون همه غرور زیر پات کشوندی
هیوا! بهم دل بده من روزای آخرمه، شاید اونقدرها زنده
نباشم. هیوا باهام بیا...من همه دنیا رو زیر پات می
ریزم!

هیوا پوزخندی زد و گفت: - اما من جز آب دهان چیزی ندارم زیر پای تو بندازم. تو نابودم کردی. توی خودخواه! اگر دوستم داشتی می‌داشتی با کسی که دوستش دارم برم. از این کاخی که در و دیوارهایش یاقوت نیست و خون! تمام خشت خشت زندگی تو و پدرم رو جسد بی گناه هایی ساخته شده که شما با بی رحمی کشتینشون! یکیش همون امید! فقط واسه این که به پدرم گفت با من چه کردی و پدرم انتقامم رو ازت گرفت، به بدترین شکل نابودش کردی. برو که نبینت اون دیگه دیوونه به تمام عیار! حقم داره تو به تارا هم رحم نکردی!

با عجز چشمش را بست و نالید:

- من عوض شدم هیوا!

هیوا سری تکان داد و با زهرخندی گفت:

- تو عوضی شدی ولی عوض نه! برو از اینجا و ادعای دوست داشتنت رو با خودت به گور ببر. از مردنت ناراحت نمی شم. همین حالا هم به اعتبار من زنده ای. مگر نه حالا سالگردت هم رد شده بود جناب شایگان! اما بدون نفرین قلب شکسته ام همیشه دنبالت. تو هر سه مون رو نابود کردی، هر سه مون رو!

و او هم به سمت پله های اتاقش رفت و عطا را با قلبی شکسته تر همان پایین رها کرد.

دستش را مشت کرد. رد نگاهش به خیزی روی کفشش رسید. گفت چیزی جز اب دهان ندارد که زیر پایش بیندازد و عطا، تمام دنیایش را می خواست پیشکش کند.

رگ دیوانگی اش گل کرده بود اما می‌خواست هرچه زودتر از این قصر بیرون برود. قدمی به بیرون گذاشت. صدایش در گوشش اکو می‌شد:

« از مردنت ناراحت نمی‌شم. از مردنت ناراحت نمی‌شم.» بغض گلایش از یک طرف و سوزش کف دستش از فشار ناخن هایش از طرفی دیگر، ترادفی از خشم و دلخوری بود. باید قلبش را با تمام خاطرات هیوا در سطل آشغال بیمارستان می‌انداخت و قلب دیگری برای خود اختیار می‌کرد. قلبی که رنگ و بویی از این دختر گستاخ و سنگدل نداشته باشد.

فریاد زد: - مراد... احمد...

احمد جلوی در منتظرش بود.

در ماشین را باز کرد و عطا عقب سوار شد.

- برو دنبال این مردک نفهم بین کدوم گوریه.

احمد کمی به سمت شیشه سر خم کرد و گفت:

– داره میاد ارباب.

مراد و احمد سوار شدند.

کمی بالاتر، پرنسس این قصر نفرین شده، از پس پرده ی پشت پنجره، رفتن شان را نظاره می کرد. انتظارش را نداشت او را اینجا ببیند. رفتنش را می دید و قلبش پشت سرش آب می ریخت که برگردد. دست روی قلبش گذاشته و تپش های پشت سر همش را می شمرد. عشقش، زندگی اش و تنها مردی که عاشقانه دوستش داشت، دوباره تنهایش گذاشته بود. خودش گفت که برود. جانش در خطر بود و او از داشتنش می گذشت تا جانش را به او ببخشند.

به تندی از در عمارت بیرون زدند. ماشین امید از کنارشان رد شد و از شیشه های دودی نفهمیدند دشمن خون در خونی شان در ماشین کناری نفس می کشد.

آنقدر با پایش ضرب گرفته بود که گوش نداشته ی مراد هم درد گرفته بود از این صدای تیک تیک وارش. اما مگر می شد با یک من عسل این مرد را خورد؟ زخمی بود و زخم اش حالا کاری تر از هر وقت ممکن بود. اما خوب شد که رفت. باید می رفت و مرگ دلش را با چشمان خودش می دید. خودش می دید که او نمی خواهدش!

زور که بود اما زورش هم به او نمی رسید. کنیزکی نبود که با یک داد و هوار رام شود. هیوا بود. تک دختر و تنها وارث هوشنگ خان و چه کسی می توانست او را به زانو در بیاورد؟

به در عمارت که رسیدند، در آن هوای تاریک، کسی جلوی ماشین پرید و آن را نگه داشت.

آنقدر با پایش ضرب گرفته بود که گوش نداشته ی مراد هم درد گرفته بود از این صدای تیک تیک وارش. اما مگر می شد با یک من عسل این مرد را خورد؟ زخمی بود و زخم اش حالا کاری تر از هر وقت ممکن بود. اما خوب شد که رفت. باید می رفت و مرگ دلش را با چشمان خودش می دید. خودش می دید که او نمی خواهدش!

زور که بود اما زورش هم به او نمی رسید. کنیزکی نبود که با یک داد و هوار رام شود. هیوا بود. تک دختر و تنها وارث هوشنگ خان و چه کسی می توانست او را به زانو در بیاورد؟

به در عمارت که رسیدند، در آن هوای تاریک، کسی
جلوی ماشین پرید و آن را نگه داشت.

عطا عصبی رو به احمد گفت:

- چی شد؟ چرا نمیری؟

احمد دستپاچه جواب داد:

- آقا یه دختر پرید جلو ماشین!

عطا سرش را خم کرد و با دیدن دختر تعجب کرد. پیاده
شد و با عصبانیتی که رو به انفجار بود صدایش را بالا
برد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

نازگل در حالی که نفس عیمقی می کشید گفت:

- باید باهاتون حرف بزنم آقای شایگان.

عطا بی حوصله دستی در هوا تکان داد و گفت:

- حرف ها تو دادگاه گفته شده خانم دکتر، وقت مناسبی رو برای حرف زدن با من انتخاب نکردی. ممکنه تمام عصبانیت چندساعت قبلم رو سرتون هوار بشه.

نازگل با شجاعت در چشمان به خون نشسته مرد زل زد و گفت:

- برای صحبت با شما برگشتم اینجا، مگر نه قید کارم تو اینجا رو به خاطر برادرم می‌زنم و دوره میافتم دنبال کارش...

عطا پوزخندی زد و با لحنی آکنده از تمسخر نازگل را مخاطب قرار داد.

- عشق خواهرانه تون ستودنیه خانم دکتر! اما من نه وقت شنیدن شعارهات و دارم نه حوصله و اعصاب درست و حسابی برای گوش دادن به التماس هات.

نازگل تای ابرو بالا انداخت. کارش گیر این مرد چشم جنگلی بود، اما گستاخی اش را حفظ کرده بود. التماس در رسمش نبود. اما به خاطر نریمان هم که شده...

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد. هوا سرد شده بود و انگشت هایش کم کم کرختی را حس می کردند. دستانش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد.

عطا چشم به دختر دوخت. بارانی مشکی تا زانو و شلوار مشکی و شال ضخیم زرشکی. کیف بزرگ مشکی رنگی روی دوشش بود و از جا به جا کردن های مداومش بر روی شانه، می توان متوجه سنگین بودنش، شد.

تپش ساده بود و صورتش بی هیچ آرایشی زیبا! تنها کمی برق لب کمرنگی روی لب هایش نشانده بود و

این دختر این روزها نه برای ست کردن وقت داشت نه برای آرایش و از همه مهم تر نه برای دلبری!

اما سادگیش توجه عطا را جلب کرد. در این چند باری که او را دیده بود همیشه ساده بود. آرایش کم و لباس های معمولی! شاید از آن دسته خانم دکترهایی نبود که مدرک را برای پشت رل نشستن و قیافه گرفتن می خواهند.

جنگیدنش برای برادرش را دوست داشت. کاش در این دنیا کسی هم برای او می جنگید. خواهرانه یا همسرانه اش فرقی نداشت، عطا هم هر چه که بود مرد بود و دلش گاهی سر گذاشتن روی پاهای ظریف زنانه ای را طلب می کرد که بفهمد تنها نیست.

اما نمی شود که آه برادرانی همچون سامیار پشت سرت باشد و تو آب خوش از گلویت پایین برود.

- الان باید خواهش کنم که به حرف هام گوش بدین؟
عطا نگاهش کرد. حتی در حال ادای کلمه ی
«خواهش» هم شجاع و محکم به نظر می رسید. بی
هیچ انعطافی در جمله ی خواهشی اش، دستوری شده
بود.

- خیلی خب، سمج تر از اونی که با رد کردن من بری
دنبال کارت، بیا تو!

و بعد به احمد اشاره زد که داخل بروند.

از جلوی در تا درب ورودی ساختمان راه زیادی بود و
نازگل در دل به این مرد بی ملاحظه لعنت فرستاد و راه
را پیاده پشت سر ماشین شان، طی کرد و با خود قرار
گذاشت بی آن که راهی برای آزادی و خلاص شدن از
آن همه خسارت و دیه پیدا نکرده، بیرون نیاید.

وارد عمارت که شد موجی از هوای گرم به صورتش برخورد و کمی از لرزش را کم کرد. مهرزاد با دیدنش ابرو بالا انداخت و با تعجب «سلام» کرد.

نازگل جواب سلامش را داد و کاش با این یکی صحبت می کرد. آن مرد چشم جنگلی زیادی مغرور و خودرأی بود اما این مرد کمی بهتر پیش چشمانش نمایان شده بود، حداقل در معاشرت که اینطور بود.

مهرزاد آرام سری به تاسف تکان داد و گفت:

– متاسفم خانم دکتر. متاسفانه فلاحی عمرش به این دنیا نبود. شاید اگر زنده می موند بی گناهی برادرتون ثابت می شد.

نازگل ته دلش کور سوی امیدی شروع به تابیدن گرفت.

لبخندی زد و با هیجان گفت:

- شما هم می‌دونید برادرم بی گناهه، مگه نه؟
امیر عطا سخت ابروهایش را در هم چلانده، غرید:
- مگه نیومدی اینجا که با من حرف بزنی؟ دنبالم بیا...
مهرزاد چشمانش را گرد کرد.
- مگه کار خصوصی دارین؟

عطا پوف کلافه ای کشید و با لحن تحقیرآمیزی
مخاطب قرارش داد:
- آره. باید به توهم توضیح بدم؟
بعد رو به نازگل که هاج و واج آن دو را می‌نگریست
گفت:

- منتظر چی هستی؟ دنبالم بیا!

همچون جوجه اردکی به دنبال عطا راه افتاد و کاش در
اتاق خوابش نرود. از این مردِ مرموزِ مغرور می ترسید و
ابدا بوی خوشی به مشامش نمی آمد.

امیر عطا در اتاقش را با کلید باز کرد و بی آن که به
خانم همراهش تعارفی کند داخل رفت. نازگل در دلش
به بی ادبی او و در ذهنش به بد شانس بودن خودش
فحش و ناسزا می گفت. اما هرکسی که عشق و علاقه
ی او را به نریمان می دانست درکش می کرد که برای
تنها برادرش خودش را به آب و آتش بزند. پول دیه کم
نبود تازه آن ها که هنوز کامل راضی به دیه نبودند.
دختر تازه عروزش پا در یک کفش کرده بود و آن هم
قصاص و بس! اما پسرش را می توانست با پول دیه ای
که هنوز جور نکرده است، راضی کند.

با دیدن میز مدیریت قهوه ای سوخته در انتهای اتاق و لب تاپی که رویش بود ، لبخند محوی زد. خدایش را هزار بار شکر کرد که به اتاق خوابش نیامده، غافل از این که نقشه های بدتری در ذهن فاسد این مرد زخم خورده جولان می داد و باید ترسید از مردی که همین یک ساعت پیش عشق را در دلش، زنده به گور کرده است.

– بشین!

تعارف نبود. بلکه تحکمی که در صدایش بود تنها اجبار را هجأ می کرد. نازگل با دندان به جان پوست لبش افتاده بود و از حرص تکه تکه پوستش را می کند. پیشنهاد عطا چه بود و چه خواب هایی برایش دیده بود، خدا داند.

عطا خودش ریلکس دست در جیب شلوار رسمی اش کرده بود؛ اگر منصف باشیم، امیرعطا از مهرزاد با آن تیپ های عجیب و غریب خیلی خوش تیپ تر است.

کت و شلوار اتو کشیده و بوی عطر و تیپ مردانه اش دل فریب بود و جذاب اما، امان از کسی که از ذات و دل سیاه اش خبر داشته باشد. آن وقت نه آن کت و شلوار های مارک دار به چشم می آمد و نه آن چشمان سبز جنگلی اش!

تنها بوی افکار مشمئز کننده اش به مشام می رسد و حالا که هیوا، تنها امید زندگی اش، آب پاکی را دوباره روی دستش ریخته، افعی تر از قبل زهرش را به همه می ریزد.

نازگل به قدم های آرام و خونسرد عطا در آن فضای
بیست متری خیره شده بود و نگاهش همراه آن هیبت
در حال چپ و راست شدن بود.

خسته شد. بالاخره دست از کندن پوست لبش و تعقیب
عطا با نگاهش برداشت و کلافه وار لب زد.

- می شه حرف بزنید؟ این خونسردی تون برای منی که
برادرم تو زندان حکمش قصاصه و من دل تو دلم
نیست واسه رضایتش زیادی روی اعصابه. لطف کنید
اگر درکم نمی کنید حداقل بیشتر با اعصاب و روانم
بازی نکنید.

امیر عطا پوزخندی زد.

درک؟ چه کسی او را درک می کرد وقتی که تنها عشق
زندگی اش آرزوی به درک واصل شدنش را داشت؟

پوزخند زهراگینی زد و تکیه اش را به میز مدیریتش داد. دست به سینه نگاه نافذی به عمق چشم های سبز دختر انداخت. چشم های او هم سبز بود اما از نوع زیتونی اش! زیتونی که این چند روز آنقدر در خلوت اشک ریخته بود، شورِ شور بود.

چشم هایش ترکیبی از سبز و قهوه ای و عسلی بود و هرچه که بود، عجیب در میان آن مژه های سر به فلک کشیده که قابش گرفته بودند، می درخشید. بینی و لب های متناسب و قیافه ای که در کل زیبا بود و ملیح! طبیعی و بکر بدون عمل های گوناگون جهت یک شکل شدن تمام جنس مؤنث!

آنالیزشان که تمام شد، عطا بالاخره آن سکوت مسخره حرص درارش را تمام کرد و تصمیم گرفت لب بگشاید.

- من پیشنهاد دارم برات اما...اونقدر سخت و نشدنی هست که بخوای بزنی زیرش و بری سراغ خانواده فلاحی! اونا دنبال پولن اما تا پول نقد تو دستت نبینن می گن قصاص و خلاص!

پس باید از در معامله وارد شی. از طرفی شرکت ماهم ورشکسته است و به اون خسارت خیلی خیلی نیاز داره. من قرار بود شرکت و دوباره سرپا کنم و برادرت زحمات یک عمر ما رو به باد داد. نازگل رو ترش کرد و گفت:

- خودتونم خوب می دونید کار برادر من نیست. در ضمن انبارتون اونقدر ها هم پر نبوده که می گید. عطا از بازی با این گربه ی بازیگوش خوشش آمده بود. حریفش شجاعانه در چشم هایش خیره خیره جوابش را

می داد. مانند او و لعنت بر او که تا یادش می افتاد،
لبخند از لب هایش پر می کشید.

دستش را بالا آورد. انگشت اشاره اش را به سمت نازگل
گرفت و با دست دیگر، انگشت را در دست گرفت و
تاکیدوار گفت:

- اولیش! همه مدارک علیه برادرته. خودمونم که آتیش
ننداختیم تو دار و ندارمون.

پوزخندی زد و انگشت دیگرش را نیز به بالا آمدن و
خار شدن در چشم دختر، دعوت کرد.

- دومیش! پر نبوده؟ آها واسه همون انبار خالیِ پس که
با چک تو دستت رو به روم نشستی و انبار خالیم رو
داری می خری؟

نازگل سرش را پایین انداخت و گفت:

- نمک ریختن رو زخم کسی که مشکل داره براتون
خیلی جذابه جناب شایگان؟
عطا لبخند تحقیرآمیزی زد و شانه بالا انداخت.

- برم سراغ پیشنهادم؟

نازگل اخم ظریفی میان ابروهای کمانی اش نشاند و
سعی کرد لرزش صدایش را در پشت لحن محکمش
پنهان کند.

- بله حتما، برای شنیدن راه حل اینجام نه برای شنیدن
حرف های تمسخرآمیزتون.

عطا دو قدم جلو تر آمد و درست کنار نازگل نشست.
خودش را به سمت نازگل که بر روی صندلی چرم قهوه
ای اتاقش نشسته بود، مایل کرد. جوری که زانوهایشان

با هم برخورد می کرد. نازگل کمی خود را بیشتر به پشتی صندلی اش فشرد تا برخوردشان کمتر شود.

می دانست احتمال این که دختر بعد از شنیدن پیشنهادش سیلی جانانه ای تقدیم صورت همیشه شش تیغش کند، زیاد است اما می خواست از فاصله ی چند سانتی متری، عکس العملش را ببیند.

این مرد دوباره به همان خوی جنگلی اش برگشته بود. هیوا آن امیرعطای از دنیا بریده را آتش زد و روح جدیدی در این کالبد نیمه جان دمید. روحی که دوباره آرامش را از همه سلب می کرد.

چشم دوخت به نیمرخ بی نقصش! نازگل سعی می کرد بیشتر به روبه رو نگاه کند و نگاهش به نگاه شیطانی مرد کناری اش تلاقی نکند. دست هایش را روی پاهایش مشت کرده بود و دوباره به جان لب بیچاره اش

افتاد. قطعاً پیشنهادش در قبال آن همه خسارتی که باید ببخشد، ادا ساده و آسان نیست.

عطا لبخند خبیثانه ای بر لب نشانده و چال گونه اش را سخاوتمندانه در دید نصفه نیمه ی نازگل قرار داد.

- حاشیه نمی‌رم. یه راست می‌رم سر اصل مطلب. اگر پیشنهادم رو قبول کنی دیه فلاحی رو می‌دم. حتی اگه دندون گرد بازی درآوردن بیشترم می‌دم تا از خیر و شر برادرت بگذرن.

خسارت انبارم خب، یه مقدارش رو بیمه میدن اما بیمه هنوز مشکوکه این کار صحنه سازی بوده یا نه و به خاطر همین درصد زیادیش رو تقبل نمی‌کنه. می‌مونه چند میلیارد ناقابل که مجبورم برای خسارت بذارم وسط به خاطر برادرت.

نازگل چشمانش را گرد و گرد تر کرد. یعنی خسارتشان چند میلیارد بود؟ با حساب گران شدن خانه، شاید یک میلیارد می توانستند از فروش خانه ۱۱۰ متریشان و فروش دو اتومبیل شان، بدست بیاوردند اما باز هم کفاف این خسارت بلند بالا را نمی داد. از همه بدتر پدر و مادرش سر پیری باید در به در کوچه و خیابان می شدند. آب دهانش را قورت داد و لبش را با زبان تر کرد. مردد پرسید:

- در مقابل این سخاوت بی حد و حصرتون از من چی می خوانین؟

امیر عطا پا روی پا انداخت و تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد.

- یه وارث!

تعجب در بند بند وجودش به یکباره سرازیر شد. با صدای متعجب نسبتا بلندی گفت:

- وارث؟ منظورت چیه؟ یعنی از من بچه می‌خوای؟
عطا دستانش را کمی بالا گرفت و به نشانه ی «آرام تر» تکان داد.

- آره درست فهمیدی من ازت یه بچه می‌خوام!
نازگل دسته های صندلی را فشرد و به کمک آن ایستاد. دسته ی کیفش را چنگ زد و گفت:
- اما من زن تو یکی نمی‌شم.

عطا خندید بلند و بلند تر. در میان خنده اش بریده بریده گفت:

- کی... گفته... زن.. من شو؟

نازگل اخم کرده حق به جانب اما کمی آرام تر گفت:
- خودت گفתי جناب! پس وارث و برای چی می‌خوای؟
- من گفتم یه وارث می‌خوام، اما بهت پیشنهاد ازدواج
ندادم!

نازگل چشم هایش از فرط وقاحت این مرد گستاخ،
نعلبکی وار باز شده و ابدًا قصد بسته شدن را نداشت.

صدایش از وقاحت عطا می لرزید و ناباورانه گفت:

- نکنه... نکنه می‌خوای من و صیغه کنی بچه رو آوردم
برم رد کارم؟ این داستان ها مال عهد رضا شاه آقای
شایگان...

نگاهی به دور تا دورش انداخت و انگشتش را به سمت
دیوار گرفت و با شجاعت و حرصی که در صدای
لرزانش آمیخته بود، لب زد:

- نکنه این عمارت تو وجودت توهم انداخته که هنوزم
زمان خان و خان بازی امثال شماست؟ قصه زیاد
می‌خونید؟ یا شایدم از این دایه ها داشتید که هر شب
برای پسر پادشاه از مزایای پادشاه بودن و اختیار کردن
حرمسرا حرف می‌زده؟

انگشتش را که به سمت دیواره اشاره گرفته بود،
برگرداند و به قفسه ی سینه ی خود کوبید و با صدای
رسا تری ادامه داد:

- من! نازگل نبوی... «دُکتر» نازگل نبوی نه به شما و
نه به هیچکس دیگه اجازه نمی‌دم من و با کنیز خونه
زادش اشتباه بگیره، جناب شایگان!

یه دختر بچه ی پونزده ساله نیستم که اسیر خودت
کنی و کس و کاری نداشته باشم.

عطا بلند شد و مقابلش ایستاد. قد نازگل تا شانه اش می‌رسید. سر بلند کرد و گستاخانه در چشمان وقیح عطا خیره شد. قفسه ی سینه اش از شدت خشمی که به یکباره در وجودش جریان یافته بود، بالا و پایین می‌شد و تپش قلبش را هزاربرابر بیشتر احساس می‌کرد.

زهرخندی در گوشه ی لب های برجسته اش جای داد. - کس و کار داری اما، وقتی نتونستن برادرت رو از زندان بیارن بیرون برای تو می‌خوان چیکار کنن؟ هوم؟ نازگل جوابی نداد. اصلا نداشت که بدهد. خودش می‌دانست در مقابل آن رقم میلیاردی و گرفتن رضایت از فلاحی های داغ دیده، پیشنهادی به همین وقاحت انتظارش را می‌کشید و بس!

حتی قبل از آمدنش به این فکر کرده بود شاید شایگان
از او بخواهد آدم بکشد. به همه ی این ها فکر کرده
بود جز وارث آوردن و رفتن!

- نداشتی پیشنهادم رو کامل بگم اما... با این داد و
هواری که راه انداختی پشیمون شدم...

دست چپش را در جیب شلوارش فرو کرد و با دست
راستش فک خوش تراشش را در دست گرفت و خاراند.

- برو خانم «دکتر» نبوی! به سلامت. جلسه ی بعدی
دادگاه زیارتتون می کنم.

نازگل آنقدر عصبی بود که بدون فکر کردن به عواقب
نریمان، کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و با
پوزخند تلخی گفت:

- معلومه که میرم شما هم به فکر یه مادر صیغه ای
دیگه ای واسه بچتون باشید، شب خوش!

و از اتاق بیرون زد. عطا دو دستش را در موهای لختش
فرو کرد و آن ها را به سمت بالا سوق داد.

اما خباثت ته دلش لبخندی را با خود تا لب هایش بالا
آورده بود؛ بر می گردد! بر می گردد. این دختر کارش
زیادی لنگ دیو این عمارت بود!

نازگل عصبی پله ها را دوتا یکی طی می کرد و زیر لب
عطا و جد و آبادش را مستفیض می کرد.

- مرتیکه فکر کرده کنیز گیر آورده...

مهرزاد که در سالن پایین نشسته بود، با صدای نازگل
سر بلند کرد. از خودش عصبی بود که تا به حال به آن
اتاق لعنتی نفوذ نکرده و شنودی کار نگذاشته بود. اصلا

آن اتاق برای عطا جور دیگری محافظت می شد که نتوانسته بود سدش را بشکند.

نازگل بی توجه به مهرزاد با همان توپ پر و غرولند کنان به سمت در رفت و خارج شد.

مهرزاد سوئیشرتش را چنگ زد و دنبال نازگل رفت. باید می فهمید در آن اتاق چه گفته و شنیده شده است. - خانم دکتر... خانم دکتر صبر کنید...

نازگل وسط حیاط عمارت، به سمت مهرزاد برگشت. آنقدر عصبی بود که شعله های خشم از چشمانش بالا گرفته بود و هر جنبنده ای در اطرافش را می سوزاند. با صدای بلند گفت:

- چیه؟ شما هم پیشنهادی داری برای بدبختی من فلک زده؟ خواهش می کنم خجالت نکشید شما هم

بگید هر چی دوست دارید، ما که دیگه آب از سرمون گذشته...

مهرزاد درمانده نگاهش کرد.

- چی می گین شما؟ عطا چی بهتون گفته که اینجوری بهم ریختین؟

نازگل پوزخندی زد و گفت:

- از خودش پرسین خیلی بهتره... با اجازه!

و بعد دسته ی کیفش را در مشتش فشرد و روی پاشنه ی پا چرخید و به «خانم دکتر» گفتن های مهرزاد توجه ای نکرد.

شب شده بود و تاریک. صدای زوزه ی گرگ ها لرز بدی را در جانش انداخته بود. سیاهی جنگل و صداهای مختلفی که از آن می آمد بر وحشتش بیشتر دامن می زد.

باد شروع به وزیدن گرفته بود و آرام آرام ریزش قطرات باران روی صورتش را حس می کرد. ترس و خشم در وجودش در هم آمیخته و تمام حس های بد را به دلش سرریز می کرد.

همان جاده ی کنار عمارت به سمت روستا را در پیش گرفته بود.

بند کیفش از شدت فشار، مچاله شده و کف دستش عرق کرده بود.

صدای بلند شدن زنگ موبایلش به یکباره باعث شد بیشتر بترسد و دستش را روی قلبش بگذارد و نفس عمیقی بکشد.

کیفش را باز کرد و با دیدن نور موبایلش دستش به همان سمت کشیده شد.

نام مادرش روی صفحه ی گوشی، یادش آورد که آن ها چشم انتظار خبرای خوبی از جانب او هستند. حالا چه بگوید؟ بگوید پیشنهاد شایگان احمقانه بود و او با جنجال از آن عمارت شیطانی بیرون زده و امید دیگری ندارند؟ بگوید دار و ندارشان را بفروشد تا بلکه بتوانند درصدی از خسارت نریمان را بدهند و بعد از آن آواره ی کوچه خیابان بشوند؟

غرق افکارش شده بود و نمی دانست جواب گوش های منتظر خبر خوب مادرش را چه بدهد؟

تماس قطع شد. آه اش را بیرون فرستاد و سردش شده بود. هم از هوا و هم از افکار یخ زده اش! نمی دانست دیگر به کجا چنگ بزند و مگر می توانست از خواهری کردنش برای نریمان بگذرد؟

نریمانی که برادرانه همیشه پشتش بود و حالا نوبت او بود که خواهری را در حقش ثابت کند.

بار دیگر صدای گوشی اش بلند شد. این بار نفس عمیقی کشید و دستش تماس را برقرار کرد.

سعی کرد صدای لرزانش را کنترل کند و غم و ناراحتی را پس لبخند زورکی پنهان!

- الو مامان؟

صدای نگران مادرش که در گوشش پیچید، قلبش بار دیگر هزارپاره شد. جواب این مادرانه ها را چه می داد؟

- نازگل مادر سلام...

- سلام مامان جان خوبی؟

مادرش آه عمیقی کشید و دردش را به قلب نازگل تزریق کرد.

- خوب؟ مگه میشه خوب باشم وقتی جوان شاخ و شمشادم افتاده پشت میله های زندان؟ اونم به جرم قتل! چه کردی مادر؟ شایگان رو دیدی؟ تونستی راضیش کنی؟

نمی دانست چه بگوید. زبانش در آن هوای پاییزی از شدت سرما در دهانش نمی چرخید و آنقدر جملاتش سنگین بود که از میان حنجره اش جرئت بالا آمدن نداشتند. می ترسیدند به روی زبان بیایند و بلایی بر سر این مادر دل شکسته بیاورند.

- راستش... راستش...

مادرش آهی از ته دل کشید و با لحن تحلیل رفته اش نالید:

- نشد نه؟ قبول نکردن؟ آخ که بچه ام بی گناه پاسوز بخت بدش شد...

نازگل ترجیح داد چیزی نگوید تا در مقابل نگرانی های
مادرانه اش، بغضش نشکند.

اما مادر با همان لحن خالی از امید و آکنده از ناراحتی
دوباره حرف زد.

- فکر نکنی همه اش رو دوش توئه دخترم. منم امروز
رفتم به پای زن فلاحتی افتادم. گفتم کنیزت می شم بیا
و رضایت بده از خون بچه بی گناه من بگذر. گفت نه
که نه! هرچی گریه کردم، هرچی ضجه زدم، التماس
کردم نشد که نشد.

نا امید از در خونه شون که ماتم کده بود زدم بیرون.
پسرش صدام کرد. ته دلم روشن شد، شاید راضی شده
گفت اگه دیه رو جور کنیم، مادرش رو راضی می کنه.
پدرتم رفت خونه رو گذاشت بنگاه امروز. اما الان فصل

مدرسه اس کسی که زیاد دنبال خونه عوض کردن نیست.

مادر یک ریز حرف می زد و نفهمید دخترش زیر باران همراه با ابرها چه غریبانه می بارد.

صدای حق هقش را با گذاشتن دست روی صورتش خفه می کرد. مادرش نفهمید که در دل این دختر چه می گذرد. مادرش التماس کرده و گفته کنیز زن فلاحی می شود؟ پدرش خانه را بنگاه گذاشته؟ زندگی شان روی هوا رفته! - پدرت گفت بهت نگم نگران نشی ولی امروز فشارش رفت بالا بردمش درمونگاه! نازگل زندگی مون چشم خورده مادر! با دست خالی دو تا دکتر تحویل این جامعه دادم اما حالا...هی خدا داده و نداده ات رو شکر...

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- تو چرا ساکتی؟ اصلا هستی؟ یا قطع شده؟

نازگل با پشت دست اشک ها و باران را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

- نه نه مامان گوشم با شماست. من حلش می کنم
حلش می کنم. فقط...

- فقط چی مادر؟

صدایش را صاف کرد. راست ایستاد و به رو به رویش
خیره شد. صدایش رسا و لحنش مصمم شده بود. باید
نجات می داد این خانواده را! کلید رهایی نریمان از
زندان در دستان عطا شایگان بود و او هر چه که باشد
را قبول می کند تا مادرش به خفت و پدرش گوشه
درمانگاه و برادرش کنج زندان درمانده نشوند. خودش را
قربانی می کند تا خانواده اش دوباره دور هم جمع شوند.

اصلا او زاده شده بود برای عاشق خانواده اش شدن و بی نریمان، پدرش را هم از دست می دهد و مادرش را هم همینطور!

- فقط به تصمیمم احترام بذارید بدونید هرکاری کنم به صلاح همه مونه. خسارت شرکت چند میلیارد و ما نمی تونیم هیچ جوهر پرداختش کنیم اما، شایگان یه راه حل جلو پام گذاشته، برام دعا کن ماما برام دعا کن!

- مادر چه راه حلی؟ از چاله تو چاه نیافتیم دخترم؟

- نه خیالت راحت. خداحافظ ماما مراقب خودت و بابا باش. دیگه سراغ فلاحی ها هم نرید که بهتون بی احترامی نشه!

گوشی را قطع و چراغ قوه گوشیش را روشن کرد، نور را در جلوی پایش انداخت و راه آمده را دوباره برگشت. هرچه که بود باید قبول می کرد. او خودش را فدای

خانواده اش می کرد. اصلا شاید آنقدر هم بد نباشد. وارثی برای یک میلیاردر معروف! شاید کم کم می توانست خانم عمارتش بشود و زندگی اش آنقدر ها هم تلخ نشود.

دوباره به آن غول تشن ها گفت که می خواهد عطا را ببیند. راه سنگریزه ای عمارت را در پیش گرفت. محکم و مصمم. تصویر لبخند نریمان و سر به سر گذاشتن هایش جلوی چشمش رژه می رفت.

تصویر مادری که روی سینه اش می کوبید و قربان صدقه ی قد و بالایشان می رفت و پدری که افتخارش به فرزندان صالح و سر به راهش بود.

نمی توانست نریمان را از این جمع خط بزند. او که نبود یک پایه ی این میز لق می شود و هر چه رویش است

به زمین می‌ریزد. هر چهار نفرشان که کنار هم باشند، خانواده معنی می‌شود و او باید پیشنهاد عطا را قبول می‌کرد.

مهرزاد با دیدن دکتر نبوی موش آب کشیده با تعجب نگاهش کرد.

- چی شد؟ برگشتین؟ این چه سر و وضعیه؟

با پشت آستینش صورتش را پاک کرد و گفت:
- می‌خوام دوباره عطا خان رو ببینم.

مهرزاد دست در جیب شلوارش کرد و آرام آرام به سمتش قدم برداشت. چشم هایش را باریک کرد و با سو ظن پرسید:

- برای چی؟

نازگل نفس عمیقی کشید. شاید این پسرعمو کمی
منصف تر بود و می شد از این یکی کمک گرفت.

- می تونید کمکم کنید برادرم رو از زندون بیارم
بیرون؟ می تونید رضایت خانواده فلاحی رو برام
بگیرید؟ میشه از خسارت بگذرید؟

مهرزاد دستی در موهای بلندش کشید و با شرمندگی
گفت:

- درسته الان سهام من از همه بیشتره اما، من جز اون
سهام چیز دیگه ای ندارم که بخوام به شما و برادرتون
کمک کنم.

راست هم می گفت. سرگرد سرمدی جز یک آپارتمان
نقلی و یک ماشین چیز دیگری نداشت که بخواهد به
این دختر درمانده کمک کند.

نازگل سری تکان داد و گفت:

- ممنونم، پس دوباره میرم سراغ پسر عموتون، تو اتاقشه هنوز؟

مهرزاد سری به نشانه ی مثبت تکان داد و نازگل با همان بارانی که ازش آب می چکید، به سمت همان اتاق منحوس رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و نفس عمیقش را آه بلند بالایی بیرون فرستاد. بدون در زدن در را باز کرد و داخل رفت. صدای رسا و محکمش واکنش سریع عطا را در پی داشت.

- من حاضرم پیشنهادتون رو قبول کنم.

امیر عطا که از حضور ناگهانی نازگل اخم غلیظی در ابروهایش نشانده و دهانش را برای بد و بیراه گفتن پر می کرد، کم کم چهره ی گرفته اش باز شد و لبخند محوی به لب نشاند.

بلند شد و میزش را دور زد و جلو آمد.

- تصمیم درستی گرفتی دکتر. چون خانواده ات رو داری با این تصمیمت نجات میدی. بشین باید کلی حرف بزنیم

نازگل با نگاه کاملاً سرد و یخی به روبه‌رویش خیره شده بود. نگاهش خالی از هر حسی بود. پوچ و مبهم! از آینده تصمیمش خبر نداشت و هنوز از عمق فاجعه، چیزی نمی‌دانست. روی همان صندلی قبلی نشست و عطا هم کنارش جای گرفت.

- می‌شنوم

عطا پوزخندی به دختر شجاع رو به رویش انداخت. بعد هیوا، دکتر دومین دختر شجاعی بود که در زندگی اش ملاقات می‌کرد و او از این جنس گستاخ عجیب خوشش می‌آمد و برای بازی انتخاب شان می‌کرد.

- من ازت وارث می‌خوام

نازگل پلک هایش را روی هم محکم فشرد و گفت:

- این و شنیدم، بقیه اش...

امیر عطا آرام و تهدیدوار گفت:

- چیزایی که الان می‌خوام بهت بگم خیلی مهمه، اگر کسی کلمه ای تاکید می‌کنم «کلمه ای» از اون رو بفهمه، روزگارت رو سیاه می‌کنم. بخش اول پیشنهادم رو گفتم و با داد و هوار از این عمارت بیرون زدی، اما این بار خودت برگشتی و اگر تمام حرف هام رو بشنوی دیگه حق جا زدن نداری. پس همین حالا پاشو برو، چون بعد فهمیدن همه چی و زدن زیرش ممکنه جونت رو از دست بدی.

نازگل انگار کر شده بود، نمی‌شنید که چه بلایی قراره سرش بیاید. تنها به تصویر شاد خانواده اش در کنج

ذهنش خیره شده بود و به خود قول داده بود دوباره همه را کنار هم جمع کند.

- من انتخابم رو کردم. نریمان و خانواده ام برام مهم ترین چیز دنیان. بقیه اش مهم نیست

به چشمان عطا زل زد و گفت:

- فقط امیدوارم زیر حرفت نرنی!

عطا با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- من زیر حرفم نمی زنم، نه زیر کمکم نه زیر تهدیدم،

و شمشیر را برای این دختر قربانی از رو بست.

پا روی پا انداخت و آرنج هایش را روی دسته صندلی گذاشت و انگشتان کشیده اش را در هم تنید.

- پس بگم؟ مطمئنی؟

مطمئن بود؟ نه نبود! اما رگ لجبازی اش گرفته بود و میخواست او باشد که این قایق شکسته ی خانواده را به ساحل امن برساند. شاید فردا صبح، وقتی کمی عقلش سر جایش آمد، از تصمیم امشبش پشیمان شود. عطا سری تکان داد. تایی ابرویی بالا پراند و با زیر لب زمزمه کردن «خودت خواستی» شروع به حرف زدن کرد.

- من ازت وارث میخوام. چون معلوم نیست تا کی زنده باشم و مهم هم نیست که تو زمان مردن من و بدونی چون خودمم نمی‌دونم، اما احتمالش زیاده که همین روزا رفتنی باشم. نمی‌خوام تمام املاکم دست مهرزاد بیافته. در واقع دارم در حق تو لطف می‌کنم که بعد من این همه ارث و میراثم به تو و بچت برسه.

لبخند محو خبیثی روی لب نازگل نشست. گرچه دکتر بود و جان مردم را نجات می داد، اما دلش می خواست در مورد این مرد خودخواه جانش را با دستان خودش بگیرد.

– خب، قراره عقدم کنی یا صیغه ام؟

پوزخندی هم چاشنی جمله ی نچندان شیرینش کرد و در عمق جنگل وحشی عطا خیره شد.

لب گزید. گفتن این قسمت پیشنهاد برای خودش به شخصه بسیار دردناک بود و مطمئنا برای نازگل کار از درد هم می گذشت و کارد درست به وسط استخوانش برخورد می کرد.

سرش را به سمت سقف گرفت. سیب گلویش بالا و پایین می شد. نمی دانست بگوید یانه اما، تیر آخرش

همین دکتری بود که کارش پیشش لنگ بود و اگر این یکی هم از دست می‌رفت، دیگر امیدی به زمین زدن آمال و آرزوهای مهرزاد نداشت. - من بچه دار نمی‌شم... یعنی کلا...

نازگل چشم گرد کرده وسط مکث عطا پرید و گفت:
- خب از من انتظار معجزه داری؟ پیام و با یه اجی مجی بچه دارت کنم؟

عطا قفل انگشتانش را باز کرد و سرش را در میان گرفت. سخت بود حرف زدن برای مردی که مرد نبود! هوشنگ بد زمینش زده بود. بد!

نازگل عصبی پوزخندی زد و گفت:

- به دارو و درمان امیدی هست؟

زهرخند عطا روی اعصاب نداشته ی جفتشان رژه رفت.

- نیست! حتی به لقاح مصنوعی! من بچه دار نمیشم
هیچ جوره. چندتا دکتر دیدن و تایید کردن!
نازگل ناباورانه لب زد:

- پس من قراره بکر زایی کنم؟

عطا نفسش را با درد بیرون فرستاد. انگار که وزنه ای
روی سینه اش گذاشته بودند. دو دکمه ی اول پیراهنش
را باز کرد و سعی کرد هوای بیشتری طلب کند.
- نه، تو اصلا قرار نیست با من ازدواج کنی، تو به ظاهر
و جلوی بقیه زن منی اما...

گلوی نازگل همچون بیابان بی آب و علف، برای جرعه
ای آب له له می زد و قلبش بی تاب خودش را به در و
دیوار سینه اش می کوبید. ای کاش بلند می شد و
نمی شنید. خودش را قربانی می کرد تا نریمان را آزاد
کند؟ به چه قیمتی؟ به قیمت ریختن بنزین بر روی

خودش و کبریت گرفتن زیر زندگی اش؟ لعنت به آن
انباری که سوخت و جز فلاحی بخت برگشته، بخت
نازگل را هم سوزاند.

- تو جلوی بقیه زن منی ولی در اصل قراره از یکی
دیگه بچه دار شی!

نازگل آب دهان نداشته اش را قورت داد و سوزش
گلویش از قبل هم بیشتر شد. لباس های خیسش به
بدنش چسبیده بود و این گلو درد بی موقع نوید یک
سرماخوردگی درست و حسابی را می داد.

با صدایی که از ته چاه گلویش با هزار زور و زحمت بالا
آمده بود، پرسید:

- از کی؟

عطا پوزخندی زد و گفت:

- از مراد!

نازگل ناباورانه لبخند زد. خندید. قهقهه زد تا آخر به سرفه ی شدید افتاد. آنقدر که هجوم اشک را در چشمانش و در آخر تر شدن گونه هایش را حس می کرد. مسخره ترین جک سال را شنیده بود پس چرا این قهقهه ها بوی زهر می داد؟ وارثش را از مراد می خواست؟ خودش را راضی کرده بود که اگر زن امیرعطا بشود، باز هم قیافه دارد و هم پول، گرچه هیچوقت عاشق هیچین مردی نمی شد. اما حالا... مراد؟ همان مراد کر و لال جنگلی؟ مگر می شد؟ این عطا سرش به کجا خورده بود خدا می داند؟

قهقهه اش را کم کم خورد و قورت داد. زهرخندی به کنج لبش نشاند و گرد ناباوری به صورتش پاشید.

انگشت اشاره اش را به سمت در گرفت و با لکنت گفت؟

- همین...همین...مراد؟

عطا سر تکان داد و گفت:

- همین مراد! همین مراد کرو لال!

از ترس سکسکه اش گرفته بود. زندگی اش را با یک تصمیم احمقانه در لحظه ای به آتش کشید.

- می‌خواهی از من و مراد وارث داشته باشی؟ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟

عطا مصمم سر تکان داد و چانه اش را خاراند. خودش هم می‌دانست تصمیمش احمقانه است اما نمی‌خواست بعد مرگش همه دار و ندارش به مهرزاد برسد. بچه ی نازگل را بزرگ می‌کرد و به جای خودش می‌نشاند او که هرگز بچه دار نمی‌شد راه دیگری برای وارث دار

شدن به ذهنش نمی‌رسید. مراد بی سر و زبان بود و مطیع! نازگل هم که کارش گیر او بود!

می‌فهمم چی می‌گم! دیگه راه فراری هم نداری. تو از همه چیز باخبری و اگر بری بیرون ممکنه گرگی سگی چیزی اون تن و بدن لطیف رو بدره! متوجه ای که چی می‌گم؟ مگه نه؟

تهدید به مرگش کرد. مرگی که خودش با دست های خودش رقم زد و چه کسی می‌توانست حالا او را نجات دهد؟ او خود برای نجات نریمان آمد و حالا چه کسی برای نجات او می‌آمد؟ زندگی اش، جوانی اش و آینده ای که می‌توانست در کنار کسی باشد که دوستش داشته باشد را کنار مراد سر کند؟

- آخه انصافت کجا رفته؟ من بشم زن مراد؟ این
شدنیه؟ من با این سر و ریخت و تحصیلات بشم زن یه
مرد عصر حجری؟

عطا اخم جذابی میان ابروهایش نشاند و با لودگی گفت:
- خودبرتربینی نداشته باش دکتر، اون مراد پسر خیلی
خوبیه، خودت نمی‌دونی ولی خیلی به هم میاین!
نازگل دسته ی صندلی را محکم فشرد تا خشمش را
مشت نکند در فک این پسر یاوه گو!
عطا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دلت رو برای من صابون زده بودی مگه نه؟
نازگل چشم هایش را بست. وقاحتش حالش را به هم
می‌زد.

عطا با صدای جدی اما آرامی لب زد:

- ازش حامله شو، فقط همین! بعد از به دنیا اومدن بچه
ات صیغه رو فسخ می کنیم و با خودم ازدواج می کنی.
چطوره؟

نازگل با همان چشمان بسته که حالا مروارید درشتی
ازش می چکید، گفت:

- هست چیه؟ خوشحالی داری زندگی یه دختر رو به
آتش می کشی؟

عطا دست در موهایش فرو برد و گفت:

- من باید پیوند قلب بشم، ممکنه بر نگردم می خوام
کسی باشه که ارثم به مهرزاد نرسه، باید خوشحال
باشی که بچه ات میشه وارث تمام ارث و میراث من!
بعد مرگ من با هر کی که خواستی ازدواج کن.

من دارم بهت بزرگترین شانس دنیا رو میدم. تو الان لاتاری برنده شدی اما اینقدر کم عقلی که نمی‌فهمی داری با جون خودت به بخت پشت پا می‌زنی. بین دکتر با جواب منفی از در این عمارت بیرون نمی‌ری چون علی رغم میل باطنیم نمی‌تونم بذارم زنده بمونی...

نازگل در چشم هایش زل زد و گفت:

- بعد به دنیا اومدن بچه ام چی؟ می‌کشیم یا پرتم می‌کنی بیرون؟

عطا به صورت غرق اشک نازگل که بی صدا و بی ان که خودش بفهمد تمام صورتش را خیس کرده بود خیره شد. دلش برایش می‌سوخت اما راه دیگری نداشت.

- هیچی، عقدت می‌کنم و بعد مرگم تو می‌شی یه خانم دکتر بیوه ی میلیاردر... چی از این بهتر؟

نازگل با گستاخی گفت:

- اگه نمردی چی؟

اخم عطا گره خورد و لحنش تلخ شد.

-اونوقت می مونم بالا سرت و می شم ملکه ی عذابت و
یک عمر باید تحملم کنی...

پوزخندی زد و گفت:

- کی مجبورم می کنه تحمل کنم؟

عطا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بچه ات!

کاش همان نریمان در زندان می ماند و خواهرانه بازی
اش این گونه خیره سرانه گل نمی کرد. مثل خر در گل
گیر کرده بود اما حق پا پس کشیدن نداشت.

نالید. پر بغض و ملتمس!

- آخه من با مراد؟ تصورش هم حال به هم زنه

عطا وقیح خندید و گفت:

- نترس فقط تا وقتی که ازش حامله بشی. بعدش
دیگه کاری ندارین باهم...

- اگه اون بچه رو بخواد چی؟

عطا با تعجب ابرو بالا انداخت و تمسخرآمیز گفت:

- ای! جدی؟ اونوقت می‌تونه ادعاش رو بکنه؟ در مقابل
من؟

در مقابل این مرد هیچکس نمی‌توانست دست از پا خطا
کند. وای نازگل! وای که بلایی سر خودت آوردی که
نریمان برای خودش ساخت.

عطا مقتدرانه ادامه داد:

- امشب همین جا بمون

نازگل نالید:

- بذارید برای یه وقت دیگه، امشب خارج از ظرفیت منه!

عطا غرید:

- تو تعیین نمی کنی! هر چه زودتر جواب تست حاملگیت رو تحویل بدی همون موقع هم نریمان آزاد می شه! به همه هم میگی ازت خوشم اومد و بهت پیشنهاد ازدواج دادم تا برادرت آزاد شه و خودت هم بهم بی میل نبودی، شیرفهم شدی؟

شیرفهم شده بود. که زندگی اش را پای برادرش باخت. که از همین امشب پا به جهنمی می گذارد سخت سوزان که هیچ راه فراری ندارد!

- مگه می شه؟ من پدر و مادر دارم. برای ازدواجم اجازه پدرم لازمه، نمی شه که سریع همه چی انجام شه.

عطا پوف کلافه ای کشید. بدتر از همه شک مهرزاد بود
که دامانش را می گرفت.

- پیام خواستگاریت دردت تموم می شه؟

نازگل اخمی به بی ادبی اش کرد اما از شنیدن
خواستگاری آمدن کمی ته دلش خوشحال شد که
حداقل پدر و مادرش شک نمی کنند.

- آره بهتره

عطا سری تکان داد و گفت:

- فردا می ریم تهران. خواستگاریت می کنم. فقط..

انگشتش را تهدید امیز بالا گرفت و گفت:

- من یه نفرم و بس! بله برون و عقد کنون و اینا
نیست. فردا پدر و مادرت رو راضی می کنی که ازدواج با
من به نفع همه تونه. فردا همون جا یه صیغه می خونیم

و بر می گردیم. این جا صیغه تو فسخ می کنیم و زن
مراد می شی

- می شه پشت هم صیغه خوند؟

عطا پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کنی من آخوندم؟ من که خبر ندارم میشه
یانه

نازگل کمی فکر کرد و گفت:

- میشه به مادرم بگم من دیگه به خاطر قضیه نریمان
مرخصی ندارم، بر می گردیم این جا و محرم می شیم.

عطا لبانش را غنچه کرد و گفت:

- اوم اینم خوبه، راستی تو خونه مش احمد می مونی؟

نازگل لبی تر کرد و گفت:

- آره، چطور؟

- می دونن که اومدی امشب؟

نازگل سری به معنای نفی تکان داد و با صدایی که از شدت سرماخوردگی که گریبانش را گرفته بود، کمی خش داشت گفت:

- من یه راست اومدم اینجا، نه خبر ندارن

عطا بلند شد و در حالی که به سمت میزش می رفت، گفت:

- خوبه امشب یه اتاق بهت میدم و اینجا بمون فردا هم حرکت می کنیم، فقط...وای به حالت اگه مهرزاد بفهمه همه چی جعلیه. تو به خاطر برادرت به پیشنهاد من جواب مثبت دادی فقط همین! نمی خوام ادای عاشق پیشه ها رو در بیاری خودش می دونه به اجبار زنم می شی اما...قضیه تو و مراد و وارث! خودت مسؤل حفظ جونتی؟ ملتفتی که؟

سر تکان داد و جز سر تکان دادن چه کار دیگه ای
می توانست انجام دهد؟

- من کجا باید بخوابم؟

عطا از کشوی میزش کلیدی را برداشت و در دست
چرخاند.

- دنبالم بیا

اتاق کنار اتاق خودش را به نازگل داد و گفت:

- می گم خدمتکار برات یه دست لباس بپاره

نازگل سر تکان داد. داخل رفت و در را پشت سرش
محکم بست.

عطا از صدای بسته شدن در، چشم هایش را بست.
شانه بالا انداخت و لبخندی زنان گفت:

- شب بخیر خانم دکتر عصبانی!

مهرزاد متعجب از پله ها بالا آمد و انگشتش را سمت
اتاق گرفت و ناباورانه لب زد:
- دکتر شب اینجا می مونه؟

عطا سر تکان داد و به سمت اتاق کارش رفت، در
همان حال گفت:

- آره. خبرای جدید در راهه!

به اتاق کارش رفت. پشت میزش نشست و دستانش را
در هم قفل کرد. نقشه ای کشیده بود که انتهایش را
خودش هم نمی دانست! اما چاره ی دیگری نداشت. از
هیوا که برایش چیزی در نیامد، دیگر چه فرقی داشت
چه کسی همسرش شود؟ چه کسی مادر بچه ای باشد
که مال خودش نیست!

امیر عطا با آن همه مال و مکنت زندگی را دو هیچ
باخته بود و در این باخت هر کسی را که می توانست با
خودش به زیر می کشید!

گوشی تلفن روی میزش را برداشت و داخلی محافظین
را گرفت.

بی سلام و با لحن ارباب گونه اش گفت:

– مراد و بفرست اتاقم!

قطع کرد و منتظر مرد جنگلی ماند. مردی که قرار بود
برایش بچه ای بیاورد که هیچ رقمه از گوشت و خون
خودش نبود اما، مانع رسیدن تمام ارثش به مهرزاد مفت
خور می شد.

بعد از ده دقیقه صدای چند ضربه به در آمد و بعدش
هیبت نخستینی مراد تمام قاب در را پر کرد. سری
تکان داد و در را بست. چند قدم جلوتر آمد.

امیرعطا نگاه نافذش را به سر و هیکل مرد دوخت. هیکل خوب و ورزیده ای داشت اما شلختگی همیشگی و موهای وز بلند و ریش های مجعدش ترسناکش کرده بود. هیچ رقم هم حاضر به کوتاه کردنشان نبود که نبود.

پوزخندی زد. دکتر حق داشت که تا مرز سگته پیش برود. تصور همبستری و باردار شدن از این مرد بی نهایت چندان و غیر ممکن بود. دلش به حال دکتر می سوخت اما چاره ی دیگری نداشت. تنها لطفی که می توانست در حقش بکند این بود که بعد از زایمانش، او را به عقد خودش در بیاورد تا بتواند همسر یک ارباب خوشتیپ بودن را هم، تجربه کند.

البته! اگر تا آن زمان امیرعطا زنده می ماند و فرصت زن گرفتن و دیدن وارث غیر خونی اش نصیبش می شد!

پوزخند زد و با دست اشاره کرد که بنشیند. مراد نشست و نگاهی را به ارباب دوخت.

مهرزاد بلند شد و با اخم کنارش نشست. تمام عصبانیتش به این خاطر بود که باید با صدای بلند با او صحبت کند و ممکن است مهرزاد پشت در، گوش ایستاده باشد. - بین... مراد... من ازت... کمک می‌خوام، می‌فهمی... چی می‌گم؟

سعی می‌کرد شمرده شمرده بگوید تا لازم نباشد فریاد بزند و مراد بتواند لب خوانی کند.

مراد کمی گیج سر تکان داد و عطا نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

- ازت... می‌خوام... با خانم دکتر... نامزد کنی فهمیدی؟
مراد آب دهانش را قورت داد. هضم این جمله برای او ی لال هم مشکل بود. دستش را به سمت بیرون

گرفت و نا مشخص چیزهایی را بلغور می کرد که عطا هیچ چیزی از آن نمی فهمید.

- ساکت باش... ساکت باش... الان همه رو خبر می کنی!
مراد سر جایش نشست. مبهوت به عطا خیره شده بود.
او هم واکنشی شبیه به نازگل داشت. همانقدر گیج و مبهوت از این پیشنهاد غیر قابل تصور!

امیر عطا با اخم غلیظ میان ابروهای موازی شده اش، با تحکم مراد را مخاطب قرار داد.

- بشین سرجات. بین این چیزی که می گم باید بین خودمون بمونه. فهمیدی؟

از تحکم و لحن جدی اش مراد سر تکان داد و آرام منتظر ادامه ی این پیشنهاد، نه نه دستور عطا ماند.

- تو با دکتر نامزد می کنی اما جلوی بقیه دکتر زن منه!
بی راه نیست اگر بگویند سیم کشی مغز مراد دچار
اتصال شده بود. نامزد او شود و زن او! مگر می شود!
سر تکان داد و با چشم های درشت شده امیرعطا را
نگریست.

امیرعطا کمی آرام تر، با لحنی که حسرت در پس
صدای محکمش موج می زد، ادامه داد:

- بین من بچه دار نمی شم، می خوام تو و دکتر محرم
شید، دکتر که حامله شد از تو جدا می شه و بعد به دنیا
آمدن بچه با من ازدواج رسمی می کنه. اما همه فکر
می کنن اون بچه از منه فهمیدی؟

فهمیده بود که چه می گفت! اما معنی جملاتش را درک
نمی کرد! احتمالا امیرعطا یا مست بود یا سرش به جایی
خورده بود.

- ببین مراد! تو ناچاری که این کار رو انجام بدی. این
یه راز سه نفره اس بین من و تو و دکتر! هر کدومتون
زیرش بزنید، یا به کسی مخصوصا مهرزاد خان بگین،
تقاضش رو با جونتون پس می دین! اینم متوجه شدی
یا جور دیگه ای بهت بفهمونم؟

مراد سر تکان داد و هنوز هم تعجب از بند بند صورتش
فریاد می کشید.

- خیلی خب حالا پاشو برو. کارت از پس فردا شروع
می شه

و بعد دست مراد را گرفت، در اتاق را باز کرد و او را
بیرون برد. در اتاقش را قفل کرد و به سمت اتاق
خوابش رفت!

فردا باید خواستگاری می‌رفت! پوزخندی زد.
خواستگاری! حتما باید ادای عشاق خیرخواه را هم بازی
می‌کرد!

امیر عطا برای بار چندم به ساعت رولکس طلایی
رنگش نگریست و با عصبانیت پوست لبش را به دندان
گرفت. این دختر زیادی هوا برش داشته بود. مگر واقعا
می‌خواست زن عطا بشود که این گونه با ناز و نوز او را
در حیاط عمارت کاشته بود؟

تا خواست دستش به سمت جیب شلوارش برود و
گوشی اش را بیرون بکشد و هر چه که در دهانش
هست را به نازگل بگوید، او از در ساختمان بیرون زد و
با قدم های آرام به سمتش آمد.

پاهایش جان راه رفتن نداشتند. کجا می رفتند؟ به سمت خانه شان؟ برای چه؟ برای خواستگاری؟ امیر عطا می خواست در حق مراد پدری کرده و نازگل، خانم دکتر نازگل را برای محافظ جنگلی اش خواستگاری کند؟ چه خیرخواه! چه مهربان و حامی!

و چه دل آشوب بود دختری که برای آینده اش هزاران آرزو روی هم چیده بود؛ ولی حالا تلی از خاکستر از آن آرزوها بر جای مانده بود.

شاید اصلا اولین خِشت آرزوهایش را کج گذاشته بود که اینگونه بی رحمانه برسرش آوار شدند و تن تحیفش را در حسرت خودشان در هم شکستند. خودش با دستان خودش به زندگی آرامش بنزین پاشیده بود و با برگشت دوباره اش به عمارت کبریت انداخته بود به

تمام هست و نیستش! حالا این سرزنش ها چه فایده ای داشت وقتی که جایی برای پا پس کشیدن نداشت! این بار پای جانش در میان بود و او ابدًا قصد خودکشی نداشت! او آمد تا نریمان را نجات دهد نه اینکه داغ خودش را هم بر دل پدر و مادر دلشکسته اش بگذارد.

عطا عصبانیت چند دقیقه معطلی اش را یک جا سرش خالی کرد.

دندان روی هم سایید و تمسخر چاشنی صدای خشمگینش کرد.

– مادمازل تشریف آوردن؟ ببخشید که نداشتم بیشتر از این از خواب ناز و اتاق سلطنتی تون لذت ببرید پرنسس!

و با مسخره بازی سرش را خم کرد. بعد راست ایستاد و شعله ی چشمان خونینش را به رُخ دختر کشید.

زیر لب از میان دندان های سفید به هم ساییده اش
غرید:

- سوارشو تا بیش از این خشمم رو سرت خالی نکردم
که هر جنبنده ای که تو این عمارت هست بفهمه نه
پای عشقی در میونه نه پای ازدواجی!

نازگل بی حرف و سر پایین انداخته دستش به سمت
دستگیره رفت و سوار شد. این ماشین لوکس با تمام
ابهت و زیبایی اش برای او تنها یک معنی را داشت و
آن هم چیزی نبود جز ارابه ی مرگ! انگار که نعش
کشش بود و او حالا فرقی با یک مرده نداشت. مستی
شجاعت دیشبش و تاثیر اشک های مادرش حالا پریده
بود و او تازه به عمق دیوانگی اش پی برده بود. اما ابد
نریمانش را مقصر نمی دانست. پیش خودش فکر
می کرد اصلا چه معنی می دهد نریمان در بند باشد و او

آزاد؟ نریمان از خودش گذشته بود و تمام خرج و مخارج خانم دکتر شدنش را تقبل کرده بود و او حالا با همان لقبی که به لطف نریمان به دست آورده بود برای مراد فخر می فروخت؟

او هم آدمیزاد بود. حالا یکم شلخته...یکم لال، یکم هم گوش هایش سخت می شنید که کارش با یک سمعک تمام بود. مگر چه عیبی داشت که قیافه هپلی هیپویش را دوست نداشت؟ خوراکش یک سلمانی بود و قیچی و موزر! حالا مگر حرف نزدنش به جایی از این دنیا بر می خورد؟ اصلا نازگل مگر همزبان می خواست؟ چه غلط! همین مراد هم از سرش اضافه بود و این ها را همه در دل می گفت و کاسه ی چشمان خوشرنگش را پُر تر از پیش می کرد.

از وقتی که سوار ماشین شده بود لب های به هم دوخته شده اش را از هم باز نکرد جز برای آه کشیدن های سوزناکش که دل سنگ را آب می کرد اما دل نداشته ی امیرعطا را هرگز! شاید نازگل بزرگترین قربانی عشق یک طرفه ی هیوا و عطا باشد.

اصلا به او چه که هیوا کس دیگری را دوست داشت و عطا بلایی سر عشقش آورد و هوشنگ هم متقابلا بلایی سخت جبران نشدنی بر سر عطا!

نازگل کجای این داستان بود که بی خبر، از راه نرسیده شدقربانی تمام نافرجامی های عطا! نازگل سر پیاز این عشق و عاشقی منفور بود یا تهش؟ که اینگونه به زندگی اش، به آرزوهایش، به حسی که می خواست در آینده به همسرش داشته باشد آتش انداخته شد.

امیر عطا کلافه دستی در موهای خوش حالتش فرو کرد
و ساعدش را بر لبه ی پنجره گذاشت.

سرمای پاییزی جاده رشت کجا و آتشی که درونش
شعله می کشید کجا؟ خودش هم حالش از این پیشنهاد
مسخره اش به هم می خورد و از درون می سوخت که
اینقدر مرد نیست که باید نازگل را به مراد بسپارد تا
صاحب فرزند شود، اما مگر چاره ی دیگری هم داشت؟
در کنارش دختری که تباهی اش را تا چند ساعت دیگر
به چشم می دید، سر به پنجره تکیه داده و آرام و بی
صدا اشک می ریخت. تمام شجاعتش دود شده بود و
میان آه های جگر سوزش بیرون می آمد.

عطا کلافه دستمال کاغذی بیرون کشید و سمت نازگل
گرفت. قیافه اش را جمع کرد و با تشر گفت:

- بگیر پاک کن اون اشکاتو...حالم به هم خورد از وقتی که نشستیم تو ماشین دارم صدای فین فین تو رو می شنوم، تمومش کن دیگه...

نازگل بی صدا دستمال را از دستش گرفت و اشک هایش را پاک کرد؛ اما مگر تمام شدنی بود؟ چشمه ی قلبش شروع به جوشیدن گرفته بود و از چشم هایش فوران می کرد.

عطا ابرویی بالا انداخت و با همان لحن تلخ تر از شوکرانش لب زد:

- دیشب شجاعتت بیشتر بود، چی شده حالا به آه و ناله رسیدی؟

نازگل نگاه از بیرون نگرفت و در همان حال با سوزناک ترین بغض دنیا زمزمه کرد:

- دیشب به عمق فاجعه نرسیده بودم، اونقدر شوکه بودم که نفهمم منظورت چیه اما حالا...

به سمتش برگشت و نگاهش را به منفورترین آدم زندگی اش انداخت و گفت:

- تازه دارم از سِر بودن در میام... تازه دارم آتیشی که انداختی به جونم رو حس می کنم. تو آدمی یا شیطان؟ ازت می ترسم عطا... ازت می ترسم!

عطا پوزخندی کنج لبش نشانده و گفت:

- از اون دختر شجاع این همه ترس و واهمه بعید بود خانم دکتر ، مگه نه؟

نازگل زهرخندی زد که بوی تلخی اش به مشام عطا هم رسید.

- من شجاعم اما... مگه می شه بینی زندگیت داره از دست می ره و زبون دراز کنی و اشکت در نیاد؟ من

آدمم. منی که الان به خاطر برادرم که عزیزترینم تو دستای تو دارم مثل یه عروسک پارچه ای بالا و پایین میشم، یه آدمم. من کجای این قضیه بودم که باید توانش رو با زندگیم پس بدم؟

من فعلا نگران روزهای خوش دخترونه ایم که تو ذهنم با همسر نداشته ام ساختم. نگران لباس عروسی که هیچوقت با شوق تن نمی کنم. نگران عشق مردی که هیچوقت تو زندگیم سر و کله اش پیدا نمی شه. من هیچ کاره محکومم به مراد! و اگر کمی بخوای در حقم لطف کنی محکوم می شم به تو! عین یه توپ فوتبال! اینا تازه اول ماجراست و باید رفته رفته هرچقدر که تو این منجلاب لعنتی غرق می شم نگران بچه ای بشم که قراره از گوشت و خون من و مراد باشه و بشه

پیشکش تو! من هنوز مادر نشدم که به عمق زلزله ای
که قراره رو سرم آوار بشه فک کنم...من هنوز دخترم و
عقلم فقط به سوختن تمام دخترانه هام قد میده و وای
به حال روزی که مادر بشم و مادرانه هام هم این آوار و
روی تن خسته ام سنگین تر کنه!

بغض گلویش که آرام روی گونه هایش شکسته می شد
و فرو می ریخت و حرف هایی که عین حقیقت بود به
قلب سنگی امیر عطا خنجر می زد. خودش هم
می دانست نازگل هیچ کاره ی این قصه است اما او هم
مانند همان دخترانی که بدست عطا آن طرف آب
پایمال شدند، قربانی شده بود.

حرف های نازگل درد قلبش را بیشتر کرده بود. دست در
جیب کتش کرد و به زور با یک دست قرصش را بیرون

کشید و روی زبانش گذاشت. بطری ابش را برداشت و یک نفس سر کشید.

نازگل پوزخندی زد و گفت:

– حرف هام تلخ بود جناب ارباب شایگان؟

امیرعطا غرق سکوت به جاده خیره بود و حالا همان نازگل شجاع بیدار شده و با چشمان غرق نفرت به نیمرخ جذاب این مرد منحوس خیره شده بود.

اگر قرار بر ازدواج با خودش را داشت می توانست برای خودش داستان بیافد که این مرد را با تمام جلال و جبروتش در دام خود می کشاند اما، مراد را با هیبت تارزانی اش کجای دلش می گذاشت؟
عطا ابرو بالا انداخت و با حرص گفت:

- نه خوب شد فکر کردم خدای نکرده بلایی سر اون
گربه ی وحشی اومده، خیالم راحت شد پس هنوز
زبونت سالمه

نازگل با تعجب و حرص چشم گرد کرد و با نگاه خیره
به عطا گفت:

- نترس من هم اشک و آه ام به جاست هم زبونم که
شمشیر بشه بخوره وسط فرق سرت

عطا صدایش را بالا برد و هرچه جذبه و عصبانیت در
خود سراغ داشت بیرون ریخت و با ضربه ی محکمی
به فرمون ماشین، غرش کنان با صدایش صاعقه ای به
پیکرنازگل زد.

- خوب دم در آوردی بچه. بین باهات خوب رفتار
می کنم دور برت داشته اشاره کنم سرت زیر آبه پس به

نفعته بترسی از این مرد که بی محابا حاضره خون
بریزه!

چشمه ی اشک دوباره در چشم های زمردینش
جوشیدن گرفت و این نگاه خیره ی خیس از چشمان
عطا دور نماند.

- خوب؟ خوب رفتار کردنت اینه؟ گرفتن زندگی از یه
دختر؟

عطا مشت محکمش را بر فرمون پیاده کرد و گفت:
- دِ لعنتی من که دیشب گفتم برو... تو باد تو غبغب
انداختی من واسه برادرم هرکار می کنم. من که
مجبورت نکردم. من گفتم نشین اینجا که اگر بشنوی
راه برگشت نداری پس دیگه دردت چیه؟ حالا فکر کن
راه برگشت برات بذارم... می خوای جواب چشم انتظاری

های پدر و مادرت رو چی بدی؟ می خوامی نریمان
جونت بره بالای دار؟

خودش هم به این فکر نکرده بود. راست می گفت راه
برگشت به چه کارش می آمد وقتی که هنوز برادرش در
زندان بود و فلاحی ها به گرفتن جانش قدم برداشته
بودند!

آرام زیر لب زمزمه کرد:

- خونه رو می فروشن و دیه اش رو می دن
پوزخند عطا معادلاتش را به هم ریخت.

- گیرم پول خونتون به دیه فلاحی خدا بیامرز برسه به
خسارت چندین و چند میلیاردی شرکت ما چی؟ اونم با
اون گزارش لعنتی بیمه که ما رو مقصر می دونه و
دستمون به جایی بند نیست. عمدی بودن از سر و روی
این حادثه می باره خانوم دکتر!

بعد زهرخندش را تلخ تر کرد و ادامه داد:

- فکر کردی فلاحی ها دنبال پولن؟ گفتن فقط قصاص! مخصوصا دخترش که به جای لباس عروس پیرهن سیاه پدرش رو تن کرده و هیچ جوهره قرار نیست از نریمان بگذره. من بارید و...منظورم وکیللمه فرستادم بینم مزه دهندشون چیه می دونی چی دستگیرش شد؟ کمی مکث کرد و با جمله ی بعدیش آخرین تیشه را به ریشه ی این دخترک «چشم امید همه» زد.

- مزه ی دهن پسره تویی که تو همون دادگاه هم چشمش تو رو گرفته. خون بس می خواد در ازای راضی کردن مادر و خواهرش که رضایت بدن نریمان اعدام نشه.

قلبش ایستاد. حتی برای دیه هم دیگه پول خانه ی نقلی شان افاقه نمی کرد.

ناباورانه خندید. آنقدر بلند که اشک از چشمانش سرازیر شد و به سرفه افتاد. عطا بطری آب را به سمتش گرفت. بی توجه به دهنی بودنش، آب را سخاوتمندانه به کویرِ گلوش راهنمایی کرد. کمی که نفسش جا آمد. ساکت شد. آرام و پر بغض لب زد:

- خون بس؟ مگه من کجای این ماجرا بودم که نجات برادرم با جون دادن منه؟ مگه عهد دقیانوسه که هم تو دنبال کشیدن شیره ی جون منی هم اون فلاحی پدر مرده که تو دادگاه پدرش هم دست از چشم چرونی برنداشته! من برای نجات برادرم اومدم اما کجای دنیا گناه برادر و به پای خواهر می نویسن که جون من و نشونه گرفتین؟

این بار دل سنگی عطا هم برای این خواهر بیچاره آتش گرفت.

دستش را پیش برد تا دست نازگل را بگیرد که دختر
دستش را کشید و نگاهی را به بیرون دوخت. بغض در
گلویش بالا می‌آمد اما چشمانش دیگر نای گریستن
نداشتند. مردمک هایش از درد می‌ترکیدند و شقیقه
هایش آتش گرفته، نبض می‌زدند.

عطا با لحنی که از اوی دیوصفت بعید بود گفت:

- بعد از زایمانت می‌شی خانوم اون عمارت، می‌شی
صاحب ملک و املاک و...من! اصلا اون مرادم سر به
نیست می‌کنم که نگاهت بهش نیافته که بشه بلای
جونت، دیگه چی می‌خوای؟ دیگه دردت چیه؟

نازگل رو برگرداند و چهره براق کرده با مشت به قلبش
کوبید و گفت:

-درد من اینجاست، اون مال و املاکت ارزونی خودت،
من دارم تباه می‌شم پای این بازی که آینده مو آتیش
می‌زنه. صاحبِ تو؟ تو مگه به راه راست بر می‌گردی؟
تصورشم خنده داره یه روزی بخوام عاشق تو بشم!

عطا سبیک گلویش را بالا پایین کرد و با لحنی که غم
ازش می‌بارید لب زد:

- مگه من چمه؟

نازگل پوزخند صداداری پیشکشش کرد و گفت:

- تو خودخواهی! همه رو وسیله می‌کنی تا اون چیزی
بشه که تو می‌خوای البته اگه اینطوری نبودی که این
دم و دستگاه رو بهم نمی‌زدی. تو مگه چیزی از عشق
می‌دونی؟ بهم نگاه کن! فکر کن می‌تونی یه روز اونقدر
عاشقم کنی که پای تموم اخلاقای لعنتیت بمونم؟

امیر عطا نگاه کوچکی به نازگل انداخت و دوباره خیره
ی جاده شد و با صدای گرفته ای گفت:

- منم یه روزی عاشق بودم. از اون دیوونه ها که برای
رسیدن به عشقش کوه رو هم جا به جا می کنه اما، اون
عاشق من نبود و من هر دومون رو تباه کردم...

درک این حقیقت برای نازگل سخت بود که کوه یخی
درکنارش روزی دیوانه وار عاشق بوده!

با بغض و صدایی که دل سنگ را آب می کرد گفت:

- و حالا هم قراره من بی گناه رو تباه کنی؟

عطا لب به دندان گرفت و پوست لبش را کند.

- اگه بگم برو و دیشب و پیشنهادم رو فراموش کن،

میری؟ نریمان رو چیکار می کنی؟ پسر فلاحی رو چی؟

نازگل دیوانه وارسرش را به شیشه کوبید.

یکبار...راه دیگری جز عطا داشت؟

دوبار...پسر فلاحی گدا گشنه خون بس می خواست؟

سه بار...آتش گرفتن دخترانه هایش را دید.

چهاربار...نگاه نریمان با آن التماس و مردانگی که پشت

میله ها تباه می شد را چه می کرد؟

پنج بار...گریه های مادرش را و قلب بیمار پدرش را

چه؟ آن را کجای این قلب کوچکش می گذاشت؟

شش بار...

عطا شانه اش را گرفت و کمی به سمت خود کشید و با

تشر گفت:

- چیکار می کنی؟ می خوای مغز نداشته ات رو به باد

بدی؟

از افکارش در آمد. درد سرش را حس نمی کرد، ولی درد افکاری که حقیقت داشت تمام توانش را گرفته بود.

- راهی ندارم جز این راهی که تو پیش روم گذاشتی و آخرش رسیدن به ته دره اس! از بین تباهی و تباهی کدومش رو انتخاب کنم؟ تباهی خودم رو یا تباهی نریمانی که از جونم برام عزیزتره؟ و اگه نباشه بازم می شه همون تباهی خودم و خانواده ام!

عطا بی مربوط پرسید:

- اینقدر عاشق من شدن برات سخته؟

نازگل سرش را به پنجره تکیه داد و تلخ و کشنده لب زد:

- همونقدر که تصور همبستر شدن و بچه داشتن از مراد برام سخته، همونقدر هم عاشق تویی که راهی جز

آتش زدن خودم برای نجات برادرم برام نداشتی هم
دردناکه!

عطا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

نه-دیگه خانم دکتر چرا از این طرف به این قضیه نگاه
می کنی؟ اگه به من به چشم یه ناجی که دارم برادر
خراب کارت رو که از قضا به قتل محکومه رو، از دست
فلاحی های داغ دیده نجات میدم نگاه کنی عاشقم
می شی. اگه بفهمی بودن من و دادن کلی پول اضافه
بر دیه اس که قراره دهن طماع و چشم های هیز
و خون بس خواه اون پسره ی چلغوز رو ببنده، بدون من
زندگی برات سخت میشه. اگه بدونی منم که قراره کل
اون خسارت سنگینی که به شرکتمون وارد شده رو
بذارم وسط میز سهام دارا، هم دیوونم می شی هم تا
آخر عمرت مدیونم...آره خانوم دکتر از این سمت که به

این قضیه نگاه کنی خود به خود مهرم تو دلت محکم
جا میندازه. به هر حال قرار نیست منم این همه لطف
رو بی منت به کسی بکنم که به قول خودت اگه اینطور
بود این دم و دستگاه رو به هم نمی زدم.

نازگل پوزخند تلخی زد و ترجیح می داد جوابش را ندهد.
او که نمی دانست در آرزوهای او مردی با تمام عشق و
محبتش سراغش می آمد و سوار بر اسب سفیدش
می کرد. نازگل بود و عشقی که هیچ گاه به قلب
کوچکش راه نداده بود و این قلب بکر منتظر یک عشق
افسانه لی بود اما حالا، شکستن همان قلب را در کاخ
این مرد سنگی می دید و قدرت رویارویی با این حادثه
ی سهمناک را نداشت.

هر دو سکوت را بر مشاجره ی بی پایان شان ترجیح دادند و سعی کردند کمتر تیشه به ریشه ی اعصاب نداشته ی هم بزنند.

تنها عطا آدرس خانه شان را پرسید و نازگل در دوجمله به او آدرس گفته بود. حالا هر چه که به خانه نزدیک تر می شدند، تپش قلبش بیشتر می شد. چگونه پدر و مادرش را راضی می کرد؟ آن ها ادا نمی خواستند دخترشان را فدای آزادی پسرشان کنند و مطمئناً پدرش به این وصلت اجباری تن نمی داد.

- سر همین خیابون نگه دار

عطا نیم نگاهی انداخت و گفت:

- می برمت تا جلوی در. باید خونتون رو یاد بگیزم که شب با گل و شیرینی خدمت برسم.

و با پوزخندی که به جمله اش رنگ اجبار و نخواستن می‌پاشید، کار را تمام کرد.

اما نازگل بی توجه به حرف تلخش، دستپاچه گفت:
- کم کم آماده شون کنم بهتره، فقط خدا کنه راضی
شن

عطا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- اون دیگه کار خودته، شب بیام بینم پدرت داره
سنگ میندازه پا می‌شم می‌رم، اونوقت تو می‌مونی و
فلاحی و داداش جونت!

نازگل با غیض نگاهش کرد.
- خسته نشدی از این همه تهدید؟ بسه دیگه...همین
جا پیادم کن. پلاکمون ۳۸ واحد ۳...

و بدون شنیدن حرف دیگری از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ای به راه افتاد که چند روزه با ماتم کده هیچ فرقی ندارد.

زیر لب آیه الكرسی زمزمه می کرد تا کمی فقط کمی به ضربان قلب نامنظمش، آرامش ببخشد و بتواند پدرش را راضی کند که این ازدواج به نفع هر چهارنفر این خانواده است.

چشم هایش را بست و انگشت لرزانش را روی دکمه آیفون گذاشت و تکیه اش را به دیوار داد. ایستادن روی جفت پاهایش برایش سخت ترین کار ممکن بود وقتی که تمام بار خانواده بر روی شانه های نحیفش سنگینی می کرد.

– بله؟

سعی کرد کمی استحکام به قامت لرزانش و کمی جان به صدای مرتعش اش ببخشد و خودش را جلوتر در تیررس نگاه مادرش از پشت آیفون کشید و با لبخند مصنوعی لب زد:

- باز کن مامان منم!

و صدای مادرش که هم آرامش می بخشید و هم دلهره ای که در جانش می انداخت که با این قضیه چگونه برخورد می کند.

- تویی نازگل بیا بالا مادر

در که باز شد. با خسته ترین حالت ممکن خودش را به طبقه ی دوم و واحد سه کشاند. قبل از این که چند پله ی آخر را طی کند قامت مادرش تمام قاب در را پوشاند. چشم هایش منتظر خبرخوش بودند و چه خبری خوش

تر از پیدا کردن راه نجات نریمان؟ چه خبری خوش تر
از آتش گرفتن نازگل؟

مادرش در خط به خط صورتش دنبال ردی از یک
معجزه بود اما، در چشم های قرمز بادکرده از گریه اش
و صورتی که جز غصه نمایانگر چیز دیگری نبود، هیچ
خبر مسرت بخشی در گوشه گوشه اش یافت نمی شد.

- مادر نازگل...

نازگل چند پله ی آخر را با لاک پستی ترین سرعت
ممکن طی کرد تا جملاتش را آماده کند. هرچند این
زن مادر بود و او را از خودش هم بهتر می شناخت و
راست و ریس کردن دروغ برای او، تنها به خسته کردن
خودش می رسید و بس!

لبخند کمرنگی بر روی صورتش نشاند و کمی از آن
رخوتی که گریبانش را گرفته بود کاست.

- سلام مامان جان

نگاه از چشمان مادرش می‌دزدید.

مادر چادر گل دارش را به دندان گرفت و با دو دستش
بازوهای نازگل را در دست گرفت و گفت:

- بینمت؟ چی شده که اینجور پکر شدی مادر؟

نازگل لبخند مصلحتی اش را پر رنگ تر کرد و گفت:

- بذار پیام تو اول مادر من

و بعد از کنار مادر نگرانش رد شد و همین اول کار
دستش رو شده بود.

ناهید خانم پشت سرش داخل آمد و در را بست. چادر
گل دارش را روی رخت آویز انداخت و به سمتش آمد.

دستپاچه بود و منتظر شنیدن خبر خوش اما صورت غرق عزای نازگل امیدش را نا امید کرده بود.

نازگل که می دانست رگبار سوالات مادرش بر سرش سرازیر می شود دستانش را بالا گرفت و با طمانینه لب زد:

- می گم مامان همه چی رو می گم اما اول بذار نفسم سرجاش بیاد و یکم از خستگی کم شه...

نگرانی از تمام وجود این مادر می بارید. لحن نگران توأم با بغضش دل نازگل را کباب می کرد.

- آخه مادر من که مردم از نگرانی... حذاقل بگو امیدی هست یا نه؟

امید بود؟ آری به آزادی نریمان امید بود اما به قیمت در بند شدن همیشگی نازگل!

سعی کرد پوزخندش را مخفی کند.

- آره مادرم امید هست.

ناهید خانم دستانش را بالا برد و خدا رو شکری زمزمه کرد.

- بابا کجاست؟

مادرش مغمومانه نالید:

- رفته دکتر.

دستش روی دکمه های بارانی اش خشک شد. لحنش بوی نگرانی گرفت و دل و قلوه اش تا حلقش بالا آمد.

- چیزی شده دوباره؟

ناهید خانم تندگفت:

- نه مادر نگران نشو رفته همون نوار قلب ایناشو نشون دکتر بده. گفتم صبر کنه خودت بیای ببینی گفت باید برم پیش متخصص، چه می دونم والا

کمی خیالش راحت تر شده بود اما گفتن این خبر تازه دوباره سونامی استرس هارا وارد این خانه نقلی می کند.

ازهم باید تاکید کنم وقتی سه پارت رو میخونید هر سه تاش رو لایک کنید؟

جواب مادرش را سربالا داده بود و گفته بود پدرش برسد و یک دفعه قال قضیه را بکند. دروغ می گفت. یک دفعه و دودفعه گفتنش اصلا ملاک نبود. نمی دانست این خبر شوم را چگونه بدهد که پس نیافتند. چگونه بگویند با امیرعطا شایگان ازدواج می کند تا نریمان را از پس میله های سرد سلولش بیرون بکشد. که جای نازگل اگر در آن عمارت شیطانی نیست؛ جای دکتر داروساز فرهیخته ای چون نریمان هم، پشت میله ها چشم انتظار کورسوی امید نیست.

نه پای تبعیض در میان بود و نه پدری که با کمر بند
بالا سرش بایستد و به خاطر پسر ارشدش او را به قتل
گاه بفرستد. نه! از زور و جبر بی فرهنگی در این خانواده
خبری نبود و هر چه که بود عشق بود و از خود
گذشتگی!

نازگل بود و نریماناش و دلبستگی میان این خواهر و
برادر که شهره ی عالم بود و جان می دادند برای هم!
اگر این اتفاق برای او هم می افتاد، حتما نریمان
شاهرگش را برای عزیزدردانه اش می داد؛ پس چرا او
خواهرانه پای خبط نکرده ی برادرش نایستد؟

تمام ذکر لبش یا زینب بود و مدد خواستن از
خواهرترین خواهر دنیا!

چگونه می‌گفت و مراعات قلب مریض پدرش را می‌کرد؟ چگونه راضی شان می‌کرد که خودش، دلش به این وصلت مسخره راضی ست؟

کی دروغ گفته بود و مادرش از عمق چشمانش نخوانده بود راست و ریس ماجرا را که این دومین بارش باشد و باورش کنند؟

صدای در که آمد، تپش قلبش را به وضوح در دهانش حس کرد. دست و پایش از استرس یخ زده و نوک انگشتانش به دور تسبیح مادرش محکم تر گره خورد. انگار که با شکافتن دانه های تسبیح از پس شان معجزه ای بیرون می‌زد که آن گونه مهره های حکاکی شده را اسیر دستان یخ زده اش کرده بود.

زبانی روی لب های خشک شده اش کشید و سعی کرد اجالتا در همان اتاق نه متری اش بماند. در همان

ظلماتی که قصد روشن کردن تنها لامپ مهتابی اش را نداشت.

تاریکی بود و تسبیح و صدای ذکر فرستادن های پشت سر هم اش!

و گوش تیز کردن برای شنیدن صدای مردانه اما خسته ی این روزهای پدر استوارش! کوه بود و پدر بود و سایه انداخته بود به روی این خانه اما، چه کسی می توانست جلوی نازگل را بگیرد که خواهرانه خرج تنها برادرش نکند و همه چیز را به پدر بسپارد؟

او خود زن این میدان بود و نمی گذاشت امیدشان نا امید شود. از هر راهی که می رفت چه فلاحی چه شایگان، آخرش به خودش ختم می شد. چشم های زمردینش بدجور دلبری کرده بود و راه نجات برادرش را در خودش خلاصه کرده بود و بس!

تقه ای به در خورد. بلافاصله باز شدن در و جاری شدن
باریکه ی نور پذیرایی به اتاق تاریک را حس کرد.

چشم هایش را بست تا خود را به خواب بزند.

صدای غم آلود مادرش خنجر شد و درست وسط قلبش
فرود آمد. پلک هایش را با درد روی هم فشرد.

- نازگل، مادر بیا بابات اومده بیا بگو چی می خوای بگی
که بیش از این طاقت ندارم. می دونم بیداری پاشو

خودش را به موش مردگی زده و مثلاً تازه از خواب ناز
بیدار شده، دست و پایش را کشید و گفت:

- چشم... شما برید من میام...

و بعد خمیازه ای مصنوعی چاشنی خواب خرگوشی اش
کرد.

مادرش که رفت، دستی به روی صورتش کشید. ساعت را نگاه کرد سه بعد از ظهر بود. بی پنجره بودن این اتاق هم دردسری بود بس بزرگ! حس می کرد با آن حجم از تاریکی حالا باید شب شده باشد و کار از کار گذشته باشد.

باید می رفت و می گفت. چون عطا ابدًا مرد صبر کردن نبود و اولتیماتوم داده بود که تنها امشب را برای خواستگاری وقت دارد و اگر امشب از دست برود دیگر برای این مسخره بازی ها پا پیش نمی گذارد.

روتختی را در زیر مشت هایش فشرد. گفتن این حرف ها شجاعتی می خواست که او در روح تحلیل رفته اش سراغ نداشت. شجاعتی از همان جنس دیشبی که مستش کرده بود و عقل زدوده بود در مقابل شایگان و هرچه که گفت قبول کرده بود. اما، جلوی شایگان با

تمام ابهتش، شجاعت بیشتری خرج می کرد تا جلوی پدر و مادری که دروغ هایش را از چشم هایش می فهمند. صاف ایستادن و دروغ گفتن به پدر و مادرش را یاد نگرفته بود اما، برای نریمان هر کاری می کرد، هر کاری!

به پاهای لرزانش قوتی داد و بلند شد و زیر لب نام خدا را بر زبان آورد و پیشاپیش بابت دروغ های مصلحتی اش هم از خدا و هم از پدر و مادر دل گرفته اش، عذر خواهی می کرد.

دستش را روی دستگیره گذاشت. سرمای دستانش کنترل شدنی نبود. می ترسید خودش را در آینه ببیند و با یک میت بی رنگ و رو مواجه شود. می ترسید به آینه ای که در کنارش بود خیره شود و خودش هم رنگ دروغ را در نی نی مردمک های لرزانش، تشخیص دهد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد با تکرار کردن اسم
نریمان همان شجاعت دیشبی اش را به جسم مرتعش
اش دعوت کند و کمی قدرت به پاهای لرزانش ببخشد،
تا این لرزش بی موقع دستش را مقابل پدرش رو نکند.
قشری از لبخند دروغین به صورتش پاشید و بالاخره در
را باز کرد.

پدرش روی مبل نشسته و به تلویزیون خیره بود. اما از
نگاه خالی اش معلوم بود فکرش جای دیگری ست و
اصلا حواسش به گوینده ی شبکه خبر که بی وقفه خبر
پشت خبر می خواند نیست.

کاش خبرش را می داد همان گوینده می خواند تا تمام
دنیا بفهمند ناخواسته و بی گناه این خانواده درگیر چه
آشوب مزخرفی شدند.

پدر پای شبکه خبر نشسته بود غافل از اینکه خبری که دخترش داشت، از تمام اخبار دنیا مهم تر بود؛ اما گوینده اش نه لحن کوبنده و مصمم داشت نه قامت استوار!

خبر خواستگاری شایگان را گفتن جرأت می خواست.
- سلام

بالاخره تصمیم گرفت لب هایش را تکانی بدهد و از پی تارهای مرتعش حنجره اش صدایی به بیرون بفرستد.
پدر نگاهش را از صفحه ۳۲ اینچی گرفت و به دخترش دوخت.

- سلام بابا جان خوبی؟

لبخند الکی اش را پر رنگ کرد و در همان حالی که روی مبل تک نفره راحتی نزدیک پدر، می نشست، گفت:

- مرسی بابا جون. چه خبر؟ مامان می گفت رفتی دکتر؟
دکتر چی گفت؟

پر حرفی ها و سوال هایش را ردیف پشت هم چید تا
توپ را در زمین پدرش بیاندازد.

همان لحظه ناهید خانم سینی چای را روی میز چوبی
جلویشان گذاشت و غرغرکنان گفت:

- الکی از بابات حرف نکش، تو بگو دیشب و چه
کردی؟ راضی شد کمکمون کنه و شکایتش رو پس
بگیره؟

نازگل با چشم و ابرو به مادرش، پدر را نشان داد و با
لحن تابلویی گفت:

- مامان جان بذار بابا برسه اول
آقا رضا نفس عمیقش را با آه جگرسوزی بیرون فرستاد
و گفت:

- من خیلی وقته رسیدم گفتم تو استراحت کنی بعد مادرت بیدارت کنه. ناهارم که نخوردی!

ناهار؟ مگر میل داشت؟ مگر از آن گلو چیزی پایین می رفت وقتی سهم برادر داروسازش، آب خنک زندان بود؟

لبخندی زد و گفت:

- تو راه یه چیز خوردم گشتم نیست!

شروع شد. دروغ اول! کنار آن راننده ی عصا قورت داده چیزی جز زهر هلاهل می توانست بخورد؟

اقا رضا نگاه خیره اش را به دخترکش دوخت. نگاهش مو را از ماست بیرون می کشید و لرزش می بخشید به تن دخترکی که نمی دانست چگونه احمقانه ترین تصمیم زندگی اش را بیان کند.

- بگو بابا، می شنویم؟ می دونی اوضاع خونه اونقدر خوب نیست و اعصاب ماهم همینطور، پس مقدمه چینی نکن! بگو حرف شایگان چیه؟ چی می خواد در مقابل رضایتش؟

آب دهان نداشته اش را قورت داد و گلویش سوخت. به آتش کشیده شد، اما نه

اما نه از سوزش آب دهانش، بلکه از حرفی که ناخودآگاه از میان لب هایش بی اجازه و بی مقدمه چینی بیرون پرید و یک راست خنجر شد در قلب پدرش و تیر شد در نگاه متعجب مادرش!

- من و!

مادر چشم گرد کرده و ناباور لب زد:

- چی؟

پلک هایش را باز و بسته کرد. صدایش را صاف کرد و نگاه از چشمان قرمز شده ی پدرش گرفت.

– در مقابل رضایتش، ازدواج با من و می‌خواد!

گفت. تمام شد و رفت. نفسش را بیرون فرستاد.

در همان سر به زیری اش، دست های مشت شده ی پدر همیشه آرام اش را دید و بعد صدای عصبی که به زور کنترلش می‌کرد را شنید.

– مرتیکه از آب گل آلود ماهی می‌گیره؟ غلط کرده. مقصر منم که به حرف شما گوش کردم و ناموسم رو فرستادم دنبال رضایت از اون خدا بی خبر!

دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با حیرت ادامه داد:

– ای...!؟ مردک نگاه چه باجی از آدم می‌خواد...

نازگل سربلند کرد و روی لب هایش زبان کشید و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- اما بابا... خسارت شون چند میلیارد... همه چیزمونم که بفروشیم نمی‌تونیم ده درصدش و بدیم...

پدر همیشه مهربانش عنان از کف داده در صورتش براق شد و انگشت اشاره اش را مقابل صورت نازگل به حرکت در آورد.

- همین جا این بحث و تموم کن نازگل! دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم در موردش!

بعد دستش را دراز کرد و روی دست سرد نازگل گذاشت و ادامه داد:

تمام زندگیم و اگه بفروشم واسه پسر که یقین دارم بی گناهه، دخترم رو نمی‌فروشم! دنبال یه راه دیگه می‌گردم اونقدر به هر دری می‌زنم که اون بچه رو از

اون تو بکشم بیرون، اما نه با قربانی کردن تو! دیگه هم از این به بعد پات و تو کفش این قضیه نکن. هنوز زنده ام و نفس می کشم. خودم دنبال کاراش هستم. تو برگرد سر طرحت بابا جان!

لحنش مهربان اما دستوری بود. ولی نازگل که تصمیم اش را گرفته بود. کدام راه؟ مگر راه های دیگر را امتحان نکرده بود؟ راه های دیگر که همه به بن بست ختم می شد؛ مگر نه همان راه ها را ترجیح می داد به قربانی کردن خودش!

صدای از ته چاه بیرون آمده اش را به گوش پدر و مادرش رساند.

– اما من...اما...من...موافقم!

پدرش دستش را کشید. عصبانیتی که رویش سرپوش گذاشته بود دوباره فوران کرد. مادرش روی صورتش کوبید و در اعلام اعتراضش از پدر پیشی گرفت.

- دختره ی دیوونه هیچ معلومه چی داری می گی؟

آقا رضا اخم گره کرده غرید:

- به سرت زده؟ خودت و گوسفند حساب کردی که سر ببرمت پیش پای برادرت؟ دیگه نشنوم...

تصمیمش بود. پایش می ایستاد و پا پس نمی کشید.

این بار شجاع تر و با صدای مصمم تر در میان حرف پدرش پرید:

- اما من راضی ام. این به نفع همه مونه!

خودتونم می‌دونید که هیچ راه دیگه ای نیست. فلاحی
مرد! رضایتم نمی‌دن. اونا که بدترن خون بس می‌خواد
که از خون نریمان بگذره

این بار مادرش جیغ کشید و پدرش فریاد زد.

- غلط کرده پسره ی لندهور

و ناهید خانم نالید:

خدا ازش نگذره!

دست پدرش را گرفت و با صدایی که دعوت به
آرامشش می‌کرد گفت:

- پدر من! خودتم می‌دونی نریمان بی گناهه، اما ممکنه
سرش بره بالای دار. شایگان قول داده پول دیه رو
بیشتر از حد ممکنش بده. خسارت شرکت هم از جیبش
بذاره.

با صدای آرام تری ادامه داد:

- من که بالاخره قراره ازدواج کنم، این ازدواج به نفع خانوادمونه...

پدرش ناله وار لب زد:

- این ازدواج؟ به نفع؟ تو راضی؟ نازگل زندگی مگه بچه بازیه؟

نازگل سر به زیر انداخت و با لبخند خجالتی گفت:

- مگه قراره زن یه پیرمرد خرفت شم؟ اگر هم این قضیه در میون نبود و همچین آدمی میومد خواستگاری جواب من منفی نبود. چون ملاک هایی که یه آدم بخواد کنارش خوشبخت باشه رو داره. کی حاضره همون اول کار چندین میلیارد خرج یه زن کنه بابا؟

چشم بست و جمله ی آخر دروغش را به زبان آورد.

- من راضی ام! شما هم راضی باش. قول می دم
خوشبختیم رو ببینی.

پدرش مغموم سرتکان داد و گفت:

- دلت باهاشه؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. اما نبود! دلش که
هیچ. عقلش، روحش، جسمش هیچ چیزش با این مرد
نبود! کاش برای خودش او را می خواست تا بتواند دلش
را راضی به این وصلت کند، اما مراد را چه می کرد؟ وای
به حال روزی که پدر و مادرش و از همه بدتر نریمان،
اصل قضیه را بفهمند، آن وقت باید در گرداگرد کره ی
زمین، ردی از خود باقی نگذارد. چون دیگر جرأت
رویاری با آن ها را ندارد.

مادرش با غم نهفته در میان تار و پود صدای گرفته اش
با عجز نالید:

- خودت رو پیشکش کی می کنی نازگل؟ طرف اینقدر آدم نیس که داره ازت سواستفاده می کنه.
نازگل عصبی چشم بست و گفت:

- مامان جان کی واسه یه سواستفاده میاد چند میلیارد خرج آدم کنه؟ حالا که دلش گیر کرده و راه چاره برامون گذاشته شما چرا می گین نه؟
پدرش دیگه کاسه صبرش لبریز شد و با حرص میان صدایش جواب سوال احمقانه اش را داد.

- چرا می گیم نه؟ واسه این که پای آینده تو در میونه. تو بگو صد میلیارد وقتی قرار نیس تو خوشبخت بشی...
دیگران صبر و حیای اولیه را نداشت. مغزش درد می کرد از اینکه حرفش را نمی فهمند. سر تکان داد و با پرویی پا برهنه میان حرف پدرش پرید و با بی حوصلگی گفت:

- کی گفته من قراره بدبخت شم؟ هم پولداره هم کارخونه داره، هم ملک و املاک هم جوونه همه چیزش که جوهره، آزادی نریمان هم که تو دستشه...

پدر من چرا مخالفت می کنی؟ من راضیم...امشب هم قراره بیاد که با خودتون صحبت کنه. پدرش چشم گرد کرد و گفت:

- چی؟! داره میاد؟! خودتون دوختین و بریدین دیگه این وسط من و مادرت چیکاره ایم؟

نازگل سرش را تکان داد و بلند شد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت، با کلافگی لب زد:

- این وسط مهم نریمانیه که اون تو میون هزارتا آدم جوروا جور با هزارمدل خلاف و جنایته، بابا...من

راضیم... شما هم راضی باش لطفا... این به نفع همه
مونه، همه مون!

کاسه ی چشم هایش پر شده و بیش از این طاقت
دروغ بافتن نداشت. آماج دروغ های ریز و درشتش تن
نحیفش را در هم نوردیده بود.

در اتاق را محکم بست. تکیه اش را به در داد و آرام سر
خورد و به چشم های جنگلی اش اجازه ی باریدن داد.
دستش در پی گوشی در جیب شلوارش رفت.

اثر انگشتش را زد و به دنبال نام نحس عطا گشت.
خودش آمدنی اسم مزخرفش را در گوشی نازگل سیو
کرده بود تا خبر آخر را بدهد.

دستش روی ارسال پیام رفت و در پس اشک هایی که
روی صفحه ی گوشی اش می ریخت و لمسش را
مشکل می کرد، برایش نوشت:

- راضی که نیستن ولی بیا، من گفتم راضیم. ساعت هشت اینجا باش!

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش را خفه کند.

دستش روی آیکون گالری اش لرزید و بعد عکس خودش و نریمان را بالا کشید.

دست در گردن هم انداخته با خنده های از ته دل سلفی گرفته بودند و کاش آن روز ها باز هم برمی گشت.

کاش نریمان دو ماه پیش خوشحال و خندان جعبه ی شیرینی دست نمی گرفت تا خبر پیدا کردن یک کار نون و آب دار را به خانواده ی خوشبختش بدهد. تقصیر نریمان هم که نبود! او که نمی دانست آن جعبه شیرینی نبود، بلکه خرمای آتش گرفتن این خانه و ساکنین خوشحالش بود.

اما لبخند نریمان قدرتش را بیشتر کرد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت کمدش رفت. باید بهترین لباسش را انتخاب می کرد. باید نشان می داد راضی ست. باید نشان می داد دل به این وصلت وحشتناک، داده و خودش را برای عروس عمارت شدن، آماده می کند.

سیب ها را یک به یک از درون پلاستیک در می آورد، می شست و درون آبکش پلاستیکی کنارش می انداخت.

اما ذهنش نه پیش سیب های سرخ بود و نه پی شیر آبی که یک سره باز بود.

حواسش پی ساعت بود. ساعت بی رحمانه عقربه هایش را به هفت و نیم کشانده بود و می دوید برای این که به

هشت برسد و بازی تباهی دختر را به صورت زنده تماشا کند.

دستش به سمت پلاستیک پرتقال ها رفت اما مچ ضعیف و لرزانش تعادلش را از دست داد و پلاستیک به زمین افتاد.

با حرص چشم هایش را بست. همین را کم داشت. مادرش با شنیدن صدا به سمت آشپزخانه آمد و زیر لب غرولند کرد:

- باز چیکار کردی؟ نمی‌خواد بیا برو لباس رو عوض کن من خودم جمعشون می‌کنم

بعد دوباره سر به زیر انداخت و خم شد تا پرتقال های پخش شده روی سرامیک آشپزخانه را جمع کند و همانطور زیر لب غرغرکنان ادامه داد:

- نگاه کن تو رو خدا... حواسش به هیچ جا نیست... آخه منه مادر اگه تو رو از چشمت نشناسم که باید به مادریم شک کرد.

همان طور که تکیه اش را از پشت به سینک ظرف شویی داده بود، لبه ی سینک را در دستش فشرد و پلک هایش را با کلافگی در هم کشید.
خم شد و چند پرتقال را برداشت.

مادرش دست از کار کشید و سر بلند کرد و در عمق چشم های ماتم گرفته اش خیره شد. لحنش را آرام تر کرد و با مدارا لب زد:

- ماما جان بیا از خر شیطان بیا پایین، به خدا هیشکی راضی نیست تو خودت رو قربانی خانواده کنی! هیچ به این فکر کردی نریمان بو بیره چی به سر غرورش میاد؟ بچه ام گوشه ی هلفدونی دق می کنه...

حق با مادرش بود. فکر غرور مردانه ی نریمان را نکرده بود اما، غرورش یک چیز بود و جانش هم یک چیزدیگر!

نازگل از بین غرور و جانِ برادرش، جانش را انتخاب کرده بود.

- مامان، اگه این مرد تو روزای عادی زندگیمون میومد خواستگاری من بازم جوابم مثبت بود، چه برسه به حالایی که شرایطمون اینه!

مادرش چند تا پرتقال را از دستش گرفت و در آبکش ریخت و به سمت سینک رفت.

در همان حال که شیر آب را باز می کرد، مخاطب قرارش داد:

- پس چرا چشمت خوشحال نیست؟ چرا من از چشمت چیز دیگه ای می خونم، هوم؟

بلند شد و دستش را روی بازوی مادرش گذاشت و گرفته لب زد:

- امشب خواستگاریمه، اما برادرم نیست! خوشحال باشم وقتی جای خالی نریمان خنجر شده رفته تو قلبم مادرش آه جگرسوزی کشید و گفت:

- برو حاضر شو...برو!

نازگل رفت و مادر تنها برای دخترک لجبازش آرزوی خوشبختی کرد. آرزو کرد سرش هیچ گاه به سنگ نخورد و از خدا خواست حواسش به این عزیزدردانه ی یک دنده باشد.

لباس هایش را پوشید. مقابل آینه ایستاد.

نگاهش به دخترک رنگ پریده ی داخل آینه که فرقی با جسد نداشت، افتاد.

اهل آرایش غلیظ نبود اما، حالا شده بود مثال بارز «رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!».

دستش به سمت چند قلم لوازم آرایشی مختصرش روی میز کشیده شد.

رژ گلبهی اش را روی لب های سفید شده اش کشید. برایش رژگونه اش را روی گونه های یخ زده اش به حرکت در آورد.

مداد مشکی را بی آنکه فشارش بدهد و ردی از خود به جای بگذارد، از درون چشمان قرمزش عبور داد.

حالا کمی چهره اش در کنار آن شومیز زرشکی و دامن مشکی، جان گرفته بود.

شال زرشکی رنگش را برداشت و سرش انداخت.
موهای خرمایی اش را با دست زیر شال فرستاد و کمی
عطر به مچ دستش، درست روی نبض های یکی در
میانش مالید.

صدای زنگ آیفون باعث شد یک متر روی هوا بیپرد.
دست روی قلبش گذاشت و برای آخرین بار نگاه به
قاب عکس روی دیوار انداخت. نریمان خندان با عینک
دور مشکی اش از درون عکس بی جان، به وجود
خواهرش جان می بخشید.

زبانی روی لب هایش کشید و زمزمه کرد:

- ببخش من و اما، من برای تو جونمم می دم خان
داداش!

خان داداش که از روی زبانش بالا آمد، شکوفه ی
لبخندی شد روی لب هایش و جانی گرفت به وسعت

لبخندهای همیشگی نریمان بعد از شنیدن این کلمه که
ابهت می داد به این نازنین برادر!

قدم های جان گرفته اش را آرام به سمت در برد. همان
لحظه پدرش را جلوی در دید که با اخم های در هم
تنیده منتظر مهمان خوش نیامده ی این خانه بود.

قامت امیرعطا در آن کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن
طوسی کم رنگ جذاب و نفس گیر بود. در دل آرزو
می کرد که کاش الان مثل یک لیلی، قلبش دیوانه وار
برای مجنونش می زد و سوق داشت برای لحظه ی
وصال!

ولی این مرد با آن همه جذابیت مجنون نبود. نازگل با
آن چشم های ورم کرده از گریه، لیلی نبود.

دست عطا را دید که به سمت دست پدرش دراز شد و
او همان جا جلوی در اتاق مسخ شده خیره شان بود.

پدر با اخم اما به رسم مهمان نوازی اش دست در دست عطا گذاشت و او را به داخل دعوت کرد.

عطا جعبه ی شیرینی را به پدر داد و دسته گل رز بزرگش را نگه داشت تا تقدیم نازگل کند.

نازگل وارد نقشش شد و با لبخند مصلحتی پیش رفت و سلام کرد.

نگاه عطا که به خانم دکتر ماه رو افتاد در دل تحسینش کرد و جواب سلامش را با مهربانی ظاهری اش داد و دسته گل را به سمت نازترین گل دنیا گرفت.

مادر هم مانند پدر اخم گره کرده خوش آمد گفت.

عطا روی مبلمان راحتی نشست و نگاهش را حول خانه ی نقلی شان چرخاند.

پدر سر تکان داد و گفت:

- خوش اومدین جناب شایگان، اما اگه این جلسه خواستگاریه، پس چرا تنه‌ها؟

عطا میوه ای از ظرفی که نازگل مقابلش گرفته بود، با «ممنون» گفتن برداشت و جواب آقای نبوی را داد.

- بله حق با شماست اما، من پدرم رو چند ساله که از دست دادم، مادرم هم... راستش هنوز به چهلمش نرسیده، البته خاله دارم اما در جریان نبودن و من هم نخواستم قبل از چهلم مادرم باخبر بشن.

آقا رضا پوزخند تلخی زد:

- قبل از چهلم مادرتون اومدین خواستگاری؟

امیر عطا سر تکان داد و گفت:

- من می‌خواستم بذارم برای بعدش اما، درست نیست که آقا نریمان بیشتر از این بلاتکلیف بمونه، به هر حال خانواده فلاحی داغ دیده ان و رضایت گرفتن ازشون سخته...

آقا رضا ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- جدا؟! اما من در مورد خواستگاری از نازگل حرف زدم نه آزادی نریمان، بین آقای شایگان، مهمونمی و تو خونم نشستی پس طبق آداب خدا و پیغمبرش احترامت واجبه اما، شما چطور به خودت اجازه دادی از وضعیت پسر من سوِ استفاده کنی و خواهرش رو به عنوان باج بخوای

نازگل تکیه داده به این با استرس دو مرد نشسته بر روی مبل را نگاه می‌کرد و مادرش بی توجه به آن‌ها در استکان های بلوری چای می‌ریخت.

نگاه امیرعطا به نازگل افتاد و در نگاهش هط و نشان بود که برای این دخترک مضطرب می کشید.

نگاهش را به پدر نازگل برگرداند و کمی به صدایش اقتدار بخشید.

- بله جناب نبوی حق با شماست اما من با نازگل خانم حرف زدم و ایشان راضی بودن...

آقا رضا وسط حرفش پرید و گفت:

- نازگل پدر داره یا نداره؟

عطا لبخندی زد:

- مسلما داره که من الان رو به روتون نشستم و نازگل خانم رو به صورت رسمی ازتون خواستگاری می کنم.

جناب نبوی من گرو کشی نمی کنم من واقعا مهر دخترتون به دلم افتاده و قضیه آزادی نریمان رو هم به حساب این بذارین که می خوام از جواب مثبت شون

مطمئن بشم و حسن نیت خودم رو ثابت کنم. ایشون
بچه نیستن و عاقل و بالغن اما... شما هم پدرشون
هستین و حق دارین که دامادتون رو انتخاب کنید!

نازگل در دل تف و لعنت بار زبان چرب و نرم عطا کرد.
جوری حرف می زد که خودش هم باورش شده بود
مهرش در دل عطا گل انداخته!
پدر سر تکان داد:

- بله عاقل و بالغ. اما من نمی خوام دخترم خودش رو
قربانی برادرش کنه و برای نجات اون به این ازدواج تن
بده!

عطا نگاهش را به نازگل دوخت:

- شما مجبورین خانم دکتر؟

نازگل آب دهانش را قورت داد و از جلوی راه آشپزخانه
قدم هاش رو به سمت مبل تک نفره کشید و نشست و
سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

– نه من با پدر و مادرم صحبت کردم که راضیم

سلام. دوستان پیج انگاری که درست شده اما من این
چندروز سالگرد خالم بود شمال بودم. و هیچ چیز
ننوشتیم. از امروز سه تا پست رو میدارم.

پ.ن: اون عکس هم برای سفر قبلیمون بود. چون با
گوشی مامانم پست گذاشتم از رمان چیزی نداشتیم.

پدرش زهر خندی زد:

– قبلا می گفتن هر چی پدرم بگه الان شده من راضیم.
زمونه عوض شده...

روی پاهایش زد و تای ابرو بالا انداخت و دلخور تکرار کرد:

- عوض شده... حرفی نیست! تصمیم خودش اما...

نگاه تیزش را میان عطا و نازگل جابه جا کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- وای به حال روزی که سرش به سنگ بخوره و این زندگی برایش بشه قتله گاه! وای به حال روزی که نجات برادرش رو توی سرش بزنی. من دخترم رو قربانی پسر نمی‌کنم. مودش تیشه به ریشه خودش زده و من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم اما، پدرم و دورادور نگاهم به زندگیشه آقای شایگان، امیدوارم متوجه حرفم شده باشی...

امیر عطا سر تکان داد:

- بله بله خوشبختش می‌کنم بهتون قول می‌دم!

برای مردی که گرفتن جان آدمیزاد برایش راحت بود،
قول دروغ دادن کار سختی بود؟ نه! دروغ می‌بافت و
بافته اش را گردن آقا رضای بیچاره می‌انداخت که هنوز
خبر از عمق فاجعه نداشت!

داماد امشب حاضر نبود و این مجلس بی حضور صامت
مراد اصلا رنگ و بوی دلچسبی نداشت.
نازگل در دل به دروغ هایش پوزخند زد و چه کسی
پایان این وصلت را می‌دانست؟

سلام. دوستان پیچ انگاری که درست شده اما من این
چندروز سالگرد خالم بود شمال بودم. و هیچ چیز
ننوشتم. از امروز سه تا پست رو میدارم.

پ.ن: اون عکس هم برای سفر قبلیمون بود. چون با
گوشی مامانم پست گذاشتم از رمان چیزی نداشتم.

پدرش زهر خندی زد:

- قبلا می گفتن هر چی پدرم بگه الان شده من راضیم.
زمونه عوض شده...

روی پاهایش زد و تای ابرو بالا انداخت و دلخور تکرار
کرد:

- عوض شده... حرفی نیست! تصمیم خودش اما...
نگاه تیزش را میان عطا و نازگل جابه جا کرد و با لحن
تهدیدآمیزی گفت:

- وای به حال روزی که سرش به سنگ بخوره و این
زندگی برایش بشه قتله گاه! وای به حال روزی که
نجات برادرش رو توی سرش بزنی. من دخترم رو
قربانی پسر نمی کنم. مودش تیسسه به ریشه خودش
زده و من نمی تونم جلوش رو بگیرم اما، پدرم و دورادور

نگاهم به زندگیشه آقای شایگان، امیدوارم متوجه حرفم شده باشی...

امیر عطا سر تکان داد:

- بله بله خوشبختش می کنم بهتون قول می دم!

برای مردی که گرفتن جان آدمیزاد برایش راحت بود، قول دروغ دادن کار سختی بود؟ نه! دروغ می بافت و بافته اش را گردن آقا رضای بیچاره می انداخت که هنوز خبر از عمق فاجعه نداشت!

داماد امشب حاضر نبود و این مجلس بی حضور صامت مراد اصلا رنگ و بوی دلچسبی نداشت.

نازگل در دل به دروغ هایش پوزخند زد و چه کسی پایان این وصلت را می دانست؟

اما همه چی حل میشه! تو فقط دعا کن خدا هوام و داشته باشه

لیوان آب را سر کشید و زیر شیر آب گرفت و سرجایش گذاشت. پارچ را به یخچال برگرداند و به سمت مادرش آمد و گونه اش را بوسید.

- غصه نخور من حواسم به خودم هست، شبت بخیر مامان گلی

مادرش سر تکان داد:

- خدا پشت و پناحت باشه، جز این دعا چی می تونم بدرقه زندگیت کنم؟

لبخندی زد و دلش به همین دعا ها گرم بود که جهنمی که انتظارش را می کشد برایش بهشت کند.

معجزه ی زندگی اش را میان همین دعاها جست و جو می کرد و دلش به این تباهی روشن می شد.

- همین دعاهاست چراغ راهمه. دعای تو به زندگی
هیچی برام نمی‌مونه مامانم، خدا به دعا تو به زندگی
من رحم می‌کنه، من به معجزه ی دعا تو اعتقاد دارم
مامانی

مادرش پیشانی اش را بوسید:

- صبح می‌ری؟

نازگل نچ نچی کرد و نگاهش در پی ساعت به دیوار
پذیرایی کشیده شد.

- اوه اوه ساعت یک شد من برم بخوابم صبح برگردم
صدای دکتر فتحی درومده، از اخلاق خوبش سواستفاده
نکنم بهتره، فقط مامان... ما اونجا یه محرمیت بخونیم
دیگه؟ بابا اجازه داد دیگه نه؟

مادرش شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم مادر بخونید پدرت که اجازه داد، اما بهش حق بده اینطور دختر شوهر دادن به دل آدم نمی‌شینه، بابات حس می‌کنه نکنه داره زندگی تو رو قربونی نریمان می‌کنه، یه جور عذاب وجدان افتاده به جونش! نازگل رو ترش کرده به سمت اتاقش رفت.

- من خودم خواستم پس خوب و بدش پای منه نه شما، شما فقط به پای من راه اومدین پس اگه چیزی هم شد خودتون رو سرزنش نکنید.

سکوت کلافه کننده ای بین شان برقرار بود و هیچکدام قصد شکستن حصار افکار یکدیگر را نداشتند.

بالاخره صدای زنگ گوشی عطا مزاحم این سکوت کر کننده شد و رشته ی افکارشان را قیچی کرد.

- الو... بگو فرزاد می‌شنوم...

- چی؟!

- چی داری می گی؟! خب شاید جایی رفته، یعنی چی از
دیشب پیداش نیس؟!

- بهش زنگ زدی؟

- باشه باشه من تو راهم، الان منم می گیرمش بینم
جواب میده یا نه!

- خیلی خب، خبری شد بهم خبر بده!

تماس را قطع کرد و نگاهش بین جاده و صفحه موبایل
رد و بدل می شد.

گوشی را دم گوشش گذاشت و عصبی لب زد:

- بردار لعنتی...

چندین و چند بار شماره را گرفت اما دریغ از یک جواب!

نازگل آرام و مردد پرسید:

- چیزی شده؟

امیر عطا نگاه عصبی بهش انداخت:

- مهرزاد از دیشب پیداش نیس

نازگل شانه بالا انداخت.

- مگه بچه اس که نگرانشی؟

عطا پوزخندی زد و با تمسخر تکرار کرد:

- نگران؟! تو چی می فهمی آخه...

نازگل با چشم غره رو برگرداند و زیر لب «بیشعور» ی زمزمه کرد.

سرعت عطا بیشتر شده بود. غیب شدن مهرزاد را نمی توانست هضم کند و دلش شور می زد. نه برای جانش! دلش شور توطئه را داشت.

باقی راه را با عصبانیت هر چه تمام و سرعتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، طی کرد. سبقت می‌گرفت و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت.

نازگل هم با اخم‌های در هم به جاده خیره شده بود. حرف زدن با این مرد عصبی تلخ‌ترین کار دنیا بود و مگر می‌توانست بعد مراد، یک عمر این دیو دو سر را تحمل کند؟

باز هم در ذهنش اسم مراد آمد و با درد چشم‌هایش را بست. امشب بدترین شب عمرش می‌شد و وای که نازگل می‌مرد در کنار آن مرد جنگلی!

ماشین را داخل عمارت برد. فرزاد دوان دوان به سمتش آمد.

پیاده شد و عینک آفتابی اش را برداشت و با غضب گفت:

- چی شده؟ چی می گفתי پشت تلفن؟

فرزاد نفسی گرفت و با لحنی که می خواست عطا را به ارامش دعوت کند، گفت:

- سلام ارباب، رسیدن بخیر...

عطا دستش را عصبی بالا گرفت و گفت:

- شر و ور نچین، مهرزاد کجاست؟

فرزاد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- راستش دیروز بعد رفتن شما مهرزاد خان هم از

عمارت زد بیرون، به من که نگفتم کجا می رن اما

دیشب هم برنگشتن، گوشی شونم جواب نمی دن!

بعد رو ترش کرد و ادامه داد:

- این دختره هم که یسره تو اتاق خودش و حبس کرده
نه شام خورده نه صبحونه نه ناهار...

عطا دستی در هوا تکان داد و به سمت عمارت رفت.

- به جهنم! خورد و خوراک اون زرزره برام مهم نیس،
ردی از مهرزاد پیدا نکردین؟

فرزاد کمی مین کرد و گفت:

ماشینش... حوالی رودخونه پیدا کردن اما... خبری از
خودش نیست...

بعد تندتند ادامه داد:

- ولی نگران نشین خبری از درگیری هم نبوده رو
ماشینش! فقط در وپیکرش باز بوده که موندم چرا تا
الان دزد نبردتش!

امروز دومین بار بود که به این کلمه «نگران» پوزخند غلیظی می‌زد.

اما درون عمارت، دختری بود که با چشم های به اشک نشسته با تمام وجودش نگران حامی اش بود.

حالا تمام قلبش، تنها اسم «مهرزاد» را صدا می‌زد و دلش برای دیدن لبخندهای مهربانش لک زده بود.

از دیروز که نبود لب به هیچ چیز نزده بود و در اتاق را به روی هیچ غریبه و آشنای این عمارت باز نکرده بود.

اصلا او که نبود انگار این عمارت با آن عظمتش روی تنش آوار می‌شد و قلبش می‌لرزید از نبود تنها کسش!

تنش می‌لرزید از فکرهای شومی که هرچه می‌کرد از سرش بی‌پروا، بیشتر از پیش خرخره ی افکارش را می‌جویدند.

اگر بلایی سرش آمده بود چه؟ اگر دیگر نفس
نمی کشید!

دست هایش را مشت کرد تا سوزش ناخن هایش تنبیه
این فکرهای مزخرفش شود!

نگران بود. تنش یخ بسته بود. شاید بعد از روزهای اول
دزدیده شدنش، این دومین باری بود که حالش تا این
حد در این عمارت شوم، بد بود.

سویشرت مهرزاد را از روی کاناپه چنگ زد. همچون
شی قیمتی به سینه اش فشرد. عطرش را به ریه هایش
کشید. حالا که نبود تازه می فهمید چقدر عشق این مرد
در دلش خانه کرده! تازه می فهمید مهرزاد را جور
دیگری دوست دارد! از همان حس و حال های عاشقی

که از این و آن شنیده بود، حالا خودش دچارش شده بود!

به سمت پنجره رفت. ماشین عطا را که دید دلش گرم شد شاید مهرزاد آمده... شکوفه لبخندی که داشت خودش را برای جان گرفتن روی لب های تمنا آماده می کرد، نشکفته برگ خزان شد و فرو ریخت!

ندید! مهرزادش را ندید و تنها آن دیو دو سر و دختری که همراهش بود، از ماشین پیاده شدند! بی هیچ سرنشین اضافی!

دل گرفته برگشت روی تخت و چمباتمه زده سویشرت را بیشتر به خودش فشار داد. انگار می خواست خودش را در عطر مهرزاد حل کند.

کی انقدر دلبسته شده بود؟ چه زود! چه بی خبر! تمنایی
که هیچ مردی را در قلب پاکش راه نداده بود حالا اسیر
مردی شده بود که در زندان، نگهبانش است.

نبود مهرزاد مساوی بود با پایان این دخترک چشم و
ابرو مشکی عاشق!

می ترسید که عاقبت این عشق تازه شکفته همچون
رنگ چشمانش به سیاهی کشیده شود.

مهرزاد که بود، جور دیگری قلبش می‌تپید. کنار او
جلوی هر کسی شیر می‌شد و کافی بود لحظه ای
نگاهش را بردارد یا اخم هایش را پیشکش این نازدانه
کند. تمام دنیا زیر پاهایش فرو می‌ریخت. در این مدت
کم این عشق در ریشه ریشه ی بطن و دهلیز قلبش
جای گرفته بود و او حالا، در نبود مهرزاد فهمیده بود

این دلبستگی بیشتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد.

چشم هایش را بست! تصور لبخندهای مهرزاد و آن دستان حمایتگرش جلوی چشم های خیش رژه می رفت.

مروارید به مروارید، بی صدا، روی گونه های برجسته اش می افتاد و کاش همین حالا در باز می شد و قد و قامت بلند مهرزاد تمام در را سخاوتمندانه پر می کرد.

لبخند می زد و جلو می آمد؛ اشک هایش را پاک می کرد و می گفت « باز عزیزدردونه ی دکتر دلش واسه باباجونش تنگ شده؟ »

به خدا قسم که این بار تمنا جواب دیگری داشت.

مثلا دست هایش را در پنجه های بزرگ مهرزاد قفل می کرد. در عمق چشمان آبی اش خیره می شد و می گفت:

«- نه این دفعه دلم فقط برای تو تنگ شده! برای تویی که بی خبر نبودی! برای تویی که فهمیدم چقدر یهویی عاشقت شدم! عاشق مهربونیت...عاشق پشت و پناه بودنت.»

کاش برگردد. به خدا قسم می گوید. هرچه که بادآباد. از، از دست دادنش که بهتر است! می گوید «عاشقت شدم» یا پشش می زند یا بیشتر از این حواسش را پی دل تازه عاشق شده ی تمنا می دهد.

به خودش که آمد سویشرت درون دستش از قطرات اشک سیراب شده بود!

چشم هایش را با درد بست. کاش خبری می‌رسید،
کاش!

کاش خدا اینطور یکی یکی مردهای زندگی اش را از او
نمی‌گرفت. اول پدرش و حالا مهرزادی که مثل کوه
پشتش بود و نبودنش شور می‌انداخت به دل این
دخترک عاشق!

چشم هایش را باز کرد. گیج و گنگ به اطراف اتاقی که
در آن خوابیده بود، خیره شد.

نا آشنا بود. سعی کرد به یاد بیاورد که چه بلایی سرش
آمده! پلک هایش را روی هم فشرد و به مغزش دستور
ریکاوری داد.

یادش آمد! پیامی برایش آمد که به کنار رودخانه بیاید.
در مورد آتش سوزی بود. اما یادش نیامد محتوای آن

پیام لعنتی را که حالا پایش را به این ناکجا آباد کشانده،
چه بود!

کنار رودخانه، ضربه ای که بی هوا به سرش وارد شد.
عصبی کمی نیم خیز شد که سرش تیر کشید. دستش
را پس گردنش گذاشت و با احتیاط بیشتری نشست.
بر خود لعنت می فرستاد که چرا اینقدر ساده لوحانه
برخورد کرده بود! پلیس بودنش را به سوال می کشید
این اقدام غیرحرفه ایش! اما چه می کرد؟ عطا کاره ای
نبود! ماموریتش به بن بست خورده بود. او دنبال گنده
تر از عطا بود و حالا هیچ چیز در دستش نیست!

خبری از شکوری و آن همه اولدورم بولدورم و «برو
هوات و دارم» هایش هم نیست. انگار فقط حرف بود
که باد هوا خرج می کرد و چه کسی جز سامیار
می توانست به مهرزاد کمک کند؟

البته حالا همان سامیار هم گند زده بود به مهرزاد
شایگان ی که حالا روی یک تخت یک نفره در اتاقی
تقریبا ساده گیج و مبهم نشسته است.

تخت یک نفره با روتختی سرمه ای. کمد دیواری
سرتاسری سفید و یک فرش مشکی سرمه ای. پرده
های آبی روشن اما از جنس کتان و تماما کشیده. اما از
باریکه ی نوری که فرصت گریز از میان پرده ها را به
درون اتاق پیدا کرده بود، فهمید که هنوز روز هست.

تا آمد نفس راحتی بکشد، دوباره سرجایش سیخ نشست!
دیروز تقریبا دم غروب بود که پیام به دستش رسید و از
رخوتی که در تنش ایجاد شده بود، مطمئن بود که چند
ساعت را خوابیده!

به ناگاه تصویر تمنا جلوی چشم هایش جان گرفت.
دیروز غروب بود و حالا این نور روشن نشانه ی گذشت

یک روز را در پی دارد! حداقل یک روز و شاید شدت
ضربه به حدی بوده که او چند روز خواب است؟
تمنا! در نبود مهرزادش چه بلایی سرش آورده اند؟

رگ گردنش نبض می‌زد و نفس هایش رفته رفته
عصبی می‌شد. به سمت در اتاق رفت و دستگیره را
چندین بار بالا و پایین کرد. پره ی بینی اش باز و بسته
می‌شد و هیچ چیز جز فکر تمنا این گونه به پاهایش
قدرت نمی‌داد که به یکباره با آن سردرد عجیب از جا
برخیزد و حالا مشت های پی در پی اش را به جانِ تنِ
درب سفید رنگ بکوبد.

– کسی اینجا نیست؟ آهای... در و باز کنید...

قفل در از بیرون باز شد. مهرزاد قدمی عقب رفت و در
را باز کرد.

محافظی سرتا پا سیاه با هیکل گلدانی روبه رویش سبز شد.

مهرزاد اخم گره کرد میان ابروهای روشنش و با صدای بمی که از عصبانیت می لرزید، غرید:

- من اینجا چیکار می کنم؟ هان؟

فریاد بلندش باعث شد محافظ چشم هایش را ببندد و سعی کند در کمال آرامش، شمرده شمرده حرف بزند:

- جناب شایگان، لطفا آرام باشید، رئیس با شما کار مهمی داشتند، ما مجبور شدیم شمارو اینجا بیاریم، حالا هم لطفا چند دقیقه داخل اتاق تون بمونید تا من به رئیس خبر بدم!

و بلافاصله بعد از اتمام صحبتش بی آن که به مهرزاد مجال فریاد زدن بدهد، در را بست و قفل کرد.

این لفظ قلم حرف زدن به هیکلش نمی‌آمد اما، بعد از آن تنبیه دیروزی رئیس روی حامد، دست و دلش در برخورد با این مرد موحنایی ترسیده بود!

سامیار، کلافه لبه ی تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت. درد سرش و درد چشم هایش امانش را بریده بود. لعنت به این لنزهایی که یک ماهه لحظه ای تنهایش نگذاشتند.

سرش درد می‌کرد از فشار افکار مالیخولیایی اش! اگر ماموریتش لو رفته باشد چه؟

خودش به جهنم، تمنا در نبود مهرزاد چه بلایی سرش می‌آمد؟ سرهنگ همه چشم امیدش به او بود! امیر عطا آنقدرها هم گنده نبود که دستگیری اش بشود افتخار و مدالش بچسبد به سینه سرگرد سرمدی!

سامیار دنبال گنده تر از عطا بود و مسلما حالا، در این اتاق ناشناخته دلش بیشتر از همه چیز شور ماموریتش را می زد. ماموریتی که نجات تمنا هم یکی از ارکان اصلی اش بود و حالا دور از تمنا، کلافگی از سر و روی ذهن و جسمش می بارید.

دوباره در باز شد و همان محافظ در چارچوب در قرار گرفت.

مهرزاد همانطور بر تخت نشسته سرش را به سمت در برگرداند.

محافظ که سعی می کرد در کمال احترام با این مرد برخورد کند، صدایش را صاف کرد.

– جناب شایگان، رئیس می خوان شما رو ببین،
بفرمایید.

مهرزاد پوزخند تلخی زد و زیر لب طوری که محافظ
بشنود، گفت:

– نه به اون ضربه زدن و زندونی کردنتون، نه به این
لفظ قلم و با احترام حرف زدن!

از قاب در رد شد و محافظ همراه او قدم برمی داشت. از
پله ها پایین رفتند.

شکوه عمارت چشم های متعجب سامیار را خیره به
خود کرده بود. انگار در کاخ شاهنشاهی یا موزه آمده!
اینجا هم بزرگتر از عمارت عطا بود و هم مجلل تر!

به طبقه پایین که رسیدند، مردی را دید که روی
مبلمان معرق کاری شده نشسته، و پشتش به سمت آن
هاست. پسری رو به رویش روی مبل دیگری نشسته
بود و حرف می زد.

- مهمونی آخر هفته تو ویلای نمک آبرود اوکیه دایی
جان! سپردم به بچه ها از هر مدل هرچی که راست
کارمونه رو بذارن تا خدای نکرده کسی بی عشق و حال
بیرون نره! قول صد در صد می دم کلی مشتری تازه
جور کنم براتون!

مرد که سامیار نمی توانست صورتش را ببیند، با صدای
محکمی گفت:

- فقط حواست به اوردوزی هات باشه ونداد، آمارت داره
خیلی بالا می ره پسر جون!

ونداد؟ ونداد؟ ونداد؟ این اسم هزار باره در گوشش طنین
انداز می شد و قلبش را به تپش های یکی در میان در
می آورد.

مهمانی ونداد بود! عطا هم مهمان بود! آن پسر ی
عوضی هم که خون ساغر را به گردن گرفت، در همان

مهمانی بود. گفت او و عطا هر دو به ساغرکش دست دراز کردند. آنقدر ترسیده بود که دخترک ۱۹ ساله اش سخته کرد و زیر دست و پاهای آن کثافت ها جان داد.

آن پسره ی عوضی، تورج را اعدام کردند اما دلش آرام نگرفته بود و حالا این اسم در گوش جاننش می پیچید.

مشت های گره شده اش و رگ گردنی که خروش خون را درونش می شد دید، از او یک برادر زخمی ساخته بود! اما تیر خلاصش با حرف بعدی مرد، زده شد.

پوزخندی زد.

– عطا رو دعوت کنم باز کاسه کوزه ها رو بشکونیم سر اون؟

مرد با صدای عصبانی غرید:

– که اونوقت هیوا آتیش بزنه کل مهمونی رو؟ نه! فقط سعی کن گند و کثافتت رو کمتر کنی تا اینکه حلقه اش کنی بندازی گردن عطا! بعدشم عطا که دیگه مرد نیس که کارات و بندازی گردن اون!

به یکباره خون در تن سامیار یخ زد. پس کار عطا نبود؟ عطایی که حالش از زن ها بهم می خورد. کار این پست فطرت لعنتی بود که راست راست برای خود می چرخد و برای طعمه های بعدی اش دام پهن می کند؟

تمام این ها در دوسه دقیقه مکالمه ی آن دو مرد اتفاق افتاد. سامیار اما در این دو سه دقیقه فهمید تمام راه را، اشتباه آمده و حالا دست تقدیر خودش او را در سر راه این شغال^۱ اشغال قرار داده و خداوندی هست که از همه چیز آگاه ست!

محافظ صدایش را صاف کرد و گفت:

- رئیس، جناب شایگان و آوردم.

و بعد کمی دور زدند و رو به روی دو مرد قرار گرفتند.

حالا «رئیس» را می توانست بهتر ببیند..

مردی شصت و چند ساله که موهای جوگندمی اش
وچین های پیشانی اش گذر زمان را بر چهره ی این
کفتار نشان می داد.

عصای مرصع کاری شده در دستش بود و نگاهش سر
تا پای مهرزاد را می کاوید.

سامیار سعی کرد هرچند سخت و طاقت فرسا، جلوی
خشم بی حد و مرزش را بگیرد.

آرام اما با صدای محکم و مقتدر «سلام» کرد.

مرد کم کم لبخندی روی لبش جای گرفت و دستش را به سمت مبل تک نفره دراز کرد.

- بنشینید جناب شایگان...

سامیار کنار آن مردک لعنتی نشست و با نگاه اخم آلودش منتظر بود که این مرد «رئیس» نام هر چه زودتر بازی را شروع کند.

- معذرت می‌خوام اگر اینطوری پا به کاخ من گذاشتین، من به بچه ها دستور دادم شمارو به اینجا دعوت کنن ولی اونا برداشت دیگه ای از حرف من داشتند. متاسفانه ضربه ای که به سرتون وارد شد، باعث شد که از دیشب بیهوش باشید. امیدوارم من رو ببخشید. البته، گوشمالی درست و حسابی بهشون دادم، نگران نباشید.

این عذرخواهی ها به هوشنگ خان نمی آمد. چرب
زبانی خرج این پسر تازه وارد می کرد؟ مگر چقدر کارش
لنگ این سرگرد وارث نما بود؟

سامیار پوزخند تلخی کنار لب های باریکش نشانده و
گفت:

- و حتما کار مهمی داشتید که اینطوری... من و به
«کاخ تون» کشوندین. من هنوز نمی دونم که شما کی
هستید.

هوشنگ خان کمی اقتدار در صدایش ریخت. اخم
ظریفی میان ابروهای پرپشتش نشانده که ابهتش را
بیشتر می کرد.

- یعنی تا به حال اسم هوشنگ خان رو نشنیدی؟

کمی به مغزش فشار آورد. در شنود هایی که در عمارت کار گذاشته بود چندباری این اسم توسط عطا آورده شده بود.

- راستش چرا اما نمی‌دونم کی هستید؟

هوشنگ خان پوزخندی زد و گفت:

- من کسی ام که دشمنم با شنیدن اسمم خودش و خیس می‌کنه! و کسی که کنارم باشه به عرش می‌رسه! من هوشنگ خان ام! کسی که هیچ خطایی از چشمش دور نمی‌مونه و هیچ محموله ای بی خبر از زیر نگاهش رد نمی‌شه!

سامیار تای ابرویی بالا انداخت.

- و من خطایی ازم سر زده که حالا کت بسته پیش خودتون آوردین؟

هوشنگ خان خنده ی کریهه ی سر داد و گفت:

- من که عذر خواستم! نه، برای کار دیگه ای اینجا یی!

سامیار نگاهش به ونداد افتاد. خشم نگاهش کنترل کردنی نبود. مردک یه لاقبا یک سره با گوشی اش ور می رفت و توجه ای به صحبت دو مرد نداشت.

هوشنگ خان دو تقه با عصایش به زمین زد:

- اون فرمول عطا رو می خوام!

سامیار چشم هایش گرد شد. مگر این فرمول چه بود که همه دنبالش بودند؟

- من که اون فرمول رو ندارم.

- می دونم! اما می خوام برام بدستش بیاری. همه چیز و در موردت می دونم. وارث تازه از راه رسیده ای و عطا

دل خوشی ازت نداره. کمکت می‌کنم که عطا رو از بین
ببری!

سامیار دستی به کنار لب هایش کشید.

- من دستم به خون آلوده نشده! شما که آدم زیاد دارین
چرا خودتون از بین نمی‌برینش؟

هوشنگ خان پوزخندی زد:

- کشتنش برام یه بشکنه؛ اما به دخترم قول دادم که
دستم به خون کثیفش آلوده نشه!

دخترش؟ جالب شد! شاید آن عشق شکست خورده ی
عطا در این خانه بود.

- خب؟ من آدم کش نیستم اون فرمول رو هم ندارم...

هوشنگ خان با سو ِ ظن چشم هایش را باریک کرد و نگاه نافذش را که تا درون سامیار رسوخ می کرد، به او انداخت. نگاهی که باعث شد شدت چین و چروک های کنار چشمش بیشتر از قبل شود.

- اما دخترِ اون دکتر دست توئه! مثل این که عاشق و دل داده هم شدین! همونطور که عطا به اون فرمول رسیده تو راحت تر از اون می تونی بررسی.

سامیار با زهرخندی سر تکان داد.

- و چی به من می رسه؟

هوشنگ خان لبخند تلخی کنج لب های کبود شده اش نشانده. پپ اش را روشن کرد و کنج لب هایش گذاشت.

کام عمیقی گرفت و دودش را بیرون فرستاد.

نگاهی به کاخ با شکوهش انداخت و گفت:

- پول! چیزی که هر کسی بهش نیاز داره و تو حالا،
بیشتر از همه محتاج این اسکناس های بی جونی که
به خاطرشون می شه هزارتا جون رو گرفت.

مهرزاد به پشتی مبل تکیه داد. پا روی پا انداخت و ابداء
نمی خواست جلوی این گفتارِ پیر از خود ضعف نشان
بدهد.

البته از آن ترسی که در چشمان عطا بود می توانست
بفهمد این مرد چقدر می تواند بی رحم و سمی باشد.
باید جانب احتیاط را رعایت می کرد.

لبش را به دندان گرفت. سری کج کرد و با لحن بامزه
ای گفت:

- اوم! وسوسه انگیزه ولی من از شما چیز دیگه ای
می خوام!

هوشنگ خان کام دیگری گرفت و با خارج کردن دود
غلیظی لب زد:

- مثلاً چی؟

سامیار پشت گوشش را خاراند.

- پیام تو تیم شما! می‌دونم شما بزرگترین دشمن عطا
هستین و مثل سگ ازتون می‌ترسه. حمایتتون رو
می‌خوام. شایگان باشی و بی قدرت؟ من تازه وارد این
بازی شدم؛ اما هنوز نیومده چهل درصد اون سهام مال
منه! حتی بیشتر از عطا!

هوشنگ خان لبخندی زد:

- واسه همینه که می‌خوام رو کمکت حساب باز کنم.
تو پسر باهوشی هستی. دیر اومدی اما خوب شروع
کردی پسر جون!

ونداد که تا آن موقع ساکت بود، دست از خیره شدن به صفحه ی گوشی اش و تایپ های پشت سر هم برداشت.

صدایش را صاف کرد:

- ببخشید وسط حرف تون میام. دایی جان همه رو اوکی کردم خیالت راحت!

سامیار نگاه پرغضبی به ونداد انداخت. حالش بهم می خورد که با قاتل خواهرش کنار به کنار نشسته و نمی تواند گردنش را خورد کند. نمی تواند فریاد بزند و خنجرش را در جگرش فرو کند و با دیدن خون ریخته شده اش، آرام بگیرد.

سعی کرد خشم نگاهش را کنترل کند. سعی کرد روی خشمی که از درونش شعله می گرفت و آتشش از حدقه

چشم هایش بیرون می زد، سر پوش بگذارد و خود دار باشد. اما نمی شد! به ولله که ساغرکش نوزده سال بیشتر نداشت. امانت پدر جانباز شهید شده اش بود و سامیار نتوانست امانت دار خوبی باشد. نتوانست!

- مهمونی دارید؟

ونداد تای ابرو بالا انداخت.

- شما هم میانین؟

سامیار شانه بالا انداخت، لب و لوچه اش را کج کرد.

- نمی دونم بدم نمیاد که پیام.

سامیار رو برگرداند سمت هوشنگ خان و گفت:

- همکاری می کنم باهاتون. به شرطی که دور زدنی تو کار نباشه!

هوشنگ خان پوزخندی زد.

- هوشنگ خان اهل دور زدن نیست؛ اما وای به حال کسی که بخواد دورش بزنه. دیگه رنگ خورشید و به خودش نمی‌بینه. می‌دونی چرا اسمم رو هوشنگ گذاشتم؟

سامیار با تعجب گفت:

- یعنی اسم واقعی تون نیست؟

- نه پسر جون. هوشنگ و واسه این گذاشتم که همه می‌گن من هوش سرشارم. هوشنگ و نمی‌شه دور زد. مهرزاد سری تکان داد.

- حالا جناب من چطور برگردم که عطا شک نکنه؟ می‌فهمه دیشب نبودم پای توطئه در میونه. هوشنگ خندید.

- اگه عیب نداره همونطور که اومدی برگرد، بگو بهم
حمله کردن و بعدش نمی‌دونم چی شده!
سامیار اخمی کرد.

- یعنی باز بیهوشم کنین؟
هوشنگ سرش را بالا و پایین کرد و مهرزاد شانه بالا
انداخت.

- مثل اینکه چاره ای نیست. ولی لطفا جوری بزنید که
زود به هوش بیام.

هوشنگ سر تکان داد و خندید. این پسر می‌تواند جای
عطا را برایش پر کند؟

عطا عصبی در اتاقش بالا و پایین می‌رفت. مهرزاد کجا
غیش زد؟ شکوری شک کرده همش سراغش را
می‌گرفت و عطا هیچ جوابی نداشت.

در اتاقش زده شد.

- بیا تو.

فرزاد با لبخند محوی کنج لبش در را باز کرد.

- آقا پیدا شد، بچه ها پیداش کردن اون سمت رودخونه
بی‌هوش افتاده بود.

عطا چشم درشت کرده به سمت در رفت و گفت:

- مطمئنی؟

- بله آقا بچه ها همون جا به هوش آوردنش! دارن
میان.

تا عطا از پله ها پایین رفت، ماشین حامل مهرزاد وارد
حیاط عمارت شد.

مهرزاد پیاده شد. گیج و گنگ. واقعا این دو ضربه و
صحنه سازی امروز، برایش گران تمام شده بود و سر
درد امانش را بریده بود.

علاوه بر آن ضربه بیهوشی تن و صورتش هم کمی
زخمی شد و ماشینش کاملا بهم ریخته!

عطا به پیشوازش رفت. البته نه با آغوش باز؛ بلکه با
اخمی چاشنی ابرو هایش و چشمانی که سرتا پای
مهرزاد را می کاوید.

- مهرزاد! کجا بودی از دیروز تا حالا؟

مهرزاد پوزخند دردناکی زد.

- بذار برسم بعد ابراز نگرانی کن پسرعمو.

بعد لنگان لنگان از کنار عطا رد شد و وارد عمارت شد.

مهرزاد شانه بالا انداخت و لنگان لنگان راه اتاقش را در پی گرفت. دلش برای تمنایش تنگ شده بود. طفلی دخترک تا الان چقدر ترسیده بود!

در زد. می دانست تا صدایش را نشنود، در را باز نمی کند. صدایش زد؛ با همان لحن مخصوص خودش! با همان تشدید مخصوصی که دل دخترک را آب می کرد.

-تمنا!

دلش لرزید. صدای مهرزادش بود. از زیر پتو بیرون پرید و کلید را در قفل در چرخاند.

مهرزادش بود. جانش آمده بود. اما پریشان و کمی زخمی و کمی بیشتر گلی!

مهرزاد لبخند خسته ای به رویش پاشید. نگاهشان در هم قفل شده بود. یکی با مهربانی و دیگری با خوشحالی بی حد و حصر!

مهرزاد دو قدمی جلو رفت و بی آن که نگاه از تمنا بگیرد، در را بست.

تمنا تازه به خود آمد. اشکش را با پشت دستش پاک کرد. لبخندش پر رنگ شد و بی محابا خودش را در آغوش مهرزاد پرت کرد.

سامیار جا خورده، دو دستش در هوا خشک شدند.

تمنا پیراهن مهرزاد را چنگ می زد و اشک هایش را با لباس مردش پاک می کرد.

- کجا بودی؟ مردم و زنده شدم! وای! وای! وای!
نمی دونی چه حسی داشتم وقتی گفتن نیستی. وقتی گفتن گم شدی. مهرزاد بی خبر کجا رفتی؟

سامیار لبخند آرومی به لب نشاند. چانه اش را روی موهای خرمایی رنگ ابریشمی اش گذاشت و آن گیسوهای خوش بویش را نرم بوسید.

این دختر عاشق شده بود که حالا بی هیچ ترس و شرمی این گونه کودکانه به آغوش مهرزاد پناه آورده بود.

دستانش را که در هوا نگه داشته بود، آرام روی کمر تمنا گذاشت و نوازشش کرد.

هنوز هم عذاب وجدان داشت. کاش می توانست این دخترک را محرم خود کند تا این گونه هر دو اسیر گناهی نشوند که در عمرشان تکرار نشده بود.

– تمنا! آروم باش عزیزم. من خوبم. من زنده ام. ببین.

بعد دختر را از خود جدا کرد و صورت خیشش را با دستان زخمی اش قاب گرفت.

چشم های سیاهش را به عمق دریای خونین مهرزاد
دوخت. لب هایش می لرزید. اشک تمام صورت این
دختر نق نقو را خیس کرده بود.

آرام، با صدای لرزان لب زد:

- فکر کردم از دست دادم. فکر کردم خدا قراره یکی
یکی، تمام مردهای زندگیم رو ازم بگیره.

بعد نگاهش را به صورت زخمی مهرزاد داد.

دستش را بالا برد و زخم کوچک پیشانی اش را لمس
کرد.

با بغض زمزمه کرد:

- چه بلایی سرت اومده؟

مهرزاد لبخند آرامش بخشی به روی دختر ناآرام رو به رویش، پاشید. ضربه کوچکی به نوک بینی اش زد و از او جدا شد.

به سمت آینه رفت و همانطور که صورتش را در آینه جلو می برد و زخم هایش را بررسی می کرد، گفت:

- چیزی نیس! فقط یه چندتا چسب زخم می خواد و یکم بتادین. نترس زنده ام. من هنوز زوده جون به عزرائیل بدم.

تمنا اخم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- فکر کردم از دست دادم!

سامیار به سمتش برگشت. با لبخند به آینه کنسول تکیه داد و دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد. نگاهش

را به این دخترک عاشق دوخت و چقدر خوب بود که می توانست عشقش را ساده بیان کند.

تمنا زیر نگاه نافذ مهرزاد حس ذوب شدن داشت. چقدر زود دست خودش را پیش این مرد رو کرده بود. به خودش اخمی کرد. اصلا خوب کرده بود. مگر عاشق شدن جرم است؟ هر کس دیگری هم جای او بود و مهرزاد این گونه مردانه پایش می ایستاد و حامی اش می شد، دلش را دو دستی تقدیم مهربانی بی اندازه اش می کرد.

تمنا دختری که جز پدرش به هیچ مردی به این اندازه نزدیک نشده بود، حالا پای مهرزاد را به قلب پاکش باز کرده بود و عشقش را جار می زد. اگر او را از دست می داد، چه؟ اگر از همان دیروز می رفت بدون برگشت! تنش می لرزید از این افکار وحشتناک!

با لحن بامزه ای گفت:

- حالا که از دست ندادی!

تمنا لب برچید. این مرد عشقش را بچه بازی
می‌پنداشت و قلب بی جنبه اش را درک نمی‌کرد.

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت.

- من میرم جعبه کمک های اولیه رو بیارم.

مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- شجاع شدی! پات و از در اتاق نمی‌داشتی بیرون که!

تمنا لبخندی زد و در عمق چشم های مهرزاد خیره شد.

- اگه تنها باشم آره. ولی اگه تو باشی، نه! نمی‌ترسم!

مهرزاد لبخندش را با لبخند پاسخ داد. تمنا از اتاق
بیرون رفت و مهرزاد به این فکر کرد که این دختر رفته
رفته بزرگ تر می‌شود.

تا برگشت تمنا یک دوش کوتاه گرفت. حوله تن پوشش را پوشید و بیرون آمد. تمنا روی تخت نشسته بود. نگاهشان ثانیه ای به هم گره خورد. تمنا نگاه از مهرزاد گرفت و پشتش را به او کرد.

- لباست رو بپوش. تا زخم هاتو چسب بزنم.

سامیار لبخندی زد:

- مرهم درد کی بودی تو؟

تمنا محجوب زیر لب، با لبخند برای خودش زمزمه کرد:

-تو!

سامیار لباس پوشیده و مو شانه کرده، روبه رویش نشست.

با این که حمام رفته بود اما باز هم بعضی زخم های
سطحی اش خونریزی داشت.

پنبه کوچکی را آغشته به بتادین کرد و با پنس به
پیشانی مهرزاد کشید.

- آخ!

تمنا چشم گرد کرد.

- این که درد نداره!

سامیار لب گزید و با درد چشم هایش را بست.

- چرا چرا خیلی درد داره!

تمنا با تعجب نگاهش می کرد. سامیار از داخل گوشه
لبش را به دندان گرفته بود تا نخندد.

رفته رفته اخم غلیظی میان ابروهایش شکل گرفت.
شاکی گفت:

- من و مسخره کردی؟

سامیار یک چشمش را باز کرد و با تخیسی بیش از حد گفت:

- نه فقط خودم و لوس کردم!

تمنا سری تکان داد و پنبه را دوباره روی زخمش کشید.
- آخ!

- یه نگاه به هیكلت بنداز تو آینه بعد سر یه زخم
کوچیک آخ آخ کن آقا مهرزاد.
مهرزاد حق به جانب گفت:

- یه زخم کوچیک؟ می‌دونی کل سرازیری رو تا
رودخونه لای درختا قل خوردم؟! کل تنم زخمه! اصلا
بذار بهت نشون بدم.

بعد دستش سمت دکمه ی پیراهنش رفت که باز کند و
تمنا با ترس گفت:

- نمی خواد نمی خواد باور کردم.

مهرزاد دوباره دستش را با شیطنت به سمت دکمه اش
برد.

- باور چیه مگه قرار نیس همه زخم هامو پانسمان
کنی؟

تمنا چشم درشت کرده لب گزید و گفت:

- استغفرالله نه آقا. بذار همین چندتا زخمه و چسب
بزنم.

مهرزاد نچی کرد و نیم خیز شد.

- نه بابا تو این کاره نیستی! بذار برم خانوم دکتر و صدا
کنم...

تمنا یه تایی ابرویش را بالا انداخت. یک دستش را به
کمر زد و دستی که پنس بود را تهدید آمیز به سمتش
گرفت.

– این خانوم دکتره همونی که امروز با عطا اومد؟
مهرزاد نگاه قفل کرده به چشم های ریز شده ی تمنا،
سرتکان داد.

خشم در کوره های قیر داغش زبانه می کشید. فکراینکه
آن دختر چشم جنگلی صاحب حامی اش شود، دیوانه
اش می کرد.

– لازم نکرده! خودم پانسمانت می کنم.
بعد قری به گردنش داد و پنبه را روی زخم مهرزاد
کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– اگه اون دکتره، منم داروسازم!

مهرزاد پقی خندید. حسودی این دختر آنقدر بامزه اش کرده بود که لپ هایش را تا جان دارد بکشد و در آخر هم آنقدر ببوسدش که هر دویشان خسته شوند.

دلش برای این دختر حسود ضعف می‌رفت. کاش هر چه زودتر این ماموریت تمام می‌شد. دیگر طاقت هم اتاق بودن با این حوری بهشتی را نداشت. می‌ترسید افکارش را به عمل درآورد و آن وقت شرمنده ی دکتر می‌شد و شاید هم شرمنده ی پدر جانباز شهید شده اش!

با یادآوری فرزند شهید بودنش کمی خودش را جمع و جور کرد و با «استغفرالله» زیر لبی شیطان را لعنت کرد. نباید پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. اما مهرزاد خشک متعصب نبود! خانواده اش هم همینطور! پدرش دکتر بود و در بیمارستان اهواز مشغول مداوای

مجروحین. همان جا بود که به پشت خاکریزها در بیمارستان صحرایی منتقل شد و ترکش های ریز و درشت تنش را بوسه باران کردند.

اما چندسالی می شد که سرانجام آن ترکش ها آنقدر در تنش جا به جا شدند تا جانش را گرفتند.

از فکر پدرش که در آمد بر خود نهیبی زد که از این دختر دور بماند. به نفع هردویشان بود. حداقل تا پایان این ماموریت! بعدش او می ماند و دکتر امینی و یک خواستگاری درست و درمون!

روی تخت نشسته بود و انگشتان درهمش را می شکاند. استرس از سر و رویش چکه می کرد و کف دستش را خیس می نمود. تپش قلبش گوش آسمان را کر کرده و نبض هایش آتش گرفته، پشت هم می زدند.

در دلش رخت می شستند. کاش این اشتباه را نمی کرد.
کاش این دیوانگی به سرش نمی زد.

حالا که عطا گفته بود در اتاق منتظرش بماند، تا به
دنبالش بیاید و برای آتش کشیدن نازگل به محضر
بروند، تازه به عمق دیوانگی اش پی برده بود. تازه
فهمید که راه گریزی ندارد.

اضطرابش با شنیدن صدای دری که باز شد، بیشتر شد.
قامت عطا با کت و شلوار طوسی رنگ و پیراهن مشکی
قاب در را پوشاند.
دستش یک لباس سفید رنگ بود که به چوب لباسی
آویخته شده بود.

لباس را روی تخت، کنار نازگل گذاشت.
جرات نگاه کردن به لباس سفیدی که حکم کفنش را
داشت، نداشت.

- لباست رو بپوش. یکمم رنگ و لعاب به اون صورتت
بده. شبیه روح شدی!
آرام سر تکان داد.

- اینا برای چیه؟ کی و قراره گول بزنیم؟
عطا دستانش را دو طرف بدنش باز کرد.
- همه رو! تا یک ربع دیگه پایین باش! وقت محضر
گرفتم عروس خانوم.
پوزخندی زد و به سمت در رفت؛ اما صدای نازک و
لرزان نازگل باعث شد بایستد.

- همیشه این ازدواج نشه!
عطا چشم هایش را بست و به سمت نازگل برگشت.
اخم هایش را در هم کشید و با چشم های باریک شده،
غرید:

- چی زر زر کردی؟ نشه؟ هه! خانوم دکتر گفتم که این پیشنهاد و بشنوی نمی تونی برگردی، نگفتم؟ می خوای برادرت...

نازگل با استرس بلند شد و روبه رویش قرار گرفت. لبش را تر کرد و با لرزش به خصوصی گفت:

- منظورم مراد، نمی شه زن اون نشم! اگه شما درمان بشی...

عطا منظورش را فهمیده بود. شاید گلوی این دختر پیش خودش گیر کرده بود اما، چاره ای نداشت. اگر یک درصد، فقط یک درصد امکان پدر شدن داشت، هیچ گاه همچین عروسی را تقدیم آن مرد جنگلی نمی کرد.

خشم جای خودش را به کلافگی داده بود.

دو دستش را بالا آورد و بازوهای ظریف نازگل را گرفت. بدن این دختر سرد سرد بود و دست های عطا داغ داغ!

پوست نازگل از لمس دستان عطا حس سوختن داشت. عطا نگاهش را به نازگل دوخت. زیبایی اش بی نهایت بود اما قلب زوار در رفته ی او هنوز هم برای آن ببر خشمگین می تپید. هیوا طوری عاشقش کرده بود که عطا، حالا اینجا، دور از هیوا، رو به روی دختر زیبای دیگری که هیچ شباهتی به هیوا نداشت، باز هم به او و چشمان سیاه رنگش فکر می کرد.

- تو فقط تا وقتی که از مراد باردار شی با اونی! بعد تولد بچه ات خودم عقدت می کنم.

نازگل فکری را که همچون خوره به تمام وجودش افتاده بود را با تردید به زبان آورد.

-اگه اگه...بعدش بچه رو ازم بگیری و من و بندازی بیرون چی؟

این دکتر همیشه شجاع حالا مظلومانه می ترسید از آینده ای که هیچ چیزش مشخص نبود.

عطا بازوهایش را محکم تر فشرد و سعی کرد لبخند اطمینان بخشی بزند.

- نترس! من نمی ذارم اون بچه بی مادر بزرگ شه!
نازگل آرام زمزمه کرد:

- ولی بی پدر بزرگ می شه.

عطا اخم در هم کشید و این بار با دستانش نازگل را تکان داد.

- من و نگاه کن! اگه شده سر اون تارزان و زیراب می کنم اما حق نداری به اون به چشم پدر اون بچه نگاه کنی. فهمیدی یا دوباره حالت کنم؟

نازگل سر تکان داد. عطا کلافه دست در موهایش فرو برد و گفت:

- یک ربع دیگه لباس پوشیده پائینی!
و رفت و نازگل را با هجوم فکرهای منفی تنها گذاشت.
صدای به هم کوبیده شدن در باعث شد چشم هایش را ببندد و سر جایش بیپرد.

با رفتن عطا زیر لب هرچه که توانست بارش کرد. با قدم های لرزان سمت لباس روی تخت رفت و با دقت بلندش کرد.

یک لباس ساده ی سفید بلند تا نوک پا. گل های برجسته روی قسمت سینه و آستین هایش کار شده بود و دامن حریرش، پلیسه بود.

زیبا و ساده اما، برای نازگل تنها معنی کفن داشت و بس!

این لباس را می پوشید که مادر فرزند مراد شود؟ مرادی که مشکوک می زد و اگر سرش را زیر آب می کرد، چه؟ به ساعت گرد ساده روی دیوار نگاه کرد. ثانیه ها می دویدند و عقربه ها در مارا تن بدبختی نازگل، با عجله تماشاگر از دست رفتن این دختر مظلوم بودند.

لباس را به هر جان کدنی که بود، تنش کرد. هرچند کمی از زیپ پشتش را نتوانست ببندد.

شال صورتی رنگی که کنار لباس بود را سرش کرد.

در کیفش به جست و جوی لوازم آرایش دست برد.
کیف آرایش سرمه ای رنگش را بیرون کشید.
چند قلم مختصر لوازمش را روی میز ریخت.

کمی مرطوب کننده به پوست سفیدش مالید و با نوک
انگشتانش به صورتش ضربه زد. این ضربه ها برای
بیدار کردن خودش بود. از این خواب باید بیدار می شد و
مرگ دلش را با چشم می دید.

ریملش را روی مژه های بلندش کشید و در آخر رژ لب
صورتی رنگی را روی لب های کوچکش زد.
کمی روح گرفت. اما روح درونش مرده بود.

در باز شد. رو برگرداند و عطای اخم آلود در تیررس
نگاهش قرار گرفت.

یک جفت کفش سفید رنگ را رو به صورتش تکان داد
و روی زمین گذاشت.

نازگل نفسی کشید و با چند قدم مردد به سمت کفش
ها رفت. خم شد و آرام کفش ها را پوشید. برگشت به
سمت آینه که برای آخرین بار چهره اش را ببیند.

- صبر کن!

ایستاد اما برنگشت. عطا پشت سرش قرار گرفت و
دستش را بالا آورد. زیب نیمه بسته شده اش را، بست.
تماس دست عطا با پوست گردنش، وجودش را آتش
زد. هول قدمی به جلو برداشت.

- من حاضرم...

بعد زبانش تلخ شد و قلب عطا را نیش زد.

- داماد حاضره؟

دوباره اخم هایش را در هم کشید و ابروهایش را جفت کرد.

- حاضره، فقط اون دست خط رضایت پدرت یادت نره!
نازگل تلخ سر تکان داد. می کشت دلی را که بی اجازه
برای این کوه یخ بتپد.

بدنش یخ زده بود. عاقد خطبه می خواند و او با هر
کلمه به مرگ دلش نزدیک تر می شد.

زیر چشمی نگاهی به عطا انداخت. عصبی پوست لب
می جوید و انگشت می شکست. پوزخند تلخی زد.
مردانگی اش به تاراج رفته بود؟ طفلکی!

و بعد نگاهش را به کپه موی بغل دستش انداخت. این
مرد آرزوهایش بود؟

هر دختری در زندگی به همسر آینده اش فکر می کند.
چه کسی سوار بر اسب سفید مرد زندگی اش می شود؟
نازگل هم از این قاعده مستثنی نبود! نازگل هم برای
خودش رویا می بافت. هر کسی را در شان دکتر چشم
زمردی نمی دانست و حالا مراد؟

مراد بی زبان که باید داد بزنی تا بشنود؟ مرادی که
معلوم نیست کس و کاری دارد یا نه؟ این مراد مرد
زندگی اش بشود؟

اصلا و ابدا وعده های عطا را باور نداشت اما چاره ای
هم نداشت. خودش را غرق منجلاب نریمان کرده بود
که همان نریمان هم اگر می فهمید، دیگر تف هم به
صورتش نمی انداخت.

دست های سردش را در هم گره زد که کمتر بلرزند.
عاقده منتظر بود. منتظر بود مراد بله بگوید.

مگر زبان داشت؟ مراد هم شوری در دل داشت؛ اما نه از سر ذوق و شوق! از حرص بی امانی که خرخره اش را گرفته بود و کاش می توانست بلند شود و مشتش را روانه ی فک خوش تراش عطا بکند.

با خانم دکتر عقد کند تا برای عطا فرزند بیاورد؟ احمقانه ترین پیشنهاد دنیا بود و مراد و نازگل احمق تر از عطا مجبور به قبول این پیشنهاد شدند.

این دیگر چه صیغه ای بود؟ پوزخندی زد و در دل جواب داد «صیغه ی محرمیت!»

سرش را تکان داد. کسی که از او انتظار بله ی رسا و توام با عشق را که نداشت، داشت؟

حالا نوبت نازگل بود. دخترک بیچاره! تمام آرزوهایش را با بستن چشم هایش و صدایی که از اعماق چاه گلایش بالا آمد، کشت!

شروع بدبختی هایش را رقم زد.

صیغه نامه را که گرفتند، بیرون زدند. هیچکس نمی‌توانست حرفی بزند. لب هایشان دوخته شده بود و هنوز از شوک این گند بزرگ در نیامده بودند.

حتی همان عطای سنگدل هم دوست داشت فریاد بزند و مشت به در و دیوار بکوبد، از نامردی اش!

حسرت به آغوش کشیدن فرزندی از خون خودش را به گور می‌برد و حالا برای داشتن وارث آدم اجاره کرده بود و وای به حال مردی، که هم مرد نباشد و هم نامردی بلد باشد! دیگر چه نامرد در نامرد بازاری می‌شود و در این بازار، زندگی نازگل به چوب حراج گذاشته می‌شود! سکوت بود و سکوت و تلخ ترین ها برای نازگل رقم می‌خورد!

اگر پدرش می فهمید زن این مرد شده! وای حتی
تصورش هم به تنش رعشه می انداخت!
فقط یک فرزند! فقط یک حاملگی می توانست سریع تر
او را از چاله مراد بیرون بکشد و به چاه بی سر و ته عطا
پرتاب کند.

بالاخره عطا لب از لب گشود و سکوت کرکننده ی
ماشین را با صدای بم گرفته اش شکاند.
- هر چی زودتر انجام بشه بهتره! منظورمو که می
فهمی؟

فرزاد خبر نداشت که آن بالا چه اتفاقی افتاده! مشکوک
بودند اما حالا عطا دست در دست نازگل صندلی عقب
نشسته و ادای نامزدهای عاشق را در می آورد؟
نازگل سر تکان داد.

اما فرزاد با شوق گفت:

- ارباب جسارت نباشه ها ولی چه بی سر و صدا،
مبارک باشه. برم عمارت یا جای دیگه ای میرین؟
عطا کلافه از چاپلوسی فرزاد، گفت:

- نه برو عمارت

فرزاد متعجب از کلافگی آقای داماد بی حرف به سمت
عمارت راه افتاد.

دامنش را بالا گرفت و از پله ها بالا آمد. نه گوسفندی
برایش سر می بریدند و نه نقل و نباتی سرش
می ریختند.

با تنفر عمیقی پا به منحوس ترین عمارت دنیا گذاشت.
جایی که تمام جوانی و زندگانی اش تا ابد اسیر این
ساختمان شیطانی شده بود.

اما، با خدایش قهر که نکرده بود؟ زیر لب «بسم الله»
گفت. در هر شرایطی دلش به بودن خدایش گرم بود.

اصلا خودش، خودش را در هچل انداخت و تقصیر خدا که نبود!

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و پیش چشمان متعجب آشپزها و نوکرها به سمت همان اتاق قبلی اش رفت.

پشت سرش عطا با ژست مغرورانه ای قدم بر می داشت و برای تبریک های اهالی عمارت، سر تکان می داد.

وارد اتاق که شد، خودش را به حالت نشسته، روی تخت پرتاب کرد. سرش را میان دستانش گرفت.

حتی نمی توانست برای بار هزارم خودش را و آن آتش را نفرین کند.

در که باز شد نگاهش را به سمت در کشاند.

عطا وارد شد و در را بست.

با همان صلابت همیشگی اش قدم برداشت و کنارش
روی تخت نشست.

نگاه نازگل تلخ همراهی اش کرد.

و بعد زبان تلخ ترش که نیش زد قلب عطا را.

- نکنه جدی جدی فکر کردین داماد شماییں؟ صدای
در زدنتون رو نشنیدم؟

عطا پوزخندی زد و انگشت اشاره اش را سمت در
گرفت و گفت:

- من در بزئم؟ هه! من صاحب این عمارتم
نازگل ابرو بالا انداخت.

- هر کی هستین، باشین! وقتی می‌خواین وارد اتاق یه
زن متاهل بشین، باید در بزنین!

عطا زهرخندی تقدیمش کرد.

- می‌خوای من برم و مراد رو صدا کنم؟

نازگل شانه بالا انداخت.

- تحمل اون بی زبون راحت تره تا شمایی که زندگیم

رو به لجن کشیدی!

عطا این بار بلند شد و رو به رویش دست به سینه با

عصبانیتی که از هیکلش می‌بارید، ایستاد.

نازگل سر بلند کرد و مقتدرانه چشم در چشم عطا

دوخت. نباید می‌ترسید و از همین اول کاری دست

کسی نقطه ضعف می‌داد؛ البته جز نریمانی که همه

می‌دانستند نقطه ضعف قلبِ کوچکِ مهربانش است!

- من؟ من که گفتم پیشنهادم وحشتناکه! تو سینه سپر

کردی و گفتم من می‌خوام داداشم رو نجات بدم، نجات

بدم!

پوزخندی زد و تمسخرش را ادامه داد.

- چی شد؟ فکر کردی شجاعتت رو می بینم و می گم
آخی چه خواهر فداکاری! پا می شم ایستاده برات کف
می زنم و می گم تحت تاثیر حس خواهرانه ات، تمام
ضرری که داداشت به دارو ندار شرکت زده رو می بخشم
و برید خوش و خرم زندگی کنید، دیه فلاحی هم با
من؟

خانم کوچولو! اگه اینطوری بود الان این مال و املاکم
رو بخشیده بودم خیریه و خودم تو چادر زندگی
می کردم.

نه! من خیریه ندارم! اینجا هم ماه عسل نیس چهار
قطره اشک بریزی و منم بگم برو خواهرم، خدا اون
ضرر میلیاردي و ديه فلاحی رو می بخشه!

گفتم یا نباش و نشنو، یا دیگه راه فرار نداری! تازه! من
برات پارتی بازی کردم و گفتم برو، تو اینکاره نیستی!
خودت رگ سوپر منیت زد بالا، حالا هم هر چی زودتر
یه بچه پس بنداز تا از شر اون مراد راحت شی!

نازگل لب جویده از بین دندان هایش غرید:

- از شر اون بی زبون خلاص شم بیافتم تو دام تو
شیطان؟

عطا با لودگی پوزخندی زد.

- پس بگو! راسته می گن از لحظه محرمیت به بعد مهر
طرف میافته تو دلت! الان عاشق مراد جونت شدی؟
سکوتش قشنگه؟ ریش و پشمش دلرباس؟

نازگل چهره در هم کرد و گفت:

- میشه بری و تنهام بذاری؟ تا همینجا جیغ و داد راه
ننداختم.

عطا انگشت اشاره اش را با تهدید به سمت نازگل گرفت.

- واسه من کولی بازی در نیار. می بینی که تا بچه دار نشی داداش جونت اون توهه و وضعیتش همونه. پس باهوش باش و زودتر خودت و داداشت رو نجات بده! قدمی به سمت در برداشت و دوباره رو برگرداند و با تمسخر گفت:

- بفرستم شب مراد جونت رو؟ بری تو کار مادری؟
با حرص چشم بست و عطا با پوزخند صداداری شرش را کم کرد.

عطا از پله ها پایین آمد و مهرزاد با لبخند مو از ماست بیرون کشی گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر جلو رفته باشی که عقدش کنی! مبارک!

عطا دست در جیب شلوارِ کتش فرو برد و با دست دیگر چانه اش را خاراند.

- عقدش نکردم. یه محرمیت ساده! ساز و دهلش هم بمونه برای بعد آزادی داداشش! مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- پس دختره رو به ازای آزادی داداشش برداشتی؟ عطا روی مبل ولو شد و گفت:

- ناراضی هم نبود

- تو که از زن ها متنفر بودی!

عطا سر تکان داد.

- الان هم نگفتم عاشقش شدم، چشمم خوشگلش رو گرفت و بس! اون نریمان هم کاسه کوزه ها سرش شکسته شد اما... نمی دونم شایدم مقصر نباشه!

مهرزاد هم روی لبه ی مبل نشست و با چشم های ریز شده گفت:

- نکنه اون سری که دکتر اومد اینجا چشمت گرفتش و برای برادرش پاپوش دوختی که مال خودت کنیش؟ عطا با پوزخند سری تکان داد.

- آتیش سوزی هیچ جوهره به من مربوط نبود مهرزاد، اینم نمی دونستم این دختره خواهر نریمان نبوی! اما حالا در ازای کمک منم صاحب خوشگلش میشم. تو که مشکلی نداری؟ تو سرت با عروسک خودت گرمه! مهرزاد لبخندی زد و گفت:

- فرمول دکتر چه خبر؟

عطا با یادآوری دستاورد مهمش لبخند پر رنگی روی لب های برجسته اش نشانده و گفت:
 - می فرستمش لا براتوار واسه تولید!
 مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- یعنی می خوای سودش رو با شکوری شریک شی؟
 مگه میشه؟ اونم تو این شرکت که اعلام ورشکستگی
 مردیم

عطا گوشه لبش را به دندان گرفت.
 - تو فکر بهتری داری؟ هنوزم که بلایی سر شکوری
 نیاوردی؟

مهرزاد پوف کلافه ای کشید.
 - باید اونم از دور خارج کنم. ولی بعیده دم به تله بده!
 می دونه اون یکی هارو با حقه ورشکستگی بیرون

کردیم. اگه باشه چی؟ تو فعلا این فرمول رو علنی نکن! بذار ببینم شکوری رو میشه چیکارش کرد! عطا حرصی پوست لبش را کند. تا جایی که شوری خون را حس کرد.

- کاش می شد سرش رو زیر آب کرد.
مهرزاد نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت
- خب می رسه به شهاب. ما مشکلمون با سهم شکوری نه خودش. بکشیش پشت به پشت وارثاش پشت درن.
تازه من ترجیح می دم با خودش سر و کله بزنم تا اون پسر حرومش شهاب!

عطا دو دستی روی پایش زد و گفت :
- من که دیگه مغزم کار نمی کنه! خودت می دونی! من برم پیش عروسم.

مهرزاد پوزخندی زد و با لودگی گفت:

– خوش بگذره شاه داماد!

و عطا در دل زهرخندی زد.

کدام داماد؟ می‌خواست برود و عروزش را برای امشب حاضر کند.

با تمسخر چند تقه به در زد و بعد بدون اینکه صبر کند تا بفرماید دکتر را بشنود در را باز کرد.

نازگل عصبی به سمت در برگشت و شالش را روی موهای خرمایی رنگش جای داد.

– ببخشید ایندفعه دیگه در زدم.

و بعد داخل آمد و در را بست.

- امشب حاضر باش. وسط شب می فرستم مراد جونت
بیاد پاشت. کولی بازی، سر و صدا، جیغ و داد، نه امشب
نه و نمی توئم نداریم! حالیت شد خانم دکتر؟

نازگل عصبی چشم بست تا سد چشمانش پیش این
مرد وقیح نشکند!

- چیه؟ شوهرته! شرعی و قانونی! خوبه بردم محرمتون
کردم فردا بچه م مثل مهرزاد حروم در نیاد.

نازگل پوزخندی زد.

- بچه ات؟ هه!

عطا اخم در هم کشید.

- امشب نطفه اون بچه رو می کاری تو شکمت. شیر
فهم شدی؟ تا وقتی که جواب بارداریت نیاد هر شب
مراد و می فرستم اینجا. درضمن قدم از قدم برای

برادرت بر نمی دارم تا وقتی که تخم اون بچه تو دلت
کاشته نشه!

نازگل چشم درشت کرد.

- هر شب؟ اینجا؟ بعد اگه لو بری چی؟

عطا دستی در موهایش کشید و گفت:

- اتاق بغلی اینجا، اتاق منه. یه در کوچک به این اتاق
داره و این دوتا اتاق دست منه. نترس! شب میاد تو اتاق
من و از اونجا می فرستمش سر وقت تو!

نازگل! باهوش باشی وقت هیچکدوممون رو نمی گیری!

سمت در رفت. سد چشمانش آرام شکست و چند قطره
روی گونه اش چکید. عطا برگشت تا باز هم گوشزد
کند اما، با دیدن اشک های آرام اش سر تکان داد و
بیرون رفت.

مهرزاد در اتاقش را باز کرد. تمنا جلوی پنجره دست به سینه نشسته بود و جنگل سیاه را می کاوید.

با صدای در به سمت مهرزاد برگشت. کمی اخم هایش در هم بود و ابروهایش شمشیر از رو بسته بودند.

مهرزاد با دیدن قیافه بامزه اش فهمید که گاوش دوباره دو قلو زاییده!

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. لپش را از داخل به دندان گرفت و جلو رفت.

- سلام به خانم کوچولوی اخموی خودم. چیه؟ کشتی هات غرق شده؟

تمنا پشت چشمی نازک کرد و به سمت پنجره رو برگرداند.

- نه چیزی نشده!

مهرزاد پقی خندید.

– معلومه!

تمنا به سمتش چرخید و با کمی مین مین گفت:

– این دکتره... رفت؟

مهرزاد فهمید قضیه به دکتر نبوی مربوط می شود.

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را بالا

گرفت و خودش را به کوچه ی علی چپ زد.

– نه هنوز هست، چطور؟

تمنا تای ابرو بالا انداخت و موشکافانه دوباره پرسید:

– قرار نیست بره؟

مهرزاد خنده اش را جوید.

– نه! اتفاقا اومده که بمونه!

– چرا؟ اونم اسیره؟

مهرزاد سر تکان داد.

– نه! اتفاقاً آزاد. دکتر روستاس!

تمنا لب و لوچه اش رو کج و کوله کرد.

– خوشگله!

مهرزاد ابرو بالا انداخت و به سمت پنجره رفت. با
لودگی گفت:

– خوشگل مال یه لحظه! لامصب یه چشم هایی داره
که آدم رو جادو می کنه!

صدای نفس های عصبی تمنا را از پشت سرش
می شنید و به حسودی کودکانه ی تمنا، ریز ریز
می خندید.

- پس اینطور! بین یه وقت خانم دکتر به حامی، ناجی
چیزی احتیاج نداره بری مراقبش باشی!
مهرزاد برگشت سمتش و گفت:

- چرا؟ تو دیگه مستقل شدی؟ برم مراقب اون باشم؟
تمنا سبب گلویش بالا پایین شد.

- نه آخه اینطوری که ازش حرف می‌زنی فکر کنم
گلوتون پیشش گیر کرده جناب شایگان!
مهرزاد بالاخره خندید! دیگر نتوانست آن حجم از خنده
را قورت بدهد. خندید، بلند و با صدای مردانه! دل تمنا
را زیر و رو می‌کرد خنده های بلندش که دو خط عمیق
کنج لب هایش می انداخت.

هرچند زمان خنده با آن خط ها، خیلی زیبا و دلفریب
نبود اما، دل تمنا برای خنده هایش ضعف می‌رفت و چه

کسی می‌توانست این عشق زندانی به زندان بانس را
درک کند؟

- خوشتون اومد از پیشنه‌هام؟

مهرزاد جلوتر آمد و ضربه ای روی بینی کوچکش زد.

- حسود کوچولوی من!

تمنا دلش از «من مالکیت» مهرزاد آب شد.

- عطا با خانم دکتر نامزد کرده! خوشگلش پیشکش

عطا! من خودم دلم جای دیگس!

تمنا آب دهان قورت داد. قلبش از ترس یکی در میان
می‌زد.

- دلتون کجاس؟

مهرزاد از ترس چشمان تمنا دلش لرزید. می توانست عاشق این دختر صاف و ساده که همچون کف دست می شناختش، نشود؟

دختری که با اخلاق های کودکانه اش اما با دلی بزرگ، دل این مردِ نظامی را لرزانده بود. حامی اش بود و هر روز شدت زیبایی و معصومیتش سامیار را از پا در می آورد.

مهرزاد دست بلند کرد و بازوهایش را در دست گرفت. به عمق چشم های رنگ شبش خیره شد. مردمک های تمنا می لرزید.

سامیار در جنگ با عقل و قلبش نمی دانست حرف کدام را گوش کند؟

عقلی که می گفت این دختر دستش امانت است و شاید عادت میان هر دویشان وابستگی به وجود آورده یا

حرف قلبش که برای سرتا پای این دختر بی توقف به
تپش در می آمد و هر لحظه خیال بوییدن و بوسیدنش و
مال خود کردنش غرور مردانه اش را از پا در می آورد.

اولین بار بود که دلش این چنین برای دختری می لرزید.
اصلا اولین بار بود که روز و شبش کنار دختری غریبه
می گذشت.

سرگرد چشم بسته بود به روی عشق و عاشقی!
از همان روزی که جواب منفی شنید، دیگر حوصله ی
عشق و عاشقی را نداشت. با رفتن ساغر هم که دیگر
قلبش تنها به پی انتقام بود و بس!

حالا، تمنا، با این نگاه رنگ شبش، اگر نباشد زندگی
اش را به رنگ چشم هایش در می آورد.
تمنا جان می کند تا سامیار به حرف در بیاید.

- دلم پیش یه جفت تیله ی مشکیه که صاحبش اونقدر معصوم و خانومه که دوست دارم اینقدر تو بغلم فشارش بدم که تو وجودم حل شه! حسود کوچولوم، من اولین باره که دلم داره می لرزه برای جنسی که همیشه ازشون فراری بودم.

لبخندی زد و تمنا را در شوک حرف هایش، رها کرد و بیرون رفت. باید به سرش هوایی می خورد. او که برای عاشقی نیامده بود. هر هدفی که بود بر می گشت به انتقام خون ساغرش!

و حالا، ناخواسته دلش به دل پاک تمنایش سفت و سخت گره ای کور خورده بود و کاش جنم داشت تا از همین پشت تلفن جواب مثبت را از دکتر امینی بگیرد اما، فعلا باید حواسش را پی عطا و هوشنگ و آن ونداد لعنتی می داد تا هر نامردی را به عاقبت خودش برساند.

تمام شب خواب به چشم هایش نیامده بود. ای کاش عطا امشب را به حال خچدش وا می گذاشت. شوک محرمیتش با مراد هنوز هم قابل هضم نبود.

چشم هایش را بست. شکمش قار و قور می کرد. نگاهش دنبال ظرف غذایش کشیده شد!

با تمام گرسنگی هایش باز هم میلش به غذا نمی رفت. با دیدن مرغ و برنج هوس انگیز اما سرد شده ی کنارش، دل و روده اش پیچ و تاب می خورد و دستش به سمت قاشق نمی رفت.

اصلا نمی توانست چیزی قورت بدهد. یک چیزی درست مانند سنگ راه گلویش را بسته بود. اما نمی خواست گریه کند و قوی بودنش را بشکند.

اصلا گریه هایش در چند قطره اشک بی سر و صدا
روی گونه هایش خلاصه می شد و دست خودشکه
ردشان را پاک می کرد و قوی تر از گذشته پا به میدان
جنگ می گذاشت.

قوی بودنش را از نریمان آموخته بود. برادرش او را قوی
بار آورده بود برای این چنین روزی که عصای دستش
شود و جرم کرده یا نکرده اش را به جان بخرد.

چند تقه به در خورد. اما صدا از در اصلی نبود.

چشم هایش را با درد بست و علی رغم تمام
تظاهراتش، استرس به بندبند جانش رسوخ کرد.

نگاهش را در ظلمات اتاق به دنبال ساعت چرخاند. نور
محوطه کمی بی اجازه درون اتاق تابیده بود و کمک
می کرد که به زور عقربه ها را تشخیص دهد.

ساعت سه نیمه شب بود! چه دقیق! چه رأس ساعت آمده بود که بزم تباهی نازگل را پر شکوه تر کند.

در باز شد. باز شد و هیبت دیو مانند مراد، همچون غول بی شاخ و دمی رو به رویش ظاهر شد.

پیراهن و شلوار مشکی محافظین به تن داشت و موهایش! وای که چه منظره هولناکی را در آن تاریکی رقم زده بود!

سایه اش روی نازگل افتاد و بعد از آن قد و قامت عطا با تیشرت و شلوار ورزشی پشت سر مراد.

دست روی شانه غول گذاشت و کمی به داخل اتاق هدایتش کرد.

لبخند کریهی در دل تاریکی به لب نشاند.

- شب خوبی رو براتون آرزو می کنم. فقط...

کمی به لودگی افزود:

- امیدوارم بچه ام به خانم دکتر بره، نه به این جنگلی!

در را بست و نازگل با خود فکر کرد که این در مخفی نبود. حداقل از این سمت!

کمی خودش را در کنج تخت جمع کرد. اما نداشت بوی ترشش به مشام مراد برسد. خودش را از تک و تا نینداخت و هیکل مراد را از نظر می گذراند.

چه کسی فکرش را می کرد نازگل خودش را به این هچل بیندازد؟

با خودش لج کرده بود. دوست داشت زودتر خودش را به دستان این مرد تباه کند و بذر بچه ای نحس را در دلش بکارد، تا این هم بستری ها زودتر تمام شود.

خودش کبریت زیر انبار باروت دلش گرفته و قصد آتش کشیدنش را داشت.

- چرا نمی شینی؟

صدایش خشک و پر طعنه بود. این درس اول! در این عمارت، باید سنگی می شد تا مرگ دلش کمتر به چشمش بیاید. حالا که قرار بود تاوان برادرش را داوطلبانه پس بدهد، پس لوس بازی هایش را کنار می گذارد و همان کاری را می کند که عطا از او خواسته بود.

مراد به دنبال کلید برق چرخید و بالاخره بعد از یافتنش کنار در اصلی، روشنش کرد.

نازگل دستش را به سمت صورتش گرفت و چشم هایش را بست.

چندین ساعت بود که در تاریکی نشسته و حالا نور چشم هایش را اذیت می کرد.

مراد با احتیاط روی لبه ی تخت، دور از نازگل نشست. نگاهی را به عمق چشم های نازگل دوخت. این دختر چگونه چوب حراج به زندگی اش زده و هر دویشان را در هچل انداخته بود؟

کاش می توانست بزند زیر همه چیز و دیوانه بازی در بیاورد اما، آنوقت از این عمارت و هدفی که داشت دور می شد.

لبش را به دندان گرفت و سری تکان داد. شدت خشمش از این دختر خیره سر بیشتر از عطا بود. چرا باید این پیشنهاد احمقانه را می پذیرفت؟ چرا؟

مراد که زبان نداشت او که داشت؟ می توانست فریاد بزند من این کار را نمی کنم؛ اما او هم دلش پیش برادرش گیر بود. دلبستگی هایشان و هدفی که داشتند، این دو نفر را روی این تخت، دور از هم نشانده و هر دو به اجبار تن به این نزدیکی می دهند.

نازگل نگاه خیره ی مراد را رصد کرد و با نیش گفت:

- چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟ نکنه دلت یکی خوشگل تر از من می خواست؟ آره؟ سلیقه خودت نبودم؟ شرمنده بهتر از این پیدا نشد که اربابت برات لقمه بگیره!

و بعد رویش را برگرداند.

مراد دستانش را مشت کرد و نفس های عمیقش را بیرون فرستاد.

این دختر خودش را سر می‌دانست و نمی‌دانست چه در
دل مراد می‌گذرد! خیانت! آن هم به عشقی که برایش
این همه راه آمده! حالا هم بستر این دخترِ عاشق برادر
بشود و نطفه‌ی بچه در دلش بکارد. اویی که دستش
به هیچ احدالناسی نخورده حالا چگونه به عشقش
خیانت کند آن هم برای به هم نخوردن نقشه‌هایش
برای رسیدن به او!

او این رسیدن را نمی‌خواست وقتی ارمغان این سفر دور
و درازش برای دوباره با هم بودنشان، یک زن صیغه‌ای
و یک بچه‌ی ناخواسته‌ی بی گناه باشد!

هر جور که شده باید این کار، نشود! هر جور که شده!
مشت دستانش را باز کرد. با نگاه یخی اش، بالشی از
روی تخت برداشت و روی فرش کنار تخت انداخت.
پشتش را به سمت نازگل کرد و خوابید.

نازگل چشم درشت کرده از این کارش با تعجب لب زد:

- یادت رفته برای چی اینجایی؟

مراد در همان حالت سری به نفی تکان داد.

- پس چرا... پس چرا...

مراد کلافه سر جایش نشست. چشمانش را به نازگل

دوخت. پوفی کشید و با زبان اشاره گفت:

«من و تو جدا می‌شوایم. بچه نه!»

نازگل پوزخند صدا داری زد و گفت:

- می‌خواهی سرت رو از دست بدی؟

مراد شانه بالا انداخت و بیخیال دوباره خوابید. باید چند

شب را به این مسخره بازی ها می‌گذراند تا یک راه حل

درست و حسابی پیدا کند.

و این طرف نازگل لج کرده، هم می‌خواست کار تمام شود و هم کورسوی امیدی در دلش جوانه می‌زد که شاید راه دیگری باشد!



صبح با صدای عصبی عطا چشم هایش را باز کرد. -
پاشید بینم

نازگل چشم هایش را محکم بست و پتو را روی سرش انداخت.

- پاشید بینم، این چه وضعشه؟

و بعد پتو را از روی مراد به ضرب کشید. سعی می‌کرد از شدت عصبانیت نعره نکشد. اما خون از چشم های سبزرنگش چکه می‌کرد.

مردک لعنتی! در اتاق سلطنتی می‌خواهید و کاری که عطا می‌خواست را انجام نمی‌داد؟

- پاشید بینم چه غلطی کردین شما؟ گذاشتم اینجا نگهبان؟

ضربه بعدی را با حرص به پای مراد زد.
مراد دست هایش را مشت کرد و بلند شد.
هر دو در نهایت خشم یکدیگر را می نگریستند. اما مراد
و زور بازویش می چربید به عطا با آن مریضی مسخره!
اما چه می توانست بکند؟ لال بودن را ترجیح داده بود و
برای رسیدن به هدفش باید هزار حرف درشت را
می شنید و دم نمی زد.

اگر به خاطر او و نقشه اش نبود همین حالا خرخره عطا
را به دندان گرفته بود و تا جان داشت می جوید تا خفه
اش کند.

او مرد حرف شنیدن و لگد خوردن از کسی نبود اما،
مجبور بود و لعنت به این کلمه! مجبور، جبر، اجبار!
این جبر لعنتی بود که به اجبار مراد را لال کرده بود.
نازگل را کور کرده بود و سامیار را رام عطایی که
می دانست شاید حالا، در مرگ خواهرش بی تقصیر
باشد و وای به حال ونداد!

نازگل عصبی روی تخت نشست و روسری شل شده
اش را روی سرش محکم کرد.

تمام شب را با روسری خوابیده بود؟ برای چه؟ برای
که؟ مرادی که حالا محرم ترین فرد دنیایش شده بود و
وای که این تصور حتی خیالش را هم به آتش می کشید
و تنش را در سردخانه ی مردگان حبس!

باور محرمیتش با آن غول بی شاخ و دم، تمام حس
های متضادِ عذاب آور دنیا را برایش به ارمغان می آورد

و کاش بیدار که می‌شد، خودش را در خانه ی
کوچکشان پیدا می‌کرد و نریمان برای رساندنش به
دانشگاه لقمه به دست منتظرش بود!

لبان خشکش را بازبان خشک ترش، تر کرد. طعم گس
دهانش حالش را بد می‌کرد و این یعنی دیشب خوب
نفس نکشیده و دهانش برای بلعیدن هوا باز مانده بود.
- بهمون فرصت بده!

صدایش در نهایت آرامش و متقاعد کردن بود اما حرص
در هجا هجا حروفش خودنمایی می‌کرد.
عطا عصبی دست مراد را گرفت و روی تخت انداخت.
مراد چشم بست و طبق عادتش با مشت کردن انگشت
های نیرومندش خشمش را مهار کرد.

نباید کار دست خودش می داد. اگر عطا او را بیرون می کرد باز هم باید نقشه ی جدیدی می کشید و گیم اور شده از مرحله ی اول شروع می کرد.

- فرصت بدم؟ تو نمی خواهی کابوست تموم شه؟ چی بهت گفتم؟ ادا تنگا در نیار واسم، گفتم تمومش کن همه مون رو راحت کن.

نازگل عصبی چشم بست و گفت:

- حداقل یه هفته...حداقل یه هفته فرصت بده بتونیم باهم کنار بیایم.

عطا با تمسخر قیافه اش را خوشحال کرد.

- ای جان! هنوز از هم خجالت می کشین؟ آخی نازی نازی!

بعد اخم هایش را به وحشتناک ترین حالت ممکن در هم کرد. انگشت اشاره اش را به بی رحم ترین شکل ممکن در مقابل صورت عصبی مراد و نازگل تکان داد.

- فردا صبح، فردا صبح یه ماما میارم برای معاینه ات. اگه دختر باشی، وای به حالت. راستی پرونده داداشت هم اوضاعش وحشتناکه!

باربد رفته دنبال کاراش، ثابت شدن قصد عمد آتش سوزی اصلا به نفکش نیس! پسر فلاحی هم که... قصاص! فقط قصاص می خواد و بس، آخه می دونی فهمیده خون بس گیرش نمیاد.

خنده ی کریهه ی سر داد و دوباره به همون خوی هیولایی اش که بیدار شده بود، برگشت.

- یه امشب فرصت داری و بس! مگر نه فردا مراد و میفرستم بره اون دنیا و یه با عرضه ترش رو جور می کنم برات.

نازگل با ترس به مراد خیره شد. مراد چیزی نشنیده بود که انقدر خونسردانه عطا را می نگریست؟

نازگل سر تکان داد و عطا با پوزخند صدادار و نگاه تحقیر آمیزی به سمت اتاق خودش رفت.

نازگل شماتت بار عصبانیتش را روی سر مراد هوار کرد.

- دیدی بی عرضه؟ دیدی چی گفت؟ من که گفتم بیا تمومش کن. تو اخر سر خودت و برادر بیچاره من رو به باد می دی!

مراد خیره نگاهش کرد. چطور می توانست به عزیزترینش خیانت کند و همبستر کسی شود که

دوستش ندارد. این دختر با تمام زیبایی ها و شجاعتش جایی در دل مراد نداشت.

اخ که معشوقه اش همه را اسیر خود کرده بود و مگر می شد از او گذشت؟ از اوایی که تنها عشق زندگی اش بود و حالا خودش و وجودش، چشم هایش و پیچ گیسوهایش را از مراد دریغ می کرد.

این دختر با چشمان سبز و موهای بورش، هیچ شباهتی به لیلی این مجنون دیوانه نداشت.

حالا چگونه امشب را با این دختر سر کند. کاش گریزی برای رسیدن به او پیدا می کرد اما، عطا بود که زندگی شان را به آتش کشیده بود. مطمئن بود یک سر این قضیه بند عطا شایگان است و این راز برایش همچون روز روشن می شود.

نازگل عصبی از نگاه گیج و خیره ی مراد سمت لباس
هایش رفت و در کمد دیواری را پناهگاه لباس عوض
کردنش کرد.

شالش را مرتب کرد و کمی رژ لب به لب هایش زد.
باید نقش تازه عروس این عمارت را بازی می کرد حتی
برای مش احمد و طوبی خانم!

چقدر دلش برای آن سوویت نقلی اش تنگ شده بود.
آن روز اول که زیر باران دعا می کرد برای اتفاقات
خوشی که در این بهشت گمشده برایش رقم بخورد،
فکرش را هم نمی کرد که این جا برایش جهنم شود.

فکرش را هم نمی کرد همان کار عالی و نون و آب
داری که نریمان با هیجان برایش تعریف می کرد، بشود
دردسر خواهرش آن هم کیلومترها آن طرف تر.

خدا برایش عجیب ساخته بود که با این همه فاصله
شعله آتش گرد شود و پیچ و تاب جاده را طی کرده
بیاید شمال و بیفتد به جان نازگلی که تازه پا به این به
اصطلاح بهشت گذاشته!

مراد نگاهی سوالی بود.

- می‌رم درمانگاه، باید به طوبی خانوم و مش احمد هم
بگم عروس ارباب شدم.

مراد سری تکان داد و از در میانی به اتاق عطا رفت.

اما خودش به حرفش پوزخند زد. تلخ و کشنده! چه
عروسی! خون بس پسر فلاحی نشد اما این عمارت با
این دبدبه و کبکبه اش با همان زندان خون بسی
برایش فرقی نداشت.

کیفش را برداشت و پله ها را چندتا یکی طی کرد.

عطا در اتاقش نبود. پایین پله ها بود. می خواست لحن تلخش را فرق سر دکتر جان بگوید اما، تمنایی که کمک زری خانم میز صبحانه می چید باعث شده بود در قالب نقشش برود و با لبخندی رو به نازگل گفت:

- جایی میری عزیزم؟

و بعد حرکت نامحسوس ابروانش مشخص کرد که باید نقش بازی کند و سخت ترین قسمت ممکنش هم همین بود. البته که قرارشان این نبود عاشق و معشوق باشند اما، دیگر باید نقش نامزدی شان را به زور به جا می آوردند.

لبخند پر حرصی روی لب نشاند. نگاه خیره ی تمنا که سر تا پایش را می کاوید دوست نداشت اما، به نظرش دختر خوشگل و تو دل برویی می آمد.

- میرم درمانگاه عطا جان

جان کند تا کنار اسم عطا یک «جان» ناقابل بنشانند.
عطا لقمه ای کره و مربا برای خودش گرفت و در حالی
که لقمه را به سمت دهانش می برد، نازگل را مخاطب
قرار داد:

- بشین صبحانه بخور، بعد خودم می رسونمت
نازگل دهان باز کند که مقاومت کند اما عطایی که نگاه
نافذ سبز رنگش را به او دوخته بود و بدجور برایش خط
و نشان می کشید را نمی توانست نادیده بگیرد.
کارش گیر بود و عطا یکه تازانه افسار زندگی اش را به
دست گرفته بود و می تاخت. اما نازگل به گرد بودن
زمین اطمینان داشت. هر که آتش انداخته بود به جان
انبار و جان خانواده اش، تقاصی سخت پس می داد. به
موقع!

به زور لقمه ای برای خودش گرفت.

مهرزاد از بیرون به سمت میز قدم برداشت. با دیدن
مازگل لبخندی زد و با زرنگی گفت:

- به به عروس عمارت شایگان. مبارک باشه خانوم
دکتر. چه بی خبر و یهویی!

نازگل لبخند تلخی به لب نشاند. کاش از ابتدا به این
مرد رو می انداخت. به نظر خیلی بهتر از عطا بود و صد
البتّه مهربان تر!

نگاه خیره نازگل به مهرزاد، باعث شد تمنا لب به دندان
گرفته و عصبی چای را به جای لیوان روی دست عطا
بریزد.

عطا دستش را پس کشید و در هوا تکان داد. تمنا به
خود آمد و سریع دستمالش را روی دست عطا انداخت و
قوری را روی میز گذاشت.

-ببخشید حواسم نبود..

عطا در حالی که انگشتانش را در لیوان آب فرو میکرد
هرچه بد و بیراه بلد بود نثار تمنا کرد.

- دختره ی خنگ حواس پرت. حتی به درد کلفتی هم
نمی خوری.

اخم های مهرزاد در هم رفت و تمنا هم بیشتر از قبل
با عصبانیت گفت:

- من یه داروسازم نه کلفت!

عطا زهرخندی تبذیمش کرد و با لج گفت:

- داروساز بودن تو رو هم دیدیم، یه فرمول هم بلد
نبودی، به چه دردی می خوری تو
مهرزاد با خشم میان حرفش پرید.

- عطا بهتره حرف دهنه رو بفهمی اول صبحی
نمی‌خوام کار به جای باریک بکشه. تمنا جان برو
آشپزخونه. خودمون می‌تونیم چای بریزیم. این وظیفه
تو نیست.

نازگل از داروساز بودن این دختر دست و پا چلفتی
متعجب شده تا دم آشپزخانه با نگاه بدرقه اش کرد.
تمنا با حرص خودش را روی صندلی آشپزخانه پرتاب
کرد.

از اینکه جلوی آن دختر ضعیف نشان داده شده بود و
توهین شنید، عصبی بود اما اشک نمی‌ریخت.
اشک ریختن را قدغن کرده بود و برای قوی شدنش
تلاش می‌کرد.

نازگل با بهت لب زد:

- داروسازه بعد خدمتکاره؟

عطا پوزخندی زد و مهرزاد با نگاه خشمگینی به عطا گفت:

- عطا عادتشه همه رو گرو نگه داره. اون و از پدرش دزدیده و شما رو هم به خاطر برادرتون گرو برداشته. جبرت مثال زدنیه عطا.

نازگل با تعجب به عطا نگاه کرد. برای که نقش بازی می کرد او که همه چیز را می دانست؟

همه چیز جز... شرط بچه دار شدنش از مراد را!
مهرزاد بلند شد و برای دلجویی از تمنا پا به آشپزخانه گذاشت.

نازگل سرش را خم کرد و آرام لب زد:

- این که می دونه!

عطا شانه بالا انداخت.

- برای من مهم قضیه بچه اس که کسی نفهمه! بقیه
اش که معلومه من خواهر آتش فشان انبارم رو بی
جهت عقد نکردم.

نازگل از سر میز بلند شد و کیفش را روی دوشش
انداخت.

عطا سرش را بالا برد و نگاهش کرد. ساده بود و خانم
بودن از سر و صورتش می بارید.

قوی بودنش را دوست داشت. محکم بود اما... نه مثل او
که با ابهت و جسارتش هر کسی را شیفته ی خودش
می کرد.

او جسورتر بود... شجاع تر!

کسی را مثل هیوا نمی توانست بیابد. هیوا یکدانه ی این
جهان بود و عطا خودش را هم می کشت نمی توانست

آن عشق ممنوعه لعنتی را از قلب زوار در رفته اش
بیرون بکشد. ترجیح می‌داد اسمش در صف لیست پیوند
قلب، بدرخشد و به عشق خانمان سوزش دهن کجی
کند.

سری تکان داد و جرعه ای از چای اش نوشید. بلند شد
و سویچش را برداشت و گفت:
- می‌رسونمت!

نازگل شانه بالا انداخت و قبل از عطا به سمت در قدم
برداشت. نمی‌خواست رئیس بودن عطا در رابطه ی شان
حرف اول را بزند.

جلوی درمانگاه پیاده شد و برحسب ادبش تشکر کرد.
- کی کارت تموم می‌شه؟

در و بست و از شیشه جوابش را داد.

- چند روزه نبودم شاید مجبور باشم اضافه تر وایسم!
 بعدشم باید برم خونه مش احمد وسایلم رو جمع
 کنم...راستی...از این...از این موضوع...

عطا کلافه سر تکان داد. می دانست می خواهد بپرسد به
 مش احمد چیزی بگوید یا نه!

- بگو...در همون حد نامزدی و نریمان. نه بیشتر...
 انگشتش را با تهدید و تاکید بیشتر به سمتش گرفت.
 - نه بیشتر! متوجهی که؟!

نازگل نفس کلافه اش را فوت کرد و سر تکان داد.
 مطیع نبود، چه می کرد؟ به قول عطا خودش خوی
 فداکاری اش گل کرده بود و جای حرفی باقی
 نمی گذاشت.

- فهمیدم. خداحافظ

- کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت ببرمت خونه
مش احمد. خودم براش توضیح میدم.

نازگل عطا را نگاه کرد. کاش می توانست خوب باشد.
معمولی باشد و کاش می شد او را به مراد حواله نمی داد.
نمی دانست اما شاید می توانست این مرد را رام کند. این
مرد خوش پوش جذابِ گند دماغ را!
نه آن مراد که حتی زبان تهدید کردن هم ندارد، چه
برسد همدم از او بسازد!

شانه بالا انداخت و به سمت در درمانگاه رفت. باز هم
باران بود طبق عادت همیشگی ابرهای سرکش گیلان!
باز دستش را بالا گرفت. زندگی اش از این بدتر هم که
می شد خدا را از یاد نمی برد. دعاهايش شدت بیشتری
گرفته بودند و قدم کم آورده بود برای مجال بیشتر
ماندن زیر رحمت الهی!

- آخر و عاقبتم دست تو. مراقب این دختر تنها باش!
می‌دونم خریّت کردم اما...عشق برادر خریّت نمی‌شناسه!
خودت دستم رو بگیر...خودت!

پا روی اولین پله گذاشت و وارد درمانگاه شد. صدای
ماشین عطا را از پشتش شنید. سربرگرداند و نظاره اش
کرد.

منتظر مانده بود که نازگل وارد شود؟ می‌ترسید از
فرارش یا نگرانش بود؟
نمی‌دانست! این مرد قابل حدس نبود.

وارد که شد ترنج تند و تیز را دید که همچون فرفره جا
به جا می‌شد و لحظه ای لبخند از لب های خوش رنگ
و لعابش جدا نمی‌شد. شوخ بود و پر سر و صدا و پر از
حس زندگی!

بر عکس توکا که متین بود و آرام و سرش از کتاب
هایش بالا نمی‌آمد. دو قطب مخالف اما عاشق هم!
حسودی اش شد. او هم روزی شاد می‌خندید و زندگی
خوبی داشت.

نه مثل ترنج صدایش به آسمان هفتم می‌رسید و نه به
آرامی توکا بود.

شاد بود. شیطننت می‌کرد. خانم بود. کتاب می‌خواند.
نازگل پکیجی از بهترین ها بود کنار نریمان و پدر و
مادرش.

حالا، اما...قطعه ای از پازل زندگی شان گوشه ی زندان
افتاده و طرح لبخندشان نصفه نیمه مانده! جای خالی
آن یک قطعه بدجور در ذوق می‌زند و حالا بی او این
لبخند کامل نمی‌شود.

با دیدن نازگل سریع پوشه را روی استیشن گذاشت و با لبخند و تعجب به سمتش آمد.

- به نازگل خانم بالاخره پیدات شد خانم دکتر؟ دکتر فتحی دیگه داشت واست درخواست جایگزین می داد.

از لبخند و شیرین زبانی اش لبخند محوی کنج لب های نازگل نشست.

دست روی بازویش گذاشت و کمی سرش را روی شانه چپ خم کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- اولاً سلام؛ دوما خوبی شما؟ سوماً؛ خوب شد اومدم پس!

لبخند ترنج به خنده تبدیل شد.

- برو که حسابی کارت زاره! البته بعدش باید بیای پیش من ببینم چه خبر بوده؟

یک دفعه لبخندش خشک شد. با کمی دلهره لب زد:
 - هیچ حواسم به داداشت نبود به خدا، چی شد قضیه
 اش؟

نازگل نفس سردش را سخت و سنگین بیرون فرستاد.
 داداشش چه شد؟ تمام شد! فلاحی مرد و مهر قاتل را
 روی پیشانی برادر بی گنااهش چسبانند و نازگل
 داوطلبانه خون بسِ آن همه داروی آتش گرفته شد!
 لبخندش تلخ شد و با نگاهی که مملو از غم بود به
 سمت اتاق دکتر فتحی رفت و با صدای آرامی لب زد:
 - میام و میگم چی بهم گذشته. فعلا بذار حساب کتاب
 پس بدم خدمت آقای دکتر.

چند تقه به در زد. صدای رسا و جدی دکتر فتحی را
 شنید.

- بفرمایید؟

نفس عمیقی کشید و دستش را روی دستگیره سرد در
سوق داد و پایین کشید.

دکتر منتظر فرد پشت در بود و با دیدن نبوی ابروهایش
نامحسوس بالا پرید. عینکش را روی تیغه ی بینی
کشیده اش جا به جا کرد.

نازگل با صدای مصممی سلام کرد. نباید ضعف نشان
می داد در مقابل هر کسی! او رو در روی شایگان با آن
همه خباثت ایستاده بود و حالا دکتر فتحی که تنها
کمی جدی بود اما عاقل و فهیم، که ترس نداشت،
داشت؟

آن هم وقتی که خبر داده بود چه بلایی سر نریمان
آمده و برای چه مرخصی می خواسته است!

دکتر متین و موقر سر تکان داد.

- سلام خانم دکتر!

نازگل به زور لبخند محوی روی لبش نشاند.

- سلام! واقعا متاسفم برای این تاخیرم!

دکتر دستش را به سمت صندلی دراز کرد. لبخند پدرا نه ای به لب نشاند و گفت:

- می دونم که درگیر بودید. ماجرای برادرتون چی شد؟

نازگل با طمانینه روی صندلی نشست و خودش را جمع و جور کرد.

- اوضاع خوب پیش نرفت. کلی غرامت و البته...رضایت گرفتن از خانواده مقتول!

دکتر ابرو بالا انداخت و با بهت پرسید:

- مقتول؟

نازگل سر پایین انداخت و با انگشت های قلاب شده
اش بازی بازی می کرد.

- بله! متاسفانه نگهبانه فوت کرد!

دکتر نفس کلافه ای کشید.

- واقعا موندم چی بگم. متاسفم. اگر از دست من کاری
بر میاد بگین خانم دکتر! شما هم مثل دختر من...

نازگل لبخند تلخی زد.

- ممنونم اما... گره مشکل ما حتی با دندون هم باز
نمیشه آقای دکتر! می تونم برم سرکارم.

دکتر سر تکان داد.

- بله اما... سعی کنید تو محیط کار ذهنتون درگیر نباشه!
نازگل سر تکان داد.

- بله! متوجه ام. با اجازتون.

از اتاق دکتر که بیرون آمد، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و در دل خدا را شکر کرد که پر دکتر به پرش نگرفت.

تصمیم گرفت قبل از اینکه ترنج را ببیند و آماج سوالات پشت سرهم اش بر سرش آوار شود، به اتاقش پناه ببرد و منتظر مریض هایش باشد.

غروب شده بود و دیگر مریضی نداشت. ترنج هم یک بار آمده بود و بی حوصلگی نازگل را دیده بود و رفت بی آنکه چیزی بپرسد که حال این دختر گرفته تر شود.

تصمیم گرفته بود شب در خانه از او بپرسد که چه بلایی سرش آمده، غافل از اینکه بداند این دختر عروس عمارت شایگان شده و سوئیت مش احمد را بخشیده و کاخ نشین شده است!

پیام کوتاهی به عطا فرستاد. پوزخندی به اسمی که
ذخیره کرده بود زد. «عطا جان»

ماست مالی بود برای وقتی که جلوی دیگران تماس
می‌گرفت و عطا که بود که جان هم به اسمش
بچسباند؟

چند دقیقه بعد کیفش را برداشت و از درمانگاه بیرون
رفت.

باران با شدت بیشتری می‌بارید. قطراتش را شلاق گونه
به جان زمین می‌کوبید و پاییز دلگیرترین فصل سال
بود. حداقل برای نازگل که تلخ ترین هایش در این
پاییز سرد رقم می‌خورد!

زیر سایه بان درمانگاه ایستاد.

پراید نقره ای ترنج را که دم در دید خیالش راحت شد
که نیازی نیست منتظر ترنج بماند!

چندثانیه بعد لندکروز سفید عطا مقابل دیدگانش نمایان شد.

کیفش را روی سرش گرفت و دوان دوان عرض خیابان را طی کرد.

صدای ترمز ماشین روی زمین خیس و فریاد عطا در هم آمیخت.

هر آن منتظر بود خون از مغزش بیرون بپاشد. اما خدا را شکر! لاستیک ها با کشیده شدن چندمتری روی آسفالت درست در چندسانتی متری اش توقف کرده بودند!

نفسش آنقدر سنگین بود که در گلویش گیر کرده بود. عطا کنارش زانو زده بود و تکانش می داد.

راننده پیکان که پیرمرد چروکیده ای بود، بر سر خود کوبید و پیاده شد. چشم هایش در این باران و تاریکی محض نمی دید. چقدر زنش گفته بود که در این هوا دنبال مسافر کشی نرود؛ اما مگر می شد؟ پس خرج خورد و خوراکشان را چه می کرد؟ حقوق بازنشستگی اش که همان روز اول خرج دوا و درمان دیالیز مونسش می شد. چیزی برای سر کردن ماهانه شان نمی ماند. مجبور بود با وجود شب کوری اش باز هم پشت فرمان پیکان اسقاطی اش بشیند و وای اگر که این دختر را زیر گرفته بود چه می شد؟

اگر فریاد مسافری که بغل دستش نشسته بود، او را به خود نمی آورد حالا او هم مانند نریمان یک مهر «قاتل» روی پیشانی اش نشسته بود!

نازگل شوکه از این تصادف ناگهانی که تقصیر خودش بود، بی حرف کف زمین خیس نشسته بود.

صدای تصادف ترنج و مددکارهای اورژانس را از درمانگاه بیرون کشیده بود.

ترنج مردم بیکار را که در آن باران هم دست از تجمع شان بر نمی داشتند کنار زد و با دیدن نازگل نشسته بر کف زمین به سمتش پرواز کرد.

عطا همچنان آرام آرام به صورتش می کوبید.

ترنج هول شده گفت:

- وای خدا! تصادف کردی نازگل؟ نازگل جان من و نگاه کن حرف بزن؟

عطا این بار عصبی سیلی محکمی در گوش نازگل نواخت. یک طرف صورتش که گزگز کرد راه نفسش به یکباره باز شد و جیغ کشید.

عطا کلافه از ترافیک و جمعیت، سرش را به بغل گرفت
و دستش را زیر زانویش کشید و به سمت درمانگاه
دوید.

ترنج متعجب از این کار مرد غریبه، دنبال عطا داخل
درمانگاه رفت.

عطا با دیدن تابلوی قرمز رنگ اورژانس، نازگل را داخل
برد و روی تخت گذاشت.

نازگل شوکه شده اشک می ریخت و انگار تمام این
بلایای اخیر دست به دست هم داده بودند و یک دفعه
بغضش را با تیغ سر بریده بودند.

دکتر فتحی که بالا سرش آمد، سری از تاسف تکان داد
و بعد معاینه کوتاهی برایش آرام بخش تجویز کرد. که
در دم اثر کرد و نازگل را به خواب دعوت کرد.

ترنج همانطور که آمپولی را در سرمش تزریق می کرد،
زیر چشمی عطای کلافه را دید می زد.

مرد غریبه ای که اینگونه با ترس بالای سر نازگلی که
چیزیش نشده بود، قدم می زد.

کمی صدایش را صاف کرد.

- شما باهاش تصادف کردین؟

عطا در افکار خودش بود و مبهم سر تکان داد.

ترنج این بار کمی بلندتر لب زد:

- شما با نازگل تصادف کردین؟

عطا دستی در موهای خیشش فرو کرد. حوصله ی
سوالات این پرستار فوضول را نداشت.

- نه! اون پیرمرد پیکانیه که ردش کردم رفت. ماشین بهش نخورده که اسمش تصادف باشه. شوکه شده فقط همین!

ترنج ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس چرا شما اینقدر نگرانشین؟

عطا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با غیض غرید:

- من نامزدشم شما مشکلی داری؟

دستان ترنج روی سرم خشک شد. چشم هایش را با تعجب گرد کرد و پرسید:

- نامزد؟ نازگل که نامزد نداشت!

عطا چشم هایش را باریک کرد و با لحن نچندان دوستانه ای لب زد:

- شما چیکاره نازگلی که از همه چیزش خبر داشته باشی؟ نازگل نامزد کرده! البته فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه!

ترنج اخم هایش را در هم کشید. می‌خواست هرچه که دارد و ندارد بار این مردک بی نزاکت کند اما اگر راست می‌گفت؟ اگر نامزد نازگل بود این دعوای لفظی او را پیش نازگل شرمنده می‌کرد.

هر چند اصلاً باور نداشت این مرد بداخلاق انتخاب نازگل باشد. مگر برای آزادی برادرش نرفته بود؟ پس جریان نامزدی اش چه بود؟

تصمیم گرفت کمتر دور و بر این مرد عصبی بپلکد و تا به هوش آمدن نازگل از اتاقک اورژانس بیرون برود.

با رفتن ترنج عطا پوف کلافه ای کشید. از این دست دختران فضول حالش به هم می‌خورد.

کلافه با اخم های گره خورده به نازگل نگریست.
موهای خرمایی رنگش در اثر خیزی باران، مشکی شده
بود و کمی از زیر شالش بیرون ریخته و روی پیشانی
اش خودنمایی می کرد.

چشم هایش را بسته بود. مژه های بلند پر پیچ و تابش
حسابی دل می برد اما... کاش عطا دلی داشت که به این
دختر می داد.

عشق برای او یکبار بود و شکستن قلبش هزاربار!

لایک کنید بعد بخونید. +۲۵۰

کاش آن اشتباه را نمی کرد. چه ساده لوح بود که
فکر می کرد اگر دخترانگی هیوا را بگیرد، هیوا به ناچار
او را انتخاب می کند.

نمی دانست هوشنگ حتی از دست راست خودش هم
نمی گذرد اگر پای هیوا در میان باشد.

نمی دانست زیر کتک قلچماق های هوشنگ باید
همیشه با پدر شدنش خداحافظی کند.

عذاب وجدان داشت که همچین لعبتی را به دستان مراد
سپرده، این دختر قوی بود اما تصادف امشب باعث شد
تمام جیغی که در حنجره سرکوب کرده بود را به یکباره
به گوش آسمان برساند.

قلبش درد می کرد. با یادآوری خاطرات هیوا باز هم این
سگ مصب به شور و ولا افتاده بود. کاش هر چه زودتر
قلبی برای پیوند پیدا می کرد و از شر این قلب فرسوده،
با آن همه خاطرات تلخ راحت می شد.

نیم ساعتی بالا سر نازگل نشسته بود. کم کم چشم
هایش را باز کرد.

گیج و مبهم نگاهش را روی عطایی که کنارش نشسته
و سر روی تخت گذاشته بود، انداخت.

سرش درست در مقابل صورت نازگل بود و جز موهای
مشکی رنگش چیزی نمی‌دید.

عطر موهای ژل خورده اش با عطری که روی گردنش
زده بود، همراه با بوی نم باران میان تار و پود موهای
مشکی اش به مشام نازگل رسید.

نمی‌دانست از این مرد متنفر باشد یا نه! کاش خوب بود.
کاش اینقدر سنگدل نبود! کاش ارباب نبود! و ای کاش
او را به مراد حواله نمی‌داد.

نازگل جذابیتش را دوست داشت. قد و قواره اش در آن
کت و شلوار های مارک دار خوش دوخت، با آن
صلابت نگاه و دو چال عمیقی که هیچ گاه از چهره
اش، حتی در مواقع خشم، پر نمی‌کشید تابلوی تمام

عیار جذابیت بود اما، اخلاقش! اخلاقش آمیزه ی غرور و قدرتی بود که با سنگدلی در هم آمیخته بود و چه کسی طاقت جبر امیر عطا شایگان را داشت!

لب هایش را تر کرد. چشم از عطا گرفت و ساعتی پیش را به خاطر آورد.

به دست و پایش نگاه کرد. هیچ آثاری از تصادف نمی دید. جز سر درد بدی که گریبانش را گرفته بود. آرام لب زد:

- عطا خان! عطا خان بیدارید؟

عطا چشم باز کرد. نخوابیده بود اما اثر قرصی که خورده بود کمی منگش کرده بود!

- بیدار شدی؟

نگاه خسته اش را به سرم نازگل انداخت.

- پرستار؟ پرستار؟

ترنج با اخم و قیافه ای در هم وارد اتاق شد. اما تا چشمان باز نازگل را دید با لبخند به سمتش رفت و پیشانی اش را بوسید.

- الهی دورت بگردم. خوبی؟

نازگل با هزار زور و زحمت لب هایش را کش داد و آرام گفت:

- خوبم ترنج

ترنج «خدا را شکر» ی زمزمه کرد و به سمت سرم رفت.

- شانس آوردی که خدا دوستت داشت. مگر نه اون پیرمرد با اون چشم های شب کورش، بدجوری زیرت کرده بود!

نازگل آرام خندید.

- یه دور از جونی هم بگو!

ترنج آنژیوکت را از دستش در آورد و دستی روی صورت نازگل کشید و با مهربانی ته نشین شده در لهجه ی شیرینش گفت:

- تی بلا می سر!

نازگل با لبخند «خدا نکنه» ای گفت.

- مرخصم؟

ترنج نیم نگاهی به امیرعطا انداخت و دوباره نازگل را در تیررس نگاهش قرار داد. چشم هایش را باریک کرد و با سوِ ظن پرسید:

- مرخص بودن و که مرخصی! فقط این آقا...

مکت کرد تا نازگل جواب جمله ی نصفه نیمه اش را بدهد.

نازگل تلخندی روی لب هایش نشاند. تظاهر کردن به نامزدیشان چقدر برایش سخت بود، وقتی که صیغه محرمیتش، با مراد خوانده شده بود و او هیچوقت نمی توانست او را به کسی معرفی کند.

چه می گفت؟ این قضیه از اولش با دروغی خانمان سوز آغاز شده بود و خدا به داد انتهایش برسد.

– عطا جان نامزدمه!

عطا؟ چقدر این اسم به گوش ترنج آشنا می آمد! کمی اخم هایش را درهم کرد و چشم هایش را برای ضربه زدن به حافظه اش بست.

نازگل دست راستش را ستون کرد و آهسته قصد برخاستن داشت.

قبل از اینکه ترنج به کمکش برود، عطا دستش را گرفت و کمکش کرد.

ترنج مانند کارگاهی تیزبین، زیر نظرشان گرفته بود و هر حرکت را رصد می کرد.

نازگل نامزد نداشت و برای برادرش رفته بود! حالا این مردک بداخلاق که بود که همچون قارچ وسط زندگی نازگل سبز شده بود و عرض اندام می کرد؟

نازگل که نگاه درهم کنجکاو ترنج را دید، لبخندی مصلحتی به لب نشاند و گفت:

– ذهنت رو درگیر نکن خواخور جان، می ریم خونه شما هم همه چیز و توضیح می دم، هم اینکه... وسایلم رو جمع کنم!

ترنج و عطا هر دو با تعجب ابرو بالا انداختن!

– وسایل چرا؟ مگه داری میری؟

نازگل سری به نفی تکان داد.

- نه عزیزم فقط دیگه برای زندگی میرم پیش عطا جان!
عطا هم که حالا در مقابل این دختر کنجکاو و حمایت
نازگل باد به غبغب انداخته بود، با غرور بیش از حدش
لب زد:

- ما وقت نداریم بریم همه جا خدا حافظی! فقط میریم
خونه مش احمد وسایلت رو جمع کنی!

نازگل چشم هایش را با عصبانیت بست. این لحن حرف
زدن را در مقابل بقیه دوست نداشت. هرچه نازگل
تلاش می کرد برای مسکوت ماندن این قضیه، عطا با
لحن تندش خرابش می کرد.

درحالی که تلاش می کرد از تخت پایین بیاید و کفش
هایش را بپوشد، سعی کرد حرصش را پشت لبخند

تصنعی اش پنهان کند اما، اصلا و ابدا از چشم ترنج ریزبین موفق نبود.

- ترنج جان دختر مش احمد عزیزم!

و عزیزمش را در نهایت حرص و چشم ابرو آمدن ادا کرد.

این بار چشم های عطا گرد شد. دختر مش احمد؟ اما خود را از تک و تا نینداخت.

- واقعا؟ آخه اصلا رفتارشون این و نشون نمیده!

نازگل لب گزید و با حرکت چشم هایش تعجبش را نشان داد.

ترنج بی توجه به عطا لبخندی زد و دست نازگل را گرفت و بلندش کرد.

- پاشو عزیزم تا تو بری تو ماشین بشینی، منم پشت سرتون خودمو می‌رسونم!

بعد رو برگرداند سمت عطا و هر چند دلش نمی‌خواست شمشیرش را برای نامزد نازگل، از رو بندد، اما هیچ جوهره نمی‌توانست لحنش را در مقابل این مرد خودخواه نرم کند.

اگر جای او توکا این جا بود، می‌توانست با کم حرفی و متانتش همه چیز را سر و سامان بدهد اما ترنج! ترنج اسپند روی آتش بود و نمی‌توانست ساکت بماند.

نازگل که سوار ماشین شد، با اخم رویش را به سمت عطا برگرداند و با طلبکاری بی حد و اندازه ای غر زد:

- نمی‌شد همین اول کار جلوشون سوتی ندی؟

عطا ماشین را روشن کرد. اخم ظریفی بین ابروهایش جای داد.

- چه سوتی دادم؟

نازگل دستش را در هوا تکان داد.

- همین لحن حرف زدن بدت! ما نمی‌تونیم جایی بریم
و اینا! شک کرده بود بهمون! ندیدی؟

- هیچم بد نبود. دختره ی پررو! مطمئنی دختر مش
احمد و طوبی ست؟ چرا شبیه اونا نیست!

نازگل کلافه دستش را در هوا تکان داد. حرف زدن با
این مرد اعصاب چدنی می‌خواست که او نداشت. حداقل
حالا بعد از آن شوک تصادف و منگی حاصل از آرام
بخش!

به در خانه مش احمد که نزدیک و نزدیک تر می‌شدند،
تنش یخ می‌بست.

هزار بار در سکوت ماشین، جمله هایش را بالا و پایین
کرده بود اما، چه می‌گفت؟

می گفت با همان اربابی که تا یک هفته پیش
نمی شناخت و از طوبی خانم زندگی نامه اش را پرس و
جو می کرد، حالا بی خبر، نامزد کرده؟

استرس از خط به خط طرح چهره اش، خوانده می شد!
عطا نیم نگاهی بهش انداخت و در حالی که دستش
برای باز کردن در می رفت، گفت:

- حقیقت و میگم! در حد آتش سوزی و غرامت و
اینکه...مثلا از تو خوشم اومد و این پیشنهاد و دادم تا
کمکت کنم. دیگه مش احمد! کاره ای که نیست! از رو
در رویی با پدر و مادرت که خیلی آسونتره!

راست می گفت! بعد آن صیغه ی کذایی یکی دوبار
تلفنی با پدر و مادرش حرف زده بود اما، توان رویارویی
با آن ها را نداشت. بزرگش کرده بودند و مگر می شد
دستش را نخوانند؟

استرسش حالا بیشتر از پیش شده بود اما، اخمی کرد و با آوردن اسم نریمان، به خودش نیروی ماورایی بخشید. از ماشین پیاده شد و مصمم کنار عطا جلوی در چپری خانه ایستاد.

عطا که نگاهش کرد، خبری از ترس چند دقیقه پیشش، نبود.

- چی شده؟ یهو متحول شدی؟ راز این تغییر یهویت چیه مادمازل؟

نازگل صاف در چشم های عطا زل زد. قدرت به یکباره اش، عطا را می ترساند.

- نریمان! حتی اسمش هم بهم قدرت می ده! و بعد قدمی داخل حیاط گذاشت و با صدای بلند مش احمد و طوبی خانم را صدا زد.

عطا شانه ای بالا انداخت. دست هایش را از سردی هوا در شلوارش فرو برد و پشت سر نازگل، وارد حیاط با صفا اما تاریک مش احمد شد.

مش احمد که با صدای بلندِ نازگل، پا به حیاط گذاشته بود، دستش را روی کلید برق، لغزاند.

- خوش اومدی نازگل جان!

نازگل لبخندی زد که زیر نور ضعیف لامپ زرد رنگ کوچک، خیلی مشخص نبود.

لامپ ایوان نورش به حیاط نمی رسید و هیبت عطا برای مش احمد غریبه می آمد.

- مهمون داریم دختر جان؟

عطا که از لحن مش احمد فهمید هنوز او را نشناخته،
قدمی جلوتر گذاشت و بم صدای مردانه اش به گوش
مش احمد آشنا آمد.

- سلام. اگر من رو مهمون بدونی مش احمد، بله
مهمون داری!

مش احمد دستپاچه لبخند هول هولکی روی لب نشاند
و دمپایی هایش را پا کرد و لق لق کنان از پله های
ایوان پایین آمد.

- خوش اومدین ارباب، آشیونه مارو منور کردین،
بفرمایید بفرمایید تو...

دستش را پشت عطا قرار داد و زیر لب توضیح می داد.
- ببخشید ارباب، دیگه سوی چشمام تو این تاریکی
یاری نمی کنه. بفرمایید تو که حسابی خیس شدین!

بعد همانطور که نازگل و ارباب را به خانه دعوت می کرد، با صدای بلند، طوبی خانم را صدا زد.

طوبی خانوم در حالی که از در آشپزخانه بیرون می آمد، دست هایش را با گوشه دامن گلدارش خشک کرد و با رویی گشاده به استقبالشان آمد.

- ای وای نازگل جان تویی؟ بیا بالا بلا می سر!

بعد نگاهش روی ارباب لغزید.
لبش را به دندان گرفت و با دست راستش پشت دست چپش زد.

- سلام ارباب، خوش اومدین بفرمایید بفرمایید تو. مرد چرا ارباب و بیرون نگه داشتی؟

آنقدر تند حرف می زد که نیمی از حرف هایش شنیده نمی شد.

مش احمد ارباب را به سمت مهمانخانه برد. نازگل پشت سرشان می‌رفت که دست های سفید و تپل طوبی خانم دور بازویش حلقه شد و نازگل را کناری کشید.

استرس از سر و رویش می‌بارید.

- خدا منو مرگ بده! ارباب اینجا چیکار می‌کنه؟ کاری کردی دختر جان؟

لپ هایش از استرس و فشار بالایش سرخ سرخ شده بود.

نازگل لبخندی زد و گونه ی این انار شیرین را بوسید و گفت:

- بد به دلت راه نده، بریم تو می‌گم چی شده!

صدای ماشین ترنج که آمد، هر دو به سمت در برگشتند با احتیاط ماشین را جلوی آلونک مراد پارک کرد.

مراد! نازگل فکرش را نمی کرد همسایه ی کر و لال
روبه رویی اش، حالا حکما اما موقت، همسر شرعی و
قانونی اش باشد!

چه قانونی؟ چه شرعی؟ مگر می شد دو دل را با چند آیه
به هم دوخت؟

دل هایی که به ظاهر از زمین تا آسمان تفاوتشان بود و
نامشان هیچ جوهره در یک شناسنامه، کنار هم،
نمی گنجید!

آه عمیقش را با درد بیرون فرستاد. دست هایش را از
سرما در هم قلاب کرد.

توکا و ترنج از ماشین پیاده شدند.

اخم های ترنج در هم و برهمش کرده بود. اما توکا با لبخندی مهربان پله ها را بالا آمد و نازگل را در آغوش گرفت.

– سلام خانم دکتر فراری! خوش اومدی عزیزم

نازگل سرش را روی شانه توکا گذاشت و روی کمرش دست کشید. مهربانی این دختر را دوست داشت. آرام، متین و خانم!

همان چیزی بود که باید باشد!

ترنج سلامی زیر لب گفت. ذهنش درگیر بود. نامزدی یهویی نازگل اصلا به مذاقش خوش نیامده بود.

– دخترا ارباب اینجاست، حواستون باشه ها!

توکا چشم گرد کرد و با صدای در گوشی، مانند مادرش، پرسید:

- ارباب؟ اینجا چیکار می کنه؟

معلوم شد ترنج حرفی نزده!

نازگل لبخندی زد بسی تلخ! مثل تمام لبخندهای این
چند روزش مزه ی زهر هلاهل می داد.

- بیاین تو توضیح میدم!

چند تقه به در کوفت و وارد شد و دخترها پشت سرش
سلام کرده وارد شدند و گوشه ای نشستند. اما نازگل،
کنار ارباب با چندسنتی متر فاصله نشست.

انگشتی که دستش کرده بود، زیادی برایش تنگ بود.
عطا که سبزه انگشتش را نمی دانست و به زور این حلقه
را دست کرده بود تا بهتر بتواند دروغ بگویند.

تنگ بود و رد انداخته روی انگشت حلقه اش، راه
منتهی به قلبش را سخت در چنگال خود، می فشرد.

نفس قلبش را بند آورده بود و می‌خندید به آن جمله که
با دوستانش در مدرسه، می‌گفتند:

«انگشتر و تو این انگشت می‌اندازن واسه اینکه رگش
مستقیم میره سمت قلب!»

اما راست بود! با هر بار نگاه کردن به این انگشتر، رگ
قلبش می‌گرفت و سینه اش برای آن جسم تپنده ی
زخمی، تنگ می‌شد.

مش احمد پیش روی ارباب و نازگل، پیش دستی و
میوه گذاشت. طوبی خانم با سینی چای وارد شد.
- خیلی خوش اومدین صفا آوردین!

سینی چای را مقابل عطا گرفت. عطا لبخندی تحویل
طوبی خانم داد و استکان کمر باریک را برداشت.

- دستت درد نکنه طوبی خانم.

طوبی خانم، بنابر عادت همیشگی اش، کمی سرخ و سفید شد.

- نوش جان ارباب.

و بعد نازگل چای اش را با «ممنون» گفتن زیرلبی برداشت.

عطا نگاهش را گرداگرد مهمانخانه ساده شان چرخاند. فرش کرم رنگ و پستی های گردویی و پرده های حریر ساده! همه چیز ساده بود اما تمیز و مرتب!

با عالم و آدم هم که بد بود، کنار این زن و مرد نمی توانست لبخندش را کنار بگذارد و شمشیر ابروهایش را در هم ببندد.

طوبی خانم برایش یادآور طعم لذیذ غذاهای کودکی اش بود.

آه پرسوزی کشید. کاش هنوز همان کودک بود نه این مردی که برای بالا نگه داشتن خودش دست به هر کار احمقانه ای می‌زند. برای خودش وارث دروغین می‌تراشید، شاید برای اینکه مهرزاد به مال و اموالش نرسد اما، دلیل دیگرش چزاندن هیوا بود.

هیوایی که فکر می‌کرد عطا عقیم شده و صد البته هم که عقیم بود اما، مکر و حيله اش اگر لو می‌رفت، آبروی شایگانی اش را باید دم کوزه می‌گذاشت و آب رسوایی می‌نوشتید.

- بخورید ارباب، چای از دهن میافته! براتون گل محمدی انداختم، هنوز دوست دارین یا نه؟

دستش را دور کمر باریک استکان پیچاند. بالا برد و با تمام وجود عطر گل محمدی اش را استشمام کرد.

دوست داشت؟ عاشقش بود! اما خیلی وقت بود که قهوه
ی تلخ تلخ می نوشید و چای گل محمدی به روح کثیف
الانش نمی آمد.

آن زمان که عاشق چایی های طوبی بود، روحش
همچون برگ های گل محمدی لطیف بود و پر از عطر
مهربانی، اما حالا...

- دوست دارم، حتی بوش هم به آدم آرامش میده،
اما... سال هاست که نخوردم. شاید از همون موقعی که
تو رفتی...

طوبی خانم غم چشم های عطا را دید. همان پسرک
شیرین زبانی بود که برایش مادری می کرد.

از کتایون مادر در نمی آمد! خدایش بیامرزد، اما... فقط
عروس عمارت بود و مادری را در به سلطنت رساندن
پسرش می دانست و بس!

- گل محمدی کنار می‌ذارم براتون ببرین. بهار که
میشه، تو باغچه پر میشه از این گل‌ها!
عطا به مهربانی اش لبخند زد.

- تو خودت هم بوی گل محمدی میدی طوبی خانم،
خوشبحال مش احمد که همچین همدمی داره!
مش احمد سر به زیر انداخت و گفت:

- طوبی قلب این خونه اس، نباشه که این آلونک رو
سر من هوار میشه. خدا سایه اش رو بالا سر من و بچه
هاش نگه داره.

طوبی خانم از شوق و شرم، دستی روی گونه های
همیشه گل انداخته اش کشید.

- خجالتم ندین دیگه...

دخترها اما ساکت نشسته بودند و گاهی لبخند می‌زدند.

نازگل؛ با دنیایی حرف نگفته!

توکا؛ با کنجاوی از حضور ارباب در خانه!

و ترنج؛ با اخم کمرنگی در ذهنش قضیه نامزدی و زندان رفتن برادر نازگل را ربط می داد اما، نمی شد که نمی شد!

مگر می شود چند شبه که رفته برای کار برادرش و حالا با نامزدش، آن هم که! ارباب! برگردد.
مش احمد بالاخره پرسید:

- ارباب جسارته ها ولی حتما دلیلی داره که قدم رو چشم ما گذاشتین و کلبه مون رو منور کردین!
عطا کمی از چای اش را نوشید. دستش را دراز کرد و دست نازگل را که روی پایش افتاده بود، میان دست های گرمش، گرفت.

تن نازگل لرزید. به طور نامحسوس سعی در کشیدن دستش داشت، اما قدرت دستان بزرگ و قوی عطا در مقابل دستان ظریفش جای هیچ سرکشی را نمی داد. تعجب را در صورت تک تک اعضای این خانه می شد به وضوح خواند.

عطا قبل از اینکه آماج سوالات شان بر سر و رویش بیارد لبخند مصلحتی روی لب نشاند و گفت:

– من و نازگل جان، نامزد کردیم!

این بار دروغ نبود بگویم چشم هایشان از حدقه بیرون زده بود.

نامزد؟ ارباب و نازگل؟ چرا انقدر یهویی و بی خبر؟

مش احمد به تته پته افتاد و گفت:

مبارکه...مبارکه ارباب...ولی شرمنده چرا انقدر بی خبر؟

دست نازگل در دست عطا یک سره وول می خورد.
عطا فشار نامحسوسی به دستش داد و در حالی که
عصبانیتش از سرکشی نازگل و ساکت بودنش را به زور
کنترل می کرد، رو به مش احمد گفت:

- بی خبر که... خواستگاری رفتم و جواب مثبت شنیدم!
یه محرمیت ساده هم خوندیم.

ترنج که از ابتدا به این قضیه مشکوک بود رو به نازگل
گفت:

- مگه برای آزادی برادرت نرفتی؟ چی شد که نامزد
کرده برگشتی؟

طوبی خانم باز لب هایش را به دندان گرفت و برای
ترنج چشم و ابرو آمد.

نازگل لبانش را به زور کش داد و تا خواست شروع به صحبت کند، عطا پیش دستی کرد و با لحنی که به زور سعی می کرد دوستانه باشد، ترنج را مخاطب قرار داد:

– کارخونه ای که آتیش گرفت، کارخونه ی من بود! منم خانم دکتر رو دیدم تو دادگاه! ازش خوشم اومد. پیشنهاد ازدواج دادم و ایشونم قبول کرد، مشکلم چیه به نظر شما؟

ترنج که اصلا برایش خان و خان بازی های قدیم مهم نبود و ارباب را یک پسر خودخواه می دانست با زرنگی پرسید:

– وسط دادگاه خواستگاری کردین؟ از خواهر کسی که متهم به آتش سوزی کارخونتونه؟ مشکلم این که

عجیبه! عجیب تر از اون اینه که نازگل وسط گیر و دار
برادرش بخواد به فکر نامزدی بیافته!

مش احمد به تبعیت از طوبی خانم اخمی کرد و گفت:
- دختر جان این حرفا چیه؟ تو چیکاره ی این وصلتی؟
مبارکا باشه! انشالله که برادرت هم زود آزاد میشه و
عروسی به پا می کنین!

اما نازگل باید جواب ترنج را می داد. این سوال تمامی
اهالی این خانه بود! فقط بقیه از ترس ارباب چیزی
نگفتن و به مبارک گفتن مصلحتی اکتفا کردند.

همان جمله هایی که در راه برای خود بالا و پایین کرده
بود را در دهان می چرخاند اما، گرمای دستان امیرعطا
تمرکزش را به هم می ریخت. پلک بر هم فشرد و رو به
ترنج، گفت:

- راستش حق باتوئه!

عطا نگاه خیره اش را روی نازگل پهن کرد. خودش گفته بود اصل ماجرا را می گوید، چرا حالا ساکت شده بود؟

- من بدون نریمان، اونم تو این وضعیت هیچ کاری انجام نمی دم اما، آقا عطا قرار کمکمون کنه که پرونده نریمان زودتر حل شه و این محرمیت یه جور سند دو طرفه اس برای هردومون!

ترنج ابرو بالا انداخت و گفت:

- یعنی باج؟

طوبی خانم این بار ترنج را با تشر صدا کرد. چند کلمه دیگر گستاخانه جلوی ارباب حرف می زد، سرش را از دست می داد. غافل از اینکه عطا، مانند پدر و پدر بزرگش آن ارباب پر نفوذ نیست!

عطا، افسار زندگی خودش را هم به دست دیوانگی اش
داده و عقلش بر تصمیمات خودش هم نفوذی ندارد چه
برسد برای بقیه!

نازگل لبخند مهربانی به ترنج زد.

- نه عزیزم، خب بالاخره یه علاقه ای بوجود اومد که
من قبول کردم، فقط یکم زودتر نامزد کردیم! انشالله
نریمان برای عقدمون میاد بیرون.
توکا لبخندی زد.

- انشالله! ببخشید تو رو خدا این ترنج زیادی فیلم
پلیسی می بینه! هر مریضی هم که میاد کلی سین
جیمش می کنه! عادت دیگه ترک عادت هم مرضه!
ترنج با اخم به توکا نگریست. توکا پلک هایش را روی
هم فشرد.

نازگل که می‌دید دروغ هایش و تظاهر به وجود علاقه بین شان زیادی تابلو بود، ترجیح داد جمع را ترک کند.

- با اجازه تون من برم تو سوئیت وسایلم رو جمع کنم! دیگه از این به بعد عمارت اربابم!

طوبی خانم نگاه مادرانه ای به نازگل انداخت.

- پیام کمکت بلا می سر؟ آخی! خانم دکترمونم عروس شد. به حق پنج تن خوشبخت بشین انشالله.

- ممنونم طوبی خانم. انشالله تن دخترات لباس عروس به تن کنی، با اجازه!

توکا بلند شد و پشت سر نازگل بیرون رفت.

- برم کمکش کنم.

اما ترنج ترجیح داد، فعلا دور نازگل نیچد تا عصبانیتش را سر دختر کم عقل خالی نکند. معلوم بود به خاطر برادرش تن به ازدواج با این مردک نفهم داده!

توکا دمپایی هایش را به پا کرد و به دنبال نازگل به سمت سوئیت رفت.

نازگل کلافه از حضور توکا، جوری که ناراحتش نکند، گفت:

- مرسی توکا جان، وسایلی ندارم، چند دست لباسه بقیه اش هم بمونه اینجا دکتر بعدی استفاده کنه.

توکا مهربان اما جدی دستش را روی شانه نازگل گذاشت.

- حرف دارم باهات!

نازگل که از زاییدن گاوش، اصلا و ابدا خرسند نبود به ناچار وارد سوئیت شد و توکا را به داخل دعوت کرد.

سمت اتاقش رفت و چند دست لباسش را توی چمدان
بزرگش ریخت. تمام وسایلی که داشت را با کلافگی
داخل چمدان جای می داد.

توکا به چهارچوب در اتاق تکیه داد.

- در برابر آزادی برادرت زن ارباب شدی؟
نازگل لب گزید.

- بگم نه دروغ گفتم. بگم آره هم دروغ گفتم. به هر
حال ارباب! همه چیز هم داره! هم پول هم قیافه! از
همه مهم تر کارای نریمان و قراره انجام بده، دیگه
چقدر صبر کنم همچین کیسی گیرم بیاد؟

توکا سر تکان داد.

- اما خوشحال نیستی!

نازگل بغضش را فرو خورد. اما چانه اش می لرزید.

سرش را به سمت توکا بلند کرد. چشم هایش پر شده از اشک، برق می زدند.

- نریمان همه زندگیمه! چطور خوشحال باشم وقتی اون کنارم نیست! اون نگهبانه مُرد توکا! همونی که بهت گفته بودم دعا کنید براش! همه مدارک علیه نریمان! اونوقت شما می خواین خوشحال باشم؟

توکا کنارش نشست. بغلش کرد. نازگل دلش اشک ریختن می خواست.

- خدایی که اون بالاس اگه به بی گناهِش اطمینان داشته باشه که داره، لحظه آخر ورق رو به سمت شما بر می گردونه! غصه نخور عزیزم. اگه داداشت کنارت نیس، خدا که همیشه پیشته، از اون کمک بخواه!

ترنج هوایی تازه کرده و کمی عصبانیتش فروکش کرده بود و حالا جای سابق توکا کنار در ایستاده بود.

- کار خوبی نکردی خودت رو قربانی برادرت کردی!
نازگل اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. به ترنج
نگاه کرد. بی رحم شده بود یا از دست بی عقلی نازگل
به ستوه آمده بود که تلخ شده امشب، به جگرش خنجر
می زد.

- خدا نکنه، خدا اون روز رو نیاره اما...اگه برای یکی
تون یه روزی یه اتفاق بد بیافته، فقط می شینین و به
خدا توکل می کنین؟

خدا بزرگه! خیلی بزرگ! اما قرار نیس من بشینم و همه
چی رو بسپرم به خدا و بگم خودش درست میشه! من تا
پای جونم دنبال برادرم می دوم! همونطور که شما هم
برای هم یه جا نمی شینین، پس من و سرزنش نکنید!

زن یه آدم کور و کچل که نشدم! خودمم ازش خوشم
اومد که جواب بله دادم!

دروغ می گفت! نازگلی که جز راست کلامی از دهانش
بیرون نمی آمد، حالا نقل و نبات دروغ می بافت! یکی
پس از دیگری!

زن آدم کور و کچل! نه این یکی راست بود.

کور؟ خوشبختانه چشم های مراد می دید. برعکس
گوشش که درست و حسابی نمی شنید و زبانی که لال
بود!

کچل؟ نه دریایی از مو بود و شعبه ی دیگر جنگل در
ریش و موهایش بنا شده بود!

دروغ که نگفته بود، گفته بود؟

چمدانش را بست و جلوی در ورودی گذاشت.

رد اشک هایش را چندین باره از صورتش پاک کرد.
جلوی آینه ایستاد. چندین بار با تمسخر خندید تا
قرمزی صورتش کمی از بین برود.
برگشت و دو خواهر را هم زمان در آغوش گرفت.
- الهی که دست زمونه هیچوقت از هم جداتون نکنه و
به حال و روز دل من گرفتار نشین.
نفسی کشید و قبل از این که دوباره چشم هایش بیارد
بیرون رفت و چمدان را کشان کشان به دنبال خود
کشید.
تو کا لبخند پر بغض اما مهربانی به رویش بخشید.
- هر جا که فکر کردی کم آوردی، رو کمک ما حساب
کن.

ترنج سعی کرد که دیگر تلخ نباشد و در قالب همان
شیطنت همیشگی اش فرو رود.

- اووو حالا خوبه از فردا سرکار هم و می بینیم ها! برو
خدا به همراهات!

ارباب و مش احمد و طوبی خانم به آن ها رسیده بودند.
عطا کیف نازگل را که در مهمانخانه جا گذاشته بود، به
سمتش گرفت و دسته ی چمدان را در دست گرفت.
- همه وسایلت رو جمع کردی؟

نازگل سر تکان داد.

- بله!

و بعد طوبی خانم را در آغوش کشید.

- ببخشید بابت همه زحمت هایی که بهتون دادم.
دلتون پا که برای داداشم دعا کنید.

طوبی خانم لپش را بوسید و گفت:

- تو هم اولاد منی دختر! بهم سر بزنی. به ارباب هم
گفتم زود زود بیارت. بمیرم برات الهی مادرت که
پیشست نیس من مادرت عزیزم.

نازگل صورت مهربانش را بوسید.

- چشم چشم! خداحافظ مش احمد!

- در پناه حق بابا جان. در پناه حق!

سوار ماشین شد و عطا چمدانش را پشت ماشین
گذاشت. تک بوقی زد و دور شدند. در این مدت کم
خانواده ی دوش بودند و دل کندن سخت!

وقتی شوق و ذوق روزهای اولش را به خاطر می آورد،
فکرش را هم نمی کرد یک روزی به اینجا برسد!

این بهشت گمشده، حالا کنار عطا و در محرمیت مراد،
برایش به جهنم سوزان مبدل شده بود.
عطا متوجه حال بد نازگل شد.

- خوبی؟

نازگل تلخندی زد و گفت:

- خوب؟ تنها حس ناملموس این روزای من خوب
بودنه! می‌دونی همش حس می‌کنم یه کابوسه! از خواب
می‌پریم و نریمان با یه لیوان آب بالا سرم وایساده و
قربون صدقه ام میره! نریمان برای من فراتر از یه برادر
بود! فراتر از هرچیزی که فکرش رو بکنی! که اگه نبود
الان کنارت نبودم برای تن دادن به خواسته های
احمقانه ات!

امیر عطا اخمی کرد و فرمون رو محکم تر در دستش
گرفت.

- به نریمان حسودیم میشه! که یکی اینجوری پاش
وایساده!

نازگل نگاهش کرد. با غمی که در صدایش بود پرسید:
- واسه همین حسودی که داری من و نابود می کنی؟
خواهرانه های من کجا به تو آسیب رسونده که شده
خار تو چشمت!

عطا نفسش را کلافه فوت کرد.
- کاری به خواهرانه هات ندارم. نابود نمی شی! وقتی به
خواسته ام برسونیم، خوشبخت می کنم!
نازگل به پشتی صندلیش تکیه داد. با تمسخر دستی در
هوا تکان داد.

- خواسته ات؟ خواسته ات چی بود؟ بذار فکر کنم! آها!
یافتم! خواسته ات یه بچه اس که هیچ جوهره، از هیچ

راهی که حساب کنی، هیچ نسبتی با تو نداره و قراره
بشه وارثت! مسخره اس! نیس؟
عطا پوزخند زد.

- چرا مسخره ترین خواسته ی دنیاس! اما من دیگه
عقلی برام نمونده که بخوام منطقی باشم! من باید
خودم رو ثابت کنم. تو فکر کن یکی یه بچه از
پرورشگاه میاره و بزرگش می کنه، طرف دیوونه اس؟
نازگل چشم درشت کرد و با حرص گفت:
- خب می رفتی از پرورشگاه می آوردی! چرا من و
بازیچه کردی؟

عطا تای ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

- پس کی میافتاد دنبال گند برادرت؟
- نمی شد لطف کنی و باج نخوای؟

عطا ابرو بالا انداخت و با نیشخند حرص دراری گفت:
- هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره! از
چی می ترسی؟ زودتر حامله شو از شر مراد راحت شی!
نازگل آهی کشید.

- بعد با شکم بالا اومده جواب مادر پدرم و چی بدم؟
- یه عقد صوری می کنیم! می گیم بچه هفت ماهه به
دنیا اومده!

نازگل به ضرب به سمتش برگشت.
- صوری؟

عطا هم به تبعیت از نازگل چشم درشت کرد و گفت:
- هوم؟ چیه؟ تا بچه ات به دنیا نیاد که نمی شه واقعی
عقد کرد.

نازگل چشم بست و خشمش را با آه های پشت هم
بیرون فرستاد.

- امشب و بیخیالم شو! حالم خوب نیس!
- می فرستمش اتاقت! یکم کنار هم باشین باهم خو
بگیرین!

پوزخند تلخی زد.

- خو! اون فقط با حیوونای جنگل میتونه خو بگیره نه
آدمیزاد...گفتی می خوای خودت رو ثابت کنی؟ به کی؟
به مهرزاد؟

- به مهرزاد! به خودم! به اون!

نازگل با کنجکاوی پرسید:

- اون؟ اون کیه؟

عطا زهرخندی زد و شیشه را پایین داد. فکر کردن به
اوهم نفسش را بند می آورد!

آرنجش را لب پنجره گذاشت و با انگشت هایش با
لبش بازی می کرد.

- اونی که من و به اینجا رسونده! آدم ها یک بار عاشق
می شن! من برای اون یه بار، جونمم گذاشتم اما
نخواست! دلش باهام نبود! دلش با یه بادیگارد ساده بود
اما...

حس شاه شطرنجی رو دارم که اول بازی یه سرباز
کوچیک از بازی به درش کرده! همونقدر کیش!
همونقدر مات! با تمام ابهتم، تو عشق، به یه سرباز
باختم!

نخواست! و من دیوونه کاری کردم که نفرتش بیشتر
بشه!

نازگل مردد پرسید:

- چیکار؟ پسره رو کشتی؟

عطا عصبی موهایش را چنگ زد.

- کاش دستم بهش می رسید و می کشتمش! اما پیداش

نکردم! نه...جسمش رو مال خودم کردم، اما روحش

هزار برابر ازم متنفر شد!

نازگل پوزخندی زد.

- همیشه و برای هرکسی از جبرت استفاده می کنی!

امیرعطا نگاهش کرد. امشب دلش حرف زدن

می خواست!

- من براش هر کاری کردم. هرکار! به خاطر نزدیک

شدن به پدر خلافاورش، غرق شدم تو گند و کثافت!

شدم دست راستش! شدم چشم اعتمادش! شدم پسر
نداشته اش! وقتی اون پسر ی لعنتی دست تو دست
هیوا فرار کرد، من دنبالشون رفتم!

هیوا رو یه جا قایم کرده بود تا بره دنبال راه فرار! هیوا
رو پیدا کردم اما خودش رو نه!

اونقدر به سرم زده بود که نمی‌دونستم چیکار دارم
می‌کنم.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد. دستش را روی قلبش
گذاشت. تکرار اون صحنه ها براش زجر آور بود اما اگر
می‌گفت شاید نازگل دلش نرم تر می‌شد! کمتر نفرینش
را بدرقه راه عطا می‌کرد!

– قرصم رو از داشبورد بده!

نازگل قرصس را از داشبورد بیرون کشید و دانه ای
روی دست عطا انداخت.

عطا قرص را خورد. بطری آب را سر کشید.

- اگه حالت رو بد می کنه نگوا!

عطا سری تکان داد.

- نه باید بگم. بگم که بدونی دیوا هم دل دارن!

- چرا اینارو به من می گی؟

عطا دست نازگل را در دست گرفت. چوب خط امشبش حسابی پر شده بود.

وول خوردن دست نازگل را حس می کرد.

پوزخندی زد. این دختر هم از او فراری بود. حق با نازگل بود. عطا همه چیز را با جبر می خواست!

- چون شاید قراره تو مادر بچه ام باشی! بچه ای که قراره من براش پدری کنم!

- پدری کردنت هم با زوره؟

عطا شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم! شاید!

- داشتی می گفتی!

عطا تلخ سر تکان داد. آن لحظه ها مثل فیلم از جلوی
چشمانش رد می شد!

- مست کردم. مست بودم که پیداش کردن! حالم
خراب بود! بهش که رسیدم نمی دونم چی شد! چی شد
اشک هاش رو ندیدم! ضجه هاش رو نشنیدم.

به خودم که اومدم دیدم... دیدم کاری که نباید می شد،
شده!

امید همراهم بود. ترسیده بودم. هیوا حالش خوب نبود.
ازش کمک خواستم و اون من و درست تو بزرگ ترین
غلط زندگی ام زمین زد.

همه چیز رو گذاشت کف دست هوشنگ. اونم اونقدر
شکنجه ام کرد که برای همیشه ناقصم کرد! اونقدر
ضربه هاش بد بود که نتونم دیگه هیچوقت پدر بشم!
نازگل ابرو بالا انداخت و گفت:

- آها! پس بهت رحم کرده! من فکر کردم خواجه ای!
عطا با اخم شدید به سمتش برگشت.

نازگل تازه فهمید چه گفته! دو دستی دهانش را گرفت
و با ترس به عطا نگاه کرد!
عطا با اخم سرتکان داد.

- نه! اگه خواستی می تونم توانایی هام رو نشونت بدم!

نازگل آب دهان قورت داد. لعنتی! سوتی بدی داده بود!

- نه ممنون! خب بقیه اش!

به جلوی در عمارت رسیده بودند.

- شدم شهرزاد قصه گو؟ خیلی داستانش جذابه برات
خانم دکتر؟

نازگل نخودی خندید. خنده هایش در اوج تلخی چشم
هایش، مزه شکلات می داد. تلخ و شیرین! یک کاکائو
خوشمزه!

عطا چشم گرفت و بدون اینکه جلو تر بره کمی آن
طرف تر از عمارت چراغ ماشین را خاموش کرد.

- هزار بار خواستم فراموشش کنم، اما هزار و یک بار
فکر چشم هاش نداشت این فراموشی بشه! فهمیدم
نمی تونم! فراموش کردنش قد و قواره ی اراده ی من
نبود!

وقتی دکترم گفت شاید پیوند لازم باشه خوشحال شدم!

بعد به سمت نازگل غرق در فکر برگشت و گفت:

- تو که دکتری بگو، قلب جدید می‌تونه خاطرات آدم رو از بین ببره؟ مگه نمی‌گن آدما با قلب عاشق می‌شن؟ من با این قلب عاشق شدم! با همین قلب درب و داغون! اگه بندازمش تو سطل بیمارستان و یه قلب جدید بخرم، بالاخره می‌تونم فراموشش کنم؟

نازگل سکوت کرد. حرفی در برابر این مرد عاشق شکست خورده نداشت!

- نمی‌دونم! اما اگه نمی‌تونی فراموشش کنی بذارش یه گوشه از صندوقچه دلت و درش رو قفل کن! نرو سراغش بذار خاک بخوره!

عطا شانه بالا انداخت و گفت:

- سعی می کنم.

بعد ماشین رو روشن کرد و وارد عمارت شد.

- فکر نمی کردم صحبت کردن باهات سبکم کنه!

نازگل نگاهش کرد.

- تو بدی! اما نه اونقدری که از دور به نظر می رسه!

مشکلت اینه با زور و قدرتی که دسته بقیه رو بازیچه

می کنی! تو تنهایی و همینه که داره از پا درت میاره!

عطا سر تکان داد. ماشین را در پارکینگ عمارت پارک

کرد.

- تو هستی که تنهاییم رو پر کنی!

نازگل پوزخندی زد و با بی رحمی لب زد:

- اما من زن مرادم! شرمنده! شوهر عزیزم الان تو
عمارت منتظرمه. دلم لک زده برای دست کشیدن لای
موهای!

عطا با درد چشم هاش روبست!

- برات حرف زدم که بشی مرهم! نه اینکه نمک پاشی
رو زخم دلم!

- ببخش که تلخم! این تلخی رو تو بهم دادی!

پیاده شد و نمی توانست هیچ جوهر دلش را با این مرد
زخمی بی مروت صاف کند! اما دلش می سوخت برای
روزگاری که عطا را به تباهی کشانده بود.

تمنا پشت پنجره روی صندلی، دستش را زیر چانه زده،
نشسته بود.

سامیار لیوانی نسکافه دستش داد.

- به چی نگاه می کنی؟ خسته نشدی هر شب کنار این
پنجره می شینی؟

تمنا بدون اینکه نگاهش را از سیاهی روبه رویش
بگیرد، گفت:

- به سیاهی! به این حجم از تاریکی که انگار یه پارچه
ی سیاه پهن کرده رو این عمارت! ماه هم از دور
نگاهمون می کنه! می ترسه بیاد جلو و گیر بیافته!

سامیار جرعه ای از نسکافه اش را مزه کرد.

- اوم، این اسارت شاعرت هم کرده!

تمنا نگاهش کرد!

- می‌دونی؟ این تکراری ترین صحنه شب های اسارت منه! که اینجا رو به این سیاهی بی انتها بشینم و تو بیای خلوتم رو به هم بزنی...

لیوانش را بالا گرفت و با چشم و ابروا اشاره کرد.

- البته با یه لیوان نوشیدنی داغ خوشمزه!

سامیار لبخندی زد و گفت:

- خب جوابم رو ندادی؟ خسته نشدی از این صحنه تکراری؟

تمنا لبخندی زد. مصمم گفت:

- نه! اگه قرار باشه تو هر شب خلوتم رو بهم بزنی و

من و از فکر و خیالاتم دور کنی، نه! خسته نشدم!

خسته نشدم اگه هر بار قراره تو، تو این سکانس

تکراری بشی پارتتر من!

انگشتش رو سمت ماه گرفت و ادامه داد:

- ماه و می بینی؟ تو دل شب تک و تنها جور همه
سیاهی ها رو می کشه! تو برای من مثل همون ماه ی!
تو دل تاریک این عمارت سر و کله ات پیدا شد و
زندون رو برام هتل کردی! انگار نه انگار گروگان این
عمارتم!

روز اولی که اسیر شدم، ده بار فکر خودکشی زد به سرم
اما خدا نخواست من بمیرم! نمی دونستم که قرار تو رو
بفرسته بشی فرشته نجات!

تو اون ماه ی! همون ماه که شده چراغ راه من تو دل
این ظلمات! خدا تو رو خوب موقع فرستاد مهرزاد!
نمی دونم! از خدا گله کنم از این که من و از پدرم دور
کرده، یا شکر کنم که تو رو سر راهم قرار داده!

اما می‌دونم اینجا، جای نفس کشیدن نیست! کاش باهم
بریم جایی که کسی دستش بهمون نرسه!

سامیار نگاهش کرد. دخترکش آنقدر ها هم لوس و نر
نبود! خودخواه نبود! غرور کاذب نداشت! احساساتش
پاک بود و بکر و باکی نداشت از بیان احساسی که در
قلبش غوغا به پا کرده بود!

سامیار کمی به سمتش خم شد. طره ای از موهایش را
از روی پیشانی به سمت شال ابی رنگش هدایت کرد.
- چه اعتراف قشنگی!

تمنا لبخند زد. - اعتراف کردن که گناه نیست، هست؟
سامیار ایستاد. جرعه ی دیگری نوشید.

- نیست! آنقدر قشنگ اعتراف می‌کنی که دل آدم
می‌لرزه!

تمنا پلک بر هم کوبید. لحن مهرزاد آرام بود اما، تمنا بعد این همه اعتراف، اعتراف مقابل می‌خواست. حرف زد که نطق مهرزاد را باز کند و حالا...

سامیار به سمتش برگشت و کمی خم شد. لبخندش پر رنگ تر شد. ضربه ی آرامی به نوک بینی اش زد.

- دوستم داری؟

تمنا شوکه از این سوال کاملاً مستقیم، نگاه به زیر انداخت.

- ترجیح می‌دم چیزی نگم!

- چرا مگه اعتراف نمی‌کنی؟ پس اعتراف نصفه و نیمه به درد من نمی‌خوره!

تمنا کمی اخم کرد و چشم غره ای نثار سرگرد پرروی مقابلش کرد.

سامیار کمی از لبخندش را خورد. جدی شد؛ زانو زد
مقابل تمنای روی صندلی نشسته.

دست های ظریفش را میان دستان خود گم کرد. تمنا با
سر و صدا آب دهان خود را قورت داد.

وقتش رسیده بود؟ در فیلم ها همین مدلی خواستگاری
می کردند، مگه نه؟ یعنی... یعنی قرار بر شنیدن اعتراف
مهرزاد بود؟

قلبش چندتا در میان می زد. کف دست هایش در میان
هرم دستان مهرزاد، آتش گرفته، از استرس خیس شده
بودند.

مهرزاد اما جدی بود. جدی و مهربان! مثل همیشه!

– تمنا ازت می خوام یه قولی بهم بدی!

تمنا اب دهانش را قورت داد.

- چه قولی؟

مهرزاد شمرده شمرده هر کلمه را برایش هجا می کرد
که از خاطرش پرواز نکند. که حرفش برود یک گوشه
ی مغزش، روی تخت پادشاهی بنشیند و ملکه ی ذهن
آشفته ی تمنا شود.

- هر اتفاقی...هر حادثه ای...هر چیزی که شد،
بدون...حس من به تو...هیچوقت عوض...نمی شه!
هیچوقت!

تمنا بادش خالی شد! چه حسی؟ خواهرانه یا دوستانه؟

- متوجه منظورت نمی شم؟

سامیار چشم هایش را محکم بست. بس بود مهرزاد
بودنش! این دختر با تمام شیطنت و تخس بودنش،
صادقانه اعتراف می کرد پس سامیار منتظر چه بود؟ زیر
لفظی؟

- دوست داشتمم ابدیه! تو هر شکل و قیافه ای که باشم، تو اولین دختری هستی که تونسته قلبم رو مال خودش کنه!

دست تمنای یخ زده را گرفت و روی قلب خودش گذاشت.

- بین؟ اصل اینجاس که داره برای تو می تپه! هیچوقت به حس بینمون شک نکن! هیچوقت!

ماتش برده بود. نمی دانست جشن این عشق به زبان آمده را در دل بگیرد یا عزای حرف های بو دارش را!

- مگه...مگه قرار بری؟ چرا حرف هات بوی رفتن میده! سامیار لبخندی زد و با آرامش جادویی اش گفت:

- فعلا که هستم و مثل کوه پشتتم. شما زن ها چرا از حرف ما مردا فقط استرسش رو بر می دارین؟ اصلا به اعتراف من توجه کردی؟ اصلا از شنیدن این که دوست دارم، ذوق کردی؟

تمنا سر پایین انداخت. قیافه شاکی و حق به جانب مهرزاد چندبوسه ی آبدار می طلبید که حرامش بود. نفس کلافه ای کشید. آخر حرف هایش بوی خوبی نمی داد. بوی رفتن می داد! بوی آمادگی برای یک جدایی!

منظورش چه بود که در هر شکل و قیافه ای؟
فارغ از این حس دلشوره ای که در اعماق دلش به قُل فارغ کردن افتاده بود، با لحن بامزه ای گفت:
- این و که می دونستم دوستم داری. چشم هات قبل زبونت اعتراف کرده بودن.

سامیار از مقابلش بلند شد. صورتش را با دست هایش
قاب گرفت و سرش را بلند کرد.

تمنا چشم می‌دزدید. نه به آن زبان رکش! نه به چشم
های گریزانش!

کدام را باور می‌کرد؟ پررویی اش را یا خجالتش را؟
- این چشم‌ها رو همیشه بخون. چون حسابی باهات
حرف می‌زنن!

تمنا نگاهش را به عمق چشم‌های مهرزاد دوخت. با
لحنی در نهایت مظلومیت گفت:

- چرا گفתי هر شکلی؟ چرا یه جور حرف زدی که
دلهره نمی‌ذاره شیرینی اعتراف دوست داشتنت به جونم
بشینه؟ من اگه تو رو از دست بدم...

سامیار از همان لبخندهای شیرینش را به او بخشید.

- من اول تو رو می سپرم دست بابات بعد بلایی سر
خودم میارم خوبه؟

اخم گلوله شد میان ابروهایش و قیافه اش را به شدت
مچاله کرد. انگشت تهدیدش را رو به صورت مهرزاد
خان اش تکان داد.

- وای به حالت اگه نباشی مهرزاد خان! اونوقت که
حاضرم آزادیم رو با یه متر جا کنارت عوض کنم!
مهرزاد اخم کرد. درست مانند خودش! انگشتش را در
دست گرفت.

- تهدید نکن خانم کوچولوم! هر دومیون زنده از در این
عمارت می ریم بیرون. می ریم همونجایی که تو بخوای!
فقط صبر کن به وقتش!

عاشقانه ها در اتاقی موج می زد اما، در اتاق دیگر نازگل تنها روی تخت دراز کشیده بود و به حرف های امیرعطا می اندیشید.

آدم ها از شکم مادر گناهکار به دنیا نمی آیند! یقین پیدا کرده بود به این حرف!

زندگی با شاهنشاه این عمارت خوب تا نکرده بود که حالا بلای جان اطرافیانش شده!

خواب به چشم های خسته اش نمی آمد! شب خوبی را سپری نکرده بود! کم مانده بود پیرمرد کمی دیرتر ترمز کند. آنوقت چه کسی امید پدر و مادرش بود برای آزادی نریمان؟

آنوقت چه جانی بر تن خانواده اش می ماند؟ هرچند حالا هم دو دستی خودش را تقدیم قتل گاه کرده اما همین

که نفس می کشد برای خانواده اش وجود دخترشان است.

به ساعت نگاه کرد. پنج دقیقه دیگر، شیفِت مراد در اتاقش شروع می شد.

ترجیح داد خودش را به خواب بزند.

پشت به در مخفی اتاق کرد و پتو را تا بالا روی سرش کشید. نفس کشیدنش سخت بود اما، حوصله ی شوهر زیادی جذابش را نداشت.

صدای در که آمد، به وقت شناسی اش آفرین گفت.

تکانی نخورد. مراد هم از خدا خواسته بالش کناری اش را برداشت و با پتویی که با خود آورده بود، روی زمین انداخت.

اما نازگل تمام مدت زیر پتو به این فکر می کرد که چرا همچین مرد ترسناکی باید از او، با آن همه زیبایی

بگذرد و زمین را ترجیح بدهد تا آرمیدن کنار همسر
شرعی اش!

نتوانست حریف افکارش شود. برگشت به سمت مراد!
مراد که از نفس های نامنظمش فهمیده بود خود را به
خواب زده، پوزخندی زد و دراز کشید.

نازگل عصبی چشم بست. فکر نمی کرد این مرد اینگونه
نسبت به او بی میل باشد و هر چه که بود، همبستر
شدنشان اجباری بود برای داشتن فرزندی برای عطا!

- تو چرا...روی زمین...می خوابی؟

مراد ابرو بالا انداخت. نازگل سعی داشت آرام و شمرده
حرف بزند.

مراد هم باز مثل دیشب با حرکاتش نشان داد روی
زمین راحت تر است.

نازگل چشم بست و دوباره با حرکات و حرکت لب
هایش عصبی لب زد.

– یادت رفته... برای... چی... اینجایی؟
چرا... اینطوری... می کنی؟ ...هرکی جای تو... بود، از
خوشحالی... پر... در می آورد؟

مراد یک تای ابرویش را بالا انداخت و با نگاه
تمسخرآمیزی سر تا پای نازگل را برانداز کرد. بدون
حرف دیگری رویش را به سمت دیگر کرد و بالشش را
مرتب کرد.

نازگل آرام زیر لب تکرار کرد.

– مردک جنگلی از خداتم باشه!

مراد به سرعت سر برگرداند و با کمی اخم نگاهش کرد.
چشم های نازگل از ترس نعلبکی شده بود! او که زیر
لب و آرام گفته بود. رویش هم که آن سمت بود!

دستش را روی قلبش گذاشت. این مرد می شنید!
مشکوک بود و بس! ضربان قلبش زیاد شده بود!
می ترسید از این مردی که با هزار نقشه خودش را کر و
لال جا زده!

زبان بند آمده گفت:

- تو...تو..می شنوی؟

مراد پوزخندی زد و پتو را روی پاهایش کشید.

نازگل اما هراسان ادامه داد.

- تو خیلی مشکوکی! خیلی!

مراد سر به سمتش برگرداند. چشم هایش را تا
می توانست ترسناک کرده بود.

نازگل آب دهانش را قورت داد. پوزخند ترسناکی همراه نگاه خیره قفل نازگل شده بود. شاید اگر کمی از او می ترسید کمتر پایی اش می شد.

دراز کشید و پتو را بالاتر کشید و ندید که دکتر بخت بر گشته تا صبح پلک روی هم نگذاشته از ترس سوقصد به جانش!

صبح که بیدار شد. مراد نبود. بالش روی تخت بود و پتوی تا شده هم کنار بالش!

نازگل با تعجب لبش را به دندان گرفت. زیادی مرتب بود این مرد مشکوک از آسمان افتاده!

دست و صورتش را شست. لباس هایش را پوشید و به درمانگاه رفت.

تمنا لیوان های آب پرتقال را مقابلشان گرفت. باربد
نگاه خیره ای به عمق چشم های تمنا انداخت.
تمنا این نگاه را دوست نداشت. چشم دزدید و باربد
زمزمه کرد:

- ممنونم خانوم!

لیوان بعدی را مقابل عطا گرفت. عطا بی نگاه لیوان را
برداشت و سر تکان داد.
و لیوان سوم را مقابل مهرزاد خانش گرفت.
مهرزاد که اخم هایش از نگاه باربد به تمنا در هم شده
بود، لبخندی به دخترک پاشید.

- مرسی عزیزم.

تمنا لبخندی به لب نشاند. بودنش در هر جا، حتی میان
این گرگ ها هم اطمینان محض بود!

تمنا به سمت آشپزخانه رفت و باربد با نگاهی بدرقه اش کرد.

مهرزاد آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. انگشتانش را در هم قفل کرد و شکاند.

- چیز خاصی یافتی باربد جان؟

جمله اش پر بود از حرص و کنایه.

باربد ابرو بالا انداخت.

- این دختره خدمتکار جدیده؟

مهرزاد کمی اخم مهمان ابروهای قهوه ای رنگش کرد.

- دختر دکتر امینی. همون که پسرخاله جانت لطف

کرده گروگانش گرفته! خدمتکار نیست!

باربد با تعجب به عطا خیره شد و گفت:

- نه بابا؟ ایول! خوشم اومد! می گم آخه تو دیگه تو کار دختر و این چیزا نبودى!
بعد نگاهش را به آشپزخانه دوخت و با لحن خاصی گفت:

- زیادى جذابه!

مهرزاد سر بلند کرد و مقتدرانه گفت:
- جذابیتش مال منه! چون اون الان مال منه! امیدوارم متوجه باشى که نباید خط قرمز هارو رد کنی باربد جان!
چون من هم خون منصورخان تو رگ هامه و نمى گذرم از دزد ناموسم!

باربد که بادش خالى شده بود، دست هایش را بالا برد.

- خيلى خب! من تسليم! نمى دونستم مال شماست.

عطا باز تیک عصبى اش گرفته بود.

- بس کنید بحث سر این تحفه نطنز رو! تو بگو اول صبحی اینجا چیکار می کنی؟
باربد نگاهش را روی ساعت طلایی رنگ ایستاده سالن انداخت.

- اولاً! ساعت ده صبح و هیچ هم اول صبح نیس. دوما!
فرمول رو دوسه روز پیش فرستادم برای تولید پیش دکتر!

مهرزاد شاخک هایش را تکان داد و دستش را نا محسوس به ساعتش رساند. تظاهر کرد بند استیل بزرگ ساعتش، رد انداخته روی دستش و احساس خارش می کند.

اما در واقع شنود کار گذاشته در ساعتش را فعال کرد.
عطا دست از تکان دادن پایش برداشت.

- خب؟

باربد لیوان آب پرتقالش را برداشت. به پشتی مبل سلطنتی عمارت تکیه داد و جرعه ای از محتوی نوشیدنی اش، نوشید. با این وقفه ها می خواست با اعصاب این دو مرد منتظر بازی کند.

لیوانش را پایین آورد و چشم هایش را به چهره ی کلافه امیرعطا دوخت.

- دکتر داره روش کار می کنه اما، میگه این پسر نریمان، بیشتر تو این زمینه کار کرده. پایان نامه اش در مورد داروهای سرطان خون بوده، بیشتر سرش میشه و این حرفا!

امیرعطا پوزخندی زد.

- اون که حالا جای دارو ساختن داره آوازه های کوچه بازاری یاد می گیره تو زندون!

باربد نگاه نافذش را به عمق چشمان امیرعطا دوخت.
- همه جوهره کوبیدمش تو دادگاه اما، با این که همه
شواهد علیه اونه، بعید می‌دونم گناهکار باشه! به نظرم
خود فلاحی یه غلط‌هایی کرده این وسط!

امیرعطا شانه بالا انداخته جوابش را داد.
- پس کی مقصره؟ هر کی هم این کارو کرده اجیر
کرده ی کسی بوده! به خدا که مغزم به هیچ جا راه
نمی‌ده! فعلا که نریمان تو زندونه و شواهد هم علیه
اون.

کلافه سر تکان داد و حرف را عوض کرد.
- روند ساخت فرمول چطور پیشرفته؟
باربد لب هایش را غنچه کرده کمی فکر کرد و سر
تکان داد.

- گفتم که دکتر میگه نبوی بیشتر سرش میشه ولی
من که ازش پرسیدم میگه بد نیست. حالا فعلا چند
روزه شروع کرده.

امیرعطا آب پرتقالش را بالا گرفت و به لب هایش
نزدیک کرد.

- دلم می‌خواد خبر موفقیتم شیپور بشه و بیچه تو
گوش هوشنگ خان!
بعد لبخند ترسناکی به لب نشاند.

در چند قدم آن طرف تر مراد پی انتقام عطا از هوشنگ
بود و چرا امیرعطایی که او فکر می‌کرد چشم اعتماد
هوشنگ است، در این یک سال از او دورترین دوست و
نزدیک ترین دشمن شده؟

مهرزاد کراوات مشکی رنگش را در دست گرفت و به سمت تمنا برگشت.

- میشه برام ببندیش؟

تمنا که سخت اخم هایش را در هم کرده بود، با اکراه از روی تخت بلند شد و به سمتش آمد.

کراواتش را از دستش چنگ زد و دور گردنش انداخت.

مهرزاد نگاه خیره همراه لبخندش را به دخترک اخموی مقابلش دوخت. باید سر خم می کرد برای دیدنش.

- می تونم بپرسم چرا اخم هاتون در همه تمنا خانوم؟

تمنا کمی مین کرد و بعد پرسید:

- این مهمونی که می خوای بری...مختلط؟

مهرزاد سر تکان داده دستی روی ریش های حنایی اش
کشید و گفت:

- یعنی باور کنم داری حسودی می کنی یا بهم اعتماد
نداری؟ کدومش؟

تمنا چشم غره ای نثار مهرزاد کرد.

- خب منم ببر! چی میشه؟ دلم پوسید تو این عمارت
لعنتی!

لبخند در کسری از ثانیه از لب های مهرزاد پرکشید و
جایش را به اخم غلیظی میان ابروهایش داد.

تمنا از این تغییر ظاهر ناگهانی مهرزاد ترسید. مگر
حرفش چه بدی داشت که این مرد مهربان حالا این
گونه خصمانه او را می نگرد؟

اما مخاطب اخم مهرزاد، تمنا نبود!

تمنايش را ببرد میان یک گله گرگ چشم دریده و شکم
صابون زده؟

ساغرش بس نبود؟ به راستی ساغر چگونه پایش به آن
مهمانی کذایی باز شده بود؟

مهمانی که قتله گاه ساغر شده بود، در گردان بود و
حالا این مهمانی در نمک آبرود!

کثافت هایشان همه جای این کشور را در بر گرفته بود
و کاش می توانست همین امشب این ماموریت را پایان
دهد! با ریختن خون وندادی که حالا می دانست قاتل
اصلی خواهرکش است!

– اینقدر از حرفم ناراحت شدی؟

مهرزاد به خودش آمد. بازوهای تمنا را در دست گرفت.
آرام اما با اقتدار و شمرده شمرده گفت:

- تو اهل این مهمونی ها نیستی! این مهمونی ها فقط
قتله گاه دخترایی مثل تو که پاکیشون رو سر چوب بی
آبرویی به تاراج می برن.

اگه میرم نه دنبال خوش گذرونی ام، نه برای فرار از جو
جدی اینجا! من میرم دنبال راه فرارت از این عمارت.
برام دعا کن! دعا کن که زنده برگردم پیشت! دست پر!
دست خیلی خیلی پر!

استرس در نی نی چشم های مشکی اش موج می زد.
دست مهرزاد را چنگ زد. - نرو! اگه قرار جونت تو خطر
بیافته نرو مهرزاد! تو هنوز نرفته این قلب لعنتیم داره از
کار میافته! چه برسه بری و منتظر برگشت باشم.
نمی خوام فرار از اینجا رو! تو باشی، بقیه اش رو خدا
جور می کنه!

مهرزاد دستش را روی صورت تمنا گذاشت.

تمنا بوسه ی آرامی بر روی دست مردش نشاند. تصور از دست دادن مهرزادش، جانش را به لب می‌رساند. چه کسی درکش می‌کرد؟ او تمام و کمال عاشق این حامی مقتدرش بود و وای اگر یک تار مو، یک تار مو از سرش کم می‌شد!

- باید برم تمنا! به خاطر تو. به خاطر خودم. به خاطر خیلی ها که چشم امیدشون به منه!

دیگر منتظر نماند تا نگرانی چشم های تمنا او را از تصمیمش منصرف کند.

فلشش را در جیب مخفی کتش مخفی کرد. فرمول را از دکتر گرفته و برای هوشنگ خان آماده اش کرده بود.

تمام شنود ها و ردیاب هایش را روشن کرد. تا نمک آبرود یکی دو ساعتی در راه بود.

تمنا تنش می لرزید اما مهرزاد را می دید که با هیچ آه و ناله ای از تصمیمش کوتاه نمی آید.

مهرزاد کیفش را در دست گرفت.

کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و کراوات مشکی! اولین بار بود اینقدر رسمی تیپ می زد.

موهایش را بالای سرش بسته بود و لنز اصلی دوربین دارش را در چشم هایش گذاشته بود.

آماده ی آماده بود برای رفتن پیش هوشنگ خان با آن همه دبدبه و کبکبه اش!

با سرهنگ هماهنگ بود و به محض لو رفتنش تمام نیروی انتظامی مازندران و سپس نیروهای ویژه خودشان بر سر هوشنگ خان خراب می شدند.

دستش را روی بازوی تمنا گذاشت.

- آخر شب می‌رسم. سعی کن تا اونموقع خودت رو سرگرم کنی و بد به دلت راه ندی! برام دعا کن خانم دکتر کوچولوی من.

خواست برگردد که تمنا دستش را گرفت.

نگاهش در عمق چشمان مهرزاد به دنبال حقیقت بود. دروغ که نگفت؟ بر می‌گشت؟ پس چرا نگاه می‌زدید؟ خودش هم از برگشتنش مطمئن نبود! کاش می‌توانست مانع رفتنش شود اما...

خودش را در آغوشش پرتاب کرد. سامیار جا خورده دستش را آرام روی کمر تمنا گذاشت و نوازشش کرد.

- تمنا داری منو میترسونی!

تمنا محکم تر بغلش کرد. می‌خواست همه جوهره او را حس کند. شاید این آخرین لمس تن گرم مردی باشد که قلب او را برای اولین بار لرزانده بود.

- بوی خطر و که حس کردی برگردد. بدون یکی اینجا
بدون تو دیگه نفس کشیدن یادش میره.
سامیار بوسه ای آرام بر موهایش نشاند.
- تو که اینجوری نگرانم هستی، قول میدم دو برابر
مراقب خودم باشم. حالا میذاری برم؟
تمنا با اکراه خودش را از آغوش مهرزاد جدا کرد.
در را باز کرد و گفت:
- خدا به همراهات!
مهرزاد از در رد شد و گفت:
- شب منتظرم باش.
و رفت.

تمنا در را بست و پست در سر خورد. دستش را روی
قلبش گذاشت و آرام آرام به چشم هایش اجازه باریدن
داد.

مردش را به خدا می سپرد و وای که اگر...

سامیار پله ها را پشت هم پایین می آمد در حالی که
دلش را بالا جا گذاشته بود و عقلش را به دنبال خود
می کشاند.

امیر عطا در سالن نشسته بود و با لب تاپش کار می کرد.
نگاهش را به سامیار دوخت و گفت:

- شازده جایی تشریف می برن با این تیپ و قیافه؟
مهرزاد علی رغم اعصاب نداشته اش، لبخندی زد و
گفت:

- زیادی خوشتیپ شدم، نه؟

عطا سرتکان داد و این بار به پشتی مبل تکیه داد و دستش را از کیبورد برداشت. کمی گره ابروهایش را کورتتر کرد.

- گفتم جایی تشریف می‌بری عموزاده جان؟

این لحن دستوری و آن مدل نشستن یعنی به رخ کشیدن اقتدار شایگانی اش!

مهرزاد سری تکان داد و گفت:

- برای کارهای خوب خوب می‌رم. نگران نباش! نتیجه کارم خوشحالت می‌کنه!

امیرعطا چشم ریز کرد و با سو ظن پرسید:

- اونوقت من نباید از این کارهای خوب خوب تو که از
قضا به نفع منم هست، خبر داشته باشم؟
مهرزاد با شیطنت ابرو بالا پراند.

- نتیجه اش رو می فهمی! اینه که مهمه!
امیر عطا پوزخندی زد.

- از کجا معلوم نتیجه اش به باد دادن سر من و دست
گذاشتن تو دست دشمنام نباشه؟

مهرزاد با تاسف سری تکان داد و در حالی که به سمت
در خروجی سالن قدم بر می داشت، گفت:

- امان از ذهن کثیفی که به عالم و آدم شک داره!

- مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدم می ترسه مهرزاد
خان شایگان!

مهرزاد کلافه به سمتش برگشت. دستش را بالا آورد
که کمی آستین کتش به عقب کشیده شد و ساعت
استیل بزرگ نقره ای رنگش، نمایان!

نگاهی به ساعت همه کاره اش انداخت و در نهایت
کلافگی لب زد:

- دیرم شد، حرف دیگه ای نداری؟ نمی‌خوای که من رو
هم زندونی کنی؟

امیر عطا بلند شد. دست در جیب شلوار پارچه ای اش
فرو برد. این مرد حتی در عمارت خودش هم با کت و
شلوار می‌گشت و موقع خواب هم، حتما دلش نمی‌آمد
کت و شلوار مارک دارش را با رکابی و شلوارکی راحت،
عوض کند.

مقابلش ایستاد. بلند بودن قد سامیار باعث شد کمی
سرش را بالا بگیرد و قدری از ابهتش کاسته شود.

مهرزاد هم لبخند و لودگی ساختگی اش را کنار گذاشت
و با اخم نگاهش کرد.

- اینجور که تو شال و کلاه کردی معلومه جای
خطرناکی می‌ری! با خودت محافظ ببر!
مهرزاد پوزخندی زد و گفت:

- باور کنم نگران تنها پسرعموتی یا باید بگم نیازی به
جاسوس هات ندارم؟ جایی که میرم آسه برم و پیام به
نفعمه، شلوغ که باشم می‌شم مرکز توجه. ممنونم از
پیشنهاد سخاوتمندانه ات عطا جان!

خواست با چرخشی روی پنجه کفشش، عقب گرد کند
که صدای عطا باز متوقفش کرد.

- صبر کن، مراد رو باهات می‌فرستم.
بعد بی آن که منتظر جواب مهرزاد بماند در گوشی اش
فرزاد را صدا زد.

فرزاد که همیشه پشت درب اصلی آماده بود، داخل آمد و تعظیم کرد.

- مراد رو آماده کن یه دست لباس مخصوص محافظین تنش کن!

«مخصوص» جمله اش دوزاری فرزاد را صاف کرد. و شاخک های سرگرد را تکان داد.

چند دقیقه بعد مراد لباس محافظین به تن کرده در ماشین نشسته بود.

- راننده هم می خوای؟

مهرزاد پوزخندی زد و گفت:

- منظورت رو از این کارها نمی فهمم؟ چرا باید به حرف تو گوش کنم و کوتاه بیام؟

امیر عطا دست هایش را روی سینه در هم قلاب کرد و گفت:

- شاید به خاطر امانت کوچولوی جذابی که بالا جا گذاشتیش! دیدی که، باربد هم تو اولین نگاه عاشق جذابیتش شد، سعی کن فکر کلاه گذاشتن سر من و دست به یکی کردن با بقیه برای کله پا کردن من و از سرت بیرون کنی.

تو که نمی‌خواهی بی خبر از تو، تمنات رو بدم باربد با خودش ببره جایی که دستت هم بهش نرسه!

بین! من اصلاً فضولی نکردم که کجا میری و پیش کی! فقط گفتم دست پر و زود برگرد که تمنا اصلاً حوصله‌ی تنها موندن رو نداره!

مهرزاد دندان روی هم می‌ساید و کاش می‌توانست خرخره عطا را بجود.

نه می توانست عروسکش را با خود به دهان شیر ببرد نه اینکه اینجا، کنار عطای از همه زخم خورده تنهایش بگذارد.

اما، فعلا از میان بد و بدتر، باید بد را انتخاب می کرد. مهرزاد پوزخندی زد. خودش را از تهدیدهای عطا از تک و تا نینداخت.

- تو که می دونی تمنا خط قرمز منه، پس با دم شیر بازی نکن پسر عمو! بترس از کسی که چیزی برای از دست دادن نداره! مراقب امانتیم باش. من و تو، تو یه جبهه رو به روی یه دشمن می جنگیم. البته با کمی تفاوت! تو با شک و سوظن! من با هوش سرشار.

از سالن بیرون زد.

سامیار پشت فرمون سانتافه مشکی متعلق به عمارت نشست. رفتن به آن مهمانی با پژی خودش حماقت محض بود!

مراد کلافه کنارش نشسته بود. کاش می توانست دهان باز کند و بگوید مقصدشان کجاست.

از همه بدتر شنود و ردیابی بود که فرزاد در لباسش کار گذاشته بود و حق کلمه ی «مخصوص» را ادا کرده بود.

اما مراد تیزهوش تر از این حرف ها بود که در لایه داخلی کتش آن اشغال هارا تشخیص بدهد و دم نزند. وارد اتوبان که شدند، کتش را در آورد و شیشه را پایین کشید.

ماشین شان از رو گذر عبور می کرد و زیر گذر هم محل عبور ماشین های سنگین بود. کمی از پنجره بیرون آمد

و کتش را مچاله کرده، پشت یک کامیون حامل کنده
های درخت، انداخت.

نشانه گیری اش حرف نداشت.

برگشت و سر جایش نشست، در مقابل چشم های
متعجب مهرزاد، نفس کلافه اش را فوت کرد.

- آفرین خوشم اومد. فقط اسلحه ات رو که ننداختی؟

مراد دست به اسلحه اش که پشت کمرش بود برد و
نشانش داد.

- تو یه چیزایی حالیده، ولی الان بدون کت خیلی جلب
توجه می کنی!

مراد به سمت عقب خم شد و کت دیگری را از
جاسازش بیرون کشید.

این بار دیگر چشم های مهرزاد از فرط تعجب، از حدقه در آمده بود. کی این کت را جاساز کرده بود؟ اصلا مگر فرصتی داشت؟

- تو من و متعجب می کنی! می دونم اونی که نشون میدی نیستی! اما خیلی دوس دارم بدونم چرا به عمارت عطا نفوذ کردی؟ هدف ت چیه؟

مراد تلخندی کنار لبش نشانده و سرش را به پشتی صندلی تکان داد و چشم بست. دیگر خسته شده بود! از این همه لال بودن! از این همه نقش بازی کردن! اما برای رسیدن به او باید باز هم زیر بار این نقش سنگین کمر صاف می کرد و دم نمی زد!

بالاخره به نمک آبرود و آن ویلای دور از شهر رسیدند.
مهمانی حواس مراد را پرت کرده بود. دنبال قیافه ای
آشنا می گشت تا شکش را به یقین تبدیل کند.

مهرزاد رمز مهمانی را که ونداد برایش فرستاده بود را
گفت و اذن ورود گرفت.

شکوه قصر مرمرین سپید مثال زدنی بود.

قصری تماما سفید که تصویر رخ بلورینش در استخر
بزرگ محوطه افتاده بود.

نور های سفید همه جا خودنمایی می کرد و درختانی که
به موازات هم دور تا دور فضای باغ کاشته شده بودند.

مرد و زن هایی که در لباس های رنگارنگ می رقصیدند
و می نوشیدند.

مراد با دیدن ونداد که گوشه ای با دوستانش سرگرم
خوش و بش بود، شکش را به یقین تبدیل کرد. از این

مرد متنفر بود. همیشه با چاپلوسی هایش همچون مگسی دور هیوا می چرخید و خون مراد را به جوش می آورد.

چشمش فقط به دنبال پرنسس این مهمانی بود. اما سامیار فقط به دنبال دیو بزرگ می گشت.

هوشنگ خان را در بالای مجلس روی صندلی مرصع کاری خاصی یافت که با ابهت دست روی عصایش گذاشته بود و بی توجه به یاوه های دیگران، از راه دور چشم در چشم مهرزاد دوخته بود که با اقتدار به سمتش می رفت.

مراد خوشحال از این که بی خبر، جایی آمده که او را به هدف و هیوایش نزدیک می کند ترجیح داد فعلا همچون محافظی جان برکف به دنبال مهرزاد برود.

به هر حال او تنها به خاطر هیوا که اینجا نبود. زمین زدن هوشنگ خان برنامه ی دوسال اخیرش بود که با عاشق شدنش به تاخیر و وقفه ی طولانی در انجام کارش مبدل شده بود.

مهرزاد جلو رفت. کمی فقط کمی سرش را خم کرد. هوشنگ می دانست بر خلاف هزاران نفر قبلی این مرد برای دست بوسی شرفیاب نمی شود.

تنها دستش را به حالت دست دادن در مقابل مهرزاد گرفت و مهرزاد صمیمی دستش را فشرد.

- خوش اومدی شایگان جوان. امیدوارم دست پر اومده باشی که ازت انتظار خبرای خوب خوب رو دارم. مهرزاد لبخندی زد.

- سلام هوشنگ خان. ممنونم از دعوتتون به این مهمانی باشکوه. حتما همینطوره!

هوشنگ دستش را تکان داد و مهرزاد را برای نشستن بر جای خالی کنارش دعوت کرد.

مهرزاد نشست و مراد پشت سرشان ایستاد. حالا بهتر می‌توانست محیط را آنالیز و فرشته اش را پیدا کند.

- با محافظ عطا اومدی؟ دفعه پیش که گستاخانه اومده بود برای التماس این غول بیابونی همراهش بود. مهرزاد نیم نگاهی به مراد انداخت و گفت:

- مجبور شدم. شک کرده بود و دختر دکتر رو به عنوان گرو به رخم کشید. این یدونه رو برای جلب اعتمادش اوردم، البته، ردیاب و شنودش منهدم شد. خودش هم که، کر و لاله!

البته خودش هم مطمئن بود کن این مرد جاسوس است. اما جاسوس که؟ نمی‌دانست!

هوشنگ خان سر تکان داد.

- به هر حال می‌خوام از همین ابتدا حرفه ای پیش
بری، متوجه ای که چی می‌گم؟

مهرزاد سر تکان داد.

- اگر شما کمک کنید، شاگرد خوبی بار میام هوشنگ
خان!

هوشنگ خشنود سر تکان داد.

- دست پر بودنت چیه؟

مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- جلوی این همه چشم غریبه!

هوشنگ دستی به ریش پرفسوری سفیدش کشید.

- گفتنش رو بگو، دادنش رو بذار برای وقتی که تنها
شدیم!

مهرزاد آرام اما پر نفوذ سرش را نزدیک گوش هوشنگ
برد و گفت:

- فرمول دکتر رو آوردم، نسخه اورجینالش! بالاخره
عاشق کردن دخترش باید به یه دردی بخوره. اگه نتونه
فرمول رو از باباش بگیره که عشق و عاشقیش میره رو
هوا!

هوشنگ لبخند زد. هوش این پسر را دوست داشت.

- اوم بهترین هدیه امشب تو دست های تو پس! حتما
میون این شلوغی های امشب، یه فرصت مذاکره پیدا
خواهیم کرد. فعلا از جشن لذت ببر.

مهرزاد سر تکان داد و در دلش مهمانی هوشنگ را عزا
کرده بود و کاش می شد همین حالا همه ی افرادش
داخل می ریختند و ریز و درشت شان را درهم، در گونی

کرده، به سزای عملشان می‌رساندند. اما حیف! که مدارک و شواهدش باید محکم تر می‌بود.

هوشنگ بود و خرید وکیل و قاضی و دادگاه برایش هر چند سخت، اما شدنی بود و سامیار باید دست پر برای زمین زدن این مرد قدم بر می داشت.

با برگشتن سر بیشتر مهمان ها به پشت سر هوشنگ، باعث شد سامیار و مراد هم به سمت قصر سر برگردانند.

هیوا در لباس پرنسی صورتی رنگ، همراه کریستال های لباسش در این مجلس عجیب می‌درخشید.

لباس دکلمه ای که سرشانه هایش لخت بود، اما آستین های پفی اش تا مچش را می‌پوشاند.

موهای پر کلاغی فرفری اش را آزادانه روی شانه های سفیدش رها کرده بود و آرایشی حرفه ای اما ملیح روی صورت بی نقصش خودنمایی می کرد.

مراد چهره در هم کرد از این که زیبایی هایش اینگونه چشم همگان را به خود خیره کرده و خون در رگ غیرتش می جوشید.

هیوا میان جمعیت به دنبال پدرش می گشت و با دیدن صندلی معروفش به آن سمت قدم برداشت.

اما همین که نزدیک تر شد نگاهش به نگاه خشمگین اما دلداده ی مراد گره خورد.

او که باز اینجا بود؟ باز هم عطا جسارت کرده و پا در مهمانی شان گذاشته؟ دست هایش را مشت کرد. امشب بدترین شب زندگی اش بود!

شبی که خسته از بالا و پایین های روزگار، بالاخره بعد از مقاومت های بسیار خسته تن به خواسته پدرش داده بود و وای بر دل این دختر که حریف هر کسی که بود، حریف هوشنگ خان نمی شد!

حالا نمی دانست زیر نفوذ نگاه مراد چگونه به سمت پدرش برود. اما...

با یادآوری اتفاقی که ساعتی دیگر می افتاد پوزخندی زد و چشم بر تمام عشق و عاشقی هایش بست.

چه فایده داشت که خجالت بکشد یانه؟ مگر چیزی از عمق فاجعه کم می کرد؟ باید دلش را سنگ می کرد تا راحت تر با این قضیه شوم کنار بیاید.

از پشت به سمت پدرش رفت و دور زد و کنارش روی صندلی نشست و آرام سلام کرد.

هوشنگ خان لبخندی زد و رو به مهرزاد گفت:

- با پرنسس من آشنا شدی؟

مهرزاد سری به تاسف تکان داد.

- نه متاسفانه این افتخار نصیبم نشده!

هیوا بی توجه به مردحنایی کنار دست پدرش، تمام شش دانگ حواسش پی مردی بود که بالاسرش ایستاده بود.

- هیوا تمام دار و ندار من، و پرنسس قصر منه!

رو به هیوا کرد و گفت:

- جناب مهرزاد شایگان، عمو زاده ای که هیچ شباهتی به اون مردک پست فطرت نداره، بسیار باهوش تر و با استعداد تر!

پس پسر عموی عطا بود و مراد هم همراهش آمده بود.

هیوا لبخند تصنعی به لب نشاند و گفت:

- خوشبختم جناب شایگان.

مهرزاد هم با احترام سری تکان داد و گفت:

- من هم از آشنایی با همچین بانوی زیبایی بسیار
خرسندم!

و بعد در دلش لبخندی زد. اگر تمنا اینجا بود اخم
هایش را در هم می‌پیچاند. خدا کند که عطا بلایی سر
نازبانویش نیاورد.

هوشنگ خان کف دو دستش را به هم زد. یکی از
گارسون ها میکروفون بی سیمی را با تعظیم، تقدیمش
کرد.

کمی صدایش را صاف کرد و میکروفون را با اقتدار بالا
گرفت. تمام هیبت این مرد ابهت و ترس را در سلول به
سلول فرد مقابلش طنین انداز می‌کرد.

- مهمان های من! بسیار خوش آمدید. امیدوارم از این بزم شاهانه لذت ببرید.

بعد نگاهش را به سمت ونداد کشاند و مخاطب قرارش داد.

- ونداد پسر...

ونداد با نیش باز و غرور کاذبی به سمت هوشنگ قدم برداشت و کنار هیوا ایستاد.

تپش قلب مراد در دهانش حس می شد و می مرد اگر همان اتفاقی رخ می داد که به ذهن آشفته اش رسیده بود.

- بعد از صرف شام، مراسم نامزدی شاهدختم، هیوا و خواهرزاده ی عزیزم، ونداد رو برگزار می کنیم!

صدای شکستن قلب مراد میان هیاهوی جمع و صدای دست ها گم شده بود.

نگاه شرمنده هیوا که برگشت و در عمق چشم های تب
دارش سر خورد، آتش قلبش را هزار برابر کرد.

کاش می توانست از همین پشت سر تیری به مغز فاسد
هوشنگ شلیک می کرد و دست هیوایش را می گرفت و
از این شهر بیرون می زد. شاید هم از این کشوریا کره
ی خاکی! جایی که دست این مردک و افرادش به او و
دردانه اش نرسد.

قلبش می سوخت. خبر هوشنگ همچون گدازه ای داغ
به قلبش رسوخ کرده بود و وجودش را به آتش کشانده
بود.

– تا نیم ساعت دیگه شام سرو میشه، نوش جان
همگی!

میکروفون را به گارسون داد و ضربه ای آرام به ونداد زد و کریه خندید. از او بدتر نیش ونداد بود که لحظه ای بسته نمی شد.

حق داشت! او تا یک ساعت دیگر، مالک کسی می شد که آرزوی امیرعطای میلیاردر و مراد کرو لال بود. دختری که دومرد با تمام قوا برای به دست آوردنش جنگیدند و آخر سر تقدیم یک چاپلوس هوس ران شد. دیگر تحمل آن فضا برایش سنگین بود. باید یک کاری می کرد. باید!

ضربه ای به شانه مهرزاد زد. مهرزاد سر برگرداند.

– چیه مراد؟

مراد کمی خودش را پیچ و تاب داد. نگاه هیوا که روی مراد نشست، گفت:

انتهای باغ دستشویی هست.

مراد لبخند محوی زد. این نشانه بود.

سر تکان داد و به سمت انتهای باغ که پشت ساختمان را نشان می داد، روانه شد.

بعد از پنج دقیقه هیوا هم بلند شد.

نگاه هوشنگ و ونداد رویش چرخید. کلافه لب زد.

- میرم کفش هام رو عوض کنم. مطمئنم برای رقص به مشکل می خورم. زیادی پام رو می زنه.

- برو دخترم.

هیوا به سمت ساختمان رفت. از در پشتی ساختمان خارج شد و با نهایت دقت به سمت تاریک ترین نقطه ی باغ رفت.

مراد پایش را روی دیوار گذاشته، تکیه داده بود.

هیوا آرام به سمتش قدم برداشت. تمام حرصش را در صدای آرامش ریخت و گفت:

- مگه نگفتم دیگه نیا دور و برم؟ چرا گوش نمی کنی؟
مراد نگاهش کرد. دلتنگش بود. عاشقش بود. این دختر عشق را می فهمید؟

خسته شده از این همه لال بودن لبش را با زبان تر کرد.

- برم؟ بدون تو کجای این زمین برای من جا هست که برم هیوا؟

بم صدای مردانه اش را که شنید، دلش برای هزارمین بار لرزید. دیوانه این صدای ناب مردانه بود!

این سر و ریخت جدیدش، او را کمی دور کرده بود اما، حاضر بود برای نجات زندگی اش، جانش را هم بدهد اما او دور شود از پدر جلادش!

دست های زمخت قلبی مراد را در دست گرفت.
گرمای دستانش، قلبش را هم گرم می کرد.
خواست سنگدل شود. سخت بود اما، باید می توانست.

- برو... برو. پدرم و ونداد زنده ات نمی ذارن! اونا نفهمیدن
تو جاسوسی می کردی! اما نفهمیدن برای کی! منم
نمی دونم تو کی بودی که وسط زندگی من افتادی،
فقط می گم برو و جونت رو وردار و ببر.

مراد عصبی بازو های هیوا را گرفت و در یک حرکت او
را به دیوار چسباند. دستانش را روی دیوار ستون کرد و
روی صورت زیبای هیوایش خم شد.

چطور می رفت و از این زیبای وحشی می گذشت؟ این
یک سال که نبود دلش برای عطر تن این دختر پرپر
می زد و حالا از او می خواست نیامده برود؟

پس دنیایش چه می‌شد؟ هیوا کی این همه بی رحم شده بود؟ عشق و عاشقی نا خواسته شان، چشم مراد را کور کرده بود که چشم بست روی تمام اهدافش و اسیر شاهزاده ی قصر شیطان شده بود.

- جون من تویی که همین امشب دستت رو می‌گیرم و می‌برم جایی که هیچکس به گرد پامون هم نرسه!

هیوا سر بلند کرده از میان ریش و موهای بلند ژولیده اش نگاه به چشم های شب رنگش دوخت و لب زد: -
مثل سری قبل؟ که رفتی دنبال راه چاره و من گیر عطا افتادم؟ فرار ما به جایی نمی‌رسه فرشید... پدر من تو کمتر از نیم ساعت کل شهر و بسیج می‌کنه برای ریختن خون تو!

تو چجوری برگشتی اونم بعد یک سال؟ تو این یه سال
کجا بودی که حالا سر از محافظین امیرعطا درآوردی
اونم با این سر و شکل؟

مراد یا همان فرشید بادیگارد پوزخندی زد.

- فکر می کردم هنوز عطا با پدرت جیک تو جیک
همن! گفتم از طریق اون وارد دم و دستگاه پدرت بشم!
نمی دونستم دشمن خونی شدن. چرا؟ بعد رفتن من چه
اتفاقی افتاد!

هیوا تلخ شد. چه اتفاقی؟

- این یه سال کجا بودی که بینی چی اومد به سرم؟
مراد چشم بست.

- می دونم. حق داری ناراحت باشی، رنجیده باشی اما
حق نداری از نبودنم استفاده کنی و بشی زن ونداد. اونم

وقتی که اون سری که با عطا اومدم بهت قول دادم از اینجا می برمت!

این یه سال؟ بعد از این که افراد پدرت و عطا افتادن دنبالم، چرخ ماشینم و با گلوله پنچر کردن و رفتم ته دره!

خدا خواست که نجات پیدا کردم اما، جفت پاهام موقتا فلج شده بود. کلی رفتم آلمان و برگشتم و تن به هزارتا عمل کوفتی دادم که سرپا شم و برگردم سراغ تو! هیوا دلخور نگاهش کرد:

- کاش یه خبر از خودت بهم می دادی که اینقدر پشت سرت دلم خون نشه که گذاشت و رفت!

آره عطا رفیق شیش بابام بود اما نه بعد از اون اتفاق... مراد چشم ریز کرد.

- چرا مگه اون تو رو برنگردوند پیش بابات؟
هیوا سرش را پایین انداخت. بغض صدایش خنجر شد و
فرو رفت در قلب مرد مقابلش!

- چرا تحویل بابام داد اما...اما...دست خورده!
خشم ثانیه به ثانیه در وجودش طغیان می کرد. از چشم
های مراد خون فواره می زد. تصورشم هم رگ مردانه
اش را به انفجار می رساند. مشتش را محکم از بغل
گوش هیوا به دیوار رساند. به چه حقی دست به
هیوایش زده بود؟ وای که هیوا چه کشید در نبود
فرشیدش!

- می کشمش! پست فطرت لعنتی! می کشمت عطا!

هیوا دست روی دهان مراد گذاشت. مشت زخمی اش را در دست گرفت و با سر انگشتانش خراشیدگی انگشت هایش را نوازش کرد.

با صدای ملتمش مراد را به آرامشی دست نیافتنی دعوت کرد.

- تو رو خدا ساکت شو. کسی نباید بفهمه تو اینجاایی! هنوز اون مدارکی که از بابام جمع کردی داره تنش رو می لرزونه اگه پی به هویتت بره وسط همین مهمون ها دارت می زنه! برو فرشید!

- می ریم اما باهم! نمی دارم دیگه اینجا بمونی بی من! حق اون عطای پست فطرت هم تمام و کمال نثارش می کنم. زندگی کردن و براش می کنم آرزو! هیوا عصبی در چشم هایش خیره شد.

– نه! این بازی و این عشق و این فکر و خیال من و
همین امشب، برای همیشه، همین جا، زیر همین درختا،
تو دل این تاریکی، چالش کن. ترجیح می‌دم بری و
زنده بمونی تا کنار من تمام عمر در حال فرار باشیم و
استرس!

دستش را روی سینه مراد گذاشت و به عقب هولش داد.
چند سانتی که جدایش کرد از کنارش رد شد.
اما دوباره اسیر دستان مراد شد.
دلش برای آخرین بار آغوشش را می طلبید.

چشم هایش را بست. چرا این مرد نمی‌فهمید که تمام
وجودش او را طلب می‌کند اما باید بگذرد از این مرد!

خودش را به آغوش معشوقش رساند. سر روی سینه
ستبرش گذاشت. سیبک گلوی مراد بالا و پایین می‌شد.
- من امشب بی تو از اینجا نمی‌رم هیوا!

هیوا همان طور که فرشیدش را محکم تر در آغوش
می‌فشرده، با بغض لب زد.

- تو رو به جان هیوا قسمت میدم برو، هیوات بمیره
برو...برو. من هیچ جای این دنیا با تو نمیام.

بعد از مراد جدا شد. سرش را به آسمان گرفت تا چشم
هایش نبارد. باید سنگ می‌شد. سخت می‌شد. دفعه ی
قبلی هم هشدار داده بود که دیگر پایش را دور و بر این
خانواده قاتل نگذارد.

مراد با عجز نالید:

- قسمم نده! من این یه سال رو به شوق برگردوندن تو
برگشتم هیوا! من تمام طول درمانم رو با خاطره ی تو

سر کردم. تمام انگیزه من واسه خوب شدن تو بودی هیوا! تو با اینکارت داری من رو نابود می کنی! هیچ حالت هست؟ من اونی نیستم که تو فکر می کنی. مردن من به این آسونی ها نیست. نمی تونم همه چیز رو اینجا برات توضیح بدم اما تو باید حقیقت و راجع به من بدونی هیوا... بعد تصمیم بگیر که باشی یانه!

هیوا انگشت شصتش را کنار چشمش کشید و گفت:

- من نمی تونم با تو آواره کوچه خیابون بشم و هر دم تنم بلرزه از مردن تو! ترجیح می دم زن ونداد بشم و هنوز هم بانوی همه ی قصرهای پدرم، من باشم! برگرد و برو از اینجا. امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه! تو هر کسی هم که باشی، پدرم دنبال من می گرده و تو رو پیدات می کنه. تو حتی وزیر هم که باشی از خشم پدرم در امان نیستی!

برای اون مهم کسی که من و دزدیده! فارغ از اینکه
کی باشه و چی باشه!

زندگی با استرس رو نمی‌خوام حتی اگه تو یه سمت اون
زندگی باشی! برو بذار آرامش داشته باشم!

من زندگی آروم کنار ونداد رو ترجیح می‌دم به یه عمر
تنش و فرار کنار تو! امیدوارم به تصمیمم احترام
بذاری...

قلبش زیر بار دروغ هایش تکه پاره می‌شد اما بودنش
با فرشید، مرگ او را رقم می‌زد و بس!

جان کند و جمله ی آخرش تیر خلاص فرشید شد.

- هنوزم دوست دارم اما...اون عشق شعله ور یک سال
پیش که به خاطرت به هرکاری تن بدم و...دیگه تو
خودم نمی‌بینم! اگه طاقت دیدن نامزدی مون رو نداری،

نمون! برو! از امشب فکر و خیال من برات حرومه چون
من نامزد وندادم!

بی نگاه آخر، راهش را به سمت عمارت دوید و دست
روی قلبش گذاشت.

دلش را شکست اما، زنده بودنش می‌ارزید.

دوید و ندید مرگ این مرد را. ندید که فرشید چگونه
دوزانو روی زمین افتاد. تمام این یک سال پاهایش
برای هم قدم شدن با هیوا جان گرفته بود و حالا تمام
قدرتش، به یکباره ته کشیده بود.

هیوا، آن هیوای سابق عاشق پیشه نبود که به هر
قیمتی بودن با او را به این شکوه شاهنشاهی ترجیح
می‌داد.

حالا چه گفت؟ بانوی تمام قصرهای پدرش؟

پس عشق چه می‌شد؟

مگر فرشید به خاطر او از همه چیزش نگذشته بود؟
جاسوسی اش! هدفش! مردی که از سنگ بود و عشق
را بچه بازی می‌پنداشت، با دیدن هیوا تمام ابهت و
مقامش را دود هوا کرد.

نه راه پس داشت نه راه پیش! کاش می‌توانست برود و
با اسلحه اش مغز ونداد را سوراخ کند.
عطا! ونداد! وای بر این مثلث رقیب! هیوا دل از همه
ربوده بود! دو مرد را دیوانه کرده گام به سوی سومی بر
می‌داشت!

انصاف نبود این عاشق کشی ها!

یک طرف عطایی که هیچ جوهره نفرتش را نمی‌توانست
کنترل کند.

از طرفی دیگر فرشید، عاشقش بود و برای بخشیدن
جاناش او را از خود می‌راند.

اصلا بعد دیدن فرشید تصمیم گرفت اجبار چندساله ی پدرش مبنی بر ازدواج با ونداد را قبول کند که فرشید بیخیالش شود.

اما مراد نمی دانست چه کند! حالش از نقش بازی کردن هایش بهم می خورد. برگردد و کر و لال شود و برای عطای نامرد وارث بیاورد؟

یا همین امشب بذارد و برود از این شوم بازار!

هیوا هدف او برای آمدنش نبود! حداقل برای اولین بار اما حالا قسم می خورد همه هدف هایش را بوسیده و کنار گذاشته بود جز اوئی که باید همراهش می آمد!

باید می رفت. باید نمی گذاشت این نامزدی بشود!

خودش را کمی تکاند. نفس عمیقی کشید و به سمت مهمانی قدم برداشت.

انگشت هایش را مشت کرده بود. هر دو دستش را!
یکی برای عطا و دیگری برای ونداد معشوقه دزد!
قسم می خورد که هیوا را تقدیم هیچکدامشان نمی کند.
اویی که عاشق نمی شد حالا عاشق شده بود و غیر
ممکن ترین اتفاق دنیا رخ داده بود پس چه کسی
می توانست جلوی این حس قوی اش بایستد؟

در طرف دیگر میهمانی، هوشنگ خان مهرزاد و ونداد را
به درون عمارت فراخواند.

دل در دل این شیطان پیر نبود که زودتر به آن اکسیر
کیمیاگری امیرعطا دست پیدا کند.

هوشنگ خان لبخندی زد و جامش را در دست گرفت.

- مشتاقم که هر چه زودتر، اون اکسیرت رو بینم
پسرجون!

این پسر چون گفتن هایش از دهانش نمی افتاد. یک جور به رخ کشیدن بزرگ تری اش بود.

مهرزاد تای ابرویی بالا انداخت و دست در جیب کتش فرو برد. با لمس فلش سیاه رنگ، لبخندش پر رنگ تر شد و آن را بیرون کشید.

دو دستی پیش روی هوشنگ خان روی میز گذاشت.

– قابل شما رو نداره جناب محترم!

آخ که سامیار درونش خودخوری می کرد از دست این مهرزاد چاپلوس نمایی که دلش می خواست همین جا مغز این دو مرد را روی میز بپاشد.

ونداد دستانش را مقابل چانه درهم کرد. اخمی روی پیشانی اش نشانده.

- دلیل این خوش خدمتی ها چی می تونه باشه؟ چه سودی برای تو داره؟ سهام بیشتر اون شرکت برای توئه! چرا باید شرکت خودت رو زمین بزنی؟

مهرزاد تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد. اخم ظریفی میان ابروهای قهوه ای اش نشاند. امیدوار بود که این ونداد لعنتی، سد راهش نشود.

- من برام اون کارخونه مهم نیست! آواره شدن مادر من به خاطر اذیت های کتایون بوده! من تمام کودکی و نوجوانی و جوانیم رو تو فلاکت بزرگ شدم در حالی که عطا با سهم ارث من می خورده و می پوشیده!

گیسو و کتایون دو تا جاری بودن! یکی مثل ملکه ها و مادر بخت برگشته من با کلفتی واسه بقیه زندگیش رو گذرونده!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد دروغ های بیشتری
برای کینه اش بتراشد.

- می‌دونی! یه وقت هایی پول و موفقیت خودت رو
حاضری قربانی کنی اما رقیبت با مخ بخوره زمین! کینه
ای که تو دل منه، منو به جنون رسونده! حاضرم اونقدر
سنگ جلو پای عطا بندازم که زیرشون مدفون شه!
ونداد پوزخندی زد و گفت:

- گناه پای پدرت بوده به عطا چه مربوط؟
مهرزاد گوشه ی لبش را به بالا متمایل کرد.
- بهت نمی‌خوره مدافع حقوق عطا باشی؟

ونداد پا روی پا انداخت و دستش را در هوا تکان داد.
- مدافع حقوقش نیستم. اما، این خوش خدمتی هات
یکمی مشکوکه!

و بعد از گفتن این حرفش بیشتر در صورت مهرزاد دقیق شد، قسم می خورد این قیافه را یک جایی دیده! ته چهره ی مهرزاد به شدت برایش آشنا می آمد. اما هر چه فکر می کرد نمی دانست او را کجا دیده!

- هیچکس به اندازه ی من نمی تونه از عطا متنفر باشه، همه این رو می دونن اما دلیل نفرت تو برام مشخص نیس...

مهرزاد کمی چشم باریک کرد و دقیق تر شد.

- و دلیل نفرتت از عطا؟

ونداد دو دستش را در هم گره زد. یادآوری اش تمام فکش را منقبض کرد.

- اون لعنتی با لو دادن یکی از محموله هامون به پلیس، باعث شد خواهرم بمیره!

هوشنگ سر تکان داد.

- ویدا مثل هیوا سر نترسی داشت و شجاعتش مثال زدنی بود. اما برعکس هیوا، اون خیلی دوست داشت بیاد تو گروه ما، من مخالف بودم اما، ویدا واقعا قاچاقچی لایقی بود.

به دنباله ی حرفش خندید و دو پسر نگاهش کردند. سری تکان داد و خنده اش را خورد.

- عطا رو باید می کشتم! هیوا نداشت! قسمم داد مگر نه الان هفت کفن پوسونده بود. نکشتمش و نیشم زد. ونداد دستش را مشت کرد و گفت:

- و نیشش به ویدا رسید. حتی نتونستیم جسد خواهرم رو از پلیس پس بگیریم چون پای همه مون گیر بود. کل محموله و افرادم نابود شدن. ویدا تو اولین ماموریتش پر پر شد...

سامیار سرش درد گرفته بود. وای! وای! یادش آمد. اما فکر نمی کرد آن دختر خواهرزاده ی هوشنگ باشد. اسم مستعارش چه بود؟ هرچه فکر کرد یادش نیامد. نمی دانست ساغرش قربانی خواهر کشی ونداد شده! قلبش تپش داشت. شقیقه هایش ضربان گرفته بود. ونداد حال بد مهرزاد را متوجه شد. دلش نمی خواست آن چیزی باشد که فکر می کند. به مهرزاد خیره شد و با پوزخند کجی گفت:

- ولی من انتقامش رو گرفتم. از اون بی همه چیزی که ویدا رو ازم گرفت. عطا هم بمونه به موقعش که چیز گرانبهایی برای از دست دادنش، پیدا شه!

بعد هیستریک خندید.

- هیوا که عشقش بود رو ازش گرفتم. هیوا مال منه و هیچکس مثل من نمی‌تونه عاشقش باشه! اما، قسم می‌خورم روزی بعد جور ازش انتقام بگیرم، بد جور!

درست مثل همون بی همه چیز که دوتا گلوله نثار خواهرم کرد. خواهر در مقابل خواهر! زیادی عادلانه اس مگه نه؟

منتظر جواب مهرزاد بود.

چه می‌گفت؟ عادلانه اس که خواهرم را در ازای خواهرت کشتی؟

که بگوید ویدا اسلحه به سمتش گرفته بود و حتی گلوله ای هم به دست سامیار زد اما ساغر بی گنااهش چه؟ چرا باید قربانی برادر پلیسش می‌شد؟

حالش بد بود و نمی توانست با لبخندهای نصفه نیمه
اش حفظ ظاهر کند و وای که ونداد لحظه به لحظه
بیشتر به این مرد نفوذی شک می کرد.
مهرزاد لبخند زورکی زد.

- خدا بیامرزتش، تو انتقامت روگرفتی پس چرا
نمی داری من دست به کار بشم؟ تو خواهرت رو از
دست دادی و من مادرم و پای بدبختی و بی پولی! فکر
نمی کنم انتقام من کمتر از تو باشه!
از طرفی حمایت هوشنگ خان برای من بیشتر می ارزه
تا پا گرفتن این فرمول تو کارخونه ی ورشکسته عطا!
هوشنگ خان سر تکان داد.

- من حتی می تونم سهمت رو از تو بخرم. اون موقع
عطا دشمنش رو تو یک قدمی خودش می بینه!

سهمش را به هوشنگ بفروشد؟ نه حماقت محض بود.
نباید عطا را بیش از این با خود دشمن می کرد.

- فکر نمی کنم در حال حاضر پیشنهاد خوبی برای
فروش باشه. با احترام به شما ترجیح میدم، سهم رو
نگه دارم تا کنار عطا قدرت داشته باشم!

ونداد لیوان نوشیدنی اش را یک سره بالا رفت.

- فکر می کنم باید وقت دیگه ای در این مورد حرف
بزنیم نه تو شب نامزدی ما که باید فقط فکر عیش و
نوشمون باشیم.

بلافاصله جام دیگری پر کرد و سر کشید. التهاب درونی
اش خاموش نشدنی بود. داغ ویدا بر دلش همچون مهر
بردگان سوزانده و حک شده بود. حتی با گرفتن انتقام
هم آرام نمی شد.

مراد با دیدن جای خالی مهرزاد به دنبال ونداد گشت.
سینی نوشیدنی را از دست گارسون با لبخند گرفت.
گارسون که فکر می کرد او نیز از گارسون هاست، سری
تکان داد و از خدا خواسته سینی را به دست مراد داد.
لیوانی نوشیدنی برداشت. دست در جیب مخفی اش
کرد. از میان چند مدل کلک همیشه همراهش، داروی
بیهوشی را بیرون کشید.
این بسته های کوچک همیشه گره گشایش بودند. دارو
را در لیوان ریخت. کمی همش زد.
نا محسوس لیوان را پشتش قرار داد. ونداد را که در
حال خوش و بش با دختری جلف کناری ایستاده بود،
شکار کرد.

خجالت هم نمی کشید. انگار نه انگار بعد شام مراسم نامزدی شان بود. مگر می شد هیوا را داشت و با دختر دیگری گرم گرفت؟

آهنگ ترکی آرامی پخش شد.

- اوم، فکر کنم قبل از اینکه نامزد کنی می‌تونم یه رقص مهمونت باشم؟

ونداد حسابی نوشیدنی خورده سرش را به سمت پیست رقص، جایی که دختر نشان می‌داد برگرداند.

مراد سریعا از این فرصت استفاده کرده لیوان شراب ها را باهم جا به جا کرد.

و خودش را با جمع کردن لیوان های خالی سرگرم کرد.

ونداد انگشتانش را دور پایه ی جام حلقه زد و جامش را مقابل دهانش بالا گرفت.

- حتما، چون مطمئنم بعد از نامزدیم با شاهزاده هیوا،
محدود محدودم.

به دنبال حرفش، هر دو قهقهه کریهی سر دادند.

- بذار این جامم برم بالا که حسابی تشنه ام شده!
سر کشیدن جام شراب همانا و شکل گرفتن لبخند
خیثانه ای روی لب مراد همانا!

دختر دستش را کشید و ونداد جام را روی میز رها کرد
و به دنبال دختر به پیست رقص کشیده شد.

مراد سریعا جام را میان باقی جام ها جای داد و به
دست گارسون دیگری سپرد.

به سمت مهرزاد رفت.

مهرزاد که سرگرم صحبت با هوشنگ خان بود، با دیدن
مراد سر بلند کرد.

- دیر کردی مراد؟

دوباره لال شد! کر شد! او مرد نرسیدن نبود! می‌رسید
هم به هیوا و هم به سرنگونی هوشنگ!
با دست و اشاره دور و بر را نشان می‌داد.
هوشنگ خان کلافه لب زد:

- سالم تر از این تو دم و دستگاه عطا نبودی بیاری؟
مهرزاد پوزخندی زد و گفت:

- زبون نداشتنش مزیت، مزیت!

هوشنگ خان پوزخندی زد و نگاهش را با اخم به ونداد
که در پیست رقص می‌لولید، انداخت.

هیوا کنارش نشست. تحمل فضایی که فرشید در آن نفس می کشید، برایش سخت بود. تپش قلبش بالا رفته بود. با تمام وجود عاشقش بود اما، پدرش قسم خورده بود که آن پسر را به بدترین نوع ممکن مجازات خواهد کرد.

پدرش از پیدا کردن هیوا نمی گذشت. فرارشان جواب نمی داد. این عشق ممنوعه بود! ممنوعه! و هیوا باید با تمام بی رحمی مردش را از خود می راند!

همین که می دانست زنده است و نفس می کشد برایش کافیست. تمام این یک سال با دلشوره ی مردن او سر کرده بود و دیگر نمی خواست جان فرشیدش به خاطر او به خطر بیافتد.

هوشنگ خان اخمش را پر رنگ تر کرد و غرید:

- اون پسره مگه داماد امشب نیست؟ چرا داره با یه دختر دیگه می رقصه؟ از بس خورده که نمی تونه رو پاش وایسه!

نگاه خشمگینش را به هیوا دوخت.

- برو شوهرت رو بردار و بیار کنار خودت. یه امشب آبروی من و به باد نده چی میشه!

هیوا پوزخندی زد. سرش را به گریبان پدرش نزدیک کرد و تلخ و سوزنده لب زد.

- داماد انتخاب خودتونه! پس مسوولیتش هم با شماست!

سر عقب کشید و در چشمان پدرش نگریست.

نگاهش هر جنبنده ای را می سوزاند.

این دختر همه جوهره یادگار و یاداور آهو بود.

تمام سرتق بودنش را از مادرش به ارث برده بود!
تا با خشم خواست یکی از گماردگانش را صدا کند،
ونداد بعد چندبار تلو تلو خوردن روی زمین افتاد.
جیغ مهمان ها توجه همه را به سمت پیست رقص
جلب کرد.

می ترسیدند از تیراندازی! از این که به جان شاخ شمشاد
امشب، سوِ قصد شده باشد.
چند نفر سریع خود را به ونداد رساندند.

هوشنگ خان با اخم و اقتدار عصایش را روی زمین
کوفت و آهسته به سمت ونداد قدم برداشت.

مهرزاد هم پشت سرش، گام برداشت.

هیوا سر بلند کرد و به مراد نگریست.

همچون محافظی کار کشته دستانش را پشتش در هم
قفل کرده، و سرش را بالا گرفت.
هیوا زیر لب آرام و پرحرص غرید:
- وای به حالت اگه کار تو باشه!

مراد نتوانست خنده اش را کنترل کند. خنده اش را
خورد اما کمی لب هایش کش آمد.
هیوا عصبانی گفت:
- دنبال من بیا!

مراد با تعجب نگاهش کرد. هیوا بلند و با زبان اشاره
گفت:

می گم دنبال من بیا.

به سمت عمارت رفت. مراد از دیوانگی این دختر می‌ترسید.

می‌ترسید که دیوانه شده باشد و به سرش زده باشد او را لو بدهد.

به سمت اتاقش رفت. مراد بی صدا دنبالش بود. وارد که شدند در را بست.

دستانش را مشت کرد. نمی‌دانست چه کاری درست است.

مراد سکوتش را شکست و آرام گفت:

-می‌فهمی چیکار می‌کنی؟ من و آوردی تو اناقت که چی؟ به سرت زده!

هیوا با حرص از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- من یا تو؟ مگه نگفتم برو! چیکار کردی با ونداد؟ چرا
نمی‌ذاری بری؟

مراد پوزخندی زد و گفت:

- شوهرت همین اول کار تو زرد درومد که شاهزاده
خانم! هنوز نامزد نکرده لاس زدن هاش با بقیه بوی
گند راه انداخته! مشروب زیاد خورده!
هیوا عصبانی جلو آمد. یقه مراد را در دست گرفت.

- می‌دونم کار تو!

مراد در عمق چشم هایش خیره شد.

- قبلا عاشق تر بودی! هیوا خانم پارسال دوست امسال
غریبه ترین غریبه!

هیوا پوزخندی زد.

- فکر کردی بعد یک سال بر می گردی من هنوز عاشقتم؟

مشتی به روی قلبش نشاند.

- اگه عشقی هم این تو باشه...

با انگشتش ضربه ای به گیج گاهش زد و ادامه داد.

- اینجا ردش می کنه!

می دونی چرا؟ چون یک سال نبودی! یک سال سوختم. پدرم با تو و عطا لج افتاد چون یکی غارتگر جسمم شد و یکی هم قاتل روحم!

تو چه می دونی از منی که نمی دونستم زنده ای یا مرده! که اشک بریزم واسه مردنت یا ناراحت باشم برای پیچوندنت! این یه سال به من چی گذشت، تو بودی؟ نه!

من تو رو تو ذهنم کشتم! من با تو نیام! من همین
میخواره خلافکار رو به تویی که نمی‌دونم جاسوسی کی
و می‌کردی ترجیح می‌دم.

مراد عصبی اخم هایش را درهم کشید.

- حالا که با پای خودت نمیای مجبورم بدزدمت و
ببرمت!

هیوا نفس های عصبی پشت هم کشید. نمی‌فهمید که
می‌میرد؟

دستش را بالا برد و سیلی جانانه ای در گوش مراد
نواخت. چشم های مراد از این سیلی یک دفعه ای گرد
شده بود. متعجب دستش را روی صورتش گذاشت.

با چشمان غرق در سوالش به هیوا نگریست.

نمی‌خواست اما باید او را می‌راند. قلبش را خفه کرد تا
فرشیدش را در آغوش نکشد و چشمانش را زیر آماج

بوسه هایش خیس نکند. - تو کی هستی که من و به
دزدیدن تهدید می کنی؟ عشق تو از اول هم ممنوعه
بود. تو یه بادیگارد پیزوری عاشق دختر هوشنگ خان
شدی! پیام آواره کوه و بیابون بشم؟ پارسال سرم داغ
بود اما این یه سال کلی فکر کردم و خدا رو شکر کردم
که فرارمون نشد.

مراد دست هایش را مشت کرد. این دختر زندگی اش
بود که حالا گستاخانه او را تحقیر می کرد؟
- تو نمی دونی من کیم من یه بادیگارد ساده نیستم
هیوا..

هیوا قیافه اش را مشمئز کرد و دستش را بالا گرفت:
- نمی خوام بدونم کی هستی!

در کمدش را باز کرد و قرص ونداد را بیرون کشید.
سابقه تشنج داشت.

- این و بگیر و ببر پایین بگو هیوا خانم داد.

مراد مسخ شده به شخصیت قلابی هیوا خیره بود.

هیوا لحن تندش را ادامه داد:

- چیه چرا ماتت برده؟ یادت رفته قبلا هم از من دستور
می گرفتی؟

مراد لبش را به دندان گرفت. کیسه قرص ها را به
دست گرفت و گفت:

- بازیگر خوبی نیستی هیوا، چقدر بعد رفتن من قرار
بشینی و گریه کنی که همراهم نیومدی؟

هیوا پوزخند زد.

- برو کاری که گفتم رو انجام بده و بعدش برای همیشه برو.

خدارا شکر کسی در عمارت و طبقه بالا نبود. مراد بیرون رفت و با نگاهی قول برگشتنش را به هیوا می داد.

کیسه قرص هارا رساند.

مهرزاد تشکر کرد و گفت:

- بیهوش شده.

هوشنگ خان سری از تاسف تکان داد.

- آبروی هوشنگ رو ریختن تاوان زیادی داره!

مهرزاد سری تکان داد.

- خودتون رو ناراحت نکنید اتفاقی که افتاده، شب دیگه ای نامزدی رو برگزار کنید.

هوشنگ نگاهش کرد.

- بعید می‌دونم هیوا این مرد رو بخواد. راست می‌گفت!
این یکی هم لایق هیوای من نیست!

مراد لبخندی در دل زد.

مهرزاد نگاهی به دور و اطراف انداخت. مهمان ها شام
نخورده متفرق شده بودند. حق با هوشنگ خان بود.
آبروریزی بزرگی بود.

- اگر امری نیست، ما مرخص بشیم؟ امیدوارم تو
فرصت دیگه ای مذاکراتمون رو ادامه بدیم.

- شام بخورید و برید.

- ممنون. راهمون طولانی. از طرف من هم از هیوا
خانم خداحافظی کنید.

هوشنگ خان سر تکان داد و مهرزاد و مراد سوار ماشین
شان شدند.

مراد عصبی بود. با این که توانسته بود این نامزدی
صوری مزخرف را برهم بزند اما، حرف های هیوا قلبش
را سوراخ کرده بود.

- رو به راه نیستی!

نگاهش را به مهرزاد دوخت و شانه بالا انداخت!

مهرزاد دستش را دور فرمان پیچید و ادامه داد:

- خیلی مشکوکی مراد. درونت چی می گذره!

مراد سرش را به پنجره تکان داد و چشم بست. خنکی
پنجره التهاب درونی اش را کمتر می کرد.

- از رازت سر در میارم!

تهدید مهرزاد هم نمی توانست پوزخند روی لبش بنشاند.
حوصله نداشت. خسته بود. عصبی بود و مغز مشوشش
رو به انفجار می رفت!

صدای شکم هایشان از همه چیز هم بدتر بود.

- بیا مثلاً شام شاهنشاهی دعوت بودیم همونم
نخوردیم. پایه فست فودی یا جگر بزنیم؟

مراد نگاهش کرد. چقدر این دو پسر عمو باهم فرق
می کردند. برعکس، مهرزاد را دوست داشت. یک حس
نزدیکی و اطمینان خاطری نسبت به این مرد داشت که
توجیح ناپذیر بود.

مهرزاد نگاهش کرد.

- فست فود یا کباب؟

ابرویی بالا انداخت و با دستش سیخ را نشان داد.

- اوکی پس بریم یه کبابی توپ!

راهشان پر بود از رستوران های مختلف که محل تردد مسافران بودند.

گوشه ای پارک کرد و وارد رستوران شدند.

نگاه مراد به در و دیوار بود. می خواست خودش را متعجب نشان دهد. موفق نبود. سرش درد می کرد. شب خوبی را سپری نکرده بود. دستانش را روی میز و سرش را روی دستانش گذاشت.

مهرزاد دست بلند کرد و دستش را روی شانه مراد گذاشت.

- خوبی؟

در همان موقعیتش سر تکان داد.

مهرزاد پوزخندی زد و با لحن زرنگی گفت:

- می شنوی نه؟ همه اش نقشه است! می دونم! اما نمی دونم چرا داری فیلم بازی می کنی! جاسوس هوشنگی یا شکوری؟ من که بالاخره می فهمم.

مراد تکانی نخورد. این بی حوصلگی اش کار دستش داده بود. ممکن بود هر آن دهان باز کند و صدایش بلند شود که بس است. دوسال درگیر بودنش بس است. خسته شده از این جاسوس بازی ها! یک سال دور شد و حالا خود دیوانه اش برای بردن آن پرنسس پا به این منجلاب گذاشته بود.

اشتباه کرد اما، هنوز هم نمی توانست از هیوا دست بکشد.

مهرزاد پوف کلافه ای کشید. رفیق شدن با این مرد
هیچ جوهره جواب نمی داد.

- خیلی خب چیزی نگو. پاشو غذات رو انتخاب کن.
منوی عکس دار را برداشت و دستش را روی عکس
جگر گذاشت.

ده انگشتش را بالا گرفت.

- اوم ده سیخ باشه!

دستی برای گارسون تکان داد.

- بیست سیخ جگر. دو سیخ کوبیده و مخلفات

✱

به عمارت که رسیدند خسته و خواب آلود مراد به سمت
قسمت محافظان رفت و مهرزاد به سمت عمارت.

مراد وارد اتاقش شد. چهار نفره بود و دو تخت دو طبقه. هیچکس تحویلش نمی گرفت. خودش با هیچکس نمی جوشید. این که کمی بخوابد و دوساعت دیگر بیدار شود و به اتاق نازگل برود اعصابش را خورد می کرد.

چرا باید به این بازی مسخره تن می داد؟ هیوا چرا درکش نمی کرد؟ اگر امشب او را با خود می برد، بیخیال هدفش می شد و کسی دیگر را جای او می فرستادند.

مهرزاد آرام وارد اتاقش شد. نمی خواست تمنا بیدار شود. اما تا در را باز کرد. تمنا سرجایش نشست و خیره نگاهش کرد.

مهرزاد لبخند دستپاچه ای زد.

– ن خوابیدی؟

تمنا نفس آسوده ای کشید.

- نه خواب به چشمام نمیومد تا وقتی برنگشتی. خسته نباشی، خوش گذشت؟

مهرزاد در کمد را باز کرد و پشتش سنگر گرفته، لباس هایش را عوض کرد.
در همان حال گفت:

- مگه رفتم دختربازی که اینجوری میگی خوش گذشت؟ نه خیر نامزدی دختر یکی از کله گنده ها بود. البته داماد زیادی خورد، قبل نامزدی شوت شد وسط رقص!

بعد خندید و در حالی که از پشت در بیرون می آمد و تیشرتش را پایین می کشید، با خنده گفت:
- اخ نبودی که... داماد یهو ولو شد.

تمنا چشم درشت کرد:

- حالا از بهم خوردن نامزدی شون شما چرا خوشحالی؟

مهرزاد لبخندی زد. روی تخت نشست. تمنا کمی خودش را جمع و جور کرد و عقب کشید.

- چون داماد آدم عوضی بود. حقش بود!

- عروس ناراحت نبود؟

مهرزاد چپ چپ نگاهش کرد.

- از خدایم بود!

تمنا سری تکان داد.

- امان از این ازدواج های اجباری!

مهرزاد لبخندی زد و دراز کشید.

- بهش فکر نکن. به این فکر کن من زنده برگشتم.

بعد بلند خندید و ادامه داد..

– البته بعد از اون کولی بازی های تو که فیلم هندیش کردی، واقعا انتظار مردن داشتم. خورد تو ذوقم!

تمنا با اخم جذابی بالشش را روی مهرزاد پرت کرد.

– حیف اون همه دعا و صلوات هایی که برات فرستادم.

مهرزاد بالش را بغل کرد.

– الهی! شوخی کردم تمنا خانوم. بخواب که فردا هم روز خداست.

مراد چرت کوتاهی زد. ساعت دو ونیم با عصبانیت بیدار شد.

مامور شیفت شب، به دستور ارباب بیدارش کرده بود.

گفته بودند مراد محافظ شخصی عطااست که باید در
عمارت نگهبانی بدهد. چه مسخره! می آیند در خواب و
به جان شیرین عطاخان سوقصد می کنند!

بیدار شد و ابی به صورتش پاشید و لباسش را تن کرد و
بالا رفت.

وارد اتاق عطا شد.

عطا با تیشرت و شلوار گرمکن مشکی روی صندلی اش
نشسته بود و با لب تاپش ور می رفت. با وارد شدن مراد
عینک طبی اش را برداشت و به سمتش آمد.

- دیگه نمی خوام وقت تلف کنی، ملتفتی که؟ هر چه
زودتر تموم شه بهتره!

مراد در دل پوزخندی زد. کاش می توانست خرخره اش
را بجود تا اینگونه خزعبلات بارش نکند.

سر تکان داد و بی حوصله به سمت اتاق نازگل رفت.

در را که باز کرد. نازگل در جای خود پرید. بی نگاه در
را بست و کلید روی در را در قفل چرخاند.
اما نازگل امشب حالش دست خودش نبود. حالش را
نمی فهمید. سرش داغ شده بود. لبخند لحظه ای از لب
هایش کنار نمی رفت.

چه مرگش شده بود که این گونه بی حیا چشم به مراد
دوخته بود و با ناز نگاهش قصد دلبری داشت؟
مراد بالشش را روی زمین انداخت. خودش هم حال این
دختر را نمی فهمید که چرا امشب با لبخند به او زل زده
است.

نازگل موهای خرمایی اش را در بالشش پهن کرد و
خوابید. حتی خبری از روسری همیشگی اش هم نبود.
مراد در دل قسم می خورد که یک جای کار می لنگد.

تشنه اش شد از التهاب فکر و خیالاتش! به سمت پارچ
آبی که بغل تخت نازگل بود، رفت.

تادستش به سمت پارچ رفت، نازگل با صدای پر عشوه
ای که از او بعید بود لب زد.

- میشه یه لیوان آب بهم بدی؟ نمی‌دونم چرا انقدر
تشنم میشه! همین پنج دقیقه پیش آب خوردم.

لیوان را پر کرده به دستش داد.

سر کشید و نمی‌دانست با جرعه جرعه از این آب چه
بلایی سر آبرویش می‌آورد.

مراد لیوانی پر کرد و لاجرعه سر کشید.

آب تلخ بود یا او این گونه می‌پنداشت؟ آب گلوی او را
سوزانده بود؟ مشروب بود؟ اما بوی الکل نمی‌داد. این
کوفت و زهرماری چه بود که نوشید.

سرش را تکان داد و فکر کرد خیالات برش داشته!
دراز کشید و سعی کرد پلک روی هم بگذارد اما، فکر
دختری که بالای تخت خوابیده بود او را لحظه ای رها
نمی کرد. دکمه های پیراهن مشکی محافظینش را باز
کرد. گرمش بود. نفس هایش را پی در پی بیرون
می فرستاد. تشنه اش بود. دست خودش نبود. پارچ را
پایین کشید و لیوان دیگری نوشید.

سرش داغ بود. فکر هیوا لحظه ای رهایش نمی کرد.
مست شده، سری تکان داد و پارچ را سر کشید.

نازگل آرام می خندید. کم کم گند عطا داشت اثر
می کرد. درصدی مشروب همراه انواع و اقسام محرک
های جنسی روانگردان قاطی مقدار کمی آب کرده بود.

از مراد بعید بود که اینگونه تحت تاثیر قرار گیرد. اما
نوشید تا آخرین قطره پارچ!

شاید می دانست چیز خوبی در آن مایع نیست اما باید فکر هیوا از سرش می پرید. باید سراغ هدف اولش می رفت.

خودش را روی بالش پرت کرد. پشانی اش عرق سرد زده بود.

مگر می شد مو لای نقشه عطا برود؟ همه جوره این مرد دیوانه شده، این دو را به جان هم انداخته بود. شاید می خواست نازگل کمتر زجر بکشد! در عالم مستی و اثرات آن قرص ها، راحت تر تن به باختن خود می داد.

مراد در سرش غوغایی به پا شده بود. فکر آن دختر بالاسری اش لحظه ای ذهن آتش گرفته اش را رها نمی کرد. شیطان فرمانروای افکارش شده بود.

دوباره نشست. نازگل به پهلوی خوابیده، موهایش را دور انگشتانش می پیچاند.

مراد نگاه از نگاه سبزش نگرفته روی تخت نشست. لبخند روی لب هردویشان و قهقهه مستانه نازگل، دعوت به یکی شدنشان بود.

مراد لحظه ای هیوا را به جای نازگل دید. سرش را تکان داد و دخترک چشم جنگلی با موهای خرمایی جانشین افکارش شد.

نازگل غلتی زد و خود را بغل مراد انداخت. حالش را نمی فهمید، سرش سنگین بود و داغ! عطش دلش را نمی فهمید!

همه چیز از ذهن هردویشان پر کشیده بود.

اولین بوسه! آخرین تیر خلاص هر دویشان بود!

نازگل هشیار نبود. که اگر بود مرگ تنش را اینگونه با
لبخند نظاره گر نمی شد!

مراد عقلش سرجایش نبود! که اگر بود هیچوقت با
معشوقه ای چشم جنگلی، به کوره های قیر داغ هیوا،
خیانت نمی کرد.

وای از این مستی! وای از زوال عقل هایشان! وای از
عطایی که از حرص صدایشان به حیاط پناه برده بود.

وای از شیشه های مشروبی که در آلاچیق عمارت یکی
پس از دیگری خالی شد! مرد نبودنش را چگونه فریاد
می زد؟ تنها تجربه ی تلخ و شیرینش با هیوا بود و
همان هم دلش را به خاطره ای خوش می کرد. خاطره
ای که کاش هیوا با جیغ هایش، روی افکار خط خطی
اش، خط بطلان نمی کشید.

کاش عاشقش بود و این عشق دو طرفه ثمره اش
فرزندان ارباب زاده می شد؟

چه خوب که نازگل نمی فهمید! نمی فهمید آرزوهای
دخترانه اش چگونه زیر هیبت سنگین مراد، لگدمال
می شد! چه خوب که نازگل نمی فهمید! نمی فهمید تا
مانند هیوا فریادهایش، دل آسمان را بلرزاند.

گوشه ای دیگر، برادری بی خواب شده، لباس زندانی به
تن، سیگاری دود می کرد و نمی دانست چرا امشب
حالش تا این حد بد است. نمی دانست گوشه ای از دنیا،
خواهرش، به خاطر او تن به خفتی دردناک داده است!
خفتی که هیچگونه توجیحی نداشت جز عشق
خواهرانه!

خواهری تباه شد تا برادری سرش بالای دار نرود و این
عشق چرا باید چنین پایانی داشته باشد؟

چشمانش را با درد باز کرد. سنگینی سرش، مانع باز شدن پلک های سنگین ترش می شد.

اما گلوی خشک و سوزانش، فریاد می زد جرعه ای آب می خواهد!

دستش را ستون کرد تا بلند شود اما، با دیدن وضعیتش، لحظه ای قلبش ایستاد. دستش را دور پتویش گرفت. نفس هایش در دوی مارا تن از ضربان قلبش سبقت گرفته بود. نفس نفس می زد از تصویر شومی که می دید. جرأت برگشتن نداشت.

پلک هایش را روی هم کوبید. کاش خواب باشد اما، دردی که در زیر دلش می پیچید خواب نبود.

آخ که نریمان قدر سوختنش را می دانست؟ می دانست خواهرش چه احمقانه قبل از او پای چوبه ی دار رفته؟

بی گناه سرش بالای دار رفته و هیچکس برایش کاری نکرد!

سرش را با هزار زور و زحمت برگرداند. مراد سر روی بازویش گذاشته، خوابیده بود.

نیم تنه برهنه اش، با هزار لجبازی، به چشمان خیس نازگل، دهن کجی می کرد.

سرش را به طاق تخت کوبید. لبش را به دندان گرفت تا صدای ضجه هایش بیرون نرود.

چه کرده بود؟ چرا چیز واضحی را به خاطر نمی آورد. روتختی را به چنگ گرفت.

از این مرد متنفر بود که اینگونه بی رحمانه تنش را دریده و از آن مرد اتاق بغلی، بیش از هر کس دیگر تنفر داشت!

این مرد جنگلی خودش هم قربانی بود! قربانی
تصمیمات دیوانه کننده ی امیرعطای دیوانه!
نگاهش را از مراد نمی گرفت. موهای ژولیده، ریش های
بلند، بدن پرمو! دستش را جلوی دهانش گرفت. حالش
به هم می خورد از تصور چیزی که چندساعت پیش رخ
داده بود و حالا خدارو شکر، چیزی از آن را به خاطر
نداشت!

خواست بلند شود. اشک هایش قطره قطره می چکید.
دست دراز کرد که تونیکش را از روی زمین چنگ بزند،
زیر دلش تیر کشید.

ناگاه آخ محکمی از دهانش خارج شد.
مراد از صدایش از جا پرید. نگاه گیج و ماتش که به
نازگل برهنه که پتو را در آغوش گرفته، سعی می کرد از
روی زمین لباسش را بردارد، افتاد.

نگاهش که به خودش افتاد. ترسیده بلند شد. او هم
مات و مبهوت گند دیشب عطا مانده بود. قلبش در
گلایش نبض می زد. باورش نمی شد که چه اتفاقی
افتاده!

هضم کردن دیشب در توان هیچکدامشان نبود!
نازگل بالاخره تونیکش را بالا کشید اما تا برگشت با
چشمان خیره و ترسیده ی مراد رو به رو شد.
پوزخندی زد.

– کارت و کردی؟ راحت شدی؟ آره؟
مراد به تبعیت از او دنبال شلوارش گشت. از همان زیر
پتو پایش کرد و بلند شد.
دو دستش را ناباورانه درون موهایش برد.

برگشت به سمت دیوار و مشت محکمی نثار دیوار کرد.
خشت به خشت این عمارت سیاه بود و کثیف!
نازگل از موقعیت استفاده کرد و تونیکش را پوشید.
شلوارش را که برداشت لب زد.
- بر نگرد!

او که همه چیزش را فتح کرده بود، پس این کارها
برای چه بود؟ با کنار رفتن پتو، حالا لکه های خون
روی ملافه ی آبی رنگ روتختی به دوجفت چشم مات
مانده، دهن کجی می کرد و واقعی بودن حس شان را
فریاد می زد.

نازگل آرام آرام اشک هایش جوشید و مراد سرش را به
دیوار کوبید. یک بار! دوبار! سه بار! آنقدر که رد خون
پیشانی اش روی دیوار ماند.

نازگل دست روی گوشش گذاشت.

- بسه! می‌خوای کل عمارت با خبر شه؟

مراد برگشت. برای هیوا آمده بود و حالا با این دخترک چشم زمردی با موهای خرمایی که هیچ شباهتی به آن سیه چشم و سیه موی اش نداشت، چه می‌کرد؟

وای از خیانتی که ناخواسته مرتکبش شده بود! وای که اگر هیوا می‌فهمید! وای که این گند چه بود که زد و خودش و این دختر را برای همیشه بدبخت کرد؟

پیراهنش را برداشت. لباسش را پوشید و از در مخفی و سپس از اتاق عطا بیرون زد. عطا در اتاقش نبود. مستی دیشبش، او را در آلاچیق چپه کرده بود و کدام محافظ جرأت بیدار کردنش را داشت؟

نمی توانست اینجا بماند. حالش از همه ی این عمارت
به هم می خورد. دلش پناه بردن به کلبه ی جنگلی اش را
می خواست و بس!

از طرفی نازگل شوکه از کار مراد، لباس هایش را
پوشید. قدر ناشناسی اش نازگل را شوکه کرده بود.

این چنین لعبتی نصیبش شده بود و سر به دیوار
می کوباند؟ همان بهتر که دیشب هشیار نبودند و عطا
هم در اتاقش نبود.

مرادی که در مستی دست به این چنین کار احمقانه ای
می زند، می تواند لال بودنش را حرفه ای بازی کند؟

شاید در آن حال کلمه ای از دهانش خارج شده باشد،
مثلا گفته باشد «هیوا دوست دارم». وای اگر عطا حرف
هایش را می شنید دیگر زنده نبود.

مراد عصبی به سمت کلبه قدم برمی داشت، چطور گاف به این بزرگی داده بود؟ از او بعید بود که خودش را در این منجلاب غرق کند!

از طرفی نازگل با همان حال خرابش لباس پوشیده و حمام نرفته، ملافه ها را زیر تخت قایم کرد و پتو را روی تخت کشید.

باید دنبال مراد می رفت. زیر دلش تیر می کشید. از شدت ضعف گرسنه شده بود.

اما باید با این مرد حرف می زد.

از اتاقش بیرون زد. سراغ مراد را گرفت. چند نفر نمی دانستند و یک نفر گفت از ویلا بیرون رفته!

دقیق نمی دانست اما به دلش افتاد سمت کلبه جنگلی برود! احتمالا مراد با آن حال خراب را اینجا می یافت.

نفس کلافه و عصبی اش را بیرون فرستاد.

- تو گوش کن کیان، می گم تو گوش کن! من تا دست هیوا رو نگیرم و با خودم نیارم، از این کثافت بیرون نمیام.

کیان پشت تلفن سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت. حالا که آراز تماس گرفته بود، باید فرصت را غنیمت می شمرد و جا و مکانش را می فهمید.

با صدایی که به زور کنترلش می کرد، لب زد:

- آخه عزیز من، برادر من، این چه کاریه که تو کردی؟ یکی دوماهه رفتی به امون خدا نه نشونه ای نه خبری، آراز مادرت نگرانته، حالش خوب نیست. داییت دنبالته، چپ میره راست میاد از من می پرسه تو خبر داری؟ چی بگم آخه؟ بگم پسره ی کله شق رفته دنبال هیوا؟ بگم

عاشق نشده، خر شده؟ یه غلطی کردیم تو رو فرستادیم
اون خراب شده، برگرد آراز، هیوا مگه لقمه تو؟
آراز کلافه دستی میان موهایش کشید.

- تو عاشق شدی؟ کیان...من...یا با هیوا میام...یا جنازم
میاد واستون! جوری که داییم نفهمه، به مادرم بگو حاله
خوبه!

کیان پرید وسط حرفش.

- مادرت اصرار داره برگردی! داییت کلی دنبال رد و
نشونته. من میگم حالت خوبه اما اینا خیلی دنبالتن،
گفته باشم...

آراز پوف کلافه ای کشید.

- خیلی خب کیان...

کیان که انگاز چیز تازه ای یادش آمده باشد، تند گفت:

- راستی یه مسئله خیلی مهم و باید بهت بگم....
صدای ریختن هیزم ها و صدای هین کشیدن کسی که
آمد، آزار گفت:

- بهت زنگ میزنم...خدافظ.

- اما آراز...

گوشی را قطع کرد و درون جیب مخفی اش گذاشت.
اسلحه اش را مسلح کرد و آرام کنار پنجره رفت.

نازگل سرش را در دست گرفته و نشسته بود.

چشم هایش را بست و نفسش را با خشم بیرون داد.

این دختر برایش دردسر می شد! دردسر!

در را به شدت باز کرد و اسلحه را به سمت نازگل
گرفت.

نازگل به کلبه نزدیک شد. می ترسید از این جنگل و اگر مراد در کلبه نبود کجا را دنبالش می گشت؟
به کلبه که نزدیک شد، صدای حرف زدن مردی را شنید.

دستش را جلوی دهانش گرفت و گوش هایش را تیز کرد.

- تو گوش کن کیان، می گم تو گوش کن! من تا دست هیوا رو نگیرم و با خودم نیارم، از این کثافت بیرون نمیام.

صدای که بود؟ هیوا؟ هیوا همان دختری نبود که عطا را به خاک سیان نشانده بود؟ اما این صدای عطا نبود.

کمی جلوتر رفت اما از پنجره چیز زیادی دستگیرش نمی شد. دنبال روزنه ای بود که صاحب صدا را بیابد.
تکه ای از چوب کلبه سوراخ بود. چشمش را چسباند.

زبان‌ش لکنت افتاد. قلبش ضربان گرفت. نفس در سینه اش حبس شد.

مراد بود که با لهجه‌ی کاملاً فارسی و با صدای بم و عصبی اش، مرد پشت تلفن را مخاطب قرار می‌داد.

– تو عاشق شدی؟ کیان... من... یا با هیوا میام... یا جنازم میاد واستون! جوری که داییم نفهمه، به مادرم بگو حالم خوبه!

مادرش؟ داییش؟ مراد این همه فک و فامیل داشت؟ ادامه‌ی مکالمه را نمی‌شنید. می‌خواست زودتر از آن کلبه دور شود اما عقب که رفت، با هیزم‌های کنار کلبه برخورد کرد و هیزم‌ها یکی پس از دیگری روی زمین افتاد.

از ترس نشست و سرش را در میان گرفت. فکر کرد مراد با دید زدن کوتاه بیخیال می شود اما، در باز شد و اسلحه مراد پیشانی اش را نشانه گرفت.

هر دو نفس نفس می زدند، نازگل از ترس و آراز از لو رفتنش!

با سر اسلحه نازگل را به داخل فرا خواند.

نازگل نگاهش را به عقب دوخت. راه فرار نداشت. قدم سوم در دستان مراد اسیر بود. اصلا فرار از که؟ مردی که با صیغه ی محرمیت و حالا با رابطه شوهرش محسوب می شد؟ مگر می توانست از این مرد مرموز زبان باز کرده، فرار کند؟

داخل رفت. با حال بد! اگر مراد او را می کشت چه؟

مراد در را بست. نگاه خودش و اسلحه اش هر دو هنوز دخترک ترسیده را نشانه گرفته بودند.

- تو...تو...تو... کی هستی؟

مراد نگاهش کرد. روی کُنده چوبی نشست. اسلحه اش را غلاف کرد و با پوزخند نازگل را می‌نگریست.

این دختر غوز بالا غوزش شده بود.

نازگل نفس عمیقی کشید. اخم کرد و سعی کرد ترسش را پنهان کند.

- من شنیدم، تو لال نیستی؟

آراز ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- جدا؟ یکم دیر متوجه نشدی؟ خب حالا چی شنیدی خانم دکتر؟

نازگل چشم درشت کرده از این همه وقاحت گفت:

- تو همه مون رو بازی دادی! تو کی هستی؟ من حقمه بدونم خودم رو کنار کی باختم یانه؟

آراز چشم بست. حق داشت. او هر که بود حالا نسبت به این دخترک زیبای شجاع، مسوول بود.

- مهم نیس من کی ام. مهم اینه که از اون مرادی که تو می شناسیش خیلی بهترم. نترس شوهر بدی گیرت نیومده!

نازگل خودش را روی تخت انداخت. درد دلش و سوزشش بیشتر شد. محکم چشم بست و صدای «آخ» اش قلب آراز را نشانه گرفت.

چشم هایش پر بود اما، اجازه باریدن نمی داد.

- پشیمونم نکن که نجاتت دادم از مرگ، که روزی هزار بار بگم کاش می داشتم اون مرد جنگلی می مرد و حالا بدبختم نمی کرد.

آراز اخم در هم کشید. انگشتش را به سمت نازگل گرفت.

- تو نجاتم ندادی و مش احمد من و پیدا کرد. منم بدبخت نکردم. اون عطا بدبخت کرد و توی خام هم به حرفاش رقصیدی و من و بدبخت کردی! نازگل نگاهی به خودش انداخت.

- اما این دردی که تو وجودمه از تو نه از عطا. آراز کلافه سر پایین انداخت و با اسلحه اش بازی بازی کرد.

- پاش وایمیسم.

نازگل ناباورانه خندید.

- تو که قراره با معشوقه ی عطا بذاری در بری، مگه نه؟ این هیوا کیه که این همه عاشق داره؟ دوست دارم ببینمش!

حسرت و غم چشم هایش و بغض صدایش روی اعصاب آراز خط می کشید.

بلند شد و جلو رفت. کنارش نشست.

- حرف هایی که شنیدی رو باید از یاد ببری، متوجه ای؟

نازگل پوزخند زد.

- اگه نگی کی هستی، میرم به عطا لوت میدم.

آراز تای ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

- یعنی می گی باید از تو یه ذره بچه بترسم؟

نازگل شانه بالا انداخت.

- تصمیم با خودته!

آراز با لحن ترسناکی گفت:

- اگه تصمیم چال کردن تو وسط این کلبه هم باشه،

باز هم به تصمیمم احترام می‌ذاری؟

نازگل تلخندی زد.

- من همه جوهر قربانی این داستانم. آره تو هم بکش.

تو هم بشو عطا که با تهدیدهاش من و از پا درآورد و

انداخت تو بغل مردی که هیچی ازش نمی‌دونم.

خودمونیم، ولی اربابت چه لقمه ای برات گرفت!

آراز نازگل را برانداز کرد. زیبا بود و بی نقص! جز

چشمان خیش و دستی که روی دلش مشت شده،

اخم را به صورتش می‌آورد، نقص دیگری نداشت.

- من قبل از تو دلم رو باختم. تو بدترین اتفاقی بودی
که وسط مشکلات زندگی من افتادی!

هیچ چیز از این مرد به اصطلاح محرم نمی دانست اما،
حرفش تیری شد و در دل زخم خورده اش نشست.

اما خودش را از تک و تا نینداخت. غرور را چاشنی
صدای لرزانش کرد و گفت:

- مگه من بهت گفتم بیا عاشق من شو؟ تو، عطا،
عمارت، حالا هم این کلبه، برام فقط نماد شومی
هستین و بس! منی که رو به روتم خواستگارام پشت در
صف می کشیدن اما من فقط به فکر درسم بودم. چه
می دونستم دنیا می چرخه و می چرخه و من و می ندازه
کنار تو!

و با دست سر و وضعش را نشان داد.

آراز لبخندی زد. این دختر فکر می کرد او این شکلی
ست؟ - کمتر به خودت بناز خانم دکتر. من هم کم
تیکه ای نیستم! البته دیشب که امتحانم کردی!

با یادآوری این که از دیشب هیچ چیز یادش نیست،
دستانش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:
- من هیچی از دیشب یادم نمیاد.

آراز پوزخندی زد. بلند شد و به سمت کتری کوچک
رفت و از شیرآب پرش کرد و روی اجاق کوچک
گذاشت. کبریتی بیرون کشید و گفت:
- پس اون پارچ آب...

نازگل سرش را میان دو دستش گرفت و کلافه لب زد:
- عطا، کار عطا بود. من نمی فهمم بچه ما رو می خواد
چیکار؟

آراز پوف کلافه ای کشید. کُنده چوبی را برداشت و روبه روی نازگل گذاشت و رویش نشست.

دست هایش را در سینه درهم قلاب کرد و با نگاه سرزنشگری نازگل را نظاره کرد.

- چطور تونستی درخواستش رو قبول کنی؟

نازگل سر بالا گرفت تا چشمه ی اشکش سرازیر نشود. از نگاه شماتت بار این مرد بیزار بود. حتی برای این جنگلی مرموز که نمی دانست کیست هم، سربار شده بود.

- من مجبور بودم. برادرم به قتل محکومه! اون گفت دیه و خسارت و میده و نریمان آزاد میشه. من به خاطر برادرم مجبور بودم تو چرا مخالفت نکردی؟

آراز سری تکان داد. بلند شد و کلافه فضای سه در سه کلبه را قدم می زد.

- من هم مجبور بودم. حتما دلیلی داشتم که خودم رو به این سر و شکل درآوردم که به عطا نزدیک شم. اما، اما وای به حالت اگه از امروز و این کلبه و هرچی دیدی و شنیدی کلمه ای، تاکید می کنم کلمه ای به بیرون درز کنه! حالیت شد یانه؟

نازگل سر بلند کرد. نگاهش کرد. درست در عمق نگاه رنگ شبش خیره شد و آرام لب زد.

- قراره بلایی بدتر از بلای دیشب سرم بیاری؟
آراز کلافه لگدی به کُنده چوب زد.

- گفتم یبار پای غلطم وایمیستم. تو هیچ بچه ای رو تقدیم عطا نمی کنی! البته با یه شب هم که بچه دار نمی شی!

نازگل عصبی پلک روی هم کوبید.

- من با عطا قول و قرار گذاشتم. تو رو نمی‌دونم اما من مجبورم براش بچه بیارم.

آراز خندید. بلند و با حرص. نزدیک تر آمد و چانه نازگل را میان انگشت هایش گرفت. قدرتش به حدی بود که می‌توانست فک این دختر را با زیاد کردن فشار انگشت هایش درهم بشکند.

- فکر می‌کنی من حاضرم بچه ای که از خون منه رو تقدیم عطا کنم؟ تا اونموقع یه راهی پیدا می‌کنم. یا داداشت آزاد شه یا عطا بیفته اون تو. فهمیدی؟

نازگل سر تکان داد و آراز چانه اش را ول کرد.

- هیوا...

با شنیدن نامش تیز نگاهش کرد.

- تو قراره...با هیوا...فرار کنی؟

دستگیره کوچکی را برداشت و کتری جوش آمده را بالا گرفت.

دو استکان از وسایل مش احمد برداشت و از آب جوش پر کرد. چای کیسه ای را از پاکت درآورد و داخل استکان ها فرو برد.

درهمان حال جوابش را داد.

- تو بهتره تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

- مربوط نیست؟ من الان زنتم!

قندان استیل کوچکی را درون سینی گذاشت و سینی را روی تخت گذاشت.

- بخور گرمت می کنه.

بعد با پوزخند گفت:

- زنم؟ تو کدوم شناسنامه این و نوشته؟ صیغه نامه ات دست کیه؟ اگه دیشب حامله شده باشی، از کجا ثابت می کنی پدر بچه ات منم؟

نازگل مات و مبہوت خیره وقاحت بی حد و حصرش شده بود. حواسش نبود که دانه اشکش بی مہابا روی گونه اش روان شده است.

آراز نگاهش کرد. دلش برای این دختر می سوخت اما، هیوایش چه می شد؟ این دختر گناهی نداشت اما باید دق و دلی این ازدواج زوری را سرش در می آورد. اگر هیوا می فهمید دیگر همراهش نمی آمد.

از طرفی عشقش به هیوا کورش کرده بود و آن آراز ہمیشگی نبود، از طرفی ہم وجدانش دست روی گلویش گذاشته بود و قصد خفه کردنش را داشت.

هر چه که بود، این دختر دیشب در عالم بی خبری، با او
از دنیای دخترانه اش وداع کرده بود و رسم جوانمردی
نبود زخم زدن به دل زخم خورده ی این دختر زخمی!

نازگل پوزخند ناباورانه اش را نثار آراز کرد و گفت:

- من اشتباه کردم. خواهرانه هام چشمام و کور کردن
ولی، شاید باز هم به عقب برگردم و این اشتباه و برای
نریمان تکرار کنم... راست میگی، انگ نامشروع بودن
خوب به بچه ای که بود نبودش معلوم نیس هنوز، زده
میشه! حق باتوئه!

صدایش در عین غرور می لرزید. کی خانم دکتر به این
حال و روز افتاده بود؟

آراز دستی به موهای ژولیده اش کشید.

- من و تو و هیوا با هم میریم.

نازگل پوزخندی زد.

- من خودم با پای خودم اومدم برای نجات برادرم. بی
نریمان کجا برگردم؟ مخصوصا حالا که کار هم از کار
گذشته.

آراز چشم بست و گفت:

- نگران نباش. دنبال راه حل می گردم برای نجات همه
مون.

- هیوا خانم از هووی اجباری متنفر نمیشه؟

آراز نگاهش کرد. غم در چشم هایش شعله می کشید
اما صدایش را به زور محکم نگه داشته بود.

بی مربوط پرسید:

- هنوزم درد داری؟

درد داشت. همه جای بدنش درد داشت. اما زیر دلش پر رنگ تر درد را فریاد می کشید. جیغ نابود شدن دخترانه هایش روی اعصاب نداشته اش ناخن می کشید.

سرش را پایین انداخت و آرام تکان داد.

آراز کنارش نشست. عشقی نداشت اما، باید پای کارش می ایستاد. دست راستش را دور شانه اش پیچاند و دست چپش را زیر دلش گذاشت و آرام ماساژش داد.

نازگل تاب مقاومت نداشت. نیاز داشت به دستی که حمایتگرش شود. سرش را به شانه آراز تکیه داد.

– نمی خواستم نابودت کنم. دنبال راه فرار بودم اما، پای گندی که زدم وایمیستم.

نازگل آرام لب زد.

- من یهو افتادم وسط عشق شما دوتا، امیدوارم همون
دیشب بذر بچه رو کاشته باشی. برو و خودت رو نجات
بده من کنار عطا می مونم.

آراز پوزخندی زد.

- اگه پای بچه وسط بیاد عطا باید اون و تو خواب ببینه
و بس! چاییت رو بخور. یکم گرم شی برات بهتره.
نازگل لیوان چای را دست آراز داد و لیوان خودش را در
دست گرفت.

داروهایی که نبودشان می سوزاند بنیان خانواده ای را و
تاریخ گذشته هایی که بلیط یک طرفه آن دنیا می شدند
و بس!

مهرزاد ساکش را کنار پایش، روی زمین انداخت.

دستانش را دراز کرد و صورت تمنا را قاب گرفت.

- نمی‌خوام بعد رفتنم بشینی به گریه و اشک. قرار بود
یه دختر قوی تحویل پدرت بدم، پس رو سیاهم نکن.
قوی باش تا وقتی که بر می‌گردم و با خودم می‌برمت.
باشه؟ بهم قول بده تمنایی باشی که قرار بود ازت
بسازم! یه دختر قوی! باشه؟

تمنا لبخند آرامی به لب نشانده. دست هایش را روی
دست های مهرزاد، روی صورتش گذاشت و گفت:
- قول بده که سالم برگردی، اونوقت منم قول میدم
قوی بمونم.

مهرزاد لبخند گرمش را به صورت دختر پاشید و
دستانش را عقب کشید. انگشت کوچکش را به نشانه
ی قول روبه روی تمنا گرفت.

تمنا با لبخند انگشت کوچکش را قفل انگشت مهرزاد کرد.

- قول میدم زنده برگردم و تو هم قول بده هیچوقت به دوست داشتن من شک نکنی، هیچوقت!

تمنا کمی از این جمله که برای دومین بار تکرار می شد گیج شده بود اما سر تکان داد و قفل انگشتش را محکم تر کرد.

مهرزاد پیشانی اش را بوسید و خم شد ساکش را برداشت.

- به امید دیدار تمنای من!

و رفت. رفت این دختر باز هم دلشوره را به جان خرید اما، قول قوی بودنش سد چشم هایش کرد. ****

مهرزاد پژی مشکی رنگش را در محوطه ی قصر هوشنگ پارک کرد. ساکش را به دست گرفت و به

سمت قصر قدم برداشت. در دل از خدا مدد می خواست تا بتواند خیلی زود پای این پیر خرفت را به دام مامورینش بکشاند و بالاخره آتویی از او بیابد.

بعد از تفتیش حسابی، اجازه ی ورود را گرفت. آخ که اگر آن سنسورهای مخفی اش لو می رفت. سنسورهایی که از دید دستگاه های هوشنگ هم مخفی مانده بود و خدا می دانست سرهنگ چه خرجی کرده تا مهرزاد را مجهز بفرستد.

وارد عمارت شد. این بار با پای خودش!

در اولین نگاه ونداد را که روی مبل استیل نشسته بود و مورد آماج داد و بیدادهای هیوا قرار گرفته بود را، شکار کرد.

هیوا عصبی فریاد می کشید.

- بعد از اون گند دیشب، باز هم فکر نامزدی هستی؟
من دیگه تصمیم گرفتم ازدواج نکنم. نه با تو نه با عطا
نه با هیچکس دیگه!

کمر صاف کرد و دستش را در هوا تکان داد.

- تو کی هستی؟

آراز دستش را از دور شانه نازگل برداشت و روی تخت
ستون بدنش کرد.

- ندونی و نفهمی بهتره، البته حالا! نترس قاتل و جانی
نیستم.

نازگل نگاهش کرد.

- این ریش و موها...

آراز لبخند تلخی زد، دستی به ریشش کشید و گفت:

- نترس این شکلی نیستم. چاییت و که خوردی برگرد
عمارت و به هیچکس هیچی نگو! متوجه شدی؟
نازگل سر تکان داد. لیوانش را درون سینی قرار داد.
بلند شد که زیردلش سوزش عجیبی گرفت. صورتش از
درد جمع شد.

- خوبی؟

کمرش را صاف کرد و دستش را روی دستگیره
گذاشت.

- سعی می‌کنم خوب باشم، آدمِ عجیب!

و بعد بیرون زد. تصور حرف زدن با مراد برایش
ترسناک و عجیب بود. نمی‌دانست این مرد مرموز
کیست اما، خوشحال بود آن مرد جنگلی نیست. حرف
می‌زند! این شکلی نیست اما، عاشق معشوقه ی
امیرعطا است.

مهرزاد لبخندی زد و روی پاشنه ی پا چرخید. حرف های هوشنگ خان به مذاقش خوش آمده بود.

- حتما، خیلی خوشحالم که بهم اعتماد کردین. مطمئنم که پشیمونتون نمی کنم. مطمئنم.

هوشنگ خان که از صدایش ابهت ترسناکی می بارید، گفت:

- امیدوارم که تو اشتباه پسرعموت رو تکرار نکنی پسر جون. این اعتماد من بهای گرونی داره. امیدوارم از پشش بریبای! فردا شب حرکت می کنین. خودت رو آماده کن.

- چشم حتما.

- می بینمت شایگان جدید. می بینمت!

گوشی را قطع کرد و ابرو بالا انداخت. بالاخره آن قدمی که باید بر می داشت را برداشت.

تمنا نگاهی به مهرزاد انداخت. استرس داشت. باز حرف رفتن بود. کاش می توانست این مرد را همینجا پیش خودش زندانی کند و نگذارد بی او جایی برود.

– باز قرار جایی بری؟

مهرزاد از فکر درآمد و گفت:

– آره، قرار یه کار بزرگ انجام بدم. یه کار خیلی بزرگ!

کنار تمنا نشست و با لبخند لب زد.

– بعدش که برگشتم من و تو، از اینجا می ریم.

تمنا مردد پرسید:

– کجا؟ پیش پدرم؟

مهرزاد سر تکان داد و گفت:

- آره پیش پدرت!

تمنا آب دهانش را قورت داد. سوالی که مدت ها نوک
زبانش مانده بود را بالاخره پرسید:

- چجوری می‌خوای به پدرم... یعنی فکر می‌کنی قبول
کنه؟

سامیار خندید. دو چال خطی عمیقش را نمایان کرد.

- چرا قبول نکنه؟

تمنا سر پایین انداخت و با انگشت هایش بازی بازی
کرد.

- خب تو... تو شایگانی! تو این عمارت...
نمی‌دونم... نمی‌دونم تو... تو پسرعموی عطایی! یعنی
کارتون خلاف نیست؟ پدرم... پدرم قبول می‌کنه من و
تو...

جان کند تا جمله های ناقصش را به مهرزاد بفهماند.
مهرزاد لبخندش را مهربانتر از قبل به دختر روبه رویش
هدیه کرد.

- من راضیش می کنم بسیار به من. باشه؟
تمنا نخودی خندید. سامیار دلش برای معصومیت
دلبرکش پر می کشید. فکرش را می کرد این دختر با
تمام ناز و نوز و لوس بازی هایش اینقدر عاشقش کند؟
انگشتش را داخل چال لپ تمنا فرو برد.
- دل من افتاده تو این چاله! بیرون بیا هم نیست.
تمنا با خنده و خجالت سر پایین انداخت.
مهرزاد دو دستی روی پایش کوبید.
- خب من پاشم برم دنبال کارهام.

گوشی مخفی اش را درآورد و به سرهنگ پیامک زد.
نمی دانست چرا اما دلش می خواست عطا را از
تصمیمش باخبر کند.

عطا هرچند پاک و منزه نبود اما آن پست فطرتی هم
که سامیار فکر می کرد، نبود.

از آن روزی که فهمید ونداد مسئول قتل خواهر بی
گنااهش است، نفرتش از امیرعطا کمتر شده بود.
از اتاقش بیرون رفت.

خدمتکار مشغول طی کشیدن راهرو طبقه بالا بود.
- عطا خان کجان؟

خدمتکار کمر صاف کرد و گفت:

- تو اتاق کارشونن ارباب.

مهرزاد سری تکان داد و بالاخره به سمت اتاق کار عطا که خیلی برایش جالب بود آن داخل چه می‌گذرد، قدم برداشت.

تقه ای به در زد.

– بله؟

– مهرزادم.

– بیا تو!

مهرزاد ابرویی بالا انداخت و دستش را روی دستگیره لغزاند.

وارد اتاق کار عطا شد. کاش شنود اضافه همراهش بود. کاش!

عطا با ابروهای بالا پریده به پشتی صندلی مدیریت بزرگش تکیه زده بود.

- خب؟ بشین!

مهرزاد خودش را روی صندلی چرمی پرت کرد و گفت:
- اومدم تو اتاق کارت تا یکم حرف کار رو بزنیم. چی
شد؟ زمین زدن شکوری؟ کارخونه؟ انبار؟ حس می کنم
زده شدی از همه شون.

عطا پاهایش را بالا آورد و روی میز گذاشت.
بی حوصله لب زد.

- کارخونه ورشکست شده اما، دکتر داره به جاهایی
می رسه با اون فرمول. شاید ورشکست اعلامش کنم و
خودم یه شرکت جدید راه بندازم. یه شرکت بی شریک،
بی مزاحم، بی کثیف کاری.
نگاهش رو روی مهرزاد انداخت.

- می‌دونی؟ حس می‌کنم چندسال از زندگیم رو تو لجن سر کردم! حس می‌کنم، باید برگردم به یه زندگی آرام. کنار نازگل یه زندگی بی دغدغه شاید بتونه کمی حالم رو خوب کنه. اگه تازه اومدی و می‌خوای وارد این بازی بشی، باید بهت بگم من این راه رو رفتم. تهش هیچی نیست.

آخرین کار خلافم، دزدیدن فرمول امینی و زدن یه شرکت تازه با فرمول اونه! دیگه قرار نیست کاری کنم که تنم بلرزه!

مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- متحول شدی؟ نکنه خانم دکتر اینقدر متحول کرده؟ عطا پوزخندی زد. خانم دکتر؟ با آن کار دیشبش احتمالا کار از کار گذشته بود و حالا نازگل سرش آوار می‌شد. هرچند از اول قرارشان همین بود.

می خوردن دیشبش تمام زندگی اش را جلوی چشمش آورده بود. توبه! نمی دانست توبه بود یانه، اما تمام وجودش از این ارباب بودن خسته بود. از این همه نفرتی که نصیبش می شد!

- می خوام راهم و از همه جدا کنم. تو هم سهمت رو بگیر و برو.

مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- تمنا چی؟

عطا کلافه سر تکان داد.

- اون نه! تا تولید و پخش دارو نمی تونم اون و به پدرش برگردونم.

مهرزاد به پشتی مبل تکیه داد. پاروی پا انداخت.

- پس منم جایی نمی رم.

عطا بیخیال شانه بالا انداخت.

مهرزاد پوزخندی زد.

- کلا خنثی شدی؟

عطا سر تکان داد و مهرزاد دوباره ادامه داد.

- حتی اگه بگم قراره برم تو دار و دسته ی هوشنگ و

دستش رو رو کنم؟

نقاب یخی بی تفاوتی عطا زمین افتاد و شکست.

پاهایش را پایین انداخت و روی میز نیمخیز شد.

چشم باریک کرد. به چیزی که گوش هایش شنیده بود،

اعتماد نداشت.

- چی گفتی؟ هوشنگ؟ تو اون و از کجا می شناسی؟ تو

دار و دسته ی اون؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی؟

مهرزاد خندید و جفت دست هایش را بالا گرفت.

- خیلی خب! اینقدر شوکه شدی که قطاری سوال می‌پرسی؟ چیه؟ از مردنم ناراحت می‌شی؟

عطا عصبی دستش را روی میز کوبید.

- تو با هوشنگ چیکار داری؟

مهرزاد بلند شد. مقابل عطا قرار گرفت. دستانش را لبه ی میز گذاشت و به سمت عطا خم شد.

آن لودگی ظاهری همیشگی را نداشت. چشمانش پر بود از آتش نفرت! خشم! و داغ ساغرکش!

- من با هوشنگ کار دارم. تا زمین نخوره، آروم نمی‌شینم!

عطا مشکوک پرسید:

- تو هوشنگ رو نمی شناختی حالا چطور پر نفرت ازش
حرف می زنی؟

مهرزاد صاف ایستاد. دو دستش را درون جیب شلوارش
فرو برد. سرش را بالا گرفت.

- تو فکر کن دنبال قاتل مادرم بودم. قاتلش یه داروی
تاریخ گذشته فاسد بود که ردش رو گرفتم رسیدم به تو،
اما کار تو نبود. تو بوسیدی و کنار گذاشتی اما، رد و آمار
من رسیده به غولتون! جلوم رو بگیر! اما...مراقب تمنا
باش تا برگردم!

- مهرزاد دیوانگی محض رو به رو شدن با هوشنگ.
من ته این خط و رفتم و سوختم!

مهرزاد لبخند تلخی روی لب نشاند.

- فقط مراقب تمنا باش!

از اتاق بیرون زد.

عطا به حرف هایش فکر می کرد. واقعا بریده بود؟
خسته شده بود از بد بودن؟

در اتاقش که به یکباره باز شد متعجب سر بلند کرد.
نازگل عصبی نفس نفس می زد. در را نچندان آرام
بست.

– کار خودت رو کردی؟

عطا با جدی ترین حالت ممکن به صندلی اش تکیه داد
و دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد.
نگاهش را جایی تا عمق چشمان عصبی نازگل بالا آورد
و آرام لب زد:

– قرارمون چیز دیگه ای بود؟!

نازگل پلک برهم کوبید و نفس عمیقی کشید.

نازگل پلک برهم کوبید و نفس عمیقی کشید. روی
صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. شاید
حال و روز نریمان کنج زندان از حال او بهتر باشد که
اینگونه هر لحظه شوکه و عصبی می شود.

- بدجوری نابودم کردی!

امیر عطا اما با طعنه پرسید:

- دیشب خوش گذشت؟

نازگل به سرعت سمتش سر برگرداند جوری که مطمئن
بود گردنش می گیرد.

- من هیچی یادم نمیاد...

عطا شانه بالا انداخت و گفت:

- بهتر! زجرش رو برات کم کردم اینه دستمزد من؟

کاسه ی چشم هایش پر شده بود اما آنقدر تند تند پلک زد که نریزد.

- چجوری تو صورت مامانم، بابام، از همه بدتر نریمان نگاه کنم؟

عطا کلافه از حرف های تکراری نازگل غرید:

- باید روز اول بهش فکر می کردی، حالا هم برو یکم به خودت برس ضعیف نشی.
نازگل پوزخندی زد.

- مگه برات مهمه؟

عطا نگاهش کرد. دوست نداشت این دختر را با این حال نزار ببیند.

- مادر بچم قراره بشی. پس مهمه! امیدوارم همون دیشب کار رو یه سره کرده باشه!

نازگل با تاسف سری تکان داد و بلند شد.

نفرتی که در چشم هایش شعله می کشید عطا را می سوزاند. چشم های نازگل هم مانند هیوا پر از شعله های نفرت بود. همانقدر سوزنده! چرا عطا نمی توانست زن های زندگی اش را عاشق کند؟

*

مهرزاد لباس هایش را در ساک دستی کوچکی گذاشت. تمنا باز هم پر بود از دلشوره، اما مهرزاد خواهش کرده بود نه نیاورد. سد راهش نشود برای هدفی که چند مدت برایش تلاش می کرد.

ساکش را که آماده کرد، یک پیراهن و شلوار مشکی تن کرد.

تمنا نگاهش خیس نبود. قول داده بود بزرگ شود. نق نزنند، بهانه نگیرد.

مهرزاد با لبخند نگاهش کرد. از امشب قرار بود وارد عمارت هوشنگ شود. فردا شب موقع حمل محموله داروها، کار هوشنگ را یک سره می کرد.

موقع ارتکاب جرم دستگیرش می کردند. داروهای کمیاب را قاچاق می کرد و هر چه تاریخ گذشته بود وارد! چه وطن فروشی تمیزی!

- اون از اون بی شرمی دیشبت اینم از پرویی الانت. مطمئن باش دیگه دایی جونت هم هوات رو نداره با آبرویی که ازش ریختی...

ونداد کلافه سر بلند کرد و گفت:

- یکی قصد بی آبرو کردن من و داشته... هیوا جیغ کشید.

- کی؟ تو بودی که پیک پیک می رفتی بالا و تو شب
نامزدیت تو بغل دخترای رنگارنگ می لولیدی! تو خودت
بی آبرویی کسی قصدش رو نداشته...

و بعد بی آنکه متوجه حضور مهرزاد شود، پله هارا با
عصبانیت بالا رفت.

از دست فرشید هم عصبانی بود اما، خوشحال بود که
با لجبازی هایش زن ونداد نشده و حالا برگ برنده ای
برای نه گفتن به این پسر هرزه را دارد.

ونداد کلافه گیلاشش را پر کرد. حس سنگینی نگاه
مهرزاد باعث شد سر بلند کند و با لحن نچندان دوستانه
ای لب بزند.

- از کی اونجایی؟

مهرزاد که ابهت شایگانی خود را در مقابل این قاتل پست فطرت حفظ کرده بود کمی اخم گره ابروهایش کرد.

- از وقتی که داشتین بحث می کردین و متوجه من نشدین!

بعد رو به روی ونداد نشست و گفت:

- هوشنگ خان هست؟

ونداد کلافه و عصبی از حضور مهرزاد لب زد:

- امان از این پیرمرد کم عقل که به هرکس و ناکس اعتماد می کنه. پیری عقلش و ناقص کرده.

مهرزاد پوزخند یوری زد. حق با ونداد بود. پیرمرد خرفت شده بود و عقلش رو به زوال می رفت که این گونه دشمنش را به همکاری دعوت می کرد.

ونداد سر بلند کرد و در حالی که نگاه نافذش را به
مهرزاد می دواخت، گفت:

- هست. کارت چیه؟

مهرزاد با اکراه نگاهش را در نگاه ونداد دواخت.

- قرار فردا همراهش برم برای محموله. در جریانی که؟
ونداد کمی به سمتش خم شد.

- نقشه ات چیه؟

مهرزاد پوزخندش را پررنگ تر کرد.

- نقشه؟

ونداد دستی در هوا تکان داد.

- من ساده لوح نیستم. کسی بی نقشه به این
امپراطوری نزدیک نمی شه «پسر جون»
مهرزاد شانه بالا انداخت.

- قدرتمند شدن در مقابل عطا. اگه به عنوان نقشه به حساب بیاد، نقشه ام اینه!

ونداد «نچ» محکمی کرد و گفت:

- نه! پیچیده تر از این حرفایی. بدتر از همه اینکه خیلی هم به نظرم برام آشنایی. اما کی و کجا دیدمت؟ خدا می دونه.

بلند شد و به سمت در بیرون رفت.

- بشین. دایی جون هم سر و کله اش پیدا میشه.

رفت و مهرزاد عصبی از این که این دشمن دیرینه غریبه، قبل اتمام ماموریتش، دستش را بخواند، دیوانه اش می کرد.

با رفتن ونداد تمام قصر را با نگاه دوربینی اش، رصد می کرد. نگاهش روی تک تک وسایل آنتیک خانه ثابت

می ماند. برای این عتیقه ها، چند جان قربانی طمعِ نفس
طماع هوشنگ خان شده بود؟

با شنیدن تق تقِ عصای هوشنگ خان، به نشانه ی
ادب بلند شد و سلام کرد.

هوشنگ خان با نگاه نافذش به او رسید و سرتا پایش را
مثل همیشه برانداز کرد

روی مبل نشست و سرش را برای مهرزاد تکان داد.
حالا که این پسر برای کار آمده باید حواسش باشد که
اینجا چه کسی رئیس است!

مهرزاد ابرویی بالا داد و نشست.

- خوش اومدی! امیدوارم خیلی منتظر نگذاشته باشمت
پسر جون؟

این «پسر جون» گفتن ها حالش را بهم می زد. مطمئن بود بعد این ماموریت آلرژی شدیدی نسبت به این کلمه پیدا کند.

لبخند مصلحتی به لب نشاند.

- نه اصلا. بیشتر دوست دارم در مورد کارمون بدونم. خب... می دونید که من تازه واردم و اصلا دوست ندارم این محموله به خاطر من خراب بشه...

هوشنگ خان گره محکمی میان ابروهایش نشاند. ونداد او را نسبت به این پسر، بد بین کرده بود.

سر تکان داد. با کمی مکث به مهرزاد خیره شد.

سامیار باید پیش خودش اعتراف می کرد نگاه نافذ این مرد نیز، مانند ونداد بوی شک می دهد و کاش که لو نرود.

-درسته که تو پسر خوبی هستی و می‌دونم که دست از پا خطا نمی‌کنی اما، اومدن توی گروه من، اونقدری که فکر می‌کنی آسون نیست.

سامیار کمی به جلو نیمخیز شد.

- ما که باهم قول و قرار گذاشته بودیم هوشنگ خان. نظرتون عوض شد؟

هوشنگ تای ابرو بالا انداخت.

- آره اما، من یه ضمانت می‌خوام که تو هم مثل اون مار توآستین، پسرعموی احمقت، تو زرد از آب در نیای.

مهرزاد کمی اخم کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

- اما من با دادن اون فرمول، حسن نیت خودم رو بهتون اعلام کردم، مگه نه؟

هوشنگ پوزخندی زد.

- درسته! اما من یه ضمانت بزرگ تر هم می‌خوام.
ضمانتی که نتونی بهم نارو بزنی!
مهرزاد با سوِ ظن پرسید:

- چی؟

هوشنگ خان قهقهه ترسناکی سر داد و گفت:
- فعلا سرت به ماموریتی که بهت میدم گرم باشه اما
بدون نباید دست از پا خطا کنی و از اعتمادم سواستفاده
کنی!

مهرزاد اما ذهنش مشوش شده بود. چرا این حرف را زد
. نگفت چه چیزی را برای ضمانت می‌خواهد؟
- بهتره امشب رو استراحت کنی. فردا روز پر کاری
داری پسرجون.

اتاق طبعه بالا ست. می تونی بری و استراحت کنی.
همون اتاق اون روزی...

بعد دوباره خندید و از پله ها بالا رفت. حالش را بد کرده
بودند این دایی و خواهرزاده!

تمام شب رو در اتاقش بالا و پایین می رفت. قدم به قدم
برنامه می ریخت برای آخرین قدم ماموریتش!
کاش هر چه زودتر این کابوس تمام می شد.

دلش برای مادرش لک زده بود. گوشی را برداشت و دل
به دریا زد و علی رغم تمام شنودهایی که دور و
اطرافش حس می کرد، وارد حمام شد و شماره مادرش
را گرفت.

– الو؟

چشم هایش را با لذت بست و صدایش را به جانش رساند. در این مدت هر وقت که توانسته بود به تنها دارایی به جامانده اش زنگ می زد و هرچند در حد چند کلمه اما از صدایش انرژی می گرفت.

- مامان جان...

حس کرد صدای مادرش لرزید.

- الهی قربونت برم تویی مادر؟ چرا هربار از یه خط زنگ می زنی؟ خوبی دورت بگردم؟

سامیار تکیه اش را به کاشی های رنگی حمام داد و با لبخند شیرینش گفت:

- صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم؟ که اگه خوبم نباشم همین صدای تو که دوباره سرپام می کنه! خوبی عزیز؟

مادرش با حسرت آه کشید و گفت:

- خدا رو شکر. همه چی خوبه جز نبود شیرمردم. کی
پس تموم میشه کارت؟

سامیار کلافه گوشی را به دست دیگرش سپرد و
موهایش را چنگ زد.

- تموم میشه. به همین زودیا تموم میشه. دعا کن برام.
دعای تو که پشتم باشه، دنیارو حریفم.

- عاقبت خودت و ماموریتت بخیر باشه پسر. سالم
برگرد که خونه بدون تو اصلا خونه نیست. اومدم پایین،
پیش خاله ات. تنهایی اون خونه دلم رو می سوزونه.

سامیار پوفی کشید. کاش ساغرش بود تا با شیطنت
هایش چراغ خانه شود اما افسوس و صد افسوس که
ساغر حالا چشم براه فاتحه ای از جانب اوست.

بغض مردانه اش را به سختی فرو خورد.

- خوب کردی مادر، به خاله هم سلام برسون. برام دعا
کن من دیگه بیشتر نمی‌تونم حرف بزنم. خداحافظ
- در پناه خدا پسرم. مراقب خودت باش...مراقب خودت
باش...

در بغض صدای مادرش می‌خواند که می‌خواهد
بگوید «تو آخرین داشته ی زندگی منی! مبادا که
بلایی...» گوشی را قطع کرد. کاش تمنا موبایل داشت.
کاش می‌شد صدای او را هم بشنود و کمی این دلشوره
ی عجیش را کمتر کند.

حرف های هوشنگ بوی خوبی نمی‌داد! برگ ضمانتش
چه بود؟!

انگشت هایش را دور جام بیشتر کرد. آنقدر که در
ثانیه ای جام به هزار تکه تبدیل شد و شراب و خون
دستش در هم در آمیخت.

- پست فطرت، فکر کرده می تونه واسه خودش زندگی
بسازه؟ جهنم می کنم زندگیش رو... جهنم می کنم زندگی
اون دزد ناموس و...

ونداد با دست به خبرچین اش اشاره کرد که برود.
خبرچین آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به جای
منتظر ماندن برای دریافت مشتاق، دمش را روی
کولش بگذارد و در برود.

ونداد صورتش را جمع کرد. با تشر رو به امید غرید:

- جمع کن این کثافتت رو...

امید بی توجه به خونی که قطره قطره، پی در پی از
دستش روی زمین می چکید، فریاد زد:

- دخلش رو میارم. حروم لقمه...اون دفعه هم از دستم در رفت که نکشتمش.

بعد سرش را بالا گرفت. با عجز فریاد زد.

- زندگیم رو به آتیش کشیدی تا جیگرت رو آتیش نزّم امید نیستم...قسم می خورم آتیشت بزّم عطا....

ونداد از صدای داد این مرد زخم خورده دست هایش را روی گوشش گذاشت.

آه جگرسوز امید را نمی توانست تحمل کند. شاید به خاطر اینکه هنوز هم در داغ خواهرش ویدا، جگرش می سوخت و امید را بهتر از هر کسی درک می کرد.

با کشتن خواهر سرمدی هم دردی از دلش که کمتر نشد هیچ، کابوس هایش بیشتر هم شده بود.

جیغ و فریاد های ساغر را فراموش نمی کند. دختر را با هزار حقه و نیرنگ توسط همکلاسی دانشگاهش که

دختری در ظاهر پاک اما در باطن بی بند و بار بود، به بهانه تولدش، به مهمانی کشاند.

آخ که یادش نمی رفت چه بلایی سر دردانه سامیار آورد. نه مستش کرد و نه بی هوش!

می خواست زجرکش کند عروسک دست نخورده ی سامیار را!

آخ که هنوز هم آن فیلم را می گذارد و قهقهه شیطانی سر می دهد.

مزه خوبی داشت. دخترک شیرینی بود. اگر کمی بیشتر تحمل می کرد. خودش که مزه اش را چشید و دخترانگی اش را با رحمی هزار پاره کرد، او را به گرگ های گرسنه اش سپرد.

ساغر تاب این بی آبرویی را نداشت. دوام نیاورد که اگر زنده می ماند چگونه در چشم برادرش می نگریست؟ آخ

که دخترک حق داشت سکته کند. حق داشت زیر یک
مشت گفتار تکه تکه شده جان بدهد.

ونداد با ساغر همان کاری را کرد که عطا با سمیرا کرد.
اگر عطا بی گناه اسمش پای قاتل ساغر نوشته شده اما
خون سمیرا و تارا برگردنش بود.

امید با همان دست زخمی بلند شد. چشم هایش قرمز
بود از آتش نفرت و لب هایش به سفیدی می رفت.
ونداد عصبی غرید.

- همه جا رو به گند کشیدی امید ببند اون دست
لامصبت رو...

اما امید چیزی نمی شنید. تمام حواسش پی انتقام از عطا
بود. عطا نامزد کرده؟ با خانم دکتر روستا؟ زندگی اش،
عشقش، دخترش را از او گرفت و حالا در پی تشکیل
زندگی ست؟

آخ که حالا تسویه حساب می طلبد این مرد قاتل!
رو به روی پنجره سرتاسری ایستاد. نگاهش را به باغ داد.

- نمی کشمش اما کاری می کنم که روزی هزار بار
بمیره.

به یکباره برگشت سمت ونداد و مشت خونی اش را
روی سینه اش کوبید و فریاد زد:

- مثل من! مثل من که روزی هزار بار میمیرم و
فرداش به شوق انتقام زنده می شم.

رد مشت خونی اش تمام پیراهن سفید رنگش را لکه دار
کرد.

ونداد پشت چشم نازک کرد و کلافه گفت:

- حالا نقشه ات چیه؟ چه غلطی قراره بکنی؟

امید کلافه قدم بر می داشت.

- این پسره کو؟

- کی؟

- همین پسره کلاغت رو میگم... بگو بیاد کارش دارم

ونداد پوفی کشید.

- این و که فرستادم رفت

امید داد زد:

- زنگ بزن بیاد...

ونداد سری تکان داد و شماره کلاغش را گرفت.

- برگرد خونه ی من کارت دارم.

گوشی را قطع کرد و روی میز سُر داد.

- نقشه ات چیه؟

امید همین طور که مسیر جلوی پنجره را طی می کرد
بریده بریده و عصبی گفت:

- باید یه جوری دختره رو بیرون بکشیم.

ونداد تکیه اش را به مبل داد و با پوزخند کنج لبش، دو
انگشتش را بالا آورد.

- دخترا؟

امید ایستاد. گیج نگاهش کرد.

- چرا دخترا؟

ونداد ابرو بالا انداخت.

- این دختر دکتره، معشوقه ی مهرزاد، گروگان
عطاست. لازمش دارم که مهرزاد نتونه جنب بخوره و
غلط زیادی بکنه. از صدا سفته بیشتر می ارزه.
امید کلافه پوفی کرد.

- پس سخت تر شد که. این دختره دکتر روستاس باز
می تونه بیرون بیاد اما اون یکی... میگی که گروگان...
ونداد شانه بالا انداخت.

- من نمی دونم یه نقشه ای بکش که جفتشون رو باهم
بندازی تو تله...

امید به فکر رفت. باید از کلاغِ خبرچینِ ونداد، که در
عمارت عطا بود، کمک می گرفت.
ونداد لب هایش را غنچه کرد و متفکر گفت:

- فقط یه وقتی بیارشون که مهرزاد رفته باشه و نتونه
برگرده. اگه باشه میاد و دختره رو باهر کلکی که شده
میبره. دم دمای غروب راه میافتن، همون موقع شروع
کن نقشه ات رو. البته اگه نقشه ای داشته باشی...

شب طولانی برای هیچکدام شان سحر نمی‌شد. نه برای مهرزادی که دلش شور می‌زد برای دردانه ی تازه مهمان شده ی قلبش، نه برای تمنایی که تمام شب برای موفقیت مهرزادش وان یکاد می‌خواند و آیهٔ الکرسی!

و نه برای نازگلی که با دلشوره منتظر آمدن مراد بود. مرادی که دیشب رسماً شوهرش شده بود و زبان باز کرده، نازگل را به دلشوره می‌انداخت.

در اتاق که باز شد، مراد را دید که مثل هر شب به سمت بالش روی تخت آمد و دستش را برای برداشتن بالش جلو برد.

نازگل لبش را با زبان تر کرد و گفت:

– بخواب روی تخت، مشکلی نیست.

مراد پوزخندی زد. شانه بالا انداخت و روی تخت نشست.

حالا که کار از کار گذشته بود، دیگر چرا خودش را اذیت می کرد؟

اما عذاب وجدان خرخره اش را دو دستی گرفته بود. یک دست برای خیانت به هیوا و دستی دیگر برای تباه کردن دختری که هیچ حسی نسبت به او نداشت. دراز کشید و ساعد دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت.

نازگل نشسته به تاج تخت تکیه داد بود و کتابی که از خانه همراه خود آورده بود را، مطالعه می کرد.

نور چراغ خواب، چشم های خسته آراز را می آزد. با صدای بم اش، با پایین ترین ولوم ممکن لب زد:

- خاموشش کن.

نازگل روبان کتاب را روی صفحه تنظیم کرد و کتابش را بست و روی پاتختی گذاشت. چراغ خواب را خاموش کرد. زیر پتو خزید.

اینکه پتویش را با مراد شریک شود برایش سخت بود اما، ذهنش حوالی دیشب جست و جو می کرد.

چرا هیچ چیز یادش نبود؟ چقدر برای شب عروسی اش برنامه چیده بود و خیال بافی ها می کرد اما همه اش به یکباره دود شد.

آب دهانش را قورت داد. خوابش نمی برد. این مرد مرموز تمام حواسش را پرت کرده بود و دنیا دنیا سوال بی جواب داشت و حالا که به دست این مرد، زن شده بود، حق خود می دانست که سوال هایش بی جواب نماند.

- قرار نیست بفهمم تو کی هستی؟ اینجا چی می‌خوای؟ اون دختره که اینجا نیست.

آراز با اخم انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت.

- هیس! حرف نزن، بخواب!

نازگل اخم کرد.

- حقمه بدونم!

آراز با اخم نگاهش کرد. آن موها و ریش ها و آن نگاه تند، در میان تاریکی ترسناک ترش کرده بود.

نازگل زیر لب با حرص گفت:

- بالاخره که می‌فهمم کی بودی مراد خان.

آراز زیر لب جوابش را داد.

- اینقدر دست و پا نزن برای فهمیدن هویت من، تا وقتی خودم نخوام نمی‌فهمی، پس انقدر به خودت فشار نیا.

نازگل نگاهش کرد و با لحن بامزه ی مظلومی گفت:

- حداقل یه عکس از خود واقعیت نشونم بده بینم چه شکلی هستی؟

آراز با هزار زور و زحمت خنده اش را قورت داد. دستش را جلوی دهانش مشت کرد که نخندد.

به پهلوی چرخید. یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

- اونقدر جذابم که تو خوابم نمی‌بینی از این مراد، چنین چیزی بشه درآورد.

نازگل پشت چشم نازک کرد و گفت:

- خودشيفته!

بعد انگار که چیزی يادش آمده باشد، با لبخند گفت:

- خدا کنه راست بگی، حداقل بچه ام خوشگل ميشه.

آراز نگاه عاقل اندر سفیه اش را به نازگل انداخت.

- عقل نداری راحتی!

بعد با تاسف سر تکان داد و به پهلوی دیگر چرخید. پتو را روی خودش تنظیم کرد.

- شب بخیر

نازگل بازدمش را بیرون فرستاد و همانطور که چهره احتمالی مراد را در ذهنش می ساخت، «شب بخیر» ی زمزمه کرد.

مهرزاد تمام وسایلش را پشت ماشین گذاشت.
تجهیزاتش را برداشته بود. با سرهنگ هماهنگ کرده
بود اما، چرا هنوز جایی از دلش شور می زد.

چرا مثل همیشه این بار نمی توانست جاناش را کف
دستش بگیرد و به دل دشمن بزند؟

چیزی جا گذاشته بود. چیزی شبیه یک دختر چشم ابرو
مشکی با موهای خرمایی! چیزی شبیه یک دلبر! چیزی
شبیه عشق! همراهش نبود! نه در میان آن همه
تجهیزات، نه در بین هماهنگی هایش! تمنا پیشش
نبود. اما عشقش ته دلش فریاد می زد که نباید بمیری!

دختری انتظار تو را می کشد و مادری دانه های تسبیح
را یک به یک برایت با ذکر، جا به جا می کند.

باید زنده می ماند. برای چشمان منتظر دو زن که
عاشقانه او را می پرستیدند!

خسرو که یکی از افراد هوشنگ بود از پشت به ماشین نزدیک شد.

- همه چی رواله؟ مشکل پُشکلی نی؟

مهرزاد کلافه سر تکان داد.

- نه اوکی بشین بریم. بارها راه افتادن.

خسرو نشست پشت سمند نقره ای رنگ و مهرزاد هم روی صندلی شاگرد جا گرفت.

استارت ماشین که زده شد، در دل «بسم الله» ای گفت و راه افتادند. هوا رو به تاریکی بود و گرگ و میشش روی مخ مهرزاد بود.

از دیشب تمنا را ندیده بود. تنها یک پیام فرستاد برای عطا که مراقبش باشد.

دستش را لبه پنجره گذاشت. سعی کرد ذهنش را معطوف به عملیاتی کند که به خاطرش اینجاست.

خسرو نگاهی به مهرزاد انداخت و گفت:

- زیادی ملتهبی ها مهرزاد خان؟

سامیار چشم ریز کرده به سمتش برگشت و گفت:

- چطور؟

خسرو با چشم و ابرو اشاره ای به پنجره کرد و گفت:

- داداش بده بالا. تا فی خالدونمون یخ زد. سرمای هوا

سگ و از پا در میاره اونوقت شیشه را تا ته دادی پایین؟

دِ بده بالا قربونت، نیگا به هیکلم نکن. همش دنبه اس.

زودی می چام.

مهرزاد از پر حرفی خسرو پوفی کشید. دستش را روی پایش ول کرد و شیشه را بالا کشید. حالا که این مرد برای یک پنجره پایین دادن این همه فلسفه می‌بافت، چرا حرف از دهانش بیرون نکشد؟

هر چند می‌دانست هوشنگ آنقدر ها هم مغز خر نخورده که او را بی هیچ شنودی همراه مهرزاد بفرستد. می‌دانست تحت نظر است و باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

- می‌گم شما همیشه اینجوری می‌رین؟

خسرو سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت. با صدایی که از حضور سیگار روی لبش عوض شده بود، گفت:

- چی جوریش منظورته؟

مهرزاد پوفی کشید.

- نمی‌گیرنتون؟ زیادی ماشیناتون تابلوئه!

خسرو خندید و کمی گوشه سبیلش را تاب داد.

- نه نوکرتم. اصلش که صادراته اما، اون لا ماهاش یه چیزایی هم رد میشه. دِ قربونت برم وای نمپسن که قرص به قرص بگردن همه رو. یه بررسی می‌کنن و خوش اومدی.

مهرزاد سر تکان داد و گفت:

- به این راحتی؟

خسرو چشمکی زد و گفت:

- نه چ به این آسونی ها هم که نیست ولی هوشنگ خان تو همه سوزاخ سنبه ها یه آدمی چیزی جور می‌کنه که کارش لنگ نمونه، زیادی تازه کاری، نه؟
مهرزاد سر تکون داد.

خسرو که از گرم شدن چانه اش لذت می برد، دود
سیگارش را از درز کم پنجره بیرون فرستاد و گفت:
- قبلش چیکار می کردی؟ خلاف ملاف بودی یا نه؟

مهرزاد کش موهایش را سفت تر کرد.

- اولاش دله دزدی، ولی بعدش دیگه خواستم خواننده
بشم که اونم سرمایه می خواست.
خسرو سر تکان داد.

- بچه ها میگن پسرعموی عطا خانی؟ راست شنفتم؟
مهرزاد باز سر تکان داد.

خسرو ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و پنجره
را بالا داد.

- پس شما هم خان زاده ای؟ شرمنده ما زیادی بد
حرف زدیم مهرزاد خان.

مهرزاد پوزخندی زد.

- هنوز غرور خان بودن نگرفته من و، راحت باش.

خسرو بلند خندید.

- دم شما و خاکی بودند گرم. اِ اِ مته اینکه دارن واسه

شام می زنن کنار.

به دوتا ماشین شخصی جلوییش اشاره کرد.

مهرزاد ابرو بالا انداخت.

- بابا شما دیگه چه ریلکسین!

- کانتینرها هنوز راه نیافتادن که، ماهم واسه اسکورت

می ریم. سخت بگیر.

کنار کبابی کنار جاده ای نگه داشتند.

مهرزاد زودتر پیاده شد.

چهار همراه دیگرشان که نه او آن هارا میشناخت نه آن ها او را، درون آلاچیق چوبی جای گرفته بودند که قسمتیش نایلون کشیده شده بود.

یکی از مرد ها با تلفن صحبت می کرد.

مهرزاد شاخک هایش سوت کشید. چهره دکتر نبوی لحظه ای جلوی چشم هایش نمایان شد. یعنی چه بلایی سر دختر بیچاره آوردند؟

یکی از افراد رو به مرد گفت:

- چی شده؟

شانه بالا انداخت.

- کیوان بود، این امید تا زهرش رو به عطاخان نریزه ول کن نیس، انگار نامزدش و گرو گرفته.

مغز مهرزاد در لحظه ای فرمان داد گوشی اش را بیرون بکشد و به عطا پیام دهد. ریسک زنگ زدنش زیاد بود.

«عطا چه بلایی سر دکتر اومده؟ امید دزدیدتش؟ تمنا چی؟ تو مراقب چی هستی پس؟»

آنقدر عصبی بود که می خواست یقه مرد را بگیرد و تمام ماجرا را از زیر زبانش بیرون بکشد اما، چه می کرد. حالش بهم می خورد از این همه خودداری! از این همه مهرزاد بودن. اگر می توانست سامیار باشد حالا هزاران گرگ را تکه تکه کرده بود.

آخ از مصلحت ها! آخ!

بی صداکنارشان نشست. فقط تمام مدت شام گوش تیز کرده بود برای شنیدن خبری دیگر و برای حس کردن آلارم پیام عطا!

*

نیم ساعت قبل، عمارت شایگان*

- آخ خدایا دستمممم...آخ...

محافظ به سمت تمنا که پایین پله ها افتاده بود، دوید.

ساعدهش را در دست گرفته بود و با صدای بلند ناله می کرد.

پایش که روی پله لیز خورد چند پله ی آخر را قل خورد و حالا دستش به طرز بدی زیرش مانده بود و صدای آه و ناله اش را درآورد.

- چی شده دستت؟ بذار ببینم.

اخم در هم کشید و به این محافظی که خیلی در عمارت ندیده بودتش، پشت کرد.

ساعده دردناکش را با دست دیگرش گرفت و خواست بلند شود که متوجه شد پایش هم ضرب دیده است.

کفرش در آمده بود. در اولین روز از نبود مهرزاد خان، به این صورت از خودش مراقبت کرده بود و وای اگر مهرزاد برکردد و او را زخمی ببیند. حتما کلی سرزنش بارش می‌کند و اعتمادش را نسبت به او از دست می‌دهد.

نازگل که خسته از درمانگاه به عمارت برگشته بود وارد سالن شد و در راه، پشت سرش بست.

تمنا روی زمین افتاده بود و یک محافظ و خدمتکار بالای سرش بودند.

- دختر جان دستت و بده پاشو ببینم چته دیگه.

تمنا لب هایش را به دندان گرفته بود تا از شدت درد اشک نریزد.

نازگل قدمی جلوتر برداشت.

- چی شده؟

خدمتکار به سمتش برگشت و دستپاچه گفت:

- سلام خانم جان، خسته نباشید، کيفتون رو بدید من...

نازگل پوفی کشید. فکر می کردند نامزد امیرعطا خان است و اینگونه تحویلش می گرفتند؟ اگر می دانستند که آن مردک کر و لال نما، شوهرش است، حتی سلامی هم نصیبش نمی شد.

کنار تمنا زانو زد و با مهربانی لب زد:

- چی شده عزیزم؟

آنقدر لحنش مهربان بود و نگاهش گرم و صمیمی که تمنا بابت فکرهای سابقش شرمنده شد.

زبانی روی لبش کشید و جواب داد:

- پام لیز خورد افتادم، حالا هم دستم درد می‌کنه هم
پام...

نازگل نگاهش کرد و گفت:

- میشه دستت رو ببینم؟

آرام دست تمنا را در دست گرفت. شکش برده بود که
دستش مو برداشته.

- اقدس خانم برو یه مانتو و شال براش بیار باید
ببریمش درمانگاه.

تمنا آرام لب زد:

- من که نمی‌تونم از این عمارت برم بیرون...

نازگل سوالی نگاهش کرد.

تمنا کمی طعنه وار لب زد:

- همسر گرمی تون من و گروگان گرفته، شما که خبر دارین که.

نازگل کلافه موهایش را زیر شالش فرستاد و رو به اقدس خانم پرسید:

- آقا کجان؟

- خونه نیستن خانم جان. ولی به ما که نمی گن کجا میرن.

نگاه سوالی اش را به محافظ دوخت.

- منم نمی دونم اما وضعش وخیمه

نازگل سری تکان داد.

- اقدس خانم برو یه دست لباس براش بیار. زودباش رنگ به روش نمونده.

- آخه خانم...

نازگل از خستگی و کلافگی چشم بست و گفت:
- همه چیش با من...فقط کاری و که گفتم انجام بده.
اگه آقا هم برگشت بگو بیاد درمانگاه دنبالمون.
تمنا را لباس پوشانده لنگ لنگان به سمت ماشین
آوردند.

نازگل تمنا را پشت نشاند و خودش هم کنارش نشست.
در کمال تعجب تمنا از شدت درد گریه نمی کرد. به
خودش قول داده بود در نبود مهرزاد بلایی سر خودش
نیاورد و حالا که بلایی سرش آمده، نباید اشک بریزد.
محافظ می خواست از راه دیگری برود اما صدای ناله
های تمنا روی مغزش راه می رفت. باید اول او را به
درمانگاه می رساند.

جلوی درمانگاه که نگه داشت تمنا و نازگل پیاده شدند.
و محافظ به افراد امید خبر داد که آماده باش باشند.

نازگل دست ضرب دیده تمنا را بررسی کرد.

- خدا خیلی دوست داشته دختر، فقط یکم کبود شده و ضرب دیده. یکم برات پماد میزنم و باند کشی میبندم برات. همین!

تمنا نگاهش کرد و گفت:

- اگه مهرزاد خان برگرده و من و اینطوری ببینه...اخ
که چقدر من دست و پاچلفتی ام.

نازگل دستش را روی دست تمنا گذاشت.

- خیلی دوستش داری نه؟

تمنا خواست سر پایین بیندازد و سرخ شود و انکار کند اما، در مقابل این دختر مهربان و زیبا باید عشقش را جار می زد. شاید ته دلش می ترسید از این دختر اما نمی توانست حس خوبش را نسبت به نازگل پنهان کند.

- خیلی! اون میون تمام نامردی های عطا شد فرشته
ی نجات من!

نازگل لبخند تلخی به لب نشاند و بلند شد تا وسایل
پزشکی اش را جمع کند.

تمنا کمی شجاع تر شد و پرسید:

- واقعا عاشق عطایی؟

نازگل سر برگرداند و با تلخ ترین لحن ممکن جواب
داد.

- نه! منم مثل تو به اجبار اینجام. شاید تنها فرقمون
این باشه که تو به زور اومدی اما من با پای خودم!

اما تو کسی رو پیدا کردی که عاشقش شدی! اما من...

تمنا که کنجکاویش گل کرده بود گفت:

- یعنی چی شده؟ به اجبار اما با پای خودت؟

نازگل لبخندی زد و به سمتش آمد. دست سالمش را گرفت و کمک کرد که از روی تخت بلند شود.

- گفتنی نیست شاید بعدا بشه گفت اما حالا ترجیح میدم چیزی نگم. اما، مطمئنم که دوستای خوبی برای هم میشیم.

تمنا لبخندی زد و با کمک نازگل از درمانگاه خارج و سوار ماشین شد.

محافظ که کیوان نام داشت، با بی حوصلگی تمام استارت زد. باید به سمت قلعه دشمن می‌رفت. جایی که امید و ونداد با بی رحم ترین حالت ممکن، انتظار این دو دختر معصوم را می‌کشیدند.

مسیر که عوض شد نازگل با اخم گفت:

- راه عمارت رو گم کردی؟ چرا از اینور میری؟

کیوان چیزی نگفت. تمنا که تا به حال پا از عمارت بیرون نگذاشته بود و موقع رفت هم حواسش تنها پی درد دستش بود آرام از نازگل پرسید:

– عمارت این طرف نیست؟

نازگل سری بالا انداخت و گفت:

– با توام. چرا جواب نمی‌دی؟

کیوان بی حوصله لب زد.

– شما تازه اومدین راه های عمارت رو بلد نیستین، از این سمت هم راه داره.

نازگل عصبی گفت:

– بزن کنار نیازی نیست. میگم خود عطا خان بیاد دنبالم.

گوشی اش را برداشت و تا خواست شماره عطا را بگیرد، محافظ دستش را عقب آورد و گوشی اش را قاپید. حالا به اندازه کافی به ویلای ونداد نزدیک شده بود که بخواهد آن روی سگش را نشان بدهد.

- بده این ماس ماسک رو بینم. جدی جدی فکر کردی خانم عمارتی؟ اون عطا جونت الان رفته دنبال کارای شرکتش، بعید امشب هم برسه، چه شود جفتون امشب بی آقا بالاسر... بعد کریه خندید.

تمنا با دست سالمش دست نازگل را چنگ زد.

نازگل علی رغم ترسی که در دلش خانه کرده بود، خودش را از تک و تا نینداخت. دست کرد داخل کیفش و اسپری خوشبوکننده اش را بی وقفه در سر و صورت کیوان خالی کرد.

کیوان که از سوزش چشم با دست هایش صورتش را پوشانده بود، روی ترمز زد.

آنقدر جاده فرعی و خلوت بود که چشم شان جز فاصله ی دومتری که چراغ ماشین روشن کرده بود، جایی را نمی دید.

کیوان زیر لب جد و ابادشان را جلو می کشید و سعی در باز کردن چشم هایش داشت.

نازگل فریاد زد.

– فرار کن

جفتشون از درهای عقب ماشین پیاده شدند. تمنا لنگ لنگان می دوید و نازگل دستش را گرفته بود.

هنوز چندمتری فاصله نگرفته بودند که ماشین دیگری از پشت سر آمد و سد راهشان شد.

این بار دو مرد قوی هیکل به سرعت پیاده شدند و دست هایشان را گرفتند و به زور

.سوار ماشین سیاه رنگ خود کردند تمنا از فشاری که به دست آسیب دیده اش وارد شده بود جیغ بنفشی کشید. اینکه برای دومین بار دزدیده شود، دیوانه اش می کرد. از بس جیغ کشیده بودند حنجره شان می سوخت اما با نشستن چسب های پهن روی لب هایشان دیگر توانایی جیغ زدن هم نداشتند. چشم هایشان از وحشت دو دو می زد و نفس هایشان حبس شده بود. کاش راه فراری داشتند اما این مردها، از همان قبلی هم وحشتناک تر و هیکلی تر بودند.

- خفه خون می گیرید یا بزنم کل دندوناتون خورد
خاک شیر بشه؟ دهنشون بستس باز صداشون در میاد!
راننده با پوزخند رو به بغل دستی عصبی اش گفت:

- بد عروسکی آن کاش می شد یه

ناخنکی بزنیم مرد پوزخندی زد و گفت:

- امید خان دستور داده صحیح و سالم ببریمشون
اولتیماتوم داده خودت که می دونی چه خریه! راننده
پنچر شده وارد کوچه پر دار و درختی شد و جلوی درب
ویلا تک بوقی زد. در باز شد و تپش قلب دخترها بیشتر
شد. حتم داشتند قربانی کثافت های عطا شده اند مگر نه
این فرشته های پاک مگر چه دشمنی داشتند؟

مرد کناری پیاده شد و هر دو را از ماشین بیرون کشید.
دست انداخت و از پشت لباسشان را گرفت و با خود به

سمت ویلا کشاند. ویلایی دو طبقه که طبقه اول پنجره
سرتا سری داشت و در جلوی پنجره استخر کوچکی
قرار داشت.

از پشت شیشه دو مرد را می دیدند که انتظارشان را
می کشیدند.

مرد در را باز کرد و هر دو را به داخل هول داد.

- اطاعت امر شد رئیس

امید با لبخند ترسناکی جلو آمد.

- کدوم شون نامزد عطااست؟

- نمی دونم قربان نگاه تیز امید به یکباره روی مرد
برگشت.

با کمی لکنت گفت:

- کیوان میدونه. فقط مته اینکه ناکارش کردن، بهترشد
میگم بیاد. امید با تعجب و تحسین ابرو بالا انداخت.

- آفرین یعنی اینقدر قوی هستین که آدم من و ناکار
کنید؟ یا اون گوساله ست که از زن کتک بخوره؟ بعد
رو برگرداند و گفت:

- نمی خواد بیاد. یکمم خودتون گوش مالیش بدین
صحنه سازی کنید که زدنش و دخترا رو دزدیدن. نباید
مهره سوخته بشه.

مرد با لکنت گفت:

- اما آقا... ممکنه عطا از سر عصبانیت بکشتش؟

- کدوم شون نامزد عطا است؟

- نمی دونم قربان

نگاه تیز امید به یکباره روی مرد برگشت. با کمی
لکنت گفت:

- کیوان میدونه. فقط مته اینکه ناکارش کردن، بهترشد
میگم بیاد.

امید با تعجب و تحسین ابرو بالا انداخت.
- آفرین یعنی اینقدر قوی هستین که آدم من و ناکار
کنید؟ یا اون گوساله ست که از زن کتک بخوره؟
بعد رو برگرداند و گفت:

- نمی خواد بیاد. یکمم خودتون گوش مالیش بدین
صحنه سازی کنید که زدنش و دخترا رو دزدیدن. نباید
مهره سوخته بشه.

مرد با لکنت گفت:

- اما آقا... ممکنه عطا از سر عصبانیت بکشتش؟ امید
شانه بالا انداخت و گفت:

- مگه مهمه؟ دستوری که دادم و اجرا کن باقیش به
تو مربوط نیس. فقط بپرس کدوم زن عطاس! بعد دو
دستش را بلند کرد و با نفرت و زهر خند روی صورت
دخترها کشید.

تمنا صورتش را به ضرب عقب کشید و نازگل با
نگاهش خط و نشان می کشید. اگر دست هایشان باز
بود، سیلی محکمی در گوش این وقیح می خواباندند اما
خودشان هم متوجه نفرت عمیق این مرد شده بودند.

بعد دو دستش را بلند کرد و با نفرت و زهر خند روی
صورت دخترها کشید تمنا صورتش را به ضرب عقب
کشید و نازگل با نگاهش خط و نشان می کشید. اگر

دست هایشان باز بود، سیلی محکمی در گوش این
وقیح می خوابانند اما خودشان هم متوجه نفرت عمیق
این مرد شده بودند. چه کسی می دانست بعد فوت
سمیرا و تارا چه بر سر قلب امید آمده و تا انتقام نمی
گرفت، جگرش خنک نمی شد.

مهرزاد کلافه از شنیدن آن خبر که ته دلش را به شور
انداخته بود گفت:

- چقدر دیگه راه مونده؟
خسرو لیوان چایی اش را با یک دست بالا گرفت و
هورت کشید.

- زبادی خسته شدی مهرزاد خان بابا دل به سفر بده
مهرزاد اخمی کرد.

- شاید چون اولین بارمه و نمی دونم قرار چی بشه؟
خسرو خندید.

- نگران نباش. قرار خیلی راحت رد شیم و بریم اونور
مهرزاد با پوزخند کنج لبش نگاهش کرد.

- پس این همه ایست بازرسی واسه چیه؟ چجوری
ردش می کنید؟ خسرو اینبار بلند تر قهقهه زد و دستش
را روی ران پای مهرزاد کوبید.

- غصه نخور داداشم، از بالا همه چی حله! دارو دیگه
تازه کلی هم ثواب داره. بعدشم بچه ها از یه جایی
دیگه نمیان

- غصه نخور داداشم، از بالا همه چی حله! دارو دیگه
تازه کلی هم ثواب داره. بعدشم بچه ها از یه جایی
دیگه نمیان یعنی ضایعس. سوار همون کانتینرها می
شیم و خداحافظ. بعدشم کار هوشنگ خان قانونیه، فقط
لابه لاش یه چیزایی که نه به من مربوطه نه به شما! از

من به تو نصیحت، فقط دنبال چیزی باش که بهت
میگن سوال زیادی که پرسی، ناخوش می شن و
عوضت میکنن. آباریکلا!

مهرزاد کلافه دستش را روی جیب شلوارش گذاشت تا
با اولین لرزش جواب بدهد اما خبری از عطا نبود.
دلش شور دردانه اش را می زد.

امید دو دختر را روی صندلی نشانده بود. نگاهش با
نفرت روی تک تک اجزای صورتشان جابه جا می شد.
آخ که چقدر دلش برای زیبایی سمیرایش تنگ شده
بود. هنوز صدای بابا بابا گفتن های تارا در گوشش زنگ
می زد. گوشی را دم گوشش گذاشت. نگاه از چشم
هایشان نگرفت و گفت:

- بگو؟

- قربان چشم سبز نامزد عطا خان. اون یکی هم دختر
دکتر امینی. کیوان هم یکم خونی مالیش کردیم
فرستادیمش عمارت عطا! نگاهش را نیز به برق
زمردهای خشمگین نازگل دوخت. پوزخندی کنج لبش
جای گرفت.

- خوبه؟ گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت. رو به
روی نازگل

امید دو دختر را روی صندلی نشانده بود. نگاهش با
نفرت روی تک تک اجزای صورتشان جابه جا می شد.
آخ که چقدر دلش برای زیبایی سمیرایش تنگ شده
بود. هنوز صدای بابا بابا گفتن های تارا در گوشش زنگ
میزد. گوشی را دم گوشش گذاشت. نگاه از چشم
هایشان نگرفت و گفت:

- بگو؟

- قربان چشم سبز نامزد عطا خان. اون یکی هم دختر دکتر امینی. کیوان هم یکم خونی مالیش کردیم فرستادیمش عمارت عطا! نگاهش را نیز به برق زمردهای خشمگین نازگل دوخت. پوزخندی کنج لبش جای گرفت.

- خوبه؟

گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت. رو به روی نازگل زانو زد و فکش را در دست گرفت. چسب را به سرعت کند که باعث شد درد عمیقی در لب هایش بیچد. آنقدر که حس می کرد تکه ای از لبش کنده شده. اما نباید از خود ضعف نشان می داد. او که زن عطا نبود، پس نباید می ترسید. آخ از این دلداری هایی که خودش هم از آخرش باخبر نبود.

فکش اسیر دست امید شد. ونداد همچنان سرخوشانه
روی مبل لم داده بود و گیللاس شرابش را به افتخار
این برد زودرس بالا می رفت.

- پس تو زن عطایی! اوووم خوشم اومد، سلیقه اش
حرف نداره، عالیه! چه دختر جذابی! باید زیادی لوند و
لبند باشی که بتونی دل عطا رو بدست بیاری.
بعد با خنده رو به ونداد گفت:

- خبر داره شوهرجوش مرد تشریف نداره؟
بعد جفتشون بلند بلند خندیدند. تمنا با تعجب به نازگل
نگاه کرد. اما نازگل چشم هایش را بی صدا به امید
دوخته بود.

زبانی روی لب های دردناکش کشید.

- آره خبر دارم. اما تو هم فکر نکنم مرد باشی، اگه با عطا مشکل داری پس چرا اومدی سراغ نامزدش؟
امید با خشم چانه نازگل را در دست گرفت و فشار داد.
از شدت درد چشم هایش پر شد اما اجازه ریختن نداد.
از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- منم همون کاری رو می کنم که اون پست فطرت نمک به حروم کرد. می دونی عطا چیکار کرده می دونی؟
فکش را ول کرد و عصبی و دیوانه وار دست در جیب شلوارش کرد و با دست های لرزان از خشمش، گوشی اش را بیرون کشید.

بعد چند ثانیه عکس سه نفره شان را رو به روی نازگل گرفت.

- خوب نگاه کن! بین منم خوشبخت بودم. بین منم زن داشتم، بچه داشتم. با توام خوب نگاه کن!

نازگل نگاهش را به صفحه گوشی امید دوخت. دختر
بچه زیبایی که یک دستش را دور گردن امید و دست
دیگرش را دور گردن زن زیبایی انداخته بود و هر سه با
شوق رو به دوربین می خندیدند.

امید با عجز نالید:

- دیدی؟ آره من به خاطر پول بیشتر اومدم سمت
هوشنگ خان. راپورتش رو دادم آره. اما اونم انتقام
گرفت ازم چه انتقامی.

ونداد لیوانش را روی میز گذاشت و عصبی دست هایش
را داخل موهایش فرو برد. او هم یاد خنده های ویدایش
افتاده بود.

- می دونی تجاوز گروهی چیه؟ می دونی یه مشت
کفتار رو ریخته سر سمیرای پاک و معصوم من؟

می‌دونی دختر کوچولوی من از دیدن این صحنه سخته کرده؟ عطا مردونه جنگید که من مرد باشم؟

تمنا وحشت زده به امید نگاه کرد. نازگل ضربان قلبش را حس نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد عطا تا این حد پست فطرت باشد. نفرت در تمام وجودش زبانه می‌کشید. عطا تنها زندگی او را آتش نکشیده بود، زندگی این مرد را با خاک یکسان کرده بود.

مگر می‌شد یک آدم اینقدر شیطان صفت باشد؟ تمام دلسوزی‌هایی که در حق عطا کرده بود روی مغزش رژه می‌رفت.

ناباورانه لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته می‌شد اما هیچ آوایی از تارهای صوتی زنجیر شده اش خارج نمی‌شد.

مگر می توانست چیزی بگوید؟ مگر می توانست به عمق این حادثه فکر کند؟ بدتر از آن، یعنی این مردی که با چشم ها و جگر آتش گرفته با نفرت هرچه تمام نگاهش می کند، می خواهد انتقام غلطِ عطا را از او بگیرد؟

آخ خدایا مگر این دختر چقدر توان دارد که به جای همه تقاص پس دهد؟

وای که تنش می لرزید از انتقام چشم های امید! وای که اگر بلایی که سر سمیرا آمده بود را سرش بیاورد... می مُرد... هزاران بار می مُرد. خدایا مگر این دختر چه گناهی کرده است؟ به کدامین گناه نکرده اینگونه مجازات می شود؟

بالاخره توانست تکانی به حنجره اش بدهد و صدای
مبهمی از گلویش خارج کند.
- م...تا...سِفَم...

امید پوزخندی زد. ابرو بالا انداخت.

- متاسفی؟ آره؟ تاسف تو واسه من زن و بچه میشه؟
بعد فک نازگل را به ضرب در دست گرفت و فریاد زد:
- آره؟ با تاسف تو زن و بچه ی من زنده می شن؟
نازگل چشم بست و تمنا از وحشت شنیده هایش تنش
می لرزید.

نازگل آب دهانش را قورت داد و با صدایی که مرد
عصبی و زخم خورده ی روبه رویش را دعوت به آرامش
می کرد، گفت:

- گناه من چیه؟

امید ایستاد. دست هایش را روی کمرش زد. کتش عقب رفت و اسلحه ای که به کمرش بسته بود، ترس را به تک تک سلول های این دو دختر بی گناه رسوخ می داد.

- گناه؟ باید از عطا بپرسی! از عطا! که گناه من و به پای زن و بچه ام نوشت... باید از عطا بپرسی. تو زنشی! نازگل سر بلند کرد و گفت:

- من زنِ عطا نیستم!

تمنا چشم گرد کرد و ونداد با تعجب و امید با پوزخندی که از کنج لبش نمی افتاد، نگاهشان روی نازگل زوم شد.

امید سرش را کمی به سمت ونداد متمایل کرد و با طعنه گفت:

- مگه نگفت چشم سبزه؟

بعد دوباره برگشت سمت نازگل و گفت:

- تو زنش نیستی، این زنشه؟

نگاهش به تمنا بود. تمنا که دهانش هنوز بسته بود،

سرش را به نفی تکان داد.

نازگل نفشش را بیرون فرستاد.

- عطا زن نداره.

این بار ونداد بلند خندید.

- عزیزم! چه کودکانه از خودش دفاع می کنه! عطا زن

نداره پس تو شلغمی؟

نازگل کلافه لب زد:

- چرا باور نمی کنید؟ عطا اصلا مرد نیست که زن

داشته باشه. فقط اسما من و نامزد خودش کرده.

امید تای ابرو بالا انداخت.

- اونوقت چرا؟

اگر راستش را می گفت شاید نجات پیدا می کرد اما قطعا عطا او را می کشت. حالا از عطا بیشتر می ترسید. حالا که به پستی وجود عطا پی برده بود.

- نمی دونم!

- پس چرا زنش شدی؟ یا به قول خودت قبول کردی اسماً نامزدش بشی؟

- نمی دونم چرا این و خواسته اما، من به خاطر برادرم مجبور شدم هر چی می گه بی چون و چرا قبول کنم. امید خندید.

- برام مهم نیست به هر حال تو زنتی...زنش!

مراد با دلشوره در سالن قدم می زد. کلافه شده بود. این
دو دختر غیب شان زده بود.

فرزاد که داخل آمد رو به اقدس خانم گفت:

- نیومدن؟

اقدس خانم که نگرانی از سر تا پایش می بارید، دست
هایش را در هم گره زد و با تشویش گفت:

- نه هنوز نیومدن، به آقا خبر دادین؟

فرزاد که حالا در نبود عطا و مهرزاد خود را همه کاره
می دید، با غرور سر تکان داد و گفت:

- آقا کرج بودن، رفته بودن کارخونه، تو راه برگشت
بودن، بهشون خبر دادم خانوم دیر کرده ولی گفتم

نگران نشه! باید قبل اومدن آقا، پیداشون کنیم مگر نه
بیاد همه مون رو سلاخی می کنه.

اقدس خانم نگران پرسید:

– درمانگاه و گشتین؟

فرزاد سر تکان داد. اما مراد چیزی به دیوانه شدنش
نمانده بود. هر چه که بود او شوهر شرعی نازگل بود. او
بود که باید رگِ غیرت برای زن یک روزه اش خرج
می کرد.

تصمیم گرفت خودش دست به کار شود و دنبال زن
اش و آن دختر اسیر بگردد.

از ساختمان بیرون زد. با کلی گشت و گذار به درمانگاه
رسید. اما وقتی با اشاره از ترنج سراغ شان را گرفت
ترنج با نگرانی اظهار بی اطلاعی کرد.

شاید برای فرار آن دختر دست به کار شده، شاید مش
احمد از او خبر داشته باشد.

سمت خانه مش احمد رفت اما آن جا هم نبود. مغزش
سوت می کشید.

کلبه! آخرین جایی که فکر می کرد نازگل رفته باشد،
کلبه بود.

از وسط جنگل پاتند کرد و زیر لب دعا می کرد که آن
جا پیدایشان کند.

به کلبه رسید. دستگیره را بالا و پایین کرد. نازگل که
کلید اینجا را نداشت. چشم هایش را با کلافگی بست.
کمی دور و اطراف کلبه را نگاه کرد. اما هیچ رد و
نشانی از نازگل و تمنا نبود.

دستش را کلافه پس گردنش کشید. نفسش از این همه راه پیاده ای که طی کرده بود، گرفته و ضربان قلبش روی هزار رفته بود.

کلافه کلید را در قفل چرخاند و در کلبه را باز کرد و داخل رفت. به یک لیوان آب نیاز داشت که نفسی تازه کند و جست و جویش را ادامه دهد.

لیوان آبش را پر کرد و لاجرعه سر کشید. لیوان را با عصبانیت داخل ظرف شویی انداخت و با پشت دست، لبش را پاک کرد.

حالش از این ریش ها بهم می خورد. از این روزهایی که به بدترین شکل ممکن سپری می شد و او هر روز خودش را از هیوا دورتر می دید.

گوشی اش که لرزید، چشم هایش را با تعجب باز کرد و از هزارتوی لباس هایش، گوشی را بیرون کشید.

چشم هایش درست دیده بود. وای از دست کیان!
گوشی را برداشت و دم گوشش گذاشت.
-الو؟ آراز مادر..

صدای مادرش را که شنید پر شد از حس دلتنگی!
- جانِ دلم مادر؟
مادرش بغض کرده لب زد:

- کجا رفتی بی خبر؟ کجا رفتی که باید کیان و هزاربار
به جون عزیزش قسم بدم که آخر یه شماره ناقابل بذاره
کف دستم... کجایی که خودت رو دریغ می کنی از مادر
افلیجت؟

آراز دستش را روی قلبش مشت کرد. بغض مادرش در
دلش خنجر می نشاند.

- مادر من... خرابم خراب ترم نکن! شرمندتم. دست بوستم اما ازم نخواه بی عشقم برگردم.

مادرش که انگار با شنیدن کلمه «عشقم» جگرش آتش گرفته بود، صدای هق هقش بلند شد.

آراز متعجب صدایش کرد:

- مامان؟

مادرش در میان همان هق هقش از سوز دلش گفت:

- اتفاقاً زنگ زدم که بگم حرفم رو. آخ مادر بمیرم برات که حتی تو عشق هم شانس نداشتی اما، اما تو معجزه ی زندگیمی آراز. آراز مادر برگرد. با عشقت برگرد. باهمون دختر. با دختر هوشنگ. با دختر اصلان... با دختر اصلان...

آراز آب دهانش را قورت داد و با بهت لب زد:

- اصلان؟

چرا اینقدر این نام برایش آشنا بود؟ چشم هایش را بست. بچگی هایش! آن مردی که میان کابوس هایش می دید. آن عمارت... آن زن شیطان صفت!

نمی دانست چرا با شنیدن این نام این خواب های آشفته، این خاطرات وهم انگیز برایش مرور شد.

- اصلان کیه؟

مادرش زبان به کام گرفته بود اما حالا وقت سکوت نبود. هرچند نمی خواست از این راه دور، از پشت این تکنولوژی عجیب راز دلش را بر ملا کند اما حالا، همین امشب که یوسف، پسر دایی اش، کسی که آراز او را دایی خطاب می کرد، برایش خبر آورده بود که بعد از این همه مدت تحقیق، پی برده بودند که هوشنگ

محتشم همان اصلان فریدونی ست، نباید بیشتر از این
تردید می کرد.

نمی خواست پسرش، سهرابی شود که ندانسته به دست
رستم غرق خون می شود.

- اصلان، پدرت...یادت نمیاد؟ تو اونموقع چهارساله
بودی آراز...خیلی دوست داشت یادت هست؟
عقب عقب رفت. تکیه اش را به دیوار چوبی کلبه داد و
سر خورد.

با بهت در میان خاطراتش غوطه خورد.

- همونی که هر وقت ازت پرسیدم گفتی مُرده؟
مادرش با حق حق گفت:

- آره دردت به جونم. منم تا امشب نمی دونستم که
زنده است و داره رو زمین خدا گند و کثافت می کاره!

نمی‌دونستم که اسم و رسم و ریخت و شکلش رو عوض کرده اما ذاتش رو نه! نمی‌دونستم اصلاً از تبریز یهو سر از گیلان در میاره و جاش هوشنگ سبز میشه. نمی‌دونستم به والله که امشب دایی یوسف گفت ردش رو زده. داییتم تو بهت و حیرت مادر!

آخه اون فخری از خدا بی خبر، خبر مرگِ پدرت و نازدونه ی مریض احوالم رو بهم داد. آخ که چه دردی می‌کشم. نمی‌دونم خوشحال باشم از اینکه اصلاً زنده است و دخترم رو نگه داشته، یا ناراحت که این همه سال براش مادری نکردم و موهایش رو شونه نزدم.

نفسش بند آمده بود. یک پایش دراز شده بود و پای دیگرش ستون که دست لرزانش را بالا نگه دارد تا گوشی محکم تر به گوشش بچسبد و این حرف های

بی سر و ته را بلند تر بشنود تا شاید فرجی شد و بتواند چیزی بفهمد.

زبان خشک شده اش را روی کویر لب هایش کشید. کاش می توانست قدرتی به پاهایش بدهد و لیوانش را دوباره و دوباره آب پر کند و بنوشد تا شاید این کویر لم یزرع قلبش، خنک شد. ماهی قلبش، روی خاک افتاده و بالا و پایین می پرید برای جرعه ای حقیقت.

خیلی خوب بود که می فهمیدم مشکل کسایی که رایگان می خونن و بی توجه رد میشن و میرن چیه!

آراز...مادر...قربونت بشم هستی؟

حتی صدای مادرش با آن لهجه ی آذری زیبایش هم نتوانست دردِ قلبش را آرام کند. همین امشب و دو

دقیقه پیش حقیقتی را از همین صدا شنیده بود که تمام
تنش را به لرزه انداخته بود.
- هیوا...

مادرش آرام گفت:

- آیناز... ماهِ ناز من سه ماهه بود که تو تب می سوخت.
پدرت، اصلان و میگم، آیناز رو برد شهر دکتر، اما شب
برگشتنی هوا خراب شد. ناچار تو یه رستوران بینِ راهی
شب رو گذروندن. اما اون رستوران همون شب آتیش
گرفت. گفتن کپسول ترکیده و اصلان و آیناز هم
مردن.

فخری من و تو رو از خونه انداخت بیرون یادته؟ تا یه
مدت فقط کابوس فخری رو می دیدی! خدا خیرش بده
از دار دنیا یه پسرداییم یوسف رو تو تهران داشتم. راننده

اصلان دلش برامون سوخت مارو رسوند تهران. از اون
پس دایی و زن داییت شدن همه کس و کارمون!
آراز ناباورانه باز هم تنها لب زد:
- هیوا...

مادرش جگرش برای این پسر آتش گرفت. پسری که
ندانسته دلش را محکم به چشم های ممنوعه دختری
زنجیر کرده بود که حالا فهمید، ممنوع ترین ممنوعه
زندگی اش بود.

- وای که دل به خواهرم دادم وایای...
دیگر نمی فهمید که کجاست. که شاید کسی در پی اش
آمده باشد و صدایش را بشنود.

دیگر حتی غرور کاذبش هم برایش مهم نبود. تنها
صورت هیوا و حس ممنوعه اش جلوی چشم هایش
رژه می رفت. مادرش آن طرف خط و او هم اینور، در

شکسته ترین حالت ممکن با دست روی پیشانی اش
می کوبید و ضجه می زد.

- آراز مادر...

- هوشنگ پدر منه؟ اون پست فطرتِ آدم کش؟

دستش را گاز می گرفت تا بیشتر از این هق هق امانش
را نبرد. چه کسی حالش را درک می کرد؟ با حرص
غرید:

- چرا دایی یوسف این اطلاعات طلایش رو قبل از
اینکه من و بفرسته، رو نکرده بود؟

یوسف که تا الان شرمنده کنار آهو نشسته بود گوشی را
از دستش گرفت.

- آراز پسر...

آراز چشم بست. می توانست خشمش را سر این به اصطلاح دایی خالی کند.

- چرا دایی؟ ها چرا؟ چرا قبل اینکه من و بفرستی نرفتی دنبال رگ و ریشه هوشنگ؟ چرا نفهمیدی هوشنگ همون اصلان؟ چرا من و انداختی تو دام دختر هوشنگ! حتی تو این یک سال هم بو نبردی که این مرد کیه! حالا یه شبه خواب دیدی و وحی نازل شده؟ از کجا معلوم که اطلاعات گم و گورتون راست باشه؟ کی ثابت می کنه هوشنگ، اصلان؟

-دایی جان...من...برات...توضیح میدم...

آراز کلافه از مین مین کردن دایی، با کف دست روی پیشانی اش کوبید و با صدای دو رگه گرفته اش غرید:

این پست فقط به همیشگی های پیجم!

خیلی دلم گرفت چون فکر می کردم پارت های قبل
هیجان داشت و دیدم زحمت یه لایک هم خیلی ها
نکشیدن.

آراز کلافه از منِ من کردن دایی، با کف دست روی
پیشانی اش کوبید و با صدای دو رگه گرفته اش غرید:
- آسمون ریسمون نباف برام سرهنگ! من امشب آخرِ
آخرِ جنونم. اونقدری که برم و به حرف پیام و وایسم
چشم تو چشم هوشنگ و بگم تو اصلان می شناسی؟
بگم من پسرشم اگه می شناسی بگو بیاد رو در رو بهم
بگه این همه سال کجا بوده؟ بگم که من! آراز اومدم
بالای جونش بشم و کت بسته تحویل قانونش بدم،
بغضش چشم هایش را پر کرد وقتی که به این جمله
اش رسید.

- بگم من، همونی ام که عاشق دختری شدم و فراریش دادم و تو قصدِ جوش رو کردی. بگم من همون خری ام که مجنون وار چشم های لامصبش رو به خواهرش انداخته و فکر کرده لیلی قصشه. که کور شم اگر هیوا خواهرم باشه و من از داغ این ننگ زنده بمونم. هیچ ننگی بدتر از این نیست که دل به میوه ممنوعه خودم داده باشم و حواسم نباشه همون عروسک کوچولویی که با دست هاش انگشت های من چهارساله رو می گرفت و منم کلی ادای برادر بزرگترها رو تو همون عالم بچگی واسش در می آوردم.

- آراز...آروم باش پسرم...می دونم سخته اما تو که می دونی هوشنگ رد و نشون از خودش به جا نمی ذاره. اگه حالا هم فهمیدیم واسه این که سر یه پرونده ی دیگه یه دکتری رو دستگیر کردیم که کارش تغییر چهره خلاف کارهاست. کارش اینه! اصلا رو هم اون

لو داد. وقتی ازش اعتراف گرفتیم که چندتا کله گنده رو از این رو به اون رو کرده، تو لیست اسم هایی که بهمون داد، اصلان فریدونی برق می زد.

خودم رفتم واسه بازجوییش که بفهمم اصلان حالا کی شده، گفت هوشنگ محتشم رو می شناسی؟ همون اصلان ولی تو یه قیافه و اسم دیگه.

احتمالا دنبال مادرت گشته اما عوض کردن فامیلی تو و مادرت هم بی اثر نبوده. حالا هم برگرد. جز تو یه بخش دیگه، سر یه پرونده دیگه یه نفوذی فرستاده. اون داره پیگیری می کنه و رسیده به هوشنگ.

این بار اخم های آراز درهم شد و بدون توجه به آن «برگرد» رو مخی دایی، با سوظن پرسید:

– نفوذیش کیه؟

سرهنک کمی مکث کرد که جان را به لب آراز آورد و گفت:

- مهرزاد می شناسی؟

ابروهای آراز به شدت از جا پرید و چشم هایش در درشت ترین حالت ممکن خود قرار گرفت.

- مهرزاد؟ اون که پسر عموی عطااست.

- مهرزاد؟ اون که پسر عموی عطااست.

- قلابیه. اصلش دست اداره اس. هواش رو داشته باش.

می دونم اهل برگشت نیستی اما، مراقب باش...هم مراقب خودت، هم مراقب خواهرت، آیناز.

چشم هایش را با درد بست.

- شما هم مراقب آهوی فراری ما باش. بچه هارو بگو
هشیار باشن رئیس، امشب واویلا می کنم...
گوشی را قطع کرد و نگاه عمیقی به تلفن دستش
انداخت. چه خبرها که امشب با همین یک تکه ابزار
تکنولوژی نشنیده بود.

امشب اشک ریخته بود. برای چندمین بار در زندگی
اش؟ نمی دانست اما از امشب باید به هیوا، دختری که
عاشقانه دوستش داشت، لقب خواهر می بخشید. لقبی
که هیچ جوره آن را در قد و قواره ی زیبای دلربایی
همچون هیوا نمی دانست اما مجبور بود برادر باشد و
برادرانه خواهرش را از چنگال آن هوشنگِ عوضی
نجات دهد. مردی که هیچگونه نام پدر را، نمی شد به او
چسباند.

دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. کمرش شکسته بود از این خبرهایی که هر کدامشان پلاسکویی بود که روی سرش آوار می‌شد.

باید می‌رفت. اما نمی‌دانست در پی نازگل یا هیوا. دو زن! دو محرم! یکی به زور و اجبار با صیغه ای موقت، لقب «زن اش» را به دوش می‌کشید و دیگر در کمال بهت و حیرت، یک شبه حکم «خواهر» را برایش پیدا کرده بود.

باید بر می‌گشت عمارت تا ببیند خبری از نازگل و تمنا شده یانه!

تمنا، مهرزاد، مهرزاد هم نفوذی بود؟ از اول هم حسش به این مرد، بد نبود و حالا خوشحال که او هم یک سر این ماجرا را در دست گرفته و زودتر این کابوس مسخره تمام می‌شود.

اما هوشنگ فقط لقمه ی خود او بود. باید کارستان می کرد امشب در مقابل پدری که جز همان چهارسال کودکی اش، دیگر نبود تا پدری کند.

تصویر گنگی از کودکی هایش به خاطر داشت. مردی که او را در بغل می گرفت و می بوسید.

اصلان جانش برای بچه در می رفت. چندین سال به پای نازایی فخری نشسته بود و آهو، دختری که بعد مرگ پدر و مادرش مجبور شد جای طلب اصلان خدمتکارش شود و بعد هم زن دومش، برایش دو دسته گل به ارمغان آورده بود.

اما آتش حسادت فخری، تفرقه انداخت میان این خانواده نچندان خوشبخت!

اصلان جانش را هم برای آهوی جوانش می داد. اما آهو به شدت از این مرد متنفر بود. از جبر و خلاف و قتل و

مشروب خوری های اصلان خبر داشت و نمی توانست
حتی لحظه ای به چشم عشق به این مرد بنگرد.
فاصله ی کم میان کلبه تا عمارت را طی کرد. همین
فاصله ی کم باعث شده بود که وسط جنگل هم آنتن
به کلبه برسد و گوشی پرماجرایش، آنتن بدهد.
داخل رفت. عطا آمده بود. باز هم در نقش حرص
درآورش فرو رفت و لال شد.
سلام کرد.

عطا عصبی روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف می زد
و از استرس پایش را تکان می داد و صدایش بلند تر از
حدمعمول بود.

- نیست باربد. همه جارو گشتن. باشه خبری شد بهت
میگم.

گوشی را با عصبانیت روی عسلی انداخت.

رو به مراد گفت:

- پیداشون کردی؟

مراد سر بالا انداخت و عطا کلافه دو دستش را در موهایش فرو برد و چنگ زد.

- مهرزاد بفهمه تمناش گم شده بر می گرده و عمارت رو روی سرهمه مون خراب می کنه.

صدای پیامک گوشی اش که آمد. در کسری از ثانیه خم شد و گوشی را از عسلی چنگ زد.

با دست های لرزانش، پیام را باز کرد.

در درجه ی اول بُهت و بعد رفته رفته اخم هایش درهم شد و فریاد زد:

- لعنتیِ پدر سوخته...می کشمت امید

بلند شد و رو به فرزاد فریاد کشید:

- دوتا ماشین پر محافظ کن. باید بریم ویلای هوشنگ
بعد عصبانی دست مراد را چنگ زد و دنبال خود کشاند.
ویلای هوشنگ. شاید امشب وقت تسویه حساب باشد.
بک تسویه حسابی که آراز فکرش را هم نمی کرد که
بخواهد اسم «پدر و پسری» روی آن بگذارد.

کیوان خونی و زخمی خودش را به عمارت رساند.
عطا به سمتش یورش برد و یقه اش را دو دستی گرفت
و در صورتش غرید:

- دخترا کجان؟

کیوان با تته پته گفت:

- ریختن سرمون و دخترا رو بردن. من یه نفر بودم
زورم نرسید بهشون ارباب...

عطا کیوان را به گوشه ای پرتاب کرد.

- لعنتی بی عرضه!

عطا راننده را پیاده کرد و با خشم دستش را به سینه اش زد.

- خودم می رونم.

نشست پشت فرمان و رو به مراد داد زد.

- بشین.

خشم از تک تک سلول هایش فوران می کرد. فکر اینکه امید انتقام سمیرا را از نازگل بیچاره بگیرد، دیوانه اش می کرد. می خواست آدم شود اما گذشته ی سیاهش، سایه شومش را برسرش انداخته بود و یک لحظه تنهایش نمی گذاشت.

خودش رانندگی کرد تا خشمش را سر مراد خالی کند.

- اون دختر زن توئه! پس اگه غیرت داری و می‌خوای تکه پاره اش نکنن باید دست بجنبونی و دنبالش بگردی تو سوراخ سنبه های قصر هوشنگ.

مراد کلافه چند بار سرش را به پشت صندلی اش کوباند. امشب بیش از حد توانش خدا برایش رقم زده بود.

تمام راه به نسبت هایشان فکر می‌کرد. به هیوا...به آیناز...به نازگل...به مادرش...به هوشنگ...به اصلان... به هر کسی که فکر می‌کرد سرش بیشتر از پیش درد می‌گرفت.

از در ورودی که رد شدند، نگهبان با تعجب به عطا نگاه انداخت و از هوشنگ خان کسب تکلیف کرد که راهشان بدهد یانه. هوشنگ هم با اخم «بفرستشون بیان

تو» زمزمه کرد و اجازه ی ورودشان صادر شد. اما به دو ماشین همراهشان اجازه ی ورود نداد.

عطا و مراد ماشین به سرعت پیاده شدند. پله ها را می‌دویدند تا کار از کار نگذشته. در عمارت را باز کردند و داخل پریدند.

هوشنگ با اخم روی مبل مخصوصش جای گرفته بود و هیوا نیز کنارش نشسته بود. کف عصایش را به زمین کوبید.

– چه خبرتونه؟

عطا چشم بست و نفسی تازه کرد.

– رحم کن به اون دختر...اون هیچ گناهی نداره.

هوشنگ گره ابروهایش را کور کرد. آراز نگاهش کرد. یعنی این مرد پدرش بود و دختر کناری اش خواهر او؟ خواهری که ندانسته معشوقه ی خود می پنداشت؟ وای بر او! چرا برق چشم های رنگ شبش او را یاد مادرش آهو نینداخت؟ آهوی گریزانی که حالا پای رفتن نداشت. پای رفتنش را داروی تاریخ گذشته ی همین پدرِ عوضی اش فلج کرده بود. آخ که هوشنگ لعنت خدا و خلقش بر تو!

- چه مزخرفی بلغور می کنی؟ مگه بهت هشدار ندادم که پات رو اینجا نداری؟

هیوا اما با نگاه یخی اش فقط چشم به مراد دوخته بود. چرا این دو مرد سرشان روی تنشان اضافی کرده بود. هیوا هم به مراد گفت که برای همیشه برود، اما هر

دفعه به هر بهانه ای، با هر اربابی پا به حریم او می گذاشت تا لحظه ای فکرش از سر هیوا نرود.

- می دونم نازگل دست شماست.

هوشنگ با خشم غرید:

- نازگل دیگه کدوم خریه؟

دست مراد مشت شد اما عطا با لحنی که هوشنگ را دعوت به آرامش می کرد گفت:

- نامزد من، نازگل با دختر دکتر امینی گم شدن

هوشنگ پوزخند زد و هیوا از شنیدن کلمه «نامزد من» ابرو بالا انداخت.

- تو کی نامزد کردی خواجه عطا؟

بعد خندید و گفت:

- ربطش به من چیه؟

عطا با اخم دست در جیب کتش فرو برد و گوشی اش
را بیرون کشید. پیام را باز کرد و بلند خواند:
- زن خوشگلی داری عطا، ولی نه به خوشگلی سمیرای
من!

هیوا با طعنه گفت:

- پس معلومه زنت دست امید نه پدر من!
عطا با التماس نگاهش را به هوشنگ انداخت.
- خواهش می کنم کمکم کنید اون دختر گناهی نداره.

هیوا که از پدرش تلخ تر بود لب زد:

- سمیرا گناهکار بود؟ تارا چی؟ دنیا گِردِ عطا خان.
دنیا گِردِده. می گِردِده و می گِردِده و تقاص پس می گیره
ازت.

عطا با عجز فریاد زد.

- من اشتباه کردم نه اون دختر بدبخت. دختر دکتر
امینی معشوقه ی مهرزاد. مهرزاد هم نیست. نمی‌دونم
کدوم گوریه اما اگه برگرده عمارت رو روی سر من
خراب می‌کنه.

هوشنگ سر تکان داد و گوشی اش را برداشت و شماره
ی ونداد رو گرفت.

- ونداد... نامزد عطا و اون دختره دست شمان؟

- بله دایی جون، صاحبش اومده دنبالش؟

صدای مست ونداد، باعث شد هوشنگ با خشم فریاد
بزنه:

- غلط کردین بدون اجازه ی من گ.وه اضافه
خوردین؟ ول کنید دخترا رو...

امید که صدای هوشنگ را از گوشی ونداد می شنید با
خشم گوشی را چنگ زد.

- ارباب شما که خودت از این پسر زخم خوردی ازم
نخواه از انتقام زن و بچه ام بگذرم.

گوشی را قطع کرد. امید حتی دیگر از این مرد هم
حساب نمی برد. انتقامش برایش ارجحیت داشت بر تمام
زندگی اش.

هوشنگ با حرص زیر لب فحش رکیکی نثار امید کرد.
- با من بیا...

خودش عطایش را روی زمین کوفت و به سمت در قدم
برداشت. عطا دنبالش رفت اما جلوی مراد را گرفت. -
تو اینجا باش. شاید اینجا خبری شد.

مراد میان رفتن و نرفتن مردد مانده بود اما تا نگاهی به هیوا افتاد سرش را تکان داد. باید در نبود هوشنگ با این دختر حرف می زد.

بعد از این که از رفتن هوشنگ و عطا مطمئن شد نگاهی را به هیوا انداخت و به طبقه بالا رفت. هیوا که با تعجب نگاهی می کرد در آنی دست هایش را مشت کرد و در قالب خودخواهی اش فرو رفت.

– وایسا بینم.

مراد به سمتش برگشت و آرام گفت:

– اتاقت کدومه؟

هیوا دستش را روی سینه اش گذاشت و هولش داد.

– مگه نگفتم...

آراز با عصبانیت دهانش را با دست گرفت و گفت:

- در مورد مادرته...

در کسری از ثانیه چشم های خشمگین هیوا رنگ
کنجکاوی گرفت. با همان دهان بسته، انگشتش را
سمت در اتاقش گرفت.

آراز کلافه به سمت اتاق رفت و درش را باز کرد. هیوا
به دنبالش رفت و در را با احتیاط بست.

- زود حرفت رو بزن و برو فرشید.

پوزخندی روی لب آراز نشست. خواهرش زیادی پر پر و
صدا بود.

رنگ نگاه این مرد تغییر کرده بود. هیوا بغض سنگینی
گلایش را چنگ می زد. آن رنگ عشق مخصوص را
دیگر در نی چشم های فرشیدش نمی دید.

- در و قفل کن و بیا بشین. حرف هایی دارم باهات که
شنیدنش خیلی سنگینه. حرف هایی که من خودم،

امشب شنیدم و تا الان که رو به روت نشستم نتونستم
کلمه ایش رو هضم کنم.

هیوا آب دهانش را قورت داد و کنار آراز روی تخت
مجلش نشست. دست هایش را در هم قلاب کرد و با
تشویش لب زد:

- بگو...مادرم چی؟

آراز نگاهش را به خواهرش دوخت.

- تو از مادرت چی می‌دونی؟

هیوا به نوک انگشت هایش خیره شد و با بغض لب زد:

- اینکه وقتی خیلی کوچیک بودم من و ترک کرده و
رفته.

آراز نفس غمبارش را بیرون فرستاد.

- می‌دونستی یه برادر هم داشتی؟

هیوا سر تکان داد.

آراز هم سر تکان داد.

- خوبه حداقل پدرت بهت راستش رو گفته.

هیوا نگاهش را به سرعت از دست هایش بالا کشید و به چشم های آراز خیره شد.

- یعنی واقعا مادرم ترکم کرده و با برادرم گذاشته رفته؟
آراز سری به نفی تکان داد.

- من این حرف هایی رو که می‌زنم خودمم تا یک ساعت پیش ازش خبر نداشتم. پس نه توبیخم کن. نه داد بزن. نه من و مقصر بدون. من خودمم تو شوک این حرفام.

هیوا استرسش بیشتر شد. آزار ادامه داد:

- مادرت رفت اما ترک نکرد. تو مریض بودی پدرت برده بودت شهر، برگشتنی هوا بد میشه و تو یه رستوران می‌مونیدی. میگن کپسول ترکیده و گفتن که مردیدی.

زن پدرت فخری، مادرت و برادرت رو از خونه میندازه بیرون. اونا هم به فامیلشون پناه می‌برن. هیوا که با یادآوری فخری، اخم هایش را در هم کرد گفت:

- پس مادرم کجاست؟

آراز نگاهش کرد. لبخند مهربانی زد.

- تهران. اما... اما نمی‌تونه راه بره و بیاد پشت.

هیوا با استرس دست های آراز رو در دست گرفت و گفت:

- بگو که زنده است؟!

آراز چشم بست و سر تکان داد:

- زنده است. اما به لطف داروی تاریخ گذشته ای که بهش تزریق شد، برای همیشه فلج شده! دارویی که ردش و گرفتم و رسیدم به پدرت. پدرت، آهوی خودش رو برای همیشه روی ویلچر انداخت. هیوا دستش را محکم روی دهانش گذاشت. با حیرت گفت:

خدای من! خدایا... تو اینا رو... از کجا می دونی؟

آراز آب دهانش را قورت داد. به سخت ترین جای ممکن رسیده بود.

- گفتم که نمی دونستم. تمام این قصه رو یک ساعت پیش فهمیدم... فهمیدم که من... همون پسر بچه ام... برادرت!

هیوا قلبش نمی زد. نفسش حبس شده بود. پدرش یک عکس قدیمی از او و برادرش داشت.

نوزاد بود، در بغل پسری سه چهار ساله با چشم های بی نهایت مشکی!

آراز دستش را دور شانه هیوا انداخت و او را به خود چسباند. این بار با حسی متفاوت برای اولین بار او را برادرانه در آغوش گرفت.

هیوا به یکباره نفسش گرفت و برای دریافت اکسیژن، ریه هایش به تقلا افتادند. تند تند نفس می کشید و اشک می ریخت.

لباس آراز را چنگ زد و گفت:

– تو...تو...برادرم؟

آراز موهایش را بوسید و گفت:

- برای منم باورش سخته اما، خدارو شکر زودتر
فهمیدیم...قبل اینکه...قبل اینکه کار از کار گذشته
باشه...

هیوا خوب منظورش را فهمید. باورش نمی شد فرشید
برادرش باشد.

- فرشید تو...

آراز لبخندی زد و گفت:

- فرشید نه...آراز. تو هم هیول نیستی، مامان آهو
اسمت رو آیناز گذاشته بود. از بس که مثل ماه ناز بودی
و می درخشیدی! مامان هم امشب فهمیده تو زنده ای،
تو و پدرت!

هیوا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

- مگه پدر من و تو، یکی نیست؟

آراز اخم گره کرد و از میان دندان های کلید شده اش
غرید:

- من هوشنگ رو پدر خودم نمی دونم! تو هم ندون.
پدري که با گند و کثافت هاش باعث شد مادر من
چندسال روی ویلچر بشینه.

هیوا با غم فراوان چشم هایش، لب زد:

- واسه همین جاسوس بازی درآوردی؟ که انتقام
مادرت...یعنی مادرمون رو از بابا بگیری؟

آراز دو دستش را بالا آورد و بازوهای هیوا را در دست
گرفت و در عمق چشم هایش خیره شد. صدایش جدی
بود اما مهربان و سعی می کرد تمرین کند برادر بودن را
برای این دختر محبت ندیده!

- من اومدم تا هوشنگ عوضی رو به سزای عملش برسونم، اما از شانس بدم پدرم از آب درومد اما این باعث نمی‌شه که از هدفم دست بردارم. اما حالا مهم تر از همه چیز، نجات جون نازگل و تمناست.

هیوا با عصبانیت و کلافگی چشم بست.

- زنِ عطا به تو چه مربوط؟

آراز با اخم و تعجب نگاهش کرد. نمی‌خواست سنگ شدن دل خواهرش را باور کند.

-امیدوار بودم که تو مثل هوشنگ نشده باشی هیوا، اما انگار اشتباه کردم. مگه سنگ شدی؟ عطا هر غلطی که کرده فقط خودش باید حساب پس بده نه اون دخترای بی گناه! در ضمن...نازگل...زن عطا نیست، فعلا زن منه و نجاتش هم برای من مهم ترین چیز!

تا خواست از روی تخت بلند شود هیوا بازویش را چنگ زد و او را به سمت خود برگرداند.

- چی؟ نازگل زن توه؟ مگه میشه؟ پس این یک سالی که پاهات رو بهونه کردی رفته بودی زن بگیری و من و گول بزنی؟ آره؟

آراز ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

- هیوا، من الان برادرتم نه...

هیوا وسط حرفش پرید و با عصبانیت گفت:

- تو گفتی امشب فهمیدم. پس مطمئنا تو همین یه ساعته زن نگرفتی. پس این قضیه خیانت تو رو لاپوشونی نمی کنه.

آراز با خنده سر تکان داد. این دختر حتی حالا هم دست از محتشم بودنش بر نمی داشت. دست از قلدری و داد و هوار راه انداختنش!

دوباره سمت هیوا برگشت. جدی شد.

- توضیح میدم. مجبور شدم و هزار کوفت و زهرمار دیگه. اما الان به کمکت نیاز دارم.

توضیح میدم. مجبور شدم و هزار کوفت و زهرمار دیگه. اما الان به کمکت نیاز دارم. برای نجات اونا. برای دستگیر کردن پدرت اصلا. نیاز دارم که تو کمک کنی و تقاص همه ی کسایی که به دست اصلا فریدونی یا همون هوشنگ محتشم قربانی شدن رو پس بگیرم. چندتا آهوی دیگه باید پای گریزشون رو از دست بدن؟ پدرت ندونسته بدترین انتقام رو از آهو گرفته.

هیوا عصبی غرید:

- اینقدر نگو پدرت...

آراز با حرص گفت:

- می‌گم پدرت چون برای من پدری نکرده. چون من عارم میاد رو مردی که هزارتا خانواده رو به خاک سیاه نشونده بگم پدر. می‌دونی من کی ام؟ من مردِ قانونم. مردی که از همون روزی که دکتر با اظهار تاسف بهم گفت دارویی که با هزار زور و زحمت گیر آورده بودم فقط شکلش جدید و داخلش تاریخ گذشته. که همون مادرم رو انداخت روی تخت بیمارستان و بدترش کرد. که نشد دواش، شد قاتل پاهاش!

که گشتم و گشتم کلی پرونده پیدا کردم که یا عزیزشون رو سر همین دارو ها از دست داده بودن یا مثل مادر من خونه نشین شده بودن، واسه چی؟ واسه این که کاخ های هوشنگ یکیش بشه دوتا؟ من نه نسبت خونی می‌شناسم نه پدری که برام پدری نکرده!

اگه تو هم هنوز یه جو انسانیت تو وجودت هست دستت
رو بذار تو دست من تا یک عمر آه هزار تا مظلوم بعد
پدرت خرخره تو و ملک و املاکت رو نگیره!

هیوا آب دهان قورت داده پرسید:

- باید چیکار کنم؟

آراز چشم هایش را بست و گفت:

- پدرت احتمالا کلی مدارک از خرابکاری هاش داره.
اونارو می‌خوام که بتونم به دردسر بندازمش.

هیوا با تعجب گفت:

- از من می‌خوای با دستای خودم پدرم رو بفرستم
بالای دار؟

آراز سرش را تکان داد.

- اگه می‌خوای وجدانت راحت باشه، آره!

هیوا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه...نه! اگه برای تو نبوده که پدری کنه، کنار همه خلاف هاش، با همه بدی هاش برای من پدر بوده، برای من پدری کرده و روی چشم هاش گذاشته. من نمی‌تونم نادیده بگیرمش.

آراز مستاصل گفت:

- خواهش می‌کنم کمکم کن.

هیوا سرش را بالا گرفت. دست کرد و در جیبش دسته کلیدش را بیرون کشید. بالا آورد و به سمت آراز گرفت. -کلید طلایی کلید اتاق باباست. ته راهرو، در مشکی. برو و اگه چیزی دستگیرت شد، خودت بردار. من کاری نمی‌کنم جز...به خاطر آوردن آهو و اعلان. من فقط ازش می‌پرسم که چرا اعلان شده هوشنگ؟ چرا آهو فلج شده؟ چرا پسرش بزرگ شده اومده دنبال قاتل کلی

آدم؟ سوالی که خودم هم یک عمر جوابش رو پیدا نکردم. چرا هوشنگ این همه سیاه شد؟ چرا؟

در را باز کرد و گفت:

- مراقب باش. من دوربین هارو غیرفعال می کنم. شاید این تنها کمکی باشه که بتونم بهت بکنم. اون هم فقط برای پاهای از دست رفته ی مادری که هیچوقت ندیدمش! زود کارت رو تموم کن. پنج دقیقه دیگه دوربین ها از کار میافته.

آراز چشم بست و شروع به شمردن کرد. بعد از پنج دقیقه از اتاق بیرون رفت و به سمت همون دری رفت که هیوا گفته بود. آرام کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.

باید کلید گاو صندوقش را پیدا می کرد. البته بدتر از آن، باید خود گاو صندوق را هم پیدا می کرد. عصبی همه جا را نگاه انداخت.

اما نگاهش روی تابلوی نقاشی آهو، ثابت ماند. یک آهوی زیبا میان دشت... پوزخند تلخی روی لب های آراز جای گرفت. این مرد با تمام وجودش هنوز هم به یاد آهو بود. جلو رفت و روی تابلو دست کشید.

تابلو را برداشت، تا نوشته ی پایین تابلو را بهتر بخواند که همان لحظه، دیوار پشت تابلو باز و گاو صندوق هوشمندش نمایان شد.

لبخندی روی لب هایش جا گرفت.

اما رمزش چه بود؟ پلک هایش را بر هم کوبید و لبش را به دندان گرفت. تاریخ تولد هیوا را زد، اما اشتباه بود. اما تاریخ تولد مادرش...

شانه بالا انداخت و تاریخ تولد آهو را وارد کرد. در کمال تعجب، صندوق باز شد.

اینجا کسی از آهو خبری نداشت که تاریخ تولدش را بداند و رمز آسانی برای دیگران نبود. برای دیگران، نه برای پسر آهو!

مدارک و سندهای صندوق را برداشت اما مخفی کردنشان...نگاهی به خودش انداخت. زیر لباس هایش می توانست این همه مدارک را جای دهد؟ نه!

به ناچار همه را زیر لباسش جای داد و تابلو و صندوق را به حالت اولیه درآورد. در را قفل کرد و به اتاق هیوا برگشت.

هیوا که روی تخت آشفته دراز کشیده بود گفت.

– چرا نرفتی؟

آراز مدارک را یک به یک از جاسازش در آورد.

- نمی تونم اینارو ببرم. بذار پیش تو باشه. تو راحت تر می تونی این مدارک و از اینجا خارج کنی.
هیوا اخم کرد و گفت:

- فرشید من که گفتم باهات همکاری نمی کنم.
آراز چشم بست و جلو رفت. صورت هیوا را با دست هایش قاب گرفت و گفت:

- آراز نه فرشید. تو کمکم می کنی. مطمئنم که نمی خوای پات تو این پرونده به عنوان هم دست هوشنگ گیر باشه.

هیوا چشم گرد کرد و گفت:
- داری من و تهدید می کنی؟

آراز ایستاد، شانه بالا انداخت و گفت:

- دارم وجدانت رو بیدار می کنم. البته اگه نون حروم هوشنگ برات وجدانی باقی گذاشته باشه.

بعد سرش را در مدارک فرو برد. چندتایی که فکر می کرد مهم تر است را دوباره در زیر لباس هایش جاساز کرد و به سمت هیوا برگشت.

- بقیه اش دست تو امانت. می دونی پدرت و عطا کجا رفتن؟

هیوا با تاسف سر تکان داد و در حالی که از روی تخت بلند می شد تا مدارک را جمع کند، گفت:

- ویلای ونداد شایدم امید...

آراز کل دستش را به سمت هیوا گرفت و انگشت هایش را به معنی بده تکان داد.

- آدرس؟

- الان برات می نویسم

تکه ای از کاغذ دفترش کند و آدرس هر دو ویلا را
برایش نوشت و به دست آراز داد.

- ممنونم. مراقب خودت باش...مراقب مدارک هم
باش...می دونم که هنوز مثل هوشنگ سنگ نشدی. اگه
شده بودی، مسلما نمی تونستی من و عاشق خودت
کنی.

هیوا لبخند تلخی روی لب نشاند. هنوز هم مردد بود که
چه کند.

- برو امیدوارم که موفق شی...فقط...حواست
به...برادرم...باشه

آراز آغوش باز کرد و هیوا با یک قدم خودش را در
آغوش این مردِ برادر شده پرتاب کرد. لب هایش را به
دندان گرفت تا چشم هایش نبارد.

-عشقم شده برادرم اما، بدون همه تلخی هام واسه این بود که بری و جونت رو نجات بدی. من دوستت داشتم، الان هم دوستت دارم اما، حالا، باید اسم حسم رو خواهرانه بذارم.

دستش را روی کمر آراز محکم تر فشرد و گفت:
- قول بده که زنده بمونی،حالا که پیدات کردم نمی‌خوام از دستت بدم.

آراز موهای فر هیوا را بوسید و گفت:
- تو هم مراقب خودت باش هم مراقب خودت هم مراقب تصمیمت. هم مراقب اون مدارک که خیلی مهمن.

بعد هیوا را از خودش جدا کرد و پیشانی اش را بوسید.
- من باید برم.

بعد به سرعت از اتاق بیرون زد و پله ها را به سمت در خروجی چندتا یکی طی کرد. دل کندن از هیوا در هر شرایطی برایش سخت بود اما، حالا باید فکر نازگل می بود، فکر زنش!

به ویلای ونداد رسیدند. هوشنگ نمی توانست عطا را در کنار خود تحمل کند اما، باید می آمد. به خاطر دختر دکتر. نباید حالا که مهرزاد وارد گروهش شده بود، با حماقت های ونداد و امید این متحد را از دست می داد. عطا قلبش در گلویش می زد. وای که اگر دیر رسیده بود، آن دختر بیچاره هم به لیست قربانی هایش اضافه می شد. چرا هربار که تصمیم به یک زندگی آرام می گرفت، بلا دست از سرش بر نمی داشت!

هوشنگ با لحن سردی گفت:

- اینجاست اما، اومدن تو به منزله ی از دست دادن
جونته!

عطا نگاهش را به هوشنگ دوخت. روزگاری برای به
دست آوردن دل این مرد سیاه، دست به هر خبط و
خطایی زده بود. این مرد منفورترین آدمی بود که
می شناخت. قلبش به دست این مرد سیاه شده بود.

- نگین که نگران جون منین هوشنگ خان؟

هوشنگ پوزخند تلخی زد و گفت:

- نگران تو؟ تصمیم با خودته فقط خواستم بهت هشدار
بدم پسر جون.

عطا دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت:

- فعلا جون اون دخترا برام مهمتره.

هوشنگ ابرویی بالا انداخت.

- خیلی خوبه، آدم شدی، نگران جون بقیه ای...عوض شدی!

عطا پیاده شد و هوشنگ خان هم با اقتدار پیاده شد. محافظش سر خم کرده در را بست.

- خواستم زندگی آرومی شروع کنم اما...نشدا!
هوشنگ پوزخندی زد.

- زندگی آروم برای کسی که بیاد تو این کار، برای همیشه آرزو.

عطا حوصله ی این بحث را نداشت. پاتند کرد سمت ویلای ونداد. می دانست شاید تا چند لحظه ی دیگر یا می میرد یا شاهد دردناک ترین صحنه ی عمرش می شود، اما باید می رفت تا عذاب وجدانش کم شود.

از پشت پنجره شیشه ای امید را می دید که فک نازگل را گرفته و برایش خط و نشان می کشد.

نفسی کشید هنوز لباس هایشان تنشان بود و این یعنی دیر نرسیده، شاید هم امید می خواست که او برسد و این بزم را شروع کند.

جلو تر رفت. قدم هایش دست خودش نبود.

عاشقش نبود که اگر بود او را هم خواب مراد نمی کرد اما، این دختر کسی بود که قبول کرد برایش فرزند بیاورد. دختری که شجاعتش تحسین عطا را برانگیخته بود. اما عشق... نه! نه برای اویی که قلب سالمی نداشت که به کس دیگری بدهد، عشق ممنوع بود.

دستش که روی دستگیره رفت، ونداد از پشت شیشه او را دید. اسلحه اش را که بیرون کشید، توجه امید را از

نازگل به عطا جلب کرد. امید با پوزخند تلخی، اسلحه اش را بیرون کشید و روی شقیقه نازگل گذاشت. عطا در را باز کرد. با استیصال دو دستش را بالا برد و داخل رفت.

امید تلخندی کنج لبش نشاند و گفت:

- به بین کی اینجاست ونداد خان، ارباب مستفیضمون کردن تشریف آوردن خودشون به شخصه! عطا چشم بست و گفت:

- من اینجام. همون چیزی که می خواستی دخترا رو ول کن برن.

امید شیطانی قهقهه سر داد.

- خوش اومدی بی شرفِ بی ناموس! خوش اومدی
لجنِ کثافت. دخترا رو ول کنم برن؟ دِهکی! ارباب
فکر کردی هنوز هم از تو دستور می گیرم؟ آره؟
نازگل از ترسِ جنونِ این مردِ زن مُرده، چشم هایش را
بست.

تمنا دیگر جانی در تنش و خونی در رگش حس
نمی کرد. درد دست و پایش هم اضافه شده بود و
نفسش را می برید! کاش ناجی همیشگی اش می آمد.
کاش...

امید با چشم هایی خونبار و صدایی که از حرص دورگه
شده بود، فریاد کشید:

- ولشون کنم برن؟ مگه تو رحم کردی که من رحم
کنم کثافت؟

تا ته حنجره اش را می شد دید. فریاد می زد مردی که
زندگی اش را به خاطر کینه ی عطا باخته بود و حالا
جنون در رگ و ریشه اش شعله می کشید و گذشته ی
تلخ عطا را یادش می آورد.

اسلحه را از روی شقیقه نازگل برداشت و رو به عطا
گرفت. دستش می لرزید از شدت خشم!

- چته لال شدی؟ ها؟ سمیرا رو یادت میاد؟ می دونستی
چقدر عاشقشم. می دونستی چقدر سخت بهش
رسیدم...دخترم و چی؟ بهت می گفت عمو عطا! چطور
تونستی رذل پست فطرت؟ چطور تونستی؟

دوباره اسلحه اش را روی شقیقه نازگل گذاشت.

- ونداد دست و پاشو ببند و بنشونش رو صندلی.
می خوام لذت بخش ترین فیلمی که قراره تو عمرش
بینه رو براش ببرم روپرده.

بعد دوباره خندید. خنده هاش به تن نازگل ریشه می انداخت.

عطا عصبی اسلحه اش رو از زیر کتش بیرون کشید و سمت امید گرفت.

- تونستم چون توی خائن بهم خنجر زدی. آره تونستم ولی پشیمونم. هزار بار اون صحنه ها میاد جلوی چشمم اما نمی دارم از این دخترا تقاص پس بگیری.

هوشنگ عصایش را روی زمین کوبید و داخل ویلا شد. امید نگاهش کرد.

- سلام ارباب!

هوشنگ عصا را بالا برد و محکم بر روی زمین زد.

- بس کنید این مسخره بازی ها رو.

امید پوزخندی نثارش کرد.

- مسخره بازی؟ خون زنم مسخره بوده یا مردن دخترم شوخی؟ شما دیگه این حرف و نزن ارباب که خودت از انتقام دخترت نگذشتی که من از خون دخترم بگذرم.

هوشنگ عصبی سر تکان داد و رو به ونداد گفت:
- پاشو دختر دکتر و بردار و بریم. امید بمونه و عطا و تسویه حساب هاشون.
ونداد خندید.

- نه دایی جون. اخه منم با این لندهوریه خُرده حساب شخصی دارم. یادم نرفته لو دادنش که ویدا رو ازم گرفت.

نازگل نگاهش را به عطا دوخت. دیگر نتوانست انزجارش را پنهان کند.

- کسی مونده که ازت کینه نداشته باشه؟ چرا من باید
تقاص گناه تو رو پس بدم؟
امید ابرو بالا انداخت.

- آخی! خوشگل خانومت هم که ازت دل بریده!
عطا چشم بست و گفت:

- اون زن من نیست! اون هیچ نسبتی با من نداره.
ونداد جلو آمد و گفت:

- این چه حرف چرتی که جفتون می‌زنید؟ زنت
نیست؟ مگه میشه؟

عطا کلافه و مستاصل لب زد:

-قضیه داره. ولشون کنید برن!
ونداد بلند تر خندید.

بعد رو به هوشنگ خان کرد.

- شماهم بفرما دایی جان بشین خسته می شین. این
نمایش یکم طولانیه!

جلو رفت و پشت دستش را روی صورت تمنا کشید.
تمنا صورتش را عقب کشید.
هوشنگ تشر زد.

- اون و بفرست بره عمارت من! دست خورده بشه
مهرزاد هم میشه دشمنت.

آراز از قصر هوشنگ بیرون زد. پیامکی که به دایی
یوسفش داده بود کار خود را کرد. نیروها آماده باش به
هر دو آدرس هیوا فرستاده شده بودند و منتظر اشاره ی
از راه دور سرهنگ بودند.

مراد مسافتی را پیاده می دوید.نباید وقت را تلف می کرد. ماشینى مقابلش ترمز کرد. مى خواست عقب برود که راننده پیاده شد. نور ماشین صاف توى چشم هایش مى خورد. دستش را جلوى صورتش گرفت.

– بیا سوار شو رفیق!

باورش نمى شد، کیان! این صدای رفیق شفیقش بود!

دور و اطرافش را نگاه کرد و سوار ماشین شد.

بى حرف همدیگر را در آغوش گرفتند. از هم که جدا شدند کیان لبخندى زد:

– آخه این چه قیافه اى که واسه خودت ساختى پسر؟
اگر نمى شناختمت حتما فرار مى کردم تا من و نخورى!
آراز خندید.

– تو اینجا چى کار مى کنی؟ من و از کجا پیدا کردی؟

کیان ابرو بالا انداخت.

- دیگه دیگه. چندساعت پیش که با داییت حرف زدی ردت و زدیم. البته من که از چندساعت پیش راه افتادم اومدم تو این حوالی اخه اون دفعه ردیابیت نصفه کاره موند.

۲۷۸#. شبتون بخیر

آراز سر تکان داد. برگه هارا از زیر لباسش درآورد.
- اینم یه سری مدارک علیه هوشنگ. بقیه اش هم دست هیواست.

کیان لبخندی زد:

- خوشم اومد پس با این قیافه تونستی کاری جز ترسوندن مردم هم بکنی آفرین.

آراز خندید:

- حالا از کجا من و شناختی؟

کیان نگاهش کرد برادرانه و مهربان. اندازه تمام این مدتی که نبود و دلش برای این مرد اخمو دل دل می زد.

- از دویدنت. اصلا از دور که میومدی تابلو بود این آراز که مثل یوزپلنگ می دوئه!
آراز با تاسف سر تکان داد.

- آدم که نمی شی... برو به این آدرس!

کیان برگه را از دستش قاپید:

- ونداد یا امید؟

آراز شانه بالا انداخت.

- ونداد. چون بعید می دونم امید ببرتش خونه خودش.
چون کمتر به ونداد شک می کنن تا اون.
کیان دستش را روی دنده گذاشت.

- ای به چشم!

به ویلا که رسیدند نیروهایشان را که به طور
نامحسوس، ویلا را تحت نظر داشتند، دیدند.

کیان جلو رفت و با فرمانده نوپو دست داد.

-خسته نباشید، خیلی بی سر و صدا نگهبان های جلوی
در رو منهدم کنید.

فرمانده جدی سر تکان داد:

- بله حتما. طبق آمارمون خیلی هم محافظ نداره. به
ویلای شخصی. طعمه اصلی هم با پای خودش اومده
اینجا.

کیان لبخند یوری زد و انگشتش را کنار لبش کشید.

- خیلی وقته مشتاق دیدارتم هوشنگ خان.

بعد دوباره سمت فرمانده برگشت.

- نیروهاتون کاملاً؟ شاید خبر بدن و از قصر اصلی هم

نیرو بفرستن! البته اونجا هم قرار مستقر بشن و عملیات

رو هم زمان شروع کنیم. انشالله که موفق باشید.

دستش را روی شانه مرد گذاشت.

- یا علی!

و به سمت آراز آمد. آراز دوربین در دست از روی بلندی

جنگل مشرف به ویلا، داخل را رصد می کرد.

- چه خبره؟

آراز همانطور که اسلحه را روی شقیقه نازگل می دید، با

نگرانی لب زد:

- اوضاع خوب نیست کیان. او ضاع خوب نیست.

دوربین را دست کیان داد و خودش پایین آمد.

-من باید برم تو...

کیان هم دوربین را بغل مامور کناری اش انداخت و
پایین پرید.

- وایسا ببینم. چی چی باید برم تو؟ خطرناکه! اصلا بری
چیکار کنی؟

آراز چشم بست و کلافه به سمت کیان برگشت. دستش
را روی شانه ی کیان گذاشت.

- بین داداش من! یه دختری اون توه که بخوام نخوام
دست تقدیر گره اش زده به من! من دل تو دلم نیست
اینجا وایسم و قدمی براش برندارم.

بعد دستش را برداشت و انگشت اشاره اش را سمت
ویلا گرفت.

– اون الان اون توئه...

بعد انگشتش را روی سرش گذاشت و با درشت کردن
چشم هایش سر تکان داد.

– یه اسلحه هم رو شقیقه اش!

من نمی‌تونم اینجا وایسم و از پشت دوربین فیلم
مردنش رو ببینم. نمی‌تونم وایسم دیر برسیم درست بعد
شلیک گلوله تو مغزش! می‌رم تو. مراد میره تو نه آراز!

من نمی‌تونم اینجا وایسم و از پشت دوربین فیلم
مردنش رو ببینم. نمی‌تونم وایسم دیر برسیم درست بعد
شلیک گلوله تو مغزش! می‌رم تو. مراد میره تو نه آراز!

ولی هوام رو داشته باشید. به حرف که اومدم بریزید داخل.

خم شد و کمی گل برداشت و به لباس هایش مالید و به سمت ویلا دوید.

نگهبان ها دو نفر جلوی در ورودی بودند.
مراد نفس نفس زنان خود را به آن ها رساند. انگار که مسافت زیادی را دویده است!
یکی از نگهبان ها اسلحه اش را به سمت مراد گرفت.
- وایسا بینم تو دیگه کی هستی؟

نگهبان دیگر که مراد را قبلا همراه مهرزاد در مهمانی دیده بود گفت:

- نوچه عمارت عطاست. بذار بره تو مرگ اربابش رو فول اچ دی بینه!

بعد در را باز کرد و با خنده مراد را داخل انداخت.

– چه بُکش بُکشی امشب.

دیگری نگاه چپی به نگهبان انداخت و با تاسف سر تکان داد.

مراد باغ را رد کرد و به ویلا رسید. شنودش را فعال کرد. حالا تمام شنیده های این ویلا مستقیماً در اداره ی پلیس ضبط می شد. چند قدم آخر را دوید و در را باز کرد که همه به سمت او برگشتند. دست هایش را بالا گرفت اما با حالت دیوانگی خود را روی نازگل انداخت. امید با تعجب نگاهش کرد. اسلحه اش را به سمت مراد گرفت.

– تو دیگه کدوم خری هستی؟

عطا با کلافگی لب زد:

- شوهر دکتر!

ونداد پوزخندی زد.

- فکر کردی ما خریم مثل خودت؟ آخه یه ناخن این دکتر رو به این هپلی شپشو میدن که بخواد شوهرش باشه؟

عطا که نجات نازگل را در بیان حقیقت رابطه شان می دید، لبش را تر کرد و گفت:

- باور کنی یانه این شوهرشه. این دختر خواهر دکتر نبوی که باعث شد کارخونه ام آتیش بگیره. منم ازش خواستم یه مدت اسما زن من باشه.

هوشنگ با صلابت پرسید:

- که چی بشه؟

عطا چشم هایش را بست.

- که هیوا بفهمه دیگه بهش فکر نمی کنم.

هوشنگ عصایش را روی زمین کوبید.

- تو بمیری هم نمی تونی به دختر من فکر کنی الدنگ.

چقدر فحش بار عطا شده بود و حقش هم بود. کم بدی نکرده بود در حق آدم هایی که بدی را فقط و فقط با بدی جواب می دادند.

هیچکدامشان بی گناه نبودند. هیچکدامشان!

ونداد جلو رفت. آراز را با پشت دست کنار زد و چانه ی نازگل را در دست گرفت. آراز قدمی به سمت نازگل برداشت و بالای سرش ایستاد.

روبه عطا پرسید:

- خب پس چرا زن خودت نشد؟ دلیل چرتی داشتی عطا خان.

عطا کلافه لب زد:

- یه وارث می خواستم که مهرزاد صاحب ملک و
املاکم نشه!

ونداد خندید. امید خندید. اما عطا دست هایش را مشت
کرد.

ی خواجه عطای بیچاره! هوشنگ خان بد منهدمش
کردی که واسه یه وارث دست به دامن این هپلی هپو
شده! یعنی این مرده، تو نه!
بعد بلندتر خندیدند.

عطا فریاد زد:

- خفه شو!

بعد انگشتش را روی پوست صافِ نازگل کشید.

- آخی! تو داری تاوان برادرت رو پس میدی؟

بعد قهقهه زد و گفت:

- البته بهتر بگم تاوان من و داری به گردن می کشی.
مگه نه؟ فلاحی بخت برگشته بدجوری لنگ چندتومن پول بود واسه جهیزیه دخترش! بدبخت نمودن تا عروسی دخترش و بینه! البته اون پولی که بهش دادم چشمش رو کور کرد. هم می تونست بهترین جهیزیه رو بگیره، هم می تونست یه تکون اساسی به زندگیش بده! البته من نامرد نیستم به امید گفتم تمام و کمال با پسرش حساب کنه. پسر دندون گردتر از پدرش بود. کلی هم پول خورش رو دادم؛ سپردم یه جوری صحنه سازی کنه پای تو گیر باشه اما حیف! حیف که داداش این خانم خوشگله جای تو افتاد تو تله!

نازگل با انزجار به ونداد خیره شد.

باورش نمی‌شد که نریمان، خودش و پدر و مادرش
تقاص این مرد را پس می‌دهند.

صورتش را جمع کرد و با تمام قوا آب دهانش را روی
صورت ونداد پرت کرد.

- امیدوارم بدترین مرگ ممکن بیاد سراغت! عوضی!
عوضی! زندگی من و خانواده ام رو نابود کردی!
برادرم جای تو کثافت داره تو زندون تاوان پس می‌ده!

ونداد دستش را بالا برد که در گوش نازگل بزند که مچ
دستش در هوا اسیر پنجه قوی آراز شد.

آنقدر مچش را محکم می‌فشرد که ونداد حس می‌کرد
استخوان هایش در هم می‌شکند.

- ولم کن غول بی شاخ و دم! یه گلوله حرومت
می‌کنم.

این بزم باشکوه با حضور هیوا کامل تر می شد. در را که باز کرد ونداد با نیشخندی گفت:

– به! امشب ببین چه خبره!

هیوا سرش را بالا گرفت. جلو رفت و به دخترها نگاه کرد. خم شد و آرام و بی حرف چسب دهان تمنا را برداشت.

تمنا نفس عمیقی کشید و با بازدم طولانی نفسش را بیرون داد.

هیوا جلوی ونداد ایستاد. مچ دست آراز را آرام گرفت و دست ونداد را بیرون کشید.

لبخند ترسناکی به ونداد زد.

– امید با عطا تسویه حساب داره، تو اینجا چه غلطی می کنی نامزد عزیزم؟

ونداد لب باز کرد:

- اینجا که انتقام تو رو بگیرم هیوا...

هیوا با همان خونسردی غیرقابل پیش بینی اش با لبخند دستش را به سمت پدرش گرفت و گفت:

- بابام قبلا انتقامم رو گرفته... تو اومدی به این دختر ها تجاوز کنی که انتقام من و بگیری؟

ونداد تا خواست دهان باز کند، هیوا دستش را بالا برد و سیلی جانانه ای در گوشش نواخت.

- همه چیز و شنیدم. زندگی همه رو به آتش کشیدی.

اول با وعده های رنگارنگ امید و عطا رو به جون هم انداختی. بعد باعث شدی عطا من و نابود کنه. بعد

سمیرا و تارا رو... تو مار تو آستین بودی! می ترسیدی از موقعیتی که عطا پیش بابا داشت. می خواستی از دُور

خارجش کنی و خودت بشی همه کاره هوشنگ خان!
آره؟

ونداد دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- چیه حالا سنگ عطا رو به سینه می زنی؟ تو که ازش
متنفری! مگه دوستش داشتی؟

قلب ناخوش احوالِ عطا تندتر از همیشه می زد. همین
دفاع کوچک هیوا و خرد کردن ونداد برایش دنیا دنیا
می ارزید.

هیوا سر بلند کرد.

آرام زمزمه کرد.

- اولش آره! همون موقع که تو لجن پدرم غرق نشده
بود، ازش خوشم می اومد.

عطا دستش را روی قلبش گذاشت. قلبی که دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبید تا بیرون بپرد. هیوا نگاهی کرد. با تنفر.

- اما بعدش شد یکی مثل بابام. خواست دل بابام رو به دست بیاره اما روز به روز که پدرم ازش راضی تر می شد، من بیشتر ازش بدم میومد. بعد برگشت سمت پدرش!

حالا بهترین موقعیت برای محاکمه ی پدرش بود. پدری که هیوا را عاشقانه دوست داشت اما با پلشتی هایش دخترش را از خود زده کرده بود.

- تو بابا...دستات رو نشونم بده! خون چند نفر از این دست هات چکیده که واسه من قصر بسازی که بشم پرنسس؟ها؟ جوابم رو بده؟ لعنت به این ثروتی که بوی خون میده! پاهای فلج شده ی آهوت رو کجای

دلت می‌ذاری که یک عمر به خاطر داروی تاریخ
گذشته ی خودتو باید ویلچر نشین بشه اصلان خان؟
ها؟

هوشنگ عصا از دستش افتاد. دستش را روی قلبش
گذاشت. عصایش که نبود تعادل نداشت خودش را به
اولین مبلمان رساند و روی آن ولو شد. با صدای
لرزانش زمزمه کرد:

- آهو؟

هیوا سر تکان داد.

- آره آهو!

هوشنگ باز با همان لرزش شدید پرسید:

- تو از کجا می دونی آهو فلج شده؟ مگه آهو...زنده
است؟

این بار مراد سرش را بالا گرفت. می‌دانست بعد این جمله اش افرادش داخل می‌ریزند.

- من بهش گفتم!

همه به جز نازگل و هیوا با تعجب به سمت مراد به زبان آمده برگشتند.

هوشنگ با تعجب چشم درشت کرد.

- تو؟ تو کی هستی که این همه مدت همه مون رو بازی دادی؟

آراز لبخندی زد.

- فرشید. من و که یادت میاد؟ عاشق هیوا بودم؟

عطا با عصبانیت اسلحه اش را سمت مراد گرفت.

- ای کثافتِ آشغال. منِ خر رو بگو به تو اعتماد کردم. به کسی که تشنه ی خورش بودم.

آراز لبخندی زد و گفت:

- جوش نزن ارباب. اعتماد؟ اعتمادت این بود که این دختر طفل معصوم رو به گناه ونداد خان بندازیش تو بغل من واسه آوردن یه وارث؟ کدومتون بی گناهید؟ هیچکدوم. همه تون بدی رو با جنایت جواب دادین. برگشت سمت هوشنگ.

- بو برده بودی جاسوسم، آره؟ تشنه خونم بودی، آره؟ یک سال به خاطر افرادت پاهام قدرت راه رفتن نداشتن. مته خودت که بی عصا نمی‌تونی یه دقیقه وایسی. من جاسوس بودم، ولی عاشق دختری شدم. که ای کاش نمی‌شدم. که خدا رو شکر نتونستم دستش رو بگیرم و ببرم و عقدش کنم که مال خودِ خودم شه! می‌دونی چرا؟

جلو تر رفت. به سمت هوشنگ خم شد. سیاهی چشم
هایش را به چشم های هوشنگ دوخت.

- چون من... آرازم! پسرِ آهو!

انگشتش را به سمت هیوا گرفت و بی آنکه نگاه از نگاهِ
مضطرب هوشنگ بگیرد، لب زد:

- و اون هیوا نیست. آیناز... آیناز خواهرِ من!

بعد ایستاد و به لب های مرتعش هوشنگ خیره شد.
خندید و گفت:

- آراز... عاشق آیناز شده. خنده داره مگه نه؟ وای که
اگه به خواهرم می رسیدم...

بُهِت در وجود تمام اعضای حاضر در ویلا جریان پیدا
کرده بود.

- آهو فلج شد. پای گریزش رو بد بریدی. گشتی و گشتی و تقاص فرارش رو ازش پس گرفتی. داروی تاریخ گذشته ی تو آهو رو فلج کرده و چشم های مشکیش رو کم سو! ردِ دارو رو گرفتم که به تو رسیدم. به تویی که امشب فهمیدم پدرمی! پدری که ننگمه پدر صداش کنم. بد کردی هوشنگ. تو با همه مون بد کردی. از همه بیشترم با آهو.

هوشنگ دستش را روی قلبش گذاشت. دهانش کج شده بود.

هیوا بالای سرش رفت.

- بابا...بابا...

نیروهای نوپو آهسته وارد باغ شدند، بی صدا نگهبان ها را بی هوش کردند.

امید نگاهش را به بیرون انداخت.

- لعنتی گندش بززن...

اسلحه اش را برداشت و با حرص به سمت عطا گرفت.

- حتی اگه امروز آخرین روز زندگیم باشه از خونِ تو نمی گذرم.

تا دستش روی ماشه نشست هیوا خودش را روی عطا انداخت.

مامورها دور تا دور محاصره شان کردند. آراز با چاقو طناب های زنجیر شده نازگل و تمنا را باز کرد. به سمت هیوا رفت.

- هیوا خوبی؟

هیوا که روی عطا افتاده بود بلند شد و سر تکان داد. تیر به دیوار خورده بود، عطا فکرش راهم نمی کرد که هیوا این کار را کند.

این دختر روزی عطا را دوست داشت. آن روزها که هنوز نمی‌خواست از این دوست داشتن اشتباه به فرشید پناه ببرد. فرشیدی که بعد ها عشق واقعی اش شد و حالا برادرش از آب درآمد.

هیوا چشم به نگاه مجنون عطا دوخت و با تشر گفت :

- دور برت نداره. این کارو کردم چون هر چند در حقم ظلم کردی اما اگه مانع فرار من و فرشید نمی‌شدی، من الان زنِ برادر خودم شده بودم. من مثل تو نمک شناس نیستم.

عطا لبخندی زد.

- دیر گفתי من دیگه تو رویام.

امید عصبی از تیر به هدف نخورده اش دوباره اسلحه اش را به سمت عطا گرفت که آراز او را با تکانی محکم

به دیوار شیشه ای پرتاب کرد. دیوار فروریخت و امید در
جلوی پای مامورین افتاد.
آراز رو به دخترها فریاد زد:

- برید پیش پلیس منتظر چی هستین؟

ونداد به سمت مامور ها شلیک می کرد که گلوله ای به
کتفش خورد.

عجیب بود که هوشنگ از جایش تکان نمی خورد، جلو
تر رفت.

دهان کج شده اش و چشم های بسته شده اش، نشانه
خوبی نبود. نبضش را گرفت. هنوز زنده بود. زنده ی
هوشنگ خان بیشتر می ارزید.

عطا به سمت در پشتی دوید.

آراز فریاد زد:

- بگیرینش!

در حین فرار گلوله ای به پایش خورد که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و به زمین بیفتد. در لحظه ی افتادن سرش با جدول تزینی کنار باغچه برخورد کرد. چشم هایش بسته شد و جاری شدن خون داغش را حس می کرد.

جیغ دخترها که بالا رفت. نیروها جلو تر آمدند. تنها ونداد مانده بود که آراز از پشت سر با ضربه ای به گردنش، بیهوشش کرد.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

نیروها که داخل آمدند، کیان را بین شان دید.

- دخترهارو ببر کیان مراقب شون باش. آمبولانس ها رو بگو بیان داخل. نمی خوام هیچکدومشون بمیرن.

کیان سر تکان داد و دستش را روی شاه‌رگ هوشنگ گذاشت:

-خوبه که هنوز زنده است. اما من به این روباه پیر اعتماد ندارم. نیچونتمون تو راه.

هیوا که برای پدرش اشک می‌ریخت با حرص گفت:

-اگه پدرم بمیره بد می‌بینید!

کیان ایستاد. با پوزخند تلخی گفت:

- خانم کوچولو، پدرت اینجا نمیره بالای دار می‌میره. اما فعلا زنده اش رو لازم داریم.

کیان حواسش نبود. حواسش نبود که سرهنگ گفته بود هوشنگ، اصلاً است. پدرِ آراز.

به خودش آمد و با نگاهی شرمسار به آراز خیره شد و گفت:

- شرمنده حواسم نبود که پدرته...

آراز همانطور که دستش را پشت نازگل و هیوا می گذاشت، دخترها را بیرون برد و کیان را مخاطب قرار داد:

- شرمنده هیچی نباش. اون پدر من نیست. من تا الان بی پدر بزرگ شدم، علاقه ای هم به پدر دار شدنم ندارم.

هیوا بی قراری می کرد. شاید هم خودش را در دستگیری پدرش و منهدم شدن جمع خلافاکارشان مقصر می دانست.

- بابام...

آراز محکم پلک بر هم کوبید. در ماشین پلیس را باز کرد و دستش را روی شانه هیوا گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

- بخوای نخوای مرگش نزدیکه! شرمنده که نمی‌تونم
بهت دلداری بدم خواهر جون.

بعد رو به تمنا کرد و دستش را به سمت ماشین گرفت.

- بشینید خانم امینی! گروگان بودنتون تموم شد.

تمنا با نگاهی عجیب به این مرد مرموز مین مین کنان
گفت:

- مهرزاد...مهرزاد هم پاش گیره؟

کیان که از پشت گوشی به دست به سمت شان قدم بر
می داشت، با لبخند رو به آراز گفت:

- ویلای هوشنگ هم ضربتی پاکسازی شده. هر چند
اینقدر خدم و حشم و محافظ داشته که واویلاست.
ویلای امید خبری نبوده. اما مال عطا هم بچه ها

ریختن. مته اینکه اونجا آروم تر بوده و زودتر تسلیم شدن. اما خب...

نگاهش را روی دو افسر زخمی انداخت که به سمت آمبولانس می رفتند.

- ما هم کم تلفات ندادیم...

در همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد. تماس را وصل کرد.

- بله؟

- چه خوب! خسته نباشید. شایگان چی؟

گوش های تمنا تیز شد. دستش را روی لبه ی در ماشین فشار داد تا اضطرابش کمتر شود.

کیان سرش را پایین انداخت و با دو انگشتش گوشه ی چشم هایش را فشرد. خسته بود و حالا شاید می توانست کمی استراحت کند.

- باشه ممنونم.

آراز پرسید:

- چی شد؟

کیان لبخند خسته ای به لب آورد.

- محموله ها هم منهدم شده. بچه ها تو ایست بازرسی دخلشون رو آوردن. ولی درگیری پیش اومده.

تمنا با اضطراب پرسید:

- مهرزاد چی؟ مهرزاد زنده است؟

کیان که از رنگ نگرانی چشم های این دختر می
فهمید پای دلبستگی در میان است، سرش را پایین
انداخت و با تاسف تکان داد.

– متاسفانه تو درگیری کشته شده!

تمنا قلبش را حس نمی کرد. دستش که از لبه ی در جدا
شد جایی میان زمین و هوا در بغل نازگل افتاد. چشم
هایش را بست و از ته دل جیغ کشید.
– دروغه! مهرزاد...خدا....

سوزِ دل بی تابش نگاه متاسف همه را در بر داشت.
انقدر از ته دل ضجه می زد که دل سنگ هم برای این
نازدانه ی تازه عاشق شده کباب می شد.

کیان که نمی دانست مهرزاد سرگرد سرمدی ست.
نمی دانست که این پسر چه خونِ دلی برای این

ماموریت خورده بود. نمی دانست که دل این دختر سفت و سخت بند نگاه مهربانش شده! آخ که این خبر را نباید می داد به دختری که تازه چند دقیقه از بند اسارت رها شده بود و حالا بی حامی اش مگر زندگی ممکن بود؟

نیم ساعت قبل. ایست بازرسی

مهرزاد خود را به کوچه علی چپ زده با نگرانی ساختگی رو به خسرو گفت:

– خدا کنه ردمون کنن!

خسرو خندید و گفت:

– غمت نباشه، اولین بارته ولی ما که اولین بارمون نیس، دفعه اول که بگذره بعد دستت میاد داآشم.

چند دقیقه قبل ماشین های باری را تحویل گرفته بودند و ماشین های خودشان را تحویل گروه دوم دادند.

خسرو که پیاده شد بارنامه را تحویل مامور ایست بازرسی دهد، سامیار پیامکش را برای سرهنگ ارسال کرد. حالا وقتش بود.

یک دقیقه بعد صدای بی سیم مامور آمد با این مضمون «کانتینرها باید کاملاً بررسی بشه.»

مامور سر تکان داد و گروه جست و جوگرش را داخل فرستاد.

خسرو رو به مامورین گفت:

– دِ قربونت برم همه اش قرص و دواست.

مامور پوزخندی زد و گفت:

– کدوم دوا؟ دوا زیاد داریم.

خسرو که تا خواست بخندد و جواب بدهد یکی از
مامورها داد زد:

- قربان. این قرص ها مشکوکه!

خسرو هول کرده گفت:

- چی چی و مشکوکه جناب سروان؟ قرص قرصه
دیگه!

سروان با دست به سرباز اشاره کرد. قرص ها را که کف
دستش گذاشت، سروان سر تکان داد.

- قرص و تو بسته اینجوری نمی ریزن. بهمون گزارش
دادن بارت قاچاقه. اونم داروهای کمیاب. توقیفه! ماشین
بعدی رو هم بگردین.

ماشین بعدی! فکر می کرد ماشین خسرو رد می شود و
بررسی و خیلی به او گیر نمی دهند که چند نفری را
جاساز کرده بود در انتهای بار، برای لحظه مبادا!

صدای شلیک آمد و بعد هم صدای فریاد سربازی که به روی زمین افتاد.

مهرزاد با عجله پایین پرید و اسلحه اش را بیرون کشید. درگیری شدت گرفته بود و تا خواست نزدیک تر شود، تیری از غیب بر پشتش نشست. چشم هایش سیاهی رفت و به زمین افتاد. هنوز هم چشم هایش باز بود. درگیری را می دید. اما پلک هایش کم کم سنگین شدند و روی هم افتادند.

نازگل تمنا را در آغوش گرفته بود و سرش را نوازش می کرد. هیوا کلافه سرش را به شیشه تکیه داده بود و به این اتفاقات فکر می کرد. هضم اتفاقات اخیر برای هیچکدامشان آسان نبود.

چندین ساعت تا تهران راه داشتند و تنها یک ریز اشک می ریخت و ضجه می زد.

آراز کلافه شماره سرهنگ را گرفته بود، اما آن ها هم هنوز از وضعیت سرگرد سرمدی خبری نداشتند.
آراز کلافه پوفی کشید.

- یه آرام بخش ندارین بدین خانم امینی؟ هنوز که چیزی مشخص نشده!
تنها با گریه گفت:

- همکارتون...همکارتون...

نمی توانست بگوید مهرزاد مرده! باورش برایش وحشتناک ترین فکر دنیا بود. مهرزاد قول آزادی اش را داده بود و حالا بی او این آزادی پیشیزی برایش ارزش نداشت.

- کنار یه داروخانه شبانه روزی نگه دار.
ستوان سری تکان داد و در مقابل اولین داروخانه ترمز کرد.

آراز با همان موهای جنگلی اش پایین پرید و بسته ای قرص مسکن خواب آور برای تمنا خرید و چند بطری آب از سوپرمارکت کناری اش.

داخل ماشین نشست و بطری هارا دست بچه ها داد.
قرص را به سمت نازگل گرفت و با چشم و ابرو به تمنا اشاره کرد.

تمنا با پرخاش غرید:

- من نیازی به قرص ندارم.

آراز کلافه دستش را در موهای ژولیده اش فرو برد و گفت:

- بخور خواهر من. یکم بخوابی می رسیم اداره و اونوقت می تونیم منتظر خبری از مهرزاد بمونیم. زمان برات زودتر می گذره!

نازگل با مهربانی پیشانی اش را بوسید و قرص را از غلافش خارج کرد و کف دست تمنا گذاشت.

به ناچار قرص را خورد و بطری آبش را سر کشید.

نازگل دستش را دور شانه اش حلقه کرد و سرش را روی شانه خود گذاشت.

هیوا اما نگران پدرش بود. خودش را سرزنش می کرد که باعث لو رفتن پدرش شده، اما تقصیر او که نبود. آراز از یک طرف و سامیار از طرفی دیگر، مدارک محکمی برای محکومیت هوشنگ و دار و دسته اش جمع آوری کرده بودند.

نازگل که از خوابیدن تمنا مطمئن شد، آرام لب زد:
- امیدوارم که زنده باشه. طفلی دختر بیچاره! بدجوری
عاشقش شده بود.

هیوا پوزخندی زد و گفت:

- عشق! مزخرف ترین احساس دنیا!
آراز با جمع کردن لب هایش سعی کرد خنده اش را
بخورد. نمی خواست در مقابل این افسر غریبه حرف
های خصوصی بزند. تنها به پرسیدن یک سوالش اکتفا
کرد.

- چرا؟ چون برادرت از آب درومدم؟

هیوا پوفی کشید و گفت:

- همین دیگه! من هیچ شانسی تو عاشق شدن نداشتم.
آراز سوالی که در بیانش تردید داشت را به زبان آورد.

- تو عطا رو دوست داشتی؟

سوالش باعث جا خوردن هیوا شد. انگشت هایش را در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت. نگاه خیره نازگل را روی خودش حس می کرد و آرازی که منتظر جواب سوالش بود.

دوستش داشت؟ نه! اوایل رفت و آمد عطا به کاخ پدری اش، از چهره و صلابت و ابهتش خوشش می آمد. اما آنقدر خودخواه و مغرور بود که چیزی از خود بروز ندهد. نگاه های عطا را نسبت به خودش حس می کرد و بیشتر به زیبایی خودش غرّه می شد. اما عطا هر روز بیشتر به پدرش نزدیک می شد و هیوا می دانست راه پدرش یعنی تباهی محض!

هر روزی که عطا سعی در بدست آوردن دل هوشنگ خان داشت، از هیوا دور تر می شد. با آمدن فرشید، هیوا

از عشق ممنوعه و ناخواسته اش به عطا، به فرشید پناه
آورد و حس کرد در مورد حسش به عطا دچار سوتفاهم
شده است.

فرشید را جور دیگری دوست داشت. یک عشقِ دو
طرفه که حالا خدایش را شکر می کرد که به سرانجام
نرسید.

– شاید اولاً ازش بدم نمیومد، اما عشق...نه! عطا راه
بدی رو برای نزدیک شدن به قلب من انتخاب کرد.
راهش از اساس اشتباه بود. الان نه دلم عطا می خواد نه
فرشید!

فقط دلم می خواد حکم پدرم مرگ نباشه! با تمام بدی
هاش اون من رو روی چشم هاش بزرگ کرد. هرچند
با تربیت اشتباه! هر چند اونقدر بهم بها داد که غرورم
دنیا رو برداشته! هر چند مثل خودش یه دختر تندخو و

عصبی بار اومدم اما، کاش من و مقصر این وضعیتش
ندونه!

الان دلم یه دل سیر مامان آهوپی می خواد که یک عمر
سرزنشش کردم که چرا گذاشت و رفت. الان دلم مادر
می خواد. مادری که تونسته پسرش رو به این خوبی مرد
بزرگ کنه.

آراز لبخندی زد و گفت:

- آهو خانم حسابی دلتنگته! دلتنگ دختری که فکر می
کرد برای همیشه از دست دادتش!

هیوا لبخند محوی روی لب نشاند. نگاهش به
نگاه نازگل تلاقی کرد.

سعی کرد تلخ نباشد نسبت به این دختر!

- فکر می کردم هووم شدی، اما الان باید برات خواهر
شوهر بازی دربیارم.

نازگل آرام لبخندی زد و سر پایین انداخت.

نازگل آرام لبخندی زد و سر پایین انداخت. آخ که حتی جرأت رویارویی با خانواده اش را نداشت. نریمان که آزاد می شد و خانواده اش می دیدند او به جای عطا زن این مرد شده...وای که تصورش هم به جانش جنون می انداخت.

– حالا تکلیف نریمان چی میشه؟

آراز شانه بالا انداخت و گفت:

– هیچی! طبق گفته های ونداد که همه اش شنود شده، نریمان بی گناه شناخته میشه و آزاد میشه!
نازگل لبخندی زد.

- خوشحالم که نریمان آزاد میشه... خوشحالم! اما مطمئنم خانواده ام هیچوقت من رو نمی بخشن!

آراز کمی به عقب خم شد. تضاد لبخند روی لبش با چشم های غمگینش را دوست نداشت. روزی فکر می کرد به عشقش خیانت کرده اما حالا، که آن عشق آتشین به عشق برادرانه تبدیل شده، چرا به خودش و خانم دکتری که به دست او از دنیای دخترانه اش خداحافظی کرده، فرصتی برای یک زندگی مشترک ندهد؟

- می بخشن! وقتی که بفهمن به جای اینکه زن یک قاچاقچی بشی، زنِ یه سرگرد شریفِ همه چی تموم شدی، حتما می بخشن.

نازگل چشم هایش را گرد کرد. این یعنی ادامه این رابطه؟

زیر لب گفت:

- اینقدر این داستان عجیب و گره خوردست که هیچ
جوهره نمی‌تونم هضمش کنم. چطوری مراد...یک سرگرد
شده!

هیوا پوزخند تلخی روی لب نشاند.

- پس من چی بگم؟ با قیافه فرشیدیش اومد من و
عاشق کرد، بعد یهو غیب شد، پیدا شد، شد مراد گفت
بیا فراریت بدم، حالا یهو امشب برادرم شده! تو یه نفر
یه لشکر شدی برای دیوونه کردن من! تازه اگر از
ماجرای خیانتت با خانم دکتر به من بیچاره بگذریم.

ستوان به زور خنده اش را خورد. آراز اما سرش را به
پشتی صندلی چسباند و بلند بلند خندید.

- خوشحالم که بهت خیانت نکردم.

هیوا با غیض گفت:

- چرا خیانت کردی! تو امشب فهمیدی که من خواهرتم ولی چند روزه با نازگل خانم نامزدی! خجالت نمی کشی آراز؟

آراز باز هم می خندید و هیوا با عصبانیت از پشت به شانه و بازویش می زد.

- نه دیگه! اولش حس بدی داشتم اما حالا...دیگه لزومی به توضیح نمی بینم.
هیوا پوزخند صدا داداری نصیبش کرد.

- نه خیر بابد توضیح بدی اما نه اینجا، پیش مامان آهو!

تمنا با تکان های نازگل از خواب عمیقش چشم باز کرد. سر دردش عجیب بود. چشم هایش می سوخت. نگاه متعجبش را به نگاه مهربان نازگل انداخت که دستش را روی بازوی تمنا گذاشته بود و تکانش می داد.

- پاشو عزیزم رسیدیم

رسیدند؟ به کجا؟ ته گلوش می سوخت. هوا گرگ و میش بود. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. دیوارهای سبز محوطه و افرادی که با لباس نظامی تردد می کردند، نشان از نیروی انتظامی داشت.

- پاشو تمنا. رسیدیم تهران. دیگه جامون امنه!

تا خواست آب دهانش را قورت بدهد، گلوش سوخت.
- آب...

نازگل خم شد و بطری آب تمنا را برداشت. به سمتش گرفت و گفت:

- گرم شده ولی راه گلوت رو باز می کنه.

تمنا بی توجه به گرمی آب، بطری را یک سره سر کشید و به این فکر می کرد سوزش چشم هایش، نشان از گریه می دهد اما چرا... با یادآوری یک دفعه مهرزاد بطری را پایین کشید و اب از دهانش بیرون پرید. به سرفه افتاد. نازگل چند ضربه به پشتش زد.

- تمنا چی شدی؟ پرید گлот؟

تمنا آنقدر سرفه کرد که از چشم هایش اشک آمد. میان سرفه هایش با لکنت و بریده بریده پرسید:

- مه...مهر...زاد...کو؟

نازگل دستش روی کمر تمنا خشک شد. چه جوابی به این دختر می داد وقتی خودش هنوز نمی دانست چه بلایی برسر پسرعموی مهربان عطا آمده است.

- پیاده شو. باید بریم داخل. مطمئنا از مهرزاد خبرهای خوبی دارن.

تمنا شتاب زده از ماشین پیاده شد و بعد او نازگل. قبل از آن ها سه سرنشین دیگر پیاده شده بودند و با پیاده شدن آن ها، سربازی پشت فرمان جای گرفت و ماشین را برد.

نازگل دست تمنا را گرفت و خودشان را به هیوا و آراز رساندند.

آراز دلش برای این اداره تنگ شده بود. اما هیچکس او را با این هیبت مراد گونه اش نمی شناخت. باید هرچه زودتر از شر این گریم ها خلاص می شد.

دختر ها را به اتاق استراحت کارکنان خانم، راهنمایی کرد. ساعت پنج صبح بود و هنوز تایم اصلی اداری و آمدن سرهنگ سه ساعتی مانده بود.

- شما یکمی تا اومدن سرهنگ، اینجا، استراحت کنید.

نازگل آرام پرسید:

- شما کجا می رین؟

آراز لبخندی زد.

- مسلما اینجا که نمی تونم بمونم. مخصوصا با این ریخت و قیافه. مراد میره، آراز بر می گرده. شما فعلا استراحت کنید.

تمنا هنوز هم منگ بود و روی اولین تخت دراز کشید و در خود جمع شد. خیلی زود خوابش برد. هیوا آرام گفت:

- مگه قرص چقدر خواب آور بوده که این همه روش تاثیر داشته؟

نازگل شانه بالا انداخت و پتوی روی تخت را با کمال احتیاط روی تمنا انداخت.

- نمی‌دونم فقط امیدوارم خبرهای خوشی براش از راه
برسه. خیلی گناه داره طفلی!

هیوا هم با تاسف سرتکان داد. اما بی رحمانه گفت:

- به هر حال اونم پسر عموی عطاست و با پدر من
همکاری می‌کرده. حتی اگه زنده باشه یه حکمی براش
می‌برن!

نازگل نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- بهتره ما هم یه ساعتی پلک رو هم بذاریم. من که
کل راه رو نتونستم بخوابم.

هیوا با تظاهر نگاه چپی به نازگل انداخت و گفت:

- ابن یکی و باهات موافقم عروس!

نازگل لبخند تلخی روی لب نشاند.

- خواهرشوهر بازی درنیار...چون...من و مراد...مجبور بودیم! مطمئنم این قضیه خیلی زود تموم میشه.

هیوا برخلاف اخلاقش لبخند مهربانی زد. روی یکی از تخت ها نشست و گفت:

- مطمئن نباش. از این آراز هزار چهره همه کاری برمیاد.

نازگل شانه بالا انداخت و از نردبان تخت فلزی دوطبقه بالا رفت.

- اینجا بازداشتگاهشونه؟

هیوا خندید و گفت:

- نه. اتاق استراحتشونه گفت ولی بیشتر شبیه پادگان می مونه. یه پادگان بیست متری جمع و جور.

دوش گرفته بود. از شر آن کلاه گیس خلاص شده بود. ریش ها و موهای خودش هم بلند شده بود. گرمور اداره او را دوباره به همان سرگرد آراز موحد برگردانده بود. موحد نامی بود که آهو برای فرار از فخری و دار و دسته اش، روی خودش و آراز گذاشته بود. آن هم به کمک پسر دایی یوسف که همه جوهره در حقش برادری کرده بود.

اما آراز دل چرکین بود از اینکه خودش از خونِ اصلاں فریدونی ست.

موحد بودنش و پسر آهو بودن برایش کافی بود. به اتاق خودش رسید. کمدش را باز کرد. طبق معمول همیشه چند دست لباس در این کمد می گذاشت. مرد خانه رفتن نبود اگر پرونده ای دستش می آمد تا تمام

نمی‌شد، خواب به چشم هایش نمی‌آمد. اتاقش را همچون اتاقِ خانه قدیمی شان، چیده بود.

پیراهن چهارخانه شکلاتی به تن کرد و شلوار کرم رنگش اش را پوشید. کت اسپرت و ساده کرمی اش را تن کرد. داخل در کمدش آینه داشت. خودش را برانداز کرد.

دلش برای قیافه اش تنگ شده بود. برای این آراز خوش قیافه و خوش پوش که دل هر دختری را می‌برد، مراد بودن، کار سختی بود.

که نازگل با اکراه به سمت بیاید. هیوا ازت فرار کند. شیشه عطرش را برداشت. چشم هایش را بست و روی گردنش، اسپری کرد.

روبه آینه خندید. انگشت شست و اشاره اش را به هم چسبانده.

- کجا بودی تو آخه خوشتیپ؟ بینم بازم خانم دکتر
عطا رو بهت ترجیح میده؟

چال لب هایش از آینه هم دلبری می کرد. چه برسد به
نازگل که ناخواسته، محرم این مرد شده بود.

چشم هایش را بست. باید به خودش و نازگل فرصت
آشنایی بیشتر می داد. فرصت دوست داشتن. فرصت
عاشق شدن... نمی دانست از این که هیوا، آیناز است
خوشحال باشد یا نه! اما خوشحال بود که حداقل خیانتی
نکرده است.

تقصیر او که نبود. هیوا خواهرش از آب درآمد و او حالا
باید عاشق دختری می شد که به دست او زن شده بود.
شانه بالا انداخت و از اتاقش خارج شد. به ساعتش نگاه
کرد. هشت و نیم را نشان می داد.

کیان از دور او را دید. وسط اداره سوتی زد.

- به به! بین کی اینجاست. دلتنگتون بودیم جناب سرگرد!

آراز لبخندی زد. نگاه همه به سمتش برگشت. عده ای احترام گذاشتند و خوش آمد گفتند.

سر تکان داد و در آغوش بازِ کیان فرو رفت. محکم همدیگر را در بغل هم فشردند.

- خوش اومدی رفیق! خوشحالم که سرت رو با دیوونه بازی هات به باد ندادی و بازم زنده برگشتی! دلم برای این قیافه ات تنگ شده بود. چی بود اون جنگلی!

از بغل کیان بیرون آمد و گفت:

-من بادمجونِ بم ام! دلت واسه من نسوزه! خودمم دلتنگ آراز بودم حسابی!

بعد انگار که تازه یادش آمده باشد، پرسید:

– دخترا هنوز خوابن؟

کیان سری تکان داد.

– نه، اتاق سرهنگن. به دکتر امینی هم زنگ زدن بیاد. دختر اینقدر گریه کرد سوی چشم براش نمونده. نمی‌دونم این دیگه چه گروگانی که از آزاد شدنش خوشحال نیست؟ از یه اداره ی دیگه هم قرار یک گروه بیان، تو می‌دونستی یه نفوذی دیگه داشتیم؟ من خبر نداشتم! یعنی سرهنگ گفت اونا واسه عطا نفوذی فرستاده بودن، ما دنبال هوشنگ! فقط نگفت بهم کیه!

آراز سر تکان داد و تا خواست دهان باز کند، مردی را با کت و شوار سرمه ای و پیراهنِ آبی دید که ساک به دست، از دور به سمت آن ها می‌آید.

چهره اش و هیكلش به شدت برایش آشنا بود. جلوی اطلاعات خم شد و سوالی پرسید. سر تكان داد و با تشكر به سمت در اتاق سرهنگ آمد.

از كنار آراز كه رد شد، آراز دست انداخت و بازویش را شكار كرد.

با چشم های پرشش گرش، نگاهش را بین آراز و دستی كه روی بازویش، نشسته بود، رد و بدل كرد.

– اتفاقی افتاده؟

تُن صدایش، لبخندی را روی لب آراز آورد.

– مهرزاد خان؟ شما كجا اینجا كجا؟

ابروهای سامیار بالا پرید. نگاهی به دور و اطرافش كرد. كیان با چشم های درشت نگاهشان كرد. نتوانست ساكت بماند و در حالی كه با نگاهش مهرزاد را می كاوید از آراز پرسید:

- مهرزاد شایگان؟ اون و که گفتن تو درگیری کشته شده!

سامیار هنوز نمی دانست این دو مرد کیستند.

اما از اینکه هر سرباز و افسری که از کنارشان می گذشت، احترام نظامی می گذاشت، متوجه شد که هر که هستند، از افراد همین اداره اند.

بعد بازویش را که هنوز اسیر دست آراز بود با ملایمت بیرون کشید و گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟

کیان پیش دستی کرد و گفت:

- سرگرد کیان کاشفی هستم.

سامیار چشم در چشم آراز دوخت. این نگاه رنگِ شب برایش یادآور کسی بود اما...

آراز لبخندی زد و تای ابرویی بالا پراند.

- اگه بگم کی هستم، شاخ درنمیری مهرزاد خان؟
سامیار کلافه از این مهرزاد مهرزاد گفتن ها، دستی در
موهای قهوه ای کوتاهش فرو برد.
- مرادم!

نگاه سامیار در کسری از ثانیه با تعجب در عمق
چشمان آراز گره خورد.
رفته رفته لبخند کمرنگی روی لب هایش جان گرفت.
- باورم نمی شه!

آراز دستش را جلو برد و گفت:
- آرازِ موحد! سرگرد آرازِ موحد!
سامیار خندید و گفت:

- پس از من زرنگ تر هم بوده و من خبر نداشتم.

آراز خندید و سر تکان داد.

- جای دخترا هم امنه، همه چی خوب پیش رفت. هوشنگ و دارو دسته اش گیر افتادن، محموله ها هم که زحمتش با شما بوده، فقط چرا خبر مرگت رو فرستادن؟

سامیار سر تکان داد و دستی گوشه ی لبش کشید و متفکر گفت:

- خوبه! خسته نباشی! با مدارکی که علیه شون دارم، دیگه راه گریزی از قانون ندارن. نمیخواستن مهره سوخته باشم. پلیس بهم گلوله بیهوشی شلیک کرد که یوقت نیام تو تیم شون و لو بره مهرزاد کی بوده. البته خبر مرگ هم تصحیح شده! چون مهرزاد واقعی زنده است. اشتباهه ایست بازرسی بود که اینطوری خبر داده!

کیان ابرو بالا انداخت و گفت:

- چه جالب! پس شما اون نفوذی گروه دیگه بودین؟

سامیار سر تکان داد و آراز گفت:

- خانم امینی از دیشب کلی بی قراری کرده همش
تقصیر این سرگرد کاشفی که درست و حسابی خبر
نمی گیره!

سامیار ضربه ای به پیشانی اش زد.

- وای! بهش گفتین مهرزاد مرده؟

کیان با شرمندگی سر تکان داد. سامیار مضطرب گفت:

- کجاست؟ باید بینمش!

آراز دستش را روی بازوی سامیار گذاشت و گفت:

- تو اتاق سرهنگ. اما بهتره اونجا نبینیش! من میگم
بیارنش اتاق من. بعد تو برو و همه چیز رو براش
توضیح بده مهرزاد جان!

سامیار لبخندی زد و گفت:

- سامیار! سرگرد سامیار سرمدی!

- خوشبختم سرگرد.

در اتاق سرهنگ باز شد و سربازی احترام نظامی
گذاشت.

- عذر می‌خوام قربان! جناب سرگرد فرمودند که اگر
اشکالی نداره، خانم امینی رو به اتاقشون ببرم!
سرهنگ نگاهی به چهره قرمز دختر انداخت. از شدت
گریه چشم هایش باز نمی‌شد.

- برو دخترم، تا کار سرگرد با شما تموم بشه پدرتون هم می‌رسه. بنده خدا دل توی دلش نبود. شاکی بود که چرا زودتر بهش خبر ندادیم.

تمنا سر تکان داد. از اینکه قرار بود پدرش را بعد این همه مدت در آغوش بکشد، دل دل می‌زد اما، اینکه سرهنگ گفته خبری از مهرزاد نیست، دلش را آتش می‌زد.

نمی‌توانست باور کند مهرزاد یک ناجی بود که او را نجات داد و یک دفعه به آسمان پر کشید. مهرزاد خواب خوش این دورانِ سختش نبود. مهرزاد قرار بود تا همیشه باشد. کاش بود و به جای مرگ، زندان نصیبش می‌شد! به خدا قسم که پای حبشش هم می‌ماند تا آزاد شود و پدرش را به زور راضی کند که زنِ این مردشود، اما نبود.

خبری از مهرزادش نبود و پشت و پناهی نداشت. کاش
زودتر پدرش برسد. دلتنگی برای پدرش از طرفی و
دلشوره برای مهرزاد از طرف دیگر به دلش چنگ
می انداختند.

نازگل که تردیدش را دید، آرام پرسید:

-همراهت پیام؟

تمنا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

- نه خودم می رم عزیزم.

پشت سر سرباز به سمت اتاق آراز کشیده شد.

- شما منتظر بمونید تا جناب سرگرد تشریف بیارن.

تمنا بی صدا سر تکان داد.

رد اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد.
نکند خبر جدیدی از مهرزاد آمده؟ کلافه با ریش ریش
پوست کنارناخنش سرگرم شد. صدای در که آمد
ناخودآگاه از جا پرید و بی حواس پوستش را کشید.
قطره خونی که شکل گرفت و سوزش دستش باعث شد
«آخ» آرامی بگوید.

سرگرد با خنده گفت:

- خانم امینی، شما سر بلند نکرده دستتون رو زخمی
کردید. احتمالا من یوسف نیستم؟

سرش را به سرعت بلند کرد. صدایش...آخ صدایش...

اما تا سربلند کرد فقط پشت مرد را دید.

سامیار خم شد و دستمال کاغذی برداشت. برگشت و
جلو آمد.

این شباهت...نه! غیر ممکن بود. از همه عجیب تر لباس سبز رنگ نیروی انتظامی بود که به تن داشت. لباسش را در ساک دستی اش همراه خود آورده بود. احتما داشت جلسه سردار، در این اداره برگزار شود. پس باید یونیفرم به تن می کرد.

حالا یونیفرم تنش، چشم های این دختر را خیره کرده بود. نمی توانست این شباهتش را، این لباس را، هیچ جوهره به هم ربط دهد.

جلوی پای تمنا که روی صندلی چرمی مشکی رنگ، نشسته بود، زانو زد.

با لبخند آرام دستش را گرفت و دستمال را روی قطره کوچک خون قرار داد.

اما تمنا مبهوت و مسخ شده نگاهش می کرد. توان باز کردن لب هایش را نداشت. توان کشیدن دستش را

نداشت. به خداوندی خدا این لبخند، همان لبخندِ مردِ
مهربانش بود و این دست ها... آخ این دست ها...

سامیار سر بلند کرد و قهوه ای چشم هایش را به تيله
های مشکی تمنا دوخت که در قرمزی چشم هایش
تضاد ایجاد کرده بود.

جان کند تا صدایش کند.

- مهرزاد...

سامیار بلند شد و دست به سینه، ایستاد. نگاهش را
جدی کرد و ابهت سرگرد سرمدی گونه اش را به تمام
هیبتش تزریق کرد.

- متاسفم خانم امینی. مهرزاد تو درگیری آسیب دیده و
الان هم تحت نظر نیروهای ما تو بازداشتگاه!

تمنا چشم درشت کرد. نگاهش را بین این مرد جدید و
دستش رد و بدل کرد.

سامیار با شیطنت در جلد غرور خودش فرو رفته بود.

تمنا ناباورانه لب زد:

– اما تو...

سامیار اخمی به پیشانی نشانده و تایی ابرو بالا انداخت.

– تو؟ منظورتون شماست خانم امینی؟ سرگرد سرمدی هستم. افسر دایره مبارزه با قاچاق دارو اداره آگاهی!

تا خواست عقب گرد کند و پشت میز آراز بنشیند تمنا بلند شد و بی قرار بازویش را عقب کشید.

سامیار نگاهش کرد.

– چیکار می کنید خانم؟

تمنا هجوم اشک را به پشت پلک هایش حس می کرد.
با صدای لرزانی گفت:

- تو... تو مهرزادی! من مطمئنم.

سامیار با تاسف سرتکان داد. انگشت اشاره اش را روی اتیکت نامش بر روی یونیفرم گذاشت و گفت:

- اینجا نوشته من مهرزادم؟

تمنا کلافه لب گزید. دانه اشکش که روی گونه اش افتاد، باعث شد سامیار خودش را لعنت کند که این دختر را اینگونه آزرده است. با لبخند تماما به سمتش برگشت.

با شیطنت ضربه ای به نوک بینی اش زد و گفت:

- قرار بود یه دخترِ قوی تحویل بابات بدم، بازم که داری گریه می کنی نق نقو؟

تمنا دستش را جلوی دهانش گرفت که قطره اشکش هق هق نشود.

سامیار دستانش را جلو برد و صورتش را قاب گرفت.

- یه قطره اشک بریزی من می‌دونم و تو!

تمنا با صدای گرفته لب زد:

- تو...تو کی هستی؟

سامیار نتوانست میل به آغوش کشیدن این دختر را در خود خفه کند. تمنا را به آغوش کشید و چانه اش را روی موهایش گذاشت.

- من همونی ام که اسمم روی لباسم نوشته شده!

تمنا دستانش را حائل میان خود و سامیار کرد و از آغوشش جدا شد.

ناباورانه پرسید:

- پس مهرزاد؟

سامیار کمی از این دختر فاصله گرفت و کمرش را به لبه میز تکیه داد. با دو دستش لبه ی میز را گرفت و از فاصله بیشتر نگاهش را به تمنا دوخت. در دل قربان صدقه ی دلبرکش می رفت که اینگونه برای نبود مهرزاد اشک می ریخت.

حالا وقتش بود که تمنا همه چیز را بفهمد.

- مهرزاد شایگان اصلی، دست مامورهای ماست. یادته گفתי چطور پدرم رو می شناسی؟ من اونجا بودم برای نجات تو و برای دستگیری باند قاچاق عطا. البته عطا کاره ای نبود، اما خدا رو شکر با کمک بچه ها به اصلش رسیدیم.

تمنا پوزخندی زد. خندید. می خندید و بی صدا اشک روی گونه هایش می غلتید و به لب هایش می رسید.

تلخی خنده و شوری اشک هایش در هم معجون نفرت
انگیزی را ساخته بود.

انگشت اشاره اش را به سمت اتیکت یونیفرم سامیار
گرفت.

- و شما! مهرزاد نیستی! یعنی تمام این مدت، یه
نفوذی بودی؟ چقدر خوب نقشت رو بازی کردی! عطا
که اونقدر به هوش و ذکاوتش ایمان داشت هم نتونست
بهت یه دستی بزنه!

کمی جلوتر آمد. اسمش را زیر لب خواند.

- سامیار!

سر تکان داد و نگاهش را از اتیکت به دو فنجان قهوه
ی چشم هایش، سوق داد. خبری از آن اقیانوس های
آبی نبود. از آن موها و ریش های حنایی بلند. موهایش

قهوه ای بود. کمی ته ریش داشت و تپش هم،
سرگردانه بود و بس!

انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و گفت:
- پس این همه مدت، بازی خوردم؟ چرا از اول بهم
نگفتین جناب سرگرد؟
چشم هایش دو دو می زد و اشک نگاه مشکی اش را
براق تر کرده بود.
- تمنا..

تمنا عصبی چشم هایش را بست. رو دست خورده بود.
بد هم رو دست خورده بود. آن همه عشق و عاشقی
اش بازی بود. برای ایفای نقشش.
- خانم امینی هستم...جناب سرگرد!

چشم باز کرد و با پوزخند کنج لبش گفت:

- کاش به خاطر ماموریتتون، از احساس من استفاده نمی کردید. اگر می گفتید کی هستید، دلم قرص می شد به نجاتم. کمتر با اشک هام روی مغزتون رژه می رفتم جناب سرگرد.

سامیار کلافه و اخم کرده بازوهای تمنا را در دست گرفت و تکانش داد.

- چی داری می گی واسه خودت؟ تو تمنّایی و بس! خانم امینی رو بذار برای بقیه. من چه مهرزاد باشم چه سامیار، تو برام فقط تمنّایی. فهمیدی؟ ناراحتی که نگفتم پلیسم؟ حق داری اما من حق نداشتم بگم. اگه هست متفاوت می شد. اگه از دهنِت در می رفت. اگه همه چی مصنوعی می شد. اگه...

تمنا دستش را بالا آورد.

- و هزار تا آگه دیگه که مطمئنا قرار بوده من
ماموریتتون رو بهم بریزم.
سامیار کلافه چشم بست.

- چرا تلخ شدی؟

تمنا با حرص خندید و زیر لب چندین بار جمله سامیار
را تکرار کرد.

- چون به خاطر ماموریتتون باعث شدین از احساس
من سواستفاده بشه. واسه طبیعی تر شدن ماموریتتون
نقش عاشق بازی کردین واسم. باعث شدین من به
مهرزاد دل بندم و یهو بگید شرمنده! مهرزادی وجود
نداره همش بازی بود!

سامیار تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی تو مهرزاد رو، کسی که داشت با قاچاقچی ها
همکاری می کرد رو به یه سرگرد آگاهی ترجیح میدی؟

تمنا سر تکان داد و دست سامیار را از روی بازویش جدا کرد.

- من مردی که عاشقش شدم از دست دادم. اونم سر بازی شما.

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- چیکار کنم الان؟ برات مهرزاد بسازم؟

تمنا عصبی دست هایش را مشت کرد. دیوانه شده بود! در کسری از ثانیه فهمید پای هیچ عشق و عاشقی در میان نبوده و همه اش ماموریت بوده! او مهرزادش را میخواست. ناجیِ مهربانش که تمام و کمال دلبسته اش شده بود!

اما سر پایین انداخت. لبش را به دندان گرفت و گفت:

- حق با شماست جناب سرگرد. ممنونم که نجاتم دادین. ممنون که نداشتین آب تو دلم تکنون بخوره و اونا بلایی سرم بیارن. بابت همه حمایت هاتون ممنون! سامیار سر تکان داد. دستش را در جیب شلوار سبز رنگش فرو برد و سرش را بالا گرفت و با شیطنت ذاتی اش لب زد.

- خواهش می کنم اما، این همه لطفی که در حقتون کردم با یه تشکر خشک و خالی جبران نمی شه!

تمنا با چشم های به خون نشسته سرش را بلند کرد.
- باشه. اگه پول...

سامیار نگاه تند و تیزش را حواله ی دلبرکش کرد.

- حرفت و نشنیده می گیرم تمنا!

لحنش آنقدر تهدید آمیز بود که تمنا آب دهانش را
قورت دهد و آرام بپرسد:

- پس چی می‌خواین؟

سامیار لب و لوجه اش را جمع کرد و با پرویی گفت:
- خب مثلا اینکه بیای بغلم کنی و کلی بوسه کنی که
نجات دادم. بعدش هم یه «دوستت دارم» پر و پیمون
بگی!

انگشت اشاره اش را به سمت تمنا گرفت و با تهدید
گفت:

- اونم نه دوستت دارم مهرزاد و این حرفا. یه آقا سامیار
خوشگل می‌چسبونی ته جمله ات که این خستگی هام
بشوره بریزه پایین و جگرم حال بیاد.
تمنا چشم هایش را گرد کرد.

سامیار با پررویی نگاهش کرد و گفت:

-چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خوشگل و جذاب ندیدی؟ حفته عاشق همون پسر معلوم الحال موبلند که جک و جونور می انداخت دست و گردنش، می شدی که عمرا دکتر امینی یه تار موی گندیده ات رو بهش می داد.

والله یه جور نگاه می کنه انگار این عشق و عاشقی ما ربطی به ماموریت داشته.

بعد خم شد و ضربه ای به نوک بینیش زد.

- فکر کردی میگم «خداحافظ خانم امینی مراقب باشید دیگه بقیه رو تو دردسر نندازید و بدرود؟»

خانم خانما مگه اون شب، پشت پنجره، بهت نگفتم که با هر شکل و قیافه ای که باشم...

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- با اینجا عاشقتم. اونی که دوست داشت و نداشت آب
 تو دلت تکون بخوره، سامیار بود. مگر نه از مهرزاد که
 استغفرالله همه چی بر میومد. حالا هم بیخودی قیافه
 ات رو برام کج و کوله نکن و هی «جناب سرگرد،
 جناب سرگرد» نبند به ریش من! شما از این به بعد فقط
 میگی سامیار جان و لاغیر. تمام!

تمنا قلبش را حس نمی کرد. فکر می کرد همه چی تمام
 شده اما، این سخنرانی تمام شک هایش را شست.

سامیار دست هایش را در جیب فرو کرد و دوباره سرش
 را بالا گرفت. زیر چشمی نگاهش را به تمنا انداخت و
 گفت:

- من منتظرما!

تمنا با خجالت قدمی جلو رفت. از این قیافه ی جدید
 مهرزاد، خجالت می کشید. آن هم در این لباسِ نظامی!

دست هایش را روی کمر سامیار سر داد و سرش را
روی سینه اش گذاشت.

- ترسیدم که همه چی بازی باشه!

سامیار دستش را از جیبش بیرون کشید و مهربان
موهایش را بوسید.

- بازی نبود. بیشتر از این هم این رابطه مون اینجوری
درست نیست! تو دلم بود که تو این مدت یه محرمیت
بخونیم. با سرهنگ هم درمیون گذاشتم اما پدرت اجازه
نداد. اما الان که بینمش اجازه خواستگاری و ازش
می گیرم. بیش از این طاقت ندارم کنارم باشی و با
عذاب وجدان بغلت کنم.

تمنا از بغل سامیار بیرون آمد. لپ هایش سرخ بود و
سرخ!

- سیبِ سرخِ من! دیگه بریم پیش سرهنگ الان همه
فکر می‌کنن داریم چه دسته گلی تو این اتاق به آب
می‌دیم.

تمنا با خجالت خندید و دستی به شالش کشید و جلوتر
از سامیار بیرون رفت.

سامیار دست هایش را بالا گرفت و گفت:
- خدایا شکرت.

از اتاق که بیرون آمد، آراز را تکیه داده به در اتاق دید.
- خوش گذشت؟

سامیار نگاه چپی به آراز انداخت که با خنده نگاهش
می‌کرد.

- زبون درآوردیا آقا مراد. یادته بهت گفتم مشکوکی
خصوصا اون شب، رستوران...

آراز خندید و دو چال لپش را نمایان کرد.

- کاش زودتر می فهمیدیم که همکارییم. این گره خوردن پرونده ها باعث شد کنار هم دربیاییم.

سامیار سر تکان داد و آراز پرسید:

- با خانم امینی به جاهای خوب خوب رسیدین؟

- آره! ما که تو این ماموریت عاقبت به خیر شدیم اما شما سرت بی کلاه موند سرگرد موحد.

آراز پوزخندی زد و صاف ایستاد و بادی به غبغب انداخته گفت:

- شما خبر نداری، من حتی با خانم دکتر نامزد هم کردم. شما یه مرحله عقب تری!

سامیار با بهت پرسید:

- خانم دکتر نبوی؟ اون که نامزد عطا بود؟

آراز خندید و گفت:

- خیلی داستان ها هست که ارزش خبر نداری سرگرد.
بمونه برای یه موقعیت بهتر یه جلسه گره گشایی
بذاریم.

سامیار متفکر سر تکان داد و گفت:

- واقعا ذهنم رو کنجکاو کردی. شما و دکتر؟ بعد عطا؟
با دیدن دکتر امینی که با سرعت به اطلاعات رسید و
بعد هم به سمت اتاق سرهنگ پرواز کرد گفت:
- من برم پدر زنم تشریف آورد.

به سمت اتاق سرهنگ رفت و پشت سر دکتر امینی
وارد شد. میخواست خودش امانتی دکتر را تحویل دهد.
صحیح و سالم! تنها در قلب دخترک بلوا به پا شده بود.
دختر چشم و گوش بسته ی دکترامینی، حالا عاشق
شده برگشته بود.

تمنا خودش را درآغوش پدر انداخت. حس و حالشان وصف شدنی نبود. این عزیزکرده مگر چند شب را قبل این گروگانگیری بی دکتر سر کرده بود؟ حسابش از انگشتان دستش هم کمتر بود و حالا این مدت طولانی، بی هم بودن را چه چیزی می توانست جبران کند؟

– دختر بابا... عزیز دردونه ام. خدایا شکرت. خدایا شکرت
تمنا را از خود جدا کرد و صورت غرق در اشک خوشحالی اش را بارها و بارها بوسید.

بار دیگر دیوانه وار دخترکش را به سینه فشرد.

– آقای دکتر امانتی تون تحویل شما.

برگشت و دست سامیار را فشرد.

– ممنونم سرگرد. زندگیم رو مدیونتونم تا آخر عمر

هیوا طاغتش را نداشت. پدرش به عالم و آدم بد کرده بود اما حالا... او بود که در میان خوشحالی بقیه، بی پدر شده بود. هر چند دل دل می زد برای دیدن مامان آهویش!

از اتاق بیرون زد و روی صندلی های راهرو نشست. دستانش را تکیه گاه سرش کرد. حتی از حال دیشب پدرش هم خبری نداشت. آراز که حال پریشانش را دید جلو رفت و کنارش روی صندلی نشست.

- خوبی؟

هیوا گنگ سر بلند کرد و به قیافه ناآشنای مرد خیره شد.

آراز کلافه چشم هایش را در حدقه چرخاند و با اخم
کمرنگی گفت:
- آرازم آیناز.

هیوا چشم هایش را درشت کرد و با تحسین سری
تکان داد.

- یعنی پشت اون جنگل، همچین تیکه ای قایم شده
بوده؟

آراز پشت چشم نازک کرده صدایش را کمی نازک کرد
و با شیطنت گفت:

- فرشید هم بد تیکه ای نبودا هیوا خانم. تو گلوی
جناب عالی بد گیر کرده بود.

هیوا لبخند تلخی زد.

- آره اما نه به جیگری این آراز خان که کنارم نشسته.

بعد سرش را بالا گرفت و دست هایش را بالا برد.
- خدایا شکرت. هرچی خوبه مال بقیه اس. حتی اگه
اولش مال ما باشه یجوری می پیچونی و می گیری
ازمون و میدیش به بقیه.

آراز به لحن پر حرص هیوا خندید و گفت:
- ناشکری نکن. بده بعد این همه سال برادرت پیدا
شده؟

هیوا نگاهش کرد.

- خب برادرم از یه جا دیگه پیدا می شد. خدا گشت و
گشت عشقم رو کرد برادرم؟ اصلا شاید تو بچه فخری
باشی، ها؟

آراز به این استدلال مسخره هیوا خندید.

- من و بچه اون عجوزه نکن. بعدشم فرقی به حالمون نداره، باز پدرمون یکیه.

هیوا بادش خالی شد و گفت:

- خدا چه شانسی داده به نازگل.

آراز با لبخند گفت:

- اون عذاب کم نکشید، شجاعت به خرج داد و خدا هم کمکش کرد.

هیوا دستش را به سمت هیکل آراز، بالا و پایین کرد و گفت:

- پاداششم نصیبش شده!

بعد جدی شد و گفت:

- حال بابا چطوره؟ عطا...

آراز لبش را جمع کرد و گفت:

- بیمارستان نظامی گیلان ان همه شون. حالشون که
بهتر بشه منتقلشون می کنن تهران. بابات خوبه! یه
سکته ضعیف رو رد کرده! اما هیوا، خودت هم می دونی
باید منتظر چیزهای بدی باشی.

هیوا مغموم سر تکان داد و آراز دستش را دور شانه
خواهرش پیچید.

- می خوام ببرمت پیش مامان. بلند شو بریم.
هیوا سرتکان داد و گفت:

- اما سرهنگ گفت بمونم یه سری سوالات باید جواب
بدم بعد برم. البته، از اینجا هم دور نشم.

- می دونی اگه همین سرهنگ نبود زندگی من و مامان
چه ها که نمی شد. باشه بمون من برم اتاقم یه سری
کار دارم اگه می خوای باهام بیا.

همان لحظه یکی از افسران خانم جلو آمد. احترام
نظامی گذاشت.

– خانم هیوا محتشم؟

هیوا نگاهی را بین آراز و افسر رد و بدل کرد.

– بله

زن لبخند مهربانی زد و گفت:

– لطفا همراه من تشریف بیارید یک سری سوالات رو
باید جواب بدین.

آراز به هیوا اشاره کرد که برود و خودش هم به سمت
اتاقش رفت.

هیوا سوار سمند سفید کیان شد.

– ماشین توئه؟

آراز سری به نفی تکان داد. - نه ماشین من خونه اس.
کیان دید تو همراهی گفت با ماشین بریم اذیت نشیم.
نازگل را دید که از در آگاهی بیرون زد. دستش را روی
بوق گذاشت. نگاه نازگل به سمت ماشین جذب شد اما
جلو نرفت. هیوا شیشه را پایین داد و گفت:
- بیا نازگل. می‌رسونیمت.

تا دهان باز کرد برای تعارف. هیوا کلافه دستش را به
سمت در عقب نشان داد و گفت:
- بیا ناز نکن جا هست.

این دختر نه اهل تعارف بود نه ملاحظه!
سوار ماشین که شد خواست تعارفاتش را شروع کند.
آراز مجال نداد و پرسید:
- آدرس؟

نازگل با تعارف گفت:

- ممنونم. به اولین ایستگاه تاکسی که...
آراز کلافه دستش را روی صورتش کشید.
- گفتم آدرس نازگل...

نازگل از صمیمیت این مرد، جا خورده بود.
آراز که از آینه چشم های گرد و دلخور نازگل را دید،
کاملاً به عقب برگشت و دستش را روی صندلی
گذاشت.

- آدم با شوهر خودش تعارف نمی‌کنه، می‌کنه نازگل
خانم؟

نازگل چشم هایش را درشت تر کرد. زمردهایش عجیب
میان آن مژه های سربه فلک کشیده دلربایی،
می‌کردند.

- من متوجه نمی شوم؟

آراز خندید و گفت:

- یعنی هنوز نفهمیدی من همون مرادم؟

قسم می خورد چشم هایش دارد از حدقه بیرون می زند.

موهای مشکی کوتاه و ته ریش کمرنگ. چشم هایش! همان نگاه رنگ شب مرموز بود و لب هایش، وقتی به خنده باز میشد چال های جذابی را نمایان می کرد.

باورش نمی شد این مرد جذاب کجا و مراد کجا!

آراز دستش را جلوی صورتش تکان داد.

- کجا ماتت برده؟ خوشگل ندیدی؟ گفتم آدرس!

نازگل از بهت در آمده و با خجالت از مات ماندنش، آدرس خانه را زمزمه کرد. وسط شهر بود و به خانه ی آهوخانم نزدیک.

آراز با رضایت سر تکان داد و سمت مسیر نازگل راه افتاد.

نازگل با دلشوره به جانِ پوست لبش افتاده بود. به پدر و مادرش چه می گفت؟ خبرِ بی گناهیِ نریمان بسی شیرین بود اما، می گفت عطا شایگان چه شده؟ نامزدی اش با این مرد چه؟ وای نکند مادرش از رنگِ چهره اش پی ببرد دخترانگی اش را قربانی آزادیِ برادرش کرده است؟

آراز آینه را روی نازگل تنظیم کرد. دلشوره اش را می توانست از خط به خط چهره اش بخواند.

- بسه، به خون انداختی اون لب بیچاره ات رو. چیه؟ چی شده؟

نازگل پچ پچ وار گفت:

- موندم چجوری به پدر و مادرم بگم قضیه عطا و شما
رو! وای اگه نریمان بفهمه...

آراز دستش را در موهایش فرو برد و با دست دیگر
فرمان ماشین را چرخاند.

- بگو با عطا نامزد نکردم. بهم خورد نخواستم بهتون
بگم تا مطمئن نشدم. بگو بی گناهی نریمان ثابت شد
منم بهم زدم. منم... نمی دونم می خوای چی بگی؟
نازگل کلافه چشم بست و نالید:
- نمی دونم.

آراز نگاهی به هیوا انداخت که به رو به رو زل زده بود و
عکس العملی نشان نمی داد.

- تو یه فرصت بهتر باید باهم حرف بزنیم. فعلا چیزی نگو. خودت رو بزن به مریضی و خواب و خستگی. فقط خبر نریمان رو بده و بگو عطا بهم خورد تا ببینم چجوری باید قضیه خودم و خودت رو بگیم که باور کنن. آخه کی فکرش رو می‌کنه عطا به خاطر وارث مارو صیغه کرده باهم، ماهم خنگ تر از اون قبول کردیم. بدجوری تو دردسر انداختیمون خانم دکتر.

نازگل دستش را مشت کرد. این مرد زیادی پررو شده بود که او را مقصر می‌دانست. او که چیزی از دست نداده بود. این نازگل بود که سر یک رابطه ی ثبت نشده و ناگفته، پا به دنیای زن ها گذاشته بود و آخ از بی رحمی مردهای دور و اطرافش!

- شما که ماشالله زبون داشتی و قایمش کرده بودی میخواستی مخالفت کنی. من مگه برای آزادی برادرم راه دیگه ای داشتم؟

اشک نمی ریخت. محکم بود و جدی و حرص در تک تک واژه هایش مشهود بود. اما خودش بهتر از هر کسی می دانست چندین بار بغضش را فرو خورده تا مزاحم حرف هایش نشود و بیش از این طعنه های این مرادِ پلیس از آب درآمدہ را، نشنود. آراز کلافه گفت:

- همه مون خسته ایم. بذار تو یه فرصت دیگه یه تصمیم خوب می گیریم.

نازگل ترجیح داد ساکت شود و نگاهش را به بیرون بدوزد.

جلوی در خانه پیاده شد و به رسم ادب تعارف کرد.

- ممنون انشالله یه فرصت بهتر.

هیوا هم علی رغم تلخی هایش لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که برادرت قرار آزاد شه. امیدوارم قدر
همچین خواهری رو بدونه.

نازگل هم لبخند زد اما نمی توانست به این دختر دلداری
بدهد. مثلاً بگوید پدر تو هم آزاد می شود، نه!

تنها به ممنون گفتن اکتفا کرد. آراز سر تکان داد و قبل
رفتن شماره اش را پشت کارت کوچکی که از داشبورد
بیرون کشیده بود، نوشت. کارت را به دست نازگل داد و
گفت:

- بهم زنگ بزن. باید یه فکری بکنیم.

نازگل کاغذ را گرفت و سر تکان داد. خداحافظی کردند
و ماشین دور شد.

کاغذ را در کیفش انداخت و در را با کلید باز کرد.
ذهنش را روی خبر اثبات بی گناهی نریمان معطوف
کرده بود و بس!

سوار آسانسور شد. دستش را روی زنگ در لغزاند. قلبش
تندتر می زد.

صدای «کیه؟» گفتن مادرش را که شنید نفسی کشید و
با لبخند مضطربی کنج لبش «منم نازگل» ی حواله
گوش های منتظر ناهید خانم کرد.

در بلافاصله باز شد و مادرش که چادرش را به سرعت
و کج سر کرده بود نمایان شد.

- تویی مادر؟ چه بی خبر اومدی عزیزدل؟

نازگل داخل رفت و خودش را در آغوش گرم و امن
مادرش پرتاب کرد.

-سلام به روی ماهت. خبر دارم برات ناهید خانم خبر دارم.

مادرش بی قرار بازوهایش را گرفت و از خود جدایش کرد. می خواست خوش و ناخوشی خبر را از عمق نگاه و رنگ چهره نازگل بخواند.

پدرش که در تراس خودش را با گل هایش سرگرم کرده بود تا کمتر فکر و خیال فرزندانش او را از پای در بیاورد، با شنیدن صدای نازگل پا به پذیرایی گذاشت.

- سلام بابا جان.

نازگل از آغوش مادرش خارج شد . به سمت پدرش پرواز کرد. هرچند پر از حس شرم از گندی که به بار آورده، اما شوق داشت برای گفتن خبر خوشش!

- سلام آقای پدر.

پدرش موهایش را بوسید و گفت:

- تنهایی؟

نازگل متوجه کلام پدرش شد. اما نخواست رنگ شاد چشم هایش با یادآوری عطایی که نمی‌دانست در درگیری چه بلایی سرش آمده، خراب کند.

- تنهام اما دستِ پُر!

مادرش بی قرار چادرش را روی آویز انداخت و گفت:

- چه خبری دخترم؟

نازگل با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

- اینطوری که نمی‌شه! شما اول یدونه از اون شربت های خوشمزه مخصوصت رو واسم درست کن که خستگیم در بره بعد میگم براتون.

مادرش نگاه کلافه اش را حواله اش کرد.

- نمی‌خواه مادر من . بیخود اونجوری نگام نکن. بیا
بشین که می‌خواهم مشتاق بی گناهی پسرت رو ازت
بگیرم.

مادرش با شوق رو به رویش نشست و به سمتش خم
شد و با صورتی که جز به جز می‌خندید، گفت:

- تو رو خدا راست می‌گی؟ نریمان قرار آزاد شه؟
پدرش هم با تعجب اما رد کمرنگی از لبخند کنارش
نشست.

- بله کلی قضیه داره اما، بی گناهی نریمان ثابت شده.
پدرش پرسید:

- چطوری؟

نازگل که انگار می خواست یک داستان هیجان انگیز
تعریف کند پاهایش را بالا آورد و چهار زانو روی مبل
نشست.

- یک پرونده فوق سری بوده با مامور نفوذی.
نمی دونید که چی به من گذشته اما، متهم اصلی خودش
اعتراف کرد. سر کینه و انتقام به همون فلاحی پول
داده بوده که انبار و آتیش بزنه، که آخرم هم دامن
خودش و گرفت هم اون نگهبان طمع کرده رو!
مادرش پشت دستش زد و گفت:

- وای یعنی کار خود نگهبان بوده؟

نازگل غمگین سر تکان داد و گفت:

- البته پول خوبی گرفته بود. می‌خواست گردن یکی دیگه بندازه که نریمان بیچاره پاش گیر افتاد، اما طمعش به خودش و زن و بچه اش هم رحم نکرد.

پدرش متفکرانه نگاهش کرد.

- چی به تو گذشته؟

هنوز گیر آن جمله ی قبلش بود. نازگل لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

- ندونید و نپرسید بهتره. مهم این که الان خوبم و دل دل می زنم واسه آزادی نریمان.

- شایگان کجاست؟

نازگل شانه بالا انداخت و گفت:

- اونم فکر کنم دستگیر شده. نامزدی رو بهم زدم. این یارو عوضی با شایگان خرده حساب شخصی داشته،

انبار و آتیش زده. اونا هم انگار تو کار قاچاق دارو بودن. پلیس ها دنبالشون بودن. نمی دونم چقدر پای شایگان وسطه اما وقتی فهمیدم قضیه چیه پام و عقب کشیدم. تا پدرش خواست دهان باز کند دستش را بالا گرفت و چشم هایش را بست.

-نپرس بابا. چیزی نپرس. خواهش می کنم. من تمام زورم رو زدم تا بتونم بی گناهی نریمان رو ثابت کنم. پس خوشحال باشید که منم خوشحالم همه چی بخیر و خوشی تموم شده. پدرش کمی اخم کرد و گفت:

- می خوای نپرسم چی به سر دخترم اومده که چشماش غم داره؟ من از اون اول هم گفتم خودت رو قربانی نکن.

نازگل سرش را پایین انداخت و گفت:

- قربانی نشدم. اگرم شده باشم به آزادی نریمان
می‌ارزه!

بعد سرش را بالا آورد لبخندی زد و کیفش را برداشت و
به سمت اتاقش رفت.

-من خسته ام. یکم می‌خوابم فعلا.

به اتاقش پناه برد و مانده بود محرمیتش با آراز را
چگونه بیان کند؟

هیوا تمام راه را به اتفاقات اخیر می‌اندیشید. از دست
دادن پدرش و مادر دار شدنش! چرا نمی‌شد هر دو را
کنار هم می‌داشت؟

یعنی مادرش چه شکلی ست؟ چه برخوردی با او دارد؟
دلهره امانش را بریده بود. وارد محله ی متوسطی در
تهران شدند. خانه های اینجا به اندازه کاخ پدر او نبودند

اما، شاید خشت خشت شان، با پول حلال روی هم
آمده بود نه با نفرین مردم!
آراز جلوی خانه ای ویلایی پارک کرد. لبخندی زد و
گفت:

- بفرما پایین آبجی خانم.

هیوا نگاهش را به در ماشین رو کرم رنگ انداخت. پیاده
شد و نگاهش را به دیوارهای سفید دو طرف در، سوق
داد. در یک سمت گل ساعتی زیبا، دیوار را درآغوش
گرفته بود و در طرف دیگر، برگ های درخت انگور خود
نمایی می کرد.

به آراز خیره شد که کلیدش را در قفل در چرخاند.

- ماشینت رو داخل نمیاری؟

- نه یکم استراحت می کنم، شاید برگردم اداره، ماشین
کیان و بهش بدم.

هیوا سری تکان داد و پشت سر آراز وارد حیاط با صفای
خانه آهو خانم شد.

دو طرف حیاط باغچه ها سرتاسری بود و در وسط یک
راه ماشین رو. پاییز بود اما، باز هم نمی شد از گلدان
های رنگ به رنگ این خانه گذشت. آخ که بهار این
خانه دیدن داشت. در گوشه ای از حیاط ماشینی پارک
شده بود که رویش چادر راه راه ماشین انداخته شده بود.
آراز با صدای بلند مادرش را صدا کرد.
- آهو خانم، بیداری؟

چند لحظه بعد زنی زیبا، با لباس گلداز زرشکی، روی
ویلچر مشکی نشسته به ایوان آمد. پرستارش با لبخند
منتظر آن ها کنار ویلچر ایستاد.

- آراز مادر اومدی؟ چشمم به در خشک شد پسر!

آراز با خنده چند پله ی ایوان را دوتا یکی بالا رفت و سرش را روی پاهای مادرش گذاشت و دستش را بوسه باران کرد.

- ای قربون اون چشم هات برم چشم آهوی من.

مادرش خم شد و موها و پیشانی اش را بوسید. صورت آراز را با دستانش قاب گرفت. آراز دستانش را بوسید و گفت:

- صحیح و سالم گل پسر تون تقدیم به شما. البته یه سوغاتی هم برات آوردم.

نرگس پرستار آهو آرام سلام کرد.

آراز نگاهش را از چشمان خوش حالت مادرش که پشت عینک خودنمایی می کرد به صورت در چادر گل دار قاب گرفته ی نرگس دوخت.

- ببخشید نرگس خانم، این آهو خانم که برام حواس نمی‌ذاره. سلام. شرمنده ام که این مدت شبانه روز مزاحم شما شدیم. از این به بعد خودم همه جوره مخلصشم.

هیوا که قدم هایش را آرام و پر استرس بر می‌داشت، نگاه نرگس را معطوف به خود دید.

نرگس، دختری شهرستانی که در تهران پرستاری می‌خواند و برای درآوردن خرج تحصیلش، پرستاری آهوی مهربان را به عهده گرفته بود و اتاقی در این خانه داشت و دلبسته ی پسر خوش قد و بالای آهو خانم بود. بی آن که آراز هیچ حسی جز حمایت و احترام نسبت به این دختر داشته باشد.

نرگس آب دهانش را قورت داد. آراز پله ها را پایین رفت و دست هیوا را در دست گرفت.

- اینم از سوغاتی من! برو بالا دیگه!

هیوا کم کم پایش را روی پله ها کشید و بالا رفت. شباهت چهره شان خیلی زیاد بود. اما یکی اسیر دست روزگار و چین و چروک های بسیار در زیر چشم هایش و دیگری جوان و شاداب! درست مثل جوانی آهو!

آهو چشم هایش را ریز کرد. دخترکش بود؟ این شباهت...وای از این همه سال دوری!

- آینازم...مادر...تویی؟

هیوا طاقت نیاورد و خود را در آغوش مادرش انداخت. مادری که تنها چندماه نوزادی اش را در آغوشش سپری کرده بود.

آهو اشک می ریخت و آیناز اشک می ریخت. آهو قربان صدقه می رفت و آیناز می بوید مادرش را که بوی عطر یاس می داد.

- این همه سال گفتم از دست دادم. عروسکِ مادر.
ماه تابانم. آینازم!

- تمام این سال ها گفت که مادرت رفته، ببخش که
ندیده قضاوتت کردم...می بخشی من و؟
نگاهش را به پاهای آهو انداخت و گفت:
- هوشنگ و گرفتن. اون پاهات رو ازت گرفت.
ببخش...ببخش.

آهو با انگشت هایش اشک را از گونه آیناز پاک کرد.
- می بخشمش. به خاطر این که دخترم صحیح و سالم
پیدا شده، می بخشمش!

آراز بازوی هیوا را گرفت و بلندش کرد. دست برد پشت
ویلچر و به سمت پذیرایی هلش داد.

- خیلی خب. بقیه فیلم هندی تون رو بذارید برای داخل که حسابی سرد شده!

نرگس خوشحال از این که این سوغاتی از سفر آمده، دختر آهوست اما نمی دانست که سوغاتی اصلی، خانم دکتر نبوی ست.

آهو بوسید و بوید دخترکش را. تمام چیزهایی را که پشت تلفن برای آراز تعریف کرده بود را، برای آیناز هم گفت.

از خبر مرگشان و ظلم فخری! از فرارشان و پناه آوردن خودش و پسرش به پسردایی یوسف که در حقش برادری کرد. این خانه را برای سکونت به آن ها داد و آراز کم کم پولش را به دایی یوسف داد و اینجا را خرید. دست پسرش را گرفت و در راه نظام انداخت، تا پدر به دست پسر، دستگیر شود.

هیوا گفت از پدرش! از کثافت هایش گفت و از پدری
هایش! از خشونت هایش نسبت به بقیه گفت و از لای
پر قو بزرگ شدنش هم گفت! گفت که بعد آهو،
هیچکس، هیچ زنی را کنار هوشنگ یا همان اصلان
ندید.

هر سه خوب می دانستند که هوشنگ به سزای اعمالش
می رسد اما، دلشان گرفته بود که پدر، راه را اشتباه رفته
بود.

نازگل روی تخت دراز کشیده بود. خوابش نمی برد. آراز و
قضیه ی ناگفته اش، جلوی چشم هایش رژه می رفت.
گوشی اش را برداشت.

شماره آراز را بالا کشید و دستش روی ارسال پیام
لغزید.

نوشت « فکر کردین که چطور بگیم؟ یا کتماناش کنیم و خودمون بریم صیغه رو فسخ کنیم؟»

گوشی را روی شکمش انداخت. دو دقیقه بعد لرزید. گوشی را چنگ زد و با عجله پیام را باز کرد.

«باید همه چیز رو بگیم»

نازگل عصبی تند تند نوشت.

«اونوقت پدرم من و طرد می کنه! من نمی تونم بگم. بگم چی؟ سر وارث آوردن با شما صیغه کردم. مسخره نیست؟ هیچکس نباید از این قضیه بو ببره. نریمان دیوونه میشه. خودمون می ریم محضر و فسخش می کنیم. شما رو بخیر و مارو به سلامت!!!»

آراز با خواندن این پیام عصبی شده بود. این دختر دیوانه شده بود؟ بی ازدواج، زن شده و حالا از بخیر و سلامت حرف می زد.

برایش نوشت.

«من پای کاری که کردم، می ایستم. فقط باید به خودمون فرصت بدیم. بپوش میام دنبالت. باید رو در رو حرف بزنیم.»

نازگل پوف کلافه ای کشید.

«باشه!»

بلند شد. شاید حق با این مرد بود. او که دیگر آن مرادِ بی زبان جنگلی نبود. در کمدش را باز کرد. سعی کرد چهره آراز را جلوی چشم هایش بیاورد. لبش را به دندان گرفت. لعنتی! جذاب بود و زیادی خوشتیپ! فکرش را هم نمی کرد از میان آن همه ریش و مو، این چنین قیافه ای بیرون بزند.

فقط در چند نگاه در ماشین آراز جدید را دیده بود. حالا باید حسابی چشم چرانی می کرد.

به خودش اخم کرد اما نمی توانست لبخندش را بخورد. یک چیز شیرینی ته دلش قیلی ویلی می رفت.

این مرد خواسته یا ناخواسته به او پیوند خورده بود. معشوقه اش هم که خواهر گمشده اش از آب درآمد و او حالا بی مزاحم می توانست خودش را در دل این مرد جذاب جای دهد.

آن روز صبح تباهی را به چشم می دید. اینکه همبستر یک تارزان جنگلی شده، او به عطا راضی شده بود. عطایی که می دانست شغل و حرفه اش تمیز نیست. عطایی که او را به مراد حواله داده بود و حالا خدا در حق این خواهر از خود گذشته، پارتی بازی کرده بود و با

یک اجی مجی لاترجی بزرگ، مراد را به جناب سرگرد
مبدل کرده بود.

تصمیم گرفت غم و غصه هایش را کنار بگذارد. مانتوی
پاییزه سرمه ای رنگش را از رگال بیرون کشید و جلوی
آینه، جلوی صورتش گرفت.

همان را انتخاب کرد. روی تخت انداخت و دستش روی
آویزِ روسری هایش رفت.

یک روسری حریر بزرگ آبی را انتخاب کرد که نقش و
نگارهای آبی و سفید داشت.

مانتویش زیادی بلند بود. ساپورت مشکی را با شیطنت
پایش کرد. روی تخت افتاده بود و به زور ساپورتش را
می پوشید.

جلوی آینه ایستاد. چشم هایش می خندید. لب هایش از
شوق قرارش، گل انداخته بود. به خودش اخم می کرد

که این سبک بازی هارا در نیاورد. آن ها فقط قرار بود در مورد این اشتباه ناخواسته باهم، هم کلام شوند نه بیشتر!

آرایش کمرنگی روی صورتش نشانده. مانتویش را پوشید و دکمه هایش را بست. روسری اش را سر کرد و کیف دستی مشکی رنگش را برداشت.

گوشی اش را برداشت. پیامک داشت. آراز رسیده بود. از اتاق بیرون زد.

مادرش ابرو بالا انداخت و گفت:

– جایی میری؟

گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

– آره ولی شب زود برمی گردم. فعلا مامان جان.

آراز جلو در خانه شان توقف کرده بود. با همان سمند سفیدِ کیان.

نازگل لبش را گزید و دور و اطراف را نگاه کرد که همسایه ای او را نبیند.

سوار ماشین شد. کمی معذب بود. زیر لب آرام سلام کرد. آراز جوابش را داد و بی حرف دیگری، به سمت نزدیک ترین کافی شاپ حرکت کرد.

آراز ساکت بود و جدی! بدجوری در ذوق نازگل خورده بود. حس سنگینی داشت. از پله ها بالا رفت و دنج ترین میز را برای نشستن، انتخاب کرد.

آراز آستین تاخورده اش را کمی بالا کشید و رو به رویش نشست. کاپشن چرمی اش را روی دسته صندلی انداخت.

تیشرت آستین بلند جذبِ مشکی با شلوارجین سرمه
ای تیره، به او می‌آمد.

گارسون که آمد، آراز کیک شکلاتی و قهوه سفارش داد
اما نازگل برای کم کردن التهاب درونی اش، بستنی
میوه ای سفارش داد.

– خُب؟

نازگل گیج سرش را بالا آورد. نگاهِ جدی آراز، دستپاچه
اش می‌کرد. جدیت و جذابیتش اعصاب نداشته نازگل را
بهم ریخته بود. این نگاهِ جدی، یعنی می‌خواست نازگل
را از سر خود باز کند. ناخنش را در گوشت دستش فرو
کرد. این مرد که نباید تاوان خیریت تو را پس بدهد! حق
دارد بگذارد و برود و تو هم برای از دست دادن دخترانه
هایت زار زار اشک بریزی و نگذاری هیچکس از این
بی‌آبرویی، بو ببرد.

- خُب چی؟

مرد، سفارش هایشان را روی میز گذاشت و با «نوش جان» گفتنی تنهایشان گذاشت.

- تصمیمت چیه؟

نازگل قاشقش را در بستنی اش فرو برد و مغموم گفت:

- تصمیمی ندارم.

آراز سری تکان داد و گفت:

- اما من تصمیمم رو گرفتم.

نگاه نازگل به یکباره بالا آمد و به چشم های رنگ شب آراز برخورد کرد.

لبخند کجی کنج لب های آراز جا خوش کرد.

- خب مسلما اگه قضیه رو بگیرم واسه تو بد میشه.

هرچند باید بفهمم و گوشت رو بیچونن اما، مجبوریم

بگیم ما واسه انجام این ماموریت مجبور شدیم که باهم
صیغه کنیم و تو هم بهم کمک کردی که بی گناهی
نریمان ثابت بشه.

نازگل چشم هایش را بست و نالید.

- نه! قضیه صیغه رو نباید بفهمن خواهش می کنم.
الان بریم فسخش کنیم.

- اما سرهنگ این قضیه رو می دونه.

- بهش بگیم که به پدر و مادرم نگه. خواهش می کنم.
آراز سری تکان داد و گفت:

- باید یه تصمیم درست بگیریم. بعدش می ریم اداره و
سرهنگ فسخش می کنه، برای خودش یه پا عاقد!

نازگل باز هم با سری افتاده قاشقی از بستنی برداشت و
به سمت دهانش برد.

آراز ادامه داد:

- خب بعدش چی؟

نازگل شانه بالا انداخت و گفت:

- هیچی!

آراز اخم کرد و گفت:

- هیچی؟ تو می‌خوای چیکار کنی؟ شناسنامه سیاه
نکرده...

کمی روی میز، نیمخیز شد و با صدای آرام تری ادامه
داد.

- زن شدی!

نازگل آب دهانش را قورت داد. سعی کرد نسبت به مهم ترین مسئله زندگی اش، خود را بی تفاوت نشان دهد. اما هر چه کرد نتوانست. این مرد توبیخش می کرد. او را مقصر می دانست. مگر نازگل سربارش شده بود؟ غرورش از این نگاه شماتت بار آراز زخم خورده بود. قاشق بستنی را در دستش فشرد.

نگاهش را بالا آورد. اخم کرد و گفت:

- شما غصه چی رو می خورید جناب سرگرد؟ کسی شما رو مجبور نمی کنه که با من ازدواج کنی! آراز سر تکان داد.

- چرا مجبورم می کنه. وجدانم و احساس مسئولیتم ایجاب می کنه پای کاری که کردم بایستم.

نازگل کلافه و عصبی لب زد:

- اما من نیازی به احساس ترحم شما ندارم. من باید
توانِ گناه نکرده ی برادرم رو پس می‌دادم که دادم.
من برای نریمان جونم رو هم میدم این که دیگه...

آراز وسط حرفش پرید:

- بهت مدال میدن؟

نازگل انگشتش را تخت سینه خودش کوبید و گفت:

- وقتی برادرم آزاد شه ذوق و شوقم برای دیدن روی
ماهش میشه مدال و میچسبه تو قلبم. شما هم قهوه
ات رو بخور که بریم پیش جناب سرهنگ.

آراز پوزخندی زد.

- عجله داری برای رفتن؟ من با مادرم صحبت کردم.
شماره خونه تون رو بده، مادرم زنگ می‌زنه و برای
خواستگاری آخر هفته هماهنگ می‌کنه.

نازگل با دلخوری نگاهش کرد.

- من خودم رو به کسی تحمیل نمی کنم.

آراز دست دراز کرد و دست مشت شده ی نازگل را در دست گرفت.

- یکم تند رفتم که بدونی بد راهی برای نجات برادرت انتخاب کردی! شاید معجزه نمی شد و من همون مراد کر و لال بودم. حامله می شدی و بچه ات رو تقدیم عطا می کردی؟ دلت به خانم عمارت شدن خوش بود که قبول کردی؟ تو دکتری! تحصیل کرده ای اما اونقدر احساسی عمل کردی که دلم می خواست سرم رو به در و دیوار بکوبم. هیچ دفاعیه ای هم صادر نکن که خودت هزار برابر بیشتر از من، حرفم رو قبول داری!

قرار خواستگاری رو می‌ذاریم. هرچند درست نیست اما به خاطر آبروت چیزی به پدرت و برادرت نمی‌گم. مادرم هم خبر نداره که نامزدیم!

لج نکن بحث تحمیل نیست! که اگه تو قرار تحمیل بشی تا باشه از این تحمیل ها که یه خانم دکتر خوشگل رو بدن به مراد جنگلی!

نمی‌گم عاشقتم چون نیستم. چون نمی‌شناسمت. همون هیوا هم کلی از ماموریتم گذشت که خر شدم و بهش دل بستم. نمی‌گم عاشقتم چون تا دیشب عذاب وجدان خیانت به هیوا، خُره شده بود جونم رو می‌خورد. چون تا دیشب اون و یه جور دیگه دوست داشتم و از امروز هم یک جور دیگه دوشش دارم.

جرعه ای از قهوه اش نوشید و ادامه داد:

- باید به هم فرصت بدیم. من به عشق بعد ازدواج هم
 معتقدم. قضیه تحمیل نیست. ما بهم میایم. من میام
 خواستگاریت و تو هر وقت خواستی جواب مثبت میدی.
 یه مدت عقد می‌مونیم تا بهتر من و بشناسی و منم
 بهتر بشناسمت. البته باید بسپرم سرهنگ پارتی چیزی
 جور کنه طرحت رو بیاره تهران. یه خطر داره برات و
 پرونده عطا رو می‌چسبونیم بهش که راحت تر منتقلت
 کنن همین دور و اطراف. حرف دیگه ای می‌مونه؟

نازگل پشت چشم نازک کرد و گفت:

- مطمئنید اسم بچه هامون و انتخاب نکردین؟

آراز جدی نگاهش کرد. سرش را خم کرد و گفت:

- اون دیگه باشه با مامانش!

نازگل کمی سرخ و سفید شد. هنوز هم این نوع ازدواج به مذاقش خوش نمی آمد اما هرچور که حساب می کرد، حرف این مرد را قبول داشت.

اگر او واقعا مراد بود. اگر نقشه ی عطا تا به آخر پیش می رفت؟ او چه کاری از دستش بر می آمد؟ مگر عاشق چسم و ابروی عطا بود که حالا برای این پسر جذاب، ناز می کرد؟

آراز موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

– قبول نازگل خانم؟

نازگل سرش را آرام تکان داد اما در کسری از ثانیه اخم کمرنگی میان ابروهایش نشاند و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید، به سمت آراز گرفت.

- به به شرط! اگه قرار کل زندگی اشتباهم رو به سرم
بزنید و هی بگید مجبور شدید همین الان بگید که
تکلیفم رو بدونم.

آراز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من نامرد نیستم! مطمئن باش!

نازگل قاشقی دیگر از بستنی اش خورد.

آراز نگاهی به ظرف بستنی انداخت و گفت:

- می تونیم بریم؟

نازگل سر تکان داد و آراز بلند شد. کاپشنش را چنگ زد
و زودتر از نازگل برای حساب کردن میز، قدم برداشت.

نازگل با خود فکر کرد این مرد زیادی رمانتیک نبود اما،
مرد بود و منطقی و می توانست یک عمر رویش حساب

باز کند. هر چه که بود، از عطا و مراد سر بود و خدا پاداش فداکاری هایش را به او بخشیده بود.

سوار ماشین شدند و به سمت اداره حرکت کردند. نازگل دوست داشت بیشتر از این مرد بداند. چشم هایش را بست و سعی کرد از ابتدا مراد را مرور کند. چطور می‌توانست این همه مدت مراد باشد. کر و لال و خاموش!

- روز اولی که مش احمد شما رو آوردنتون بیمارستان... آراز دستش را بالا گرفت. نازگل متعجب از این حرکتش، ساکت شد و مبهوت نگاهش کرد.

- فعل هات رو به زور جمع نبند دکتر. من، آرازم! کسی که محرمته!

نازگل بی حواس لب زد:

- کسی که تا چند لحظه دیگه محرمت نیست!

آراز جمله اش را ادامه داد:

- اما نهایتاً تا آخر هفته، برای همیشه محرمت میشه! پس تعارفات رو بذار کنار. مگه قرار نبود من و بشناسی؟ اهل تعارف نیستم. رک و پوست کنده جواب میدم و رک و پوست کنده جواب پس می‌گیرم. زندگی باهام سخته! چون شغلم سخته! خودت هم که دیدی! پدرم هم... اصلاً فریدونی یا همون هوشنگ خان از آب درومد. دستم به دهنم می‌رسه. اما یه مادر دارم که رو ویلچر نشسته و با تموم دنیا عوضش نمی‌کنم. جدیداً هم خواهر دار شدم که خودت بهتر از من باخبری!

اهل دل و قلوه دادن الکی نیستم. عاشق بشم از ته دلمه! نشم هم نوک زبونی قربون صدقه کسی نمی‌رم. نه قرار تو زندگی بهت زخم زبون بزنم نه سرکوفت. چون یه سر این قضیه من بودم که مثل سیب زمینی

وایسادم که عطا هر بلایی دلش می‌خواد سرمون بیاره و
بشیم عروسک خیمه شب بازیش!

نازگل نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و گفت:

- من که میگم همین جا تمومش کنیم، شما اصرار
داری...

- نازگل! برات دلیل و منطق آوردم که این ازدواج به
نفعمونه!

نازگل نگاهش کرد. نیم رخش، دلش را می‌لرزاند. چرا
اینقدر دلش می‌خواست این مرد را عاشق خود کند؟

- دلیل و منطق حالی دل من نمی‌شه وقتی عاشق
نیستیم!

آراز عصبی از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- عاشق عطا بودی درخواستش رو قبول کردی یا عاشق
یال و کوپالِ مراد؟ تو به خواسته عطا تن دادی چون
پای نریمان وسط بود. حالا که پای خودت و آبروت
وسطه چرا داری هذیون میگی؟

نازگل مظلومانه لب زد:

- نمی‌خوام یه عمر مجبور شی کنارِ من...

آراز لبخندی گوشه ی لبش نشاند و دست نازگل را در
دست گرفت و به سمت لبانش کشید. گرمی لب هایش
پشت دست ظریف نازگل را سوزاند. بازجوی خوبی بود.
از تک تک حرف ها و نگاه ها راز دل طرفش را
می‌فهمید. این دختر سر از پا نمی‌شناخت که او مراد
نیست. این حرف ها یا ناز بود یا دلخوری! باید رام
می‌شد به هر طریق ممکن!

- نمی‌دارم جز من، انتخابی داشته باشی! یا من، یا من!
دایره انتخابت زیادی منحصر به فرده خانم دکتر!

- نمی‌دارم جز من، انتخابی داشته باشی! یا من یا من!
دایره انتخابت زیادی منحصر به فرده خانم دکتر!

من هم که دایره انتخابم کوچک تر شده! هیوا خواهرم
از آب درومد. ببین خدا به نفع من و تو همه رقیب ها رو
کنار زده! هیوا شده خواهرم. مراد جنگلی شده یه سرگردِ
جذابِ همه چی تموم! عطا هم...عطاهم که فعلا گوشه
بیمارستان نظامی، تحت مراقبت دکترهاست و پلیس!

نازگل پرسید:

- چه بلایی سرش اومده؟

آراز دستی در میان موهای مشکیِ خوش حالتش فرو
کرد و گفت:

- به پاش گلوله می خوره حین فرار، اونم تعادل از دست
میده سرش می خوره به جدول کنار باغچه! تو کماست!
نمی دونم اگه زنده بمونه، حُکمش چیه!

هوشنگ هم یه سخته خفیف رد کرده ولی اونم تحت
مراقبت. ونداد و امید هم گلوله خوردن.
نازگل برای عطا نگران بود.

- امیدوارم عطا نمیره. راضی به مرگش نیستم.
آراز متعجب پرسید:

- اما اون در حق تو ظلم کرد. باعث شد که به دست
من...

حرفش را کلافه خورد و ادامه داد:

- به هیوا تجاوز کرد که شده یه دخترِ مغرورِ عصبی،
مرگِ سمیرا و تارا به گردن اونه!

نازگل چشم بست و با عجز نالید:

- من پای درد دلش نشستم. اون می‌خواست آدم بشه،
قلبش پیوند می‌خواست. دنبال یه راه بود برای سبک
کردن کوله بارش!

آراز شانه بالا انداخت و گفت:

- همیشه فرصت جبران نیست. مخصوصا وقتی خون
به گردنت باشه!

نازگل آه غم بارش را بیرون فرستاد.

- از فکرِ عطا در بیا. فعلا تمام تمرکزت رو بذار روی
من!

نازگل چپ چپ نگاهش کرد و آراز حق به جانب گفت:

- چیه؟ خداوکیلی فکر می‌کردی از مراد، همچین
پسری در بیاد؟

نازگل بدون جواب به سوالش زیر لب گفت:

- داره تلافی تمام حرف نزدن هاش رو در میاره.

آراز نگاهش کرد و با تهدید گفت:

- که اینطور! دارم برات خانم دکتر.

نازگل بی فکر جواب داد:

- تو که بلایی که خواستی رو سرم آوردی، دیگه تهدید

از اون بالاتر هم هست؟

آراز لب هایش را روی هم فشار داد. کمی عقب تر از در

اداره پارک کرد و گفت:

- زخمِ زبون تو کارمون نبود. مگه دست من بود؟ تو که

خوت اصرار داشتی...

نازگل کلافه دستش را روی دستگیره برد و گفت:

- نشنیده بگیر.

و پیاده شد و در را بست. کیفش را در دستش جابه جا کرد. دلش رک بودن آراز را نمی خواست. هر چند می دانست تصور عشق از این مرد برایش غیر ممکن است اما...

آراز ماشین را قفل کرد و از کنار نازگل رد شد. نازگل کلافه پشت سرش قدم برداشت تا به اتاق سرهنگ رسیدند.

چند تقه به در زد و وارد شد. پشت سرش نازگل روسری اش را جلو کشید و داخل رفت.
آراز احترا

سرهنگ آغوشش را باز کرد و پسری را که خودش بزرگ کرده بود بغل کرد.

- اینقدر صبح شلوغ بود که نتونستم یه دل سیر بغلت کنم. خوش اومدی پسرم!

آراز شانه ی سرهنگ را بوسید. از هم جدا شدند و گفت:

- مرسی دایی بابت همه چیز.

روی صندلی نشست.

سرهنگ بادرست به نازگل اشاره زد.

- بفرمایید خانم دکتر

بعد رو به آراز پرسید:

- آیناز رو به آهو رسوندی؟

آراز سر تکان داد و گفت:

- فیلم هندی و از دست دادی دایی جون.

دایی یوسف نگاهش را بالا گرفت و گفت:

- خدایا شکرت.

خب حالا کارتون چیه؟

آراز دستش را روی میز سرهنگ گذاشت و گفت:

- یه چیز بخونید و صیغه مون فسخ شه. نباید پدر و برادرش بفهمن که ما باهم صیغه کردیم. سرهنگ با تعجب نگاهشان کرد.

- همیشه که...

نازگل ملتمس نالید:

- خواهش می کنم. نمی خوام حالا که همه چی درست شده، پدرم داغون شه! نمی خوام هیچ چیزی بفهمن! آراز ادامه داد:

- قرار گذاشتم با آهو خانم، زنگ بزنه خونه خانم دکتر برای خواستگاری آخر هفته. فقط اگه بشه کارهای

آزادی نریمان رو انجام بدیم که تا آخر هفته پیشمون
باشه.

سرهنک لبخندی زد و گفت:

- ای پدرسوخته. تو که همه چیز و بریدی و دوختی.
مبارکتون باشه. خیلی خب بشینید کنار هم.

از اتاق سرهنک بیرون رفتند. دیگر محرم نبودند هرچند
تا قبل از این هم کاری به کار محرمیت شان نداشتند.
نازگل می ترسید از اینکه خواستگاری به هم بخورد و او
بماند و خاطرات دنیای دخترانه اش و رد کردن
خواستگارها برای دردی که قابل گفتن نبود!

- کیان؟

کیان که با افسری صحبت می کرد به سمت آراز
برگشت.

آراز با دو قدم به او رسید و سوئیچ را کف دستش گذاشت.

- ممنون.

- قابلی نداشت پسر؟

آراز ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

- دمت گرم فعلا خداحافظ.

جلوی در اداره به سمت خیابان راه افتاد. نازگل هم به ناچار پشت سرش!

آراز دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد. کاپشنش کمی عقب رفته بود و سرش را بالا گرفته، آهسته آهسته قدم بر می داشت که نازگل جا نماند. هوا کمی سردتر شده بود و رو به تاریکی می رفت.

- دوست داری شام کجا بخوریم؟

نازگل گیج نگاهش کرد. حواسش نبود که چه گفته بود
اما لحن بم صدایش را شنیده بود.
آراز خندید و گفت:

- تو هیروتی خانم دکتر!

نازگل سری تکان داد.

- خب تو ماشین داشتی می گفتی، مش احمد من و آورد
درمانگاه...

نازگل که دوباره یاد حرف نزده اش افتاد، با هیجان
شروع کرد.

- آره، از کجا می دونستی یکی پیدات می کنه؟

آراز نگاهش کرد. نازگل کمی سرخ و سفید شد آرام لب
زد:

- دیگه فعل جمع نگفتم که!

آراز لبخند زد.

- همون. خوشم میاد حرف گوش کنی! یه جوری خودم
و انداختم یه جا که بتونن پیدام کنن.

- خیلی زخمی بودی اما روی سینه ات...
آراز چشم بست و گفت:

- آخ آخ! اون زیر پوست گریمم نمی دونی چه خبر بود
که. ولی خب شما ندیدی.

- شک کرده بودم! یه جوری بالا اومده بود. خیلی
عجیب بودی. چطوری اینقدر خوب همه مون رو بازی
دادی!

آراز با غرور سر بالا گرفت و گفت:

- پلیس مخفی یعنی بازیگر. فرقش اینه که ما کات و خسته نباشید نداریم. ما اگه بد بازی کنیم مخاطب هامون کم نمی‌شن، یه راست می‌ریم سینه قبرستون و یه شهید می‌ذارن کنج اسممون! من و مهرزاد حتی نمی‌دونستیم همکاریم!

نازگل سر تکان داد و گفت:

- واقعا جالب بود. اونم نمی‌شد فهمید که پلیسه! ولی شما دیگه خیلی نوبر بودی! شانس آوردی خودکشی نکردم.

آراز با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

- کی؟ برای چی؟

نازگل سر پایین انداخت.

- صبح که بیدار شدم و...

- برای چی خودت رو بکشی؟ دلتم بخواد مراد به اون جذابی...

نازگل چپ چپ نگاهش کرد. آراز بلند خندید و کمی سرش را به سمت شانه نازگل خم کرد و با صدای بم و زیادی گیرایش لب زد:

- حالا هم حسست همونه؟ دیگه اگه اون کار تکرار شه، سراغ خودکشی نمیری؟

نازگل سرش را داخل لباسش فرو برد. مثل گوجه از شدت سرما و حرف های آراز بی حیا، قرمز شده بود.

به پارک سر خیابان رسیدند. آراز خندید. این دختر با آن چشم های زمردی و گونه های گوجه ای، می توانست حسابی در دلش جولان دهد و دلربایی کند.

بازوهایش را گرفت و روی اولین نیمکت نزدیک دکه پارک، او را نشاند.

- چی میخوری که گرم شیم؟

نازگل هنوز هم از شرمِ حرفِ آراز جرئت سر بلند کردن،
نداشت.

آراز چانه اش را با نوک انگشت بلند کرد و گفت:

- خانم خجالتی، منتظرما.

- یه کافی شیرین.

آراز سر تکان داد.

- همین جا بشین تا پیام. رفت و نازگل با نگاهی از
پشت سر هیبت آراز را قورت داد. به عشق در یک نگاه
اعتقاد داشت؟

نه! اگر راست بود، این مرد همان مراد بود پس چرا در
یک نگاه عاشقش نشده بود؟

آراز...حتی اسمش هم لبخند روی لبش می‌نشاند.
 باورش نمی‌شد آخر قصه اش با مراد و عطا، آراز
 نصیبش بشود. خدا زیادی دوستش داشت. زیادی
 هوائش را داشت که نگذاشت در گندآب عطا، کنار مراد
 غرق شود.

هیکلی که با مو و ریش های فراوان به غول تشبیه
 می‌کرد، حالا برایش خوش استیل ترین و ورزشکاری
 ترین هیکل دنیا شده بود.

صورتش با آن دو تپله مشکی و چال لب های شیرین!
 بینی کشیده و کمی نوک تیز. لب های متناسب و
 موهای خوش حالت مشکی. صدایش! روزی فکر
 می‌کرد لال است و حالا، تن بم و گیرایش گرومپ
 گرومپ قلب نازگل را در می آورد.

-بگیر! به چی می‌خندی چشم بسته!

نازگل با ترس دستش را روی قلبش گذاشت و شماتت
بار به آرازی که او را ترسانده بود، خیره شد.
- ترسیدم.

لیوان کافی و کیک شکلاتی بسته بندی شده را از
دستش گرفت.

- کیک شکلاتی دوست دارین ها. این دومین بار تو
این چندساعت!

آراز سر تکان داد و گفت:

- آره خیلی! شما هم یادبگیر که برام درست کنی که
یه شوهر شکمو گیرت اومده که تند و تند گرسنه اش
می شه! حالا راستش رو بگو، چشم بسته بودی چی و
تصور می کردی؟ من و؟

نازگل به آراز که با شیطنت منتظر جوابش بود نگاه کرد.

- راست بگم؟

آراز کمی اخم کرد و گفت:

- جز راست ازم نمی شنوی، جز راست ازت نمی شنوم!

نازگل مبهوت مانده بود. چطور می توانست در آنی از
شیطنت به جدیت سوئیچ کند.

- اونجوری نگاهم نکن، من همه خصلت ها رو باهم
دارم. بیشتر که من و بشناسی دستت میاد.

- ذهن آدم ها رو هم می خونی!

آراز تک خنده ای کرد و گفت:

- من بازپرسم خانم دکتر. طرف رو به روم بشینه تا ته
همه گناهایش رو درمیارم. حالا هم نوبت شماست،
اعتراف کن فرزندم!

نازگل لبخندی روی لبش نشاند. نگاهش را مستقیم و بی واهمه به نیم رخ آراز دوخت که کافی اش را سر می کشید.

- داشتم فکر می کردم چه خوب خدا در حقم پارتی بازی کرد و با یه ورد اون غول بی شاخ و دم و به سرگرد موحد تبدیل کرد. اگه اینطوری نمی شد، زندگیم نابود می شد.

آراز خبیثانه خندید.

- حالا هم نابودی شدی کنار من خودت خبر نداری!

نازگل چینی به بینی اش داد و با اکراه گفت:

- چه کنم اشکال نداره، کاچی به از هیچی! حالا نسبت به مراد شما قابل تحمل تری!

آراز چشم گرد کرد و دست برد که پشت گردن نازگل را بگیرد که نازگل با خنده دست خالی اش را جلو برد.

- به خصلت هاتون بی جنبه رو هم اضافه کنید.

آراز با نگاهی که خط و نشون می کشید گفت:

- آخ که حیف الان دیگه محرمت نیستم مگر نه یه

جووری می زدمت که بیا و ببین.

- دست بزن هم دارید؟

ابرو بالا انداخت.

- اوف چچورم!

نازگل کمی با خنده خودش را لوس کرد.

- دلت میاد؟

آراز سرش را به سمت نازگل برگرداند. حس کرد

گردنش رگ به رگ شده! طره ی مویی که روی

پیشانی اش افتاده بود را با انگشت عقب راند و گفت:

- می‌دونی هیوا خشن بود. خودرای و مغرور. چیزی که باعث شد عاشقش بشم شجاعتش بود و این که رو در روی پدرش جلوی کارهای کثیفش می‌ایستاد و جلوی کلی از گندهاش رو می‌گرفت.

اماتو! تو هم شجاعی شاید بیشتر از اون. اما اصلا و ابدا کارت رو تایید نمی‌کنم. نزدیک بود بدجور بازی رو ببازی اما نشون دادی، وقتی یکی دوست داری تا پای جونت هم براش مایه می‌ذاری!

عشق تو رو داشتن لیاقت می‌خواد! تو برعکس هیوا لطیفی، باید حواسم رو جمع کنم که ناز و نوازشت کنم. تو دلت ناز که نازگل خانم! بزنمت؟ این ها همه تهدید تو خالی برای شما! زن که زدن نداره! شما ما رو نرنی یوقت!

از جمله های آخرش قند در دلش آب شد.

- بخور سرد شد!

به آنی از آن خلسه ی شیرین، نازگل را بیرون کشید.

با حرص لیوانش را به لبش نزدیک کرد.

- تو چی؟ تو تا حالا عاشق شدی؟

نازگل لیوانش را پایین آورد و صریح گفت:

- نه!

- تو خودت می بینی عاشق من بشی؟

این بار هم قاطع جواب داد:

- بله!

آراز لبخندی زد. نگاه شیرنگش را به زمردهای نازگل دوخت.

- مثل خودم رک و بی پروایی. ازت خوشم میاد. یعنی دارم کم کم حس می‌کنم جز تو کسی نباید تو دلم باشه! تو لیاقتش رو داری که یه آدم همه جوره پای عشقت بمونه و با دنیا عوضت نکنه.

نازگل نگاهش کرد. شیرین و معصومانه خندید.
آراز کلافه نگاهش را از او گرفت. بلند شد.

- پاشو خانم دکتر. تا بیشتر با روح و روان من بازی نکردی.

نازگل با تعجب خیره نگاهش کرد. آراز نوک بینی نازگل را با دو انگشتش فشرد.

- دلبری کردن رو بلد بودی و برای مراد رو نمی‌کردی خسیس خانم؟ پاشو شام بخوریم.

نازگل کیکش را برداشت. کمی دیگر از لیوانش خورد و گفت:

- ممنون دیگه باید برم خونه. با اینا هم سیر شدم.
بهتره شما هم بری خونه بعد این همه مدت برگشتی،
بهتره بیشتر پیش مادر و خواهرت باشی!

آراز سری تکان داد و نگاهش را از روی گوشی بالا کشید.

- باشه. اسنپ گرفتم. ولی قبول نیستا زنی که با یه
کیک و کافی سیر شه چجوری می خواد از پس شکم بر
بیاد؟

نازگل خندید و گفت:

- از قدیم گفتن به دوچیز مرد برسی دیگه زندگیت
بهشته. به شکم و...

بعد هینی کشید و حرفش را خورد. خودش را بابت این
سوتی های بی شمارش سرزنش می کرد.
آراز با شیطننت نزدیکش شد.

- دومیش چی؟

سر به زیر انداخت و جلوتر قدم برداشت.

- هیچی!

-ای بابا اینطوری که بهشت نصفه کار موند.

نازگل زیر لب گفت:

- بی حیا!

آراز لیوان را از دستش گرفت و در سطل آشغال انداخت.

- من آدم شیطونی ام. البته حس می کنم. چون تا حالا

خطایی ازم سر نزده. جز اون ییار که هیچی هم ازش

یادم نمیاد متاسفانه. اما امشب با این همه دلبری اون

زمردهای رنگی رنگی و اون زبون شیرینت، مطمئنم که

بد کاری دست جفتمون میدی خانم دکتر!

نازگل نفس در سینه اش گیر افتاده بود. این مرد سرخ
شدنش را می دید . هی ادامه می داد!

- گوجه خانم بیا اسنپ رسید. فقط نگی شام نداد و
خسیس بودن و هم به خصلت هام اضافه کنی.

نازگل دیگر توان حرف زدن نداشت. سوتی می داد و
آراز بل می گرفت پس ترجیح داد ساکت شود و به
شیطنت های شوهر آینده بی حیایش جوابی ندهد.

همان روز_سامیار

تمنا یک دل سیر پدرش را بغل گرفت. دلتنگی شان حد
و مرز نداشت.

هیوا کلافه «ببخشید» ی زمزمه کرد و خواست از اتاق
خارج شود که سرهنگ او را مخاطب قرار داد:

- خانم محتشم، باید به چندتا از سوالات همکارامون جواب بدید بعد انشالله مرخصید.
و با نگاهِ مهربانی ادامه داد:

- آهو خانم منتظرته! خیلی سال که منتظرته...

هیوا سری تکان داد و بیرون رفت.

سامیار رو به روی دکتر روی صندلی چرمی نشست و به سرهنگ لبخند زد.

- خسته نباشید جناب سرگرد، ما دیر فهمیدیم که دو پرونده به هم گره خورده!

سامیار لبخند آرامش را حفظ کرده، گفت:

- بله! چون من از اول پیگیر پرونده ی امیرعطا شایگان بودم و بعد رسیدم به هوشنگ محتشم. خوشحالم که عملیات موفقیت آمیز بوده!

- دقیقا همین طوره!

دکتر نگاه قدرشناسانه اش را روانه ی سرگرد محبوب روبه رویش کرد. زندگی اش را مدیون او بود.

- ممنونم سرگرد. واقعا امیدی به دیدن دوباره ی دخترم نداشتم.

تمنا چشم درشت کرد.

- بابا؟

دکتر سرش راز روی شال بوسید. و با خنده ای که دوباره به لب هایش برگشته بود گفت:

- جان بابا؟

سامیار نگاه به زیر انداخت.

- به هرحال وظیفه ام بود و امیدوارم که هیچ دستی نتونه شما رو از هم جدا کنه.

بعد بلند شد و رو به سرهنگ گفت:

- مثل اینکه جلسه امروز برگذار نمی‌شه، من با اجازه از حضورتون مرخص میشم سرهنگ.

دکتر هم بلافاصله گفت:

- با ما امری نیست؟

- نه اما از تهران خارج نشید که به خانم امینی برای کامل کردن پرونده نیاز داریم. البته پرونده ایشون مربوط به بخش سرگرد سرمدی و اداره شونه. ادامه پرونده در شعبه خودشون پیگیری میشه.

دکتر با سرهنگ دست داد و بیرون آمدند.

- ماشین همراحتون هست سرگرد؟ اگه نه برسونیمتون.

سامیار سر تکان داد.

- ممنونم. راستش با ماشین اداره رسیدم به اداره
خودمون و با راننده اومدم. اما باید مرخصش کنم. چون
قرار برم بهشت زهرا بعدش هم خونه!

تمنا نگاه به پدرش دوخت.

- بابا، منم دلم برای مامان تنگ شده. میشه بریم؟
دکتر دستش را پشت کمر سامیار گذاشت و گفت:
- هم مقصدیم سرگرد.

تمنا ذوق می کرد برای اینکه پدرش در کمال احترام با
سامیار برخورد می کرد. اینکه آن تعصب همیشگی اش
را در مقابل این مرد نداشت.

سامیار به قطعه مورد نظرش که رسید گفت:

- ممنون. من و اینجا پیاده کنید.

- ما هم قطعه بالایی هستیم.

سامیار سرتکان داد و با تشکر پیاده شد. از دکه گل
فروشی چند شاخه رز صورتی و قرمز خرید و چشم
بسته راه خانه ی ساغرکش را در پیش گرفت.

آرام زانو زد. دست کشید روی سنگ قبرش! دل
دخترک نوزده ساله اش، این زیر می گرفت.

- سلام چشم و چراغِ خونه! سلام عزیز دردونه ی
داداشی! دیدی ساغر؟ دیدی به قولی که دادم وفا کردم؟
ونداد روتختِ بیمارستانه. دستبند به دست و قل و زنجیر
شده! آخ کاش موقع دستگیریش خودم بودم. اما نگران
نباش. موقع بازجوییش خودم هستم. برام دعا کن وقتی
ازش اعتراف می گیرم شونه هام زیر اعتراف به بلایی
که سر تو آورده، نشکنه و خودم با دست های خودم
نکشمش!

نمی‌ذارم خونِ تو پایمال بشه! ببخش خواهری که به
خاطر شغل من، تو قربانی شدی!

چجوری تو چشم های مامان نگاه کنم؟ چی بهش
بگم؟ بگم ونداد خواست انتقام خواهرش و از خواهرم
بگیره؟ خواهر اون سر دسته ی یک گروه قاچاقچی بود
و خواهر من از برگ گل پاک تر!

عاشق رُزِ صورتی بودی! برات خریدم! آخ که چقدر دلم
برای ولوله به پا کردن هات لک زده! برای جیغ و
دادهات از سر خوشحالی! برای سر به سر گذاشتن هات.
ساغر! تمنا من و یاد تو می‌ندازه! کودک درون فعالش و
لوس بازی هاش! کاش بودی و خواهرشوهر بازی در
می‌آوردی!

اینکه ندونی عروسی چی بپوشی و کلی جیغ و هوار سر
من که بیرمت پاساژ گردی! دخترک دیوونه ی من!

برای رفتنت زود بود. برای اینطوری رفتنت زود بود. چرا حالا که ونداد دستگیر شده، هنوزم عذاب وجدان دارم. تو نباید تقاص پس می دادی! از یک طرف تمنا که عاشقمه از یک طرف هم ترس اینکه نکنه بلایی که سر تو اومد...

چشم هایش را بست و دستش را مشت کرد. نباید بد به دلش راه می داد.

- برام دعا کن ساغری! می خوام برم از مامان و باباش خواستگاری کنم.

خم شد و عکس خندانش را بوسید. گل ها را روی سنگش پر پر کرد. گلِ پر پر شده اش از این گل ها زیباتر بود! لعنت به مرگ! لعنت به انتقام که زنجیره زنجیره این همه آدم را به هم وصل کرده بود!

بلند شد و آخرین نگاه را به صورت خندانِ ساغر در
عکس انداخت. قلبش مچاله می شد اما... باید به خودش
صبر هدیه می داد برادری که کمرش از داغِ خواهرِ
نوجوانش شکسته بود.

دو شاخه رُزِ قرمز به دست، به سمت قطعات بالاتر پاتند
کرد.

از دور تمنا را دید که روی سنگ قبری افتاده و اشک
می ریزد. دکتر بالای سرش شانه هایش را می مالد.

سرعت قدم هایش را آهسته تر کرد. باید می گذاشت
تمنای دلتنگِ مادر، یک دل سیر اشک بریزد و بعد
مزاحمشان شود، با دنیایی جسارت برای خواستگاری از
نازدانه ی دکتر امینی!

کمی آرام تر شده بود و سامیار با دنیایی استرس به سمتشان رفت.

خم شد و رزهای سرخ را کنار باقی گل های تمنا گذاشت. ضربه ای به سنگ زد و ایستاد و فاتحه خواند.

- خدا رحمتشون کنه.

توحید نفسش را آه مانند، بیرون داد و زیر لب گفت:

- ممنونم. شما، کی و اینجا دارید؟

- خواهرم و پدرم که قطعه شهداست.

دکتر با تعجب ابرویی بالا انداخت.

- فرزند شهید هستین؟ خدا روحشون رو شاد کنه.

سامیار در کمال ادب لبخندی به لب نشاند.

- ممنونم. پدرم دکتر بودند، زمان جنگ برای مداوای

مجروحین داوطلب میرن بیمارستان و بعدش هم خط

بیمارستان صحرایی، مجروح می‌شن، چندسال پیش
دیگه نتونست با یادگاری های جنگش کنار بیاد و...
دکتر سری تکان داد و گفت:

- پس یه ملت مدیون پدرتون و من هم مدیون شما!
سامیار سر به زیر انداخت. باید می‌گفت و این نازدانه را
از پدر سفت و سختش، خواستگاری می‌کرد.

- آقای دکتر، من وظیفه ام رو انجام دادم و هیچ دینی
نیست، اما...می‌خوام اگه شما...اجازه بدید، تمنا خانم رو
از شما خواستگاری کنم.

نگاهِ تمنا به سرعت بالا کشیده شد. فکرش را هم نمی
کرد، جناب سرگرد اینقدر در رسیدنشان به هم عجل
باشد.

دکتر هم با تعجب آمیخته با اخم ظریفی، پرسید:

- فکر نمی کنید این جا جای مناسبی برای خواستگاری نباشه.

- حق با شماست اما، می خواستم اینجا، سر خاکِ همسرتون خواستگاری کنم که ایشون هم حضور داشته باشند.

دکتر سری تکان داد. به حق از این خواستگاریِ یک دفعه ی سرگرد جا خورده بود.

- به هر حال خواستگاری آدابی داره، امیدوارم که همین حالا از من و دخترم جواب نخواستین سرگرد!

سامیار نگاه به زیر انداخت. تمنا نگاهش را مبهوت به سامیار دوخته بود و قلبش تند و تند می تپید. از پدر زیادی حساس و وسواسش می ترسید که از او نظر نپرسیده، سامیار را رد کند.

- بله متوجه ام. اگه شما اجازه بدید با مادر مزاحمتون بشیم.

دکتر نگاهش را به سنگ مریم دوخت. چقدر حالا به حضورش نیاز داشت. مگر می توانست دست تنها، دختر شوهر بدهد؟

و بعد نگاهش را به نگاهِ تمنا سوق داد. تمنا با خجالت سر به زیر انداخت و لبش را گزید.

پس دل دخترکش در این مدت، به دل سرگرد، گره خورده بود.

- حرفی نیست. می تونید تشریف بیارید هر وقت که خواستید.

سامیار ذوق زده از حرف دکتر به سرعت گفت:

- فردا شب...

چشم های دکتر با تعجب به صورت این پسر هول کرده برخورد کرد.

سامیار انگشتش را گوشه لبش کشید و با خنده ای که به زور قورتش می داد، گفت:

- خستگی من وقتی در میره که از شما جواب مثبت بگیرم آقای دکتر! ببخشید که خودم دست به کار شدم ، من پدر ندارم که برام آستین بالا بزنه اما یه مادر دارم که تنها دارایی من از کل دنیاست و تنها آرزوش دوماه کردن منه تک پسرشه! می خواستم دستِ پُر برگردم پیشش!

دکتر لبخندی زد و گفت:

- معلومه مرد بار اومدی پسر. فردا شب منتظرتونیم.
خم شد و بازوی تمنا را گرفت و بلندش کرد.

- پاشو دخترم. با مامانت خداحافظی کن بریم.
تمنا در دلش از مامان مریمش خواست دعا کند که
خوشبخت شود. دعا کند که دل توحیدش، به این
وصلت تمام و کمال رضایت بدهد.

دکتر به ماشین اشاره کرد و گفت:

- یه سر هم به قطعه شهدا بزنیم و پدرتون.
شیشه گلاب را روی سنگ ریخت و گل هایش را روی
سنگ گذاشت. خم شد و سنگ پدرشهیدش را بوسید.
دکتر و تمنا فاتحه می فرستادند و سامیار بابت شیطنت
هایی که در این ماموریت مرتکب شده بود از پدرش
عذر می خواست.

عذر خواست که ساغرش قربانی کینه ونداد از او، شده!
با نگاهی درد و دل می کرد و می خواست که پدرش
کاری کند، مهرش در دل دکتر امینی بیافتد.

تمنا کنارش زانو زد و دست روی سنگ گذاشت. بی حرف، به پدرشوهرش سلام کرد و از روح بزرگش، طلب دعای خیر می کرد.

توحید می دانست باید جوابش به این مرد ناجی مثبت باشد. عشق را در حرکات دخترش می دید و چه کسی بهتر از توحید عشق را درک می کرد؟ او به پای عشق از دست رفته اش این همه سال صبر کرد

دکتر با اصرار، سرگرد را به در خانه رساند و در برابر تعارف های بی شمار سامیار، بالا نیامدند و از تمنایش جدا شد. نگاه دختر از پشت شیشه به نگاه سامیار گره خورده بود و با حرکت ماشین هنوز هم برای دیدن هم تلاش می کردند.

سخت بود جدایی از مردی که حدود دوماه را کنارش
گذرانده بود. دلش تنگ می شد. دلش پر می کشید. تنها
امیدش همان شماره ای بود که پدرش به سامیار داده
بود برای هماهنگ کردن خواستگاری!

گرچه جناب سرگرد در کمالِ پرویی فردا شب را برای
خواستگاری تعیین کرده بود و دیگر نیازی به زنگ زدن
مادرش نبود.

ایستاد تا جایی که نگاه پشتِ شیشه دلبرکش، از دید
محوشد. نفسی کشید و کلیدش را در قفل چرخاند.

وارد حیاط با صفایشان شد. خانه ای دو طبقه معمولی
که با سنگ مرمر سفید تزیین شده بود و استخر
کوچکی در حیاط داشت.

برگ های درختان، خشک شده روی زمین ریخته بود و
زیر پایش خِش خِش می کرد.

صدای حرف زدن زنانه که شنید، لبش با لبخند باز شد.

- یاالله! صاحب خونه مهمون نمی‌خوانین؟

سر به زیر انداخته بود. مادرش در طبقه ی بالا و خانواده خاله اش، در طبقه پایین سکونت داشتند. هر دو خواهر شوهرهایشان را از دست داده بودند و سامیار و پسرخاله اش، روزبه، تنها مردهای این خانه بودند.

- سامیار؟

جلو تر رفت. مادرش و خاله و ریحانه، دخترخاله اش دورِ میز نشسته و صبحانه می‌خوردند.

مادرش با دیدن سامیار بلند شد و ناباورانه پسرش را در آغوش کشید.

- چرا خبر ندادی که داری میای که کوچه واست آذین
بیندم شیرمردِ مادر؟

سامیار سر و صورت مادرش را با عشق، بوسید. لبخند لحظه ای از لب هایش پر نمی کشید.

- سلام والا حضرت. دیدی که سالم برگشتم؟ همه مزه اش به یهویی برگشته!

مادرش دست انداخت و گردنش را پایین کشید و پیشانی اش را بوسید.

- نمی دونی چقدر دلتنگت بودم مادر. خدارو شکر که سالمی!

بعد از مادرش، خاله او را در بغل گرفت.

- خوش اومدی خاله جون. آخ که تو با این شغلت همه مارو سخته میدی.

از خاله اش جدا شد و گفت:

- دور از جونتون خدا نکنه.

رو به ریحانه که با چشم های خندان نگاهش می کرد
گفت:

- تو چطوری خاله سوسکه؟

ریحانه خندید و گفت:

- حتی با خاله سوسکه گفتنت هم نمی تونی اخم بیاری
رو صورتم. خوش اومدی داداشی!

داداشی! لبخند سامیار کمی کمرنگ تر شد اما، ریحانه
درست برایش ساغر بود. ریحانه ای که هم سن و هم
بازی ساغر بود و هر لحظه بودنش، رفع دلتنگی برادرانه
می کرد.

مادرش دست پشت کمرش گذاشت.

- بشین مادر. بشین واست لقمه بگیرم که کلی خبر
دارم.

ریحانه با چشم و ابرو به خاله اش اشاره کرد که چیزی نگوید، اما آنقدر قیافه اش تابلو بود که سامیار روی صندلی نشست و با خنده گفت:

- چی شده؟ چه خبری که این خاله سوسکه داره قیافه کج و کوله می کنه؟

مادرش موهای پسرش را بوسید و با خنده کنارش نشست. خاله با لبخند گفت:

- امشب مهمون داریم.

سامیار تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مهمون؟

مادرش با خنده گفت:

- مهمونِ مهمونم که نه! خواستگار!

سامیار چشم درشت کرد.

- تو کی اینقدر بزرگ شدی که خواستگار برات بیاد؟
ریحانه با خجالت سر پایین انداخت و سرخ شد. سامیار
غیرتی لب زد و گفت:

- خب کی هست این داماد خوشبخت؟
خاله اش با چشمانی که برق می زد گفت:

- هم دانشگاهیشه! پسر دانشجوی دکترا، استاد تمرین
شونم هست. یه جورایی کمک استاد. روزبه و عموش
رفتن تحقیق، پسر خوب و خانواده داریه!
سامیار سر تکان داد.

- مبارکه. انشالله خوشبخت شی خاله سوسکه!
ریحانه خجالت و اخم را در هم آمیخت و گفت:
- داداش شب جلوی مهمون ها نگی خاله سوسکه!

سامیار خندید. آنقدر که چیزی از چشم هایش دیده نمی شد.

- خدارو شکر که امشب! فردا شب بود که نمی شد ما باشیم!

مادرش پرسید:

- فردا شب چه خبره؟!

سامیار خودش را کج کرد و دست در گردن مادرش انداخت و گفت:

- فردا شب خواستگاری منه! خودم با پدرش حرف زدم برای فردا شب گفتند تشریف بیارید.

همه با تعجب این پسر پررو و خودسر را نگریستند.

مادرش چشم درشت کرد و خاله اش مبهوت لب زد.

- شوخی می کنی؟

مادرش نمی دانست از شوقِ اینکه سر پسر دیوانه اش به سنگ خورده و می خواهد زن بگیرد خوشحال باشد یا از دست این پسر حرص بخورد که آداب نمی داند.

دفعه پیش که از همکارش خواستگاری کرد و دختر با هزار ناز و نوز بهانه آورد، دیگر قید زن گرفتن را زده بود. آن دختر راهم که دوست نداشت، تنها به خاطر گیرهای مادرش گشت و گشت تا کسی را برای ازدواج بیابد که خدا را شکر نشد و تمنا، دردانه ی لوس و زیبای دکتر نصیبت شد. اما باید کمی این دختر را بزرگ می کرد، هرچند در همین مدت هم، کم برای تربیت اشتباه دکتر، زحمت نکشیده است.

– دختره کیه؟

سامیار با تجسم چشم های مشکی تمنا لبخندی زد و گفت:

- همونی که گروگان گرفته بودنش و شازده پسرتون
مثل سوپرمن از راه رسید و نجاتش داد. دوماه که پیش
منه. همه جوهره می شناسمش و...

سر به زیر انداخت و با لوس بازی گفت:
- عاشقش شدم.

ریحانه و خاله با ذوق خندیدند و مادرش با شوخی
گوشش را پیچاند.

- رفتی ماموریت یا دختر بازی؟

- جفتش... نه نه! یعنی... چیزه... ماموریت بودم!

بعد حق به جانب سر بلند کرد و گفت:

-خب مادر من گناه من چیه هر جا میرم عاشقم می شن!
دختر تازه امروز فهمیده من سرگردم و خلافکار نیستم.
تازه با همون خلاف کاریمم کلی عاشقم شده بود.

مادرش رو کج کرد و گفت:

- نمی خواد. دختری که به به یه خلافکار راضی بشه به
درد تو نمی خوره.

سامیار مادرش را بغل کشید و گفت:

- مامان خانم نداشتیما از الان مادرشوهر بازی. تمنا
بچه بوده مادرش و از دست داده، پدرش هم به خاطر
عشقش هیچوقت ازدواج نکرده، براش مادری کن!

ریحانه با ذوق گفت:

- تمنا چه اسم خوشگلی!

سامیار سر تکان داد و با حسرت گفت:

- اسم هیچی! خودش و ندیدی!

مادرش چپ چپ نگاهش کرد و خاله گفت:

- پسرمون از دست رفت! **** سردار لبخند به لب با اقتدار به دو شازده پسر خیره شد. افراد گروه سرگرد سرمدی و موحد رو به روی هم دور میز کنفرانس نشسته بودند و به شرح موفقیتشان از زبان سردار گوش می کردند.

- تبریک می گم به هر دو دایره که این پرونده به سرانجام رسید. البته اگر سرگرد موحد خودسرانه دوباره وارد ماموریت نمی شدند و ما از حضورشون خبر داشتیم این همکاری از پایه می تونست شکل بگیره.

به هرحال نیمی از این موفقیت از آن سرگرد موحد اما، این از سرپیچی ایشون چیزی رو کم نمی کنه که بدون

هیچ گونه پشتیبانی جانِ خودشون که از زبده ترین های
ما هستند رو به خطر انداختند.

نگاه شماتت بار سردار باعث شد نگاهش را به میز
بدوزد و بگوید:

- متاسفم سردار. حرف تون رو قبول دارم اما، موندن و
دست روی دست گذاشتن کار من نبود. یک حسی من
رو به این پرونده پیوند زده بود که آخرش هم...
حرفش را خورد و ساکت شد:

دایی یوسف با افسوس ادامه داد.

- متاسفانه ما دیر متوجه شدیم هوشنگ محتشم،
اصلا فریدونی! اگر از ابتدا می دونستیم مطمئنا سرگرد
موحد رو قاطی این پرونده نمی کردیم.
آراز سر بلند کرد و با جدیت گفت:

- خوشحالم که خودم تونستم این پرونده رو تموم کنم.
شاید کمی از عذابی که هوشنگ سر مردم آورد رو
تونستم جبران کنم.

پوزخندی زد و تلخ ادامه داد:

- عاقبت خیلی از آدم ها تو همین دنیا جهنم میشه و
چه جهنمی بدتر از اینکه...توسط پسرت...دستگیر شی!
سامیار ابرو بالا پراند. باورش هم سخت بود که این مرد
در آخرین روز ماموریت بفهمد مردی که دنبال به دام
انداختنش، پدرش است.

به هر حال، فعلا حال متهمین مساعد نیست. عطا
شایگان در کماست و هوشنگ محتشم تحت سخت
ترین تدابیر امنیتی، روی تخت بیمارستان. اما ونداد
خاکباز و امید ترابی از بیمارستان مرخص و به اداره
منتقل شدند.

سامیار دستش را مشت کرد و گفت:

- می‌تونم ونداد رو ببینم؟

سردار سر تکان داد.

سردار سر تکان داد.

- حتما، اما باید به خودت مسلط باشی سرگرد سرمدی،
من درک می‌کنم که چقدر برات سخته اما، مطمئن
باش که مجازات میشه. پرونده های زیادی از ونداد
دستمونه اما، عطا شایگان، اونقدری که فکر می‌کردم
پرونده اش قطور نیست.

سامیار پوزخندی زد و گفت:

-هست. گروگانگیری! تجاوز به عنف منجر به مرگ
توسط افرادش! اما مدرک محکمی برای خودش نیست.

هر چند در این اواخر توبه کرده بود و برای همیشه می‌خواست دست از کار کثیفش برداره!

سردار سر تکان داد و با صحبت های تخصصی اش در مورد پرونده ادامه صحبت را در دست گرفت.

سامیار بعد از خداحافظی از اتاق کنفرانس بیرون زد. آراز پشت سرش دوید و گفت:

- سرمدی... صبر کن...

سامیار به سمتش برگشت و منتظر حرفِ آراز ماند.

- منم باهات میام.

سامیار کلافه انگشت هایش را روی شقیقه اش گذاشت و دورانی ماساژ داد.

- حرف هاش شاید...

آراز دستش را روی شانه اش گذاشت.

- می‌دونم. سرهنگ بهم گفته قاتل خواهرته. متاسفم. اما می‌خوام اظهاراتش و گوش کنم.

سامیار سر تکان داد و به سمت طبقه پایین که بازداشتگاه بود قدم برداشت. جلسه در اداره آن‌ها برگزار شد و آراز دنبال سامیار قدم بر می‌داشت. چقدر دلش برای این یونیفرم سبزرنگ، تنگ شده بود.

سامیار جفت دست هایش را مشت کرد. نفس‌های عصبی می‌کشید و پره‌های بینی‌اش پر و خالی می‌شد. دیگر نمی‌توانست صبر کند و به وندادِ پوزخند به لب، خیره شود.

به سمتش خیز برداشت و فکش را در مشت گرفت.

- کثافت، نمی‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم که بزnm لهت کنم عوضی!

ونداد با نگاه خونسرد و حرص دربیار خاصش، به سختی
از میان دستِ سامیار لب زد:

– از اول... هم... بو برده... بودم... که
قیافت... چقدر... برام... آشناهه!

سامیار فشار محکم تری به فکش وارد کرد و به سمت
عقب هُلش داد.

آراز، دست به سینه گوشه ی اتاق بازجویی ایستاده بود
و تصویرش در آینه افتاده، جلوی دید ونداد بود. اِدا
قصد نداشت جلوی سامیار را بگیرد. حقِ این پست
فطرت بیشتر از این ها بود و می دانست اگر سامیار با
ونداد تسویه حساب نکند، دیوانه می شود.

سامیار عصبی عقب رفت. آب دهانش را قورت داد اما
سوزش گلویش از نفس نفس زدن های عصبی اش،
بیشتر از پیش می شد.

ونداد با خونسردی، پوزخندی کنج لبش نشانده و شروع کرد به حرف زدن!

- قیافه ات برام آشنا بود. حتی اونشب تو مهمونی، اون حرف ها رو زدم و دیدم رگ گردنت قُلپی، قلمبه شد و زد بالا! فرستاده بودم بچه ها رو بینن این سرگرد سرمدی کجاست. اون شبم عروسک دکتر رو هم آوردم که به محض رسیدن خبرت، حساب خانم کوچولوت رو برسم.

- خفه شو!

پست ها نمیدانم مجبورم سرهر پست خاموش روشن کنم گوشیمو. به هشتگ نگاه کنید بخونید

رگ های شقیقه اش بالا آمده بود. آراز نگاهِ نگرانش را به سامیار دوخت.

ونداد ادامه داد:

- تازه نطقم باز شده. می‌دونی؟! هنوز دلم خنک نشده!
اگه هزارتا خواهر و عشق و ناموس دیگه هم داشته
باشی، تا زیرم جون ندن خیالم راحت نمی‌شه و این دل
زخم خورده ام آروم نمی‌شه!

سامیار به سمتش یورش برد و با یک دست گلایش را
گرفت و دست دیگرش را مشت کرد و یک طرف
صورتش را آسفالت کرد.

خون از بینی ونداد جریان پیدا کرد.

آراز تکانی نخورد اما با صدایی که سعی می‌کرد سامیار
را آرام کند، لب زد:

- سرگرد، یکم به خودت مسلط باش!

سامیار عصبی انگشت اشاره اش را به سمت درب
خروجی گرفت و گفت:

- آراز، برو بیرون! من تا این عوضی رو نکشم آروم نمی‌شم. اگه می‌خوای دخالت کنی نمون تو اتاق!

- خیلی خب آروم باش. می‌دونی که برخورد با متهم تو اتاق بازجویی...

سامیار فریاد کشید:

- به جهنم. جرمه؟! درجه هام و می‌کنم و حاضرم برگردم به پله ی اول اما این آشغال زیر مشت هام جون بده!

ونداد هیستریک خندید و گفت:

- همون جوری که ساغر زیر من جون داد؟

- کثافت! می‌کشم! خودم می‌کشم!

-جوش نزن. بذار قشنگ برات تعریف کنم. مگه نمی‌خوای بدونی چی به سرش اومده؟ مگه دنبال

اعتراف ازم نیستی؟ پس میگم و تو هم خوب گوش کن!

آخی آبجی کوچولوت زیادی خوشگل، اما لاغر مردنی بود. تورج رو فرستادم با رفیقش دوست بشه. ترم یکی بود؟ مگه نه؟ دختر از این عشق تیغ زدنا بود. تورج گفت دوستم از این همکلاسیت خوشش اومده، جلوی دانشگاه دیدتش و فلان. تو بین می‌تونی جورش کنی؟ دختر با ساغر جونت طرح رفاقت ریخت اما آبجی خانومت پا نداد. زیادی بچه مثبت بود طفلکی!

- برعکس خواهر تو که داشت جا پای تو و هوشنگ می‌داشت.

ونداد از آن جلد خونسردش درآمد و با خشم نگاه به سامیار دوخت.

- ویدای من پاک بود. پاک! تو اولین ماموریتش توی بی شرف اون و فرستادی اون دنیا. منم بد انتقامی از عروسکت گرفتم. یه آیفون آخرین مدل گرفتم دادم به تورج بده به دختره، به شرطی که به بهانه ی تولد، ساغر و بکشه بیرون و بیاره تو پارتی که من از ساغر خواستگاری کنم.

بلند و دیوانه وار خندید و سامیار اینقدر دستش را مشت کرد که کف دستش می سوخت.
هرچند تلخ، اما باید از این گفتار لاشخور اعتراف می گرفت.

- زیادی خر بود بیچاره، وسط راه تورج خواهرت و بیهوش می کنه، زیادی زر زر می کرد آخه. بعد میارتش و منم صبر کردم تا به هوش بیاد. زیادی بی قراری می کرد و جفتک می پروند، اما بد لبندی بود.

سامیار نتوانست صبر کند. بار دیگر مشتش را روی فک
ونداد پیاده کرد.

سامیار نتوانست صبر کند. بار دیگر مشتش را روی فک
ونداد پیاده کرد.

- پست فطرت.

آراز سامیار را عقب کشید و دست هایش را گرفت.

- ولم کن آراز... ولم کن...

- ولش کن بینم چقدر غیرت بلده خرج خواهرش کنه!

آراز با استیصال گفت:

- می دونم. منم دلم می خواد تو بزنی بکشیش همین

وسط اما، بهتره آروم باشی، این مرد بخوای نخوای

حکمش اعدامه...

سامیار با عجز نالید:

- دِ آخه آشغال، تو با من پدر کشتگی داشتی با خواهرم
چیکار داشتی؟

ونداد دست های دستبند خورده اش را بالا آورد و با
آستین لباسش خون گوشه ی لبش را پاک کرد و با
تمسخر نُچ نُچی کرد.

- من با تو کاری نداشتم. چون تو با من کاری نداشتی.
تو خواهرم و ازم گرفتی منم خواهرت و. چرا حالا جوش
می زنی؟ خون خواهر و فقط با خون خواهر می شورن.
البتّه که، گاش اونشب اون گاگول ها خبر می آوردن
شک من درسته و تو همون سرمدی پست فطرتی! آخ
که تمنّات هم زیرم...
این بار آراز فریاد زد.

- خفه شو! دلت می خواد ولش کنم بزنه تمام هست و
نیستت رو بیاره جلوی چشمت؟

- نداشتیم دیگه پسر دایی جون. تو از خون مایی از یه
غریبه طرفداری می کنی؟ ویدا دخترعمه ی تو بود.

آراز پوزخندی زد و همچنان که سامیار را آرام روی
صندلی می نشاند و با دست شانه اش را می مالید، گفت:

- من مگه هوشنگ رو پدر حساب کردم که عمه و
دخترعمه و پسرعمه داشته باشم؟ ویدا کم گوه کاری
نداشته، اونم یکی لنگه ی تو و هوشنگ.

جفت دست های زنجیر شده اش را بالا برد و روی میز
کوبید.

- ویدا اولین بارش بود لعنتی...اگه اون عطای کثافت
لوشون نمی داد و این سرگرد وظیفه شناستون تو
درگیری با گلوله نمی زدش...

آراز پرید وسط حرفش و گفت:

- لابد الان یه حرفه ای شده بود مثل تو و هوشنگ.
خدا رو شکر هیوا به راه شما در نیومد.
ونداد با غیض لب زد:

- داشتم از اون شب می گفتم نه؟

سامیار دیگر در سکوت و خلسه نگاهش می کرد. قلبش
تیر می کشید و آراز خوب می فهمید حال این مرد را.
عطا هم به خواهر او تجاوز کرده بود، اما باز هم فرق
می کرد. هیوا زنده بود. عطا عاشق بود. اما، وای به حال
ساغر و سامیار!

- گرچه جیغ هاش نداشت اما خوب مزه ای داشت
خودم افتتاحش کردم.

نگاه به نگاه بی رنگ سامیار دوخت. دیگر جانِ فرباد
زدن هم نداشت. آراز متعجب خم شد و نگاهش کرد.
لیوان آب را پر کرد و به لب های سامیار نزدیک کرد.

سامیار با پشت دست لیوان را رد کرد و با صدای گرفته
از فریادهایش لب زد:

– زنده ام. نترس! اما قول نمیدم که اون زنده از این
اتاق بره بیرون.

آرامشش از فریادهایش ترسناک تر بود.

– بعدش هم سپردمش به تورج و بچه ها...

سامیار از روی صندلی بلند شد. حرکاتش آرام و شمرده
بود. دکمه آستین های یونیفرمش را باز کرد و تا آرنج،
آستینش را تا زد.

– خب می گفتم؟

ونداد هم از این آرامش می ترسید. آب دهانش را که
بیشتر خوناب شده بود قورت داد، اما خودش را از تک و
تا نینداخت.

- دووم نیاورد. چقدر اسمت رو صدا کرد. تو رو، خدا رو،
مادر و پدرت رو، نرسیدید به دادش! بچه ها مست بودن
و از داشتن همچین لعبتی سرمست تر! حتی حواسشون
نبود که دختر بیچاره قلبش ایستاده!

سامیار قدم به قدم، آرام آرام، نگاه دوخته در عمق چشم
هایش جلو می رفت.

ونداد سر پایین انداخت و با تمسخر و نگاه شرمگین
گفت:

- تو می دونی حکم نزدیکی به مرده چیه؟ یوقت گناه
نیافتاده باشه گردن بچه ها که با جسدش...

سامیار فریاد کشید:

- اره می دونم چیه!

چنگ هایش را میان موهای ونداد فرو کرد و با نهایت
خشم سرش را به میز کوبید.

سرهنک با دلی شکسته از مرگ ساغر، در اتاق شنود، پشت آینه شکستن سامیار را می‌دید و بغضش را به زور فرو می‌خورد. حال دو سه نفر دیگر هم تعریفی نداشت. سرگرد محبوب و کارکشته ی اداره شان شکسته بود. کاش می‌گذاشت کس دیگری برای اعتراف گرفتن از ونداد برود. اما سامیار نگذاشت. می دانست نباید مخالفت کند. هرچند این اظهارات، تمام عمر، جانِ این پسر را خواهد گرفت و در ذهنش دیوانه وار اکو می‌شود، اما باید خودش می‌رفت تا دینش را به خواهرش ادا کند. که خودش این بیشرف را به سزای عملش برساند.

– برید داخل، نذارید بکشتش!

دو نفر داخل شدند و سرگرد سرمدی را با آن هیکل ورزیده به زور کنترل کردند.

ونداد سر روی میز گذاشته بود و مطمئن بود سرش شکسته اما به خشمِ سامیار می‌خندید و دلش خنک می‌شد. دیگر آرزویی نداشت!

آراز به کمک دو نفر سامیار را بیرون بردند. فریادهایش وحشتناک جگر می‌سوزاند.

- انتقام خواهرت رو گرفتی سامیار. اون تا چند مدت دیگه اعدام میشه. خواهش می‌کنم آروم شو. اما حرف هایش موثر نبود.

آراز به سمت یکی از افسرها گفت:

- یه آمپولی قرصی، یه چیز آرام بخش پیدا کن.

-چشم قربان.

افسر با احتیاط سامیار را روی صندلی نشاند و با دو دور شد.

آراز دلش برای این برادر کباب می‌شد. سرهنگ از
اتاقک بیرون آمد. دست روی شانه ی سامیار گذاشت.

– گرفتن انتقامِ خونِ ساغر، مبارکت باشه! پدرت به تو
افتخار می‌کنه. ساغر تنها قربانی ونداد نبوده، تو انتقام
چندین نفر رو گرفتی.

بعد ایستاد و به آراز گفت:

– ممنون که باعث دستگیریشون شدی سرگرد موحد.

آراز لبخندی زد و گفت:

– ممنونم. البته مثل این که برای خودسر عمل کردنم،
یه توبیخ پر و پیمون انتظارم رو می‌کشه!

سرهنگ با مهربانی سری تکان داد و چشمکی زد.

– به نتیجه می‌ارزید.

افسر با بسته ای قرص و بطری آب، برگشت.

آراز قرص را از لفاف خارج کرد و روی لب های سامیار گذاشت و بطری را به دستش داد.

- بخور آرام می شی!

سرهنک محبت آراز را خیره نگاه می کرد.

- سامیار آگه خواهرش رو از دست داد، اما، به دوست خوب مثل برادر نصیبش کرد، مگه نه؟

سامیار نگاه خسته و گرفته اش را با لبخند کمرنگی به آراز انداخت و دستش را روی دست آراز که بر روی شانه اش بود قرار داد.

- همینطور!

- برو یکم استراحت کن. قرص هم خواب آور.

سامیار بلند شد.

- ممنونم.

دستش را پشت آراز زد و بعد رو به سرهنگ احترام گذاشت و رفت.

شانه هایش افتاده بود اما، حالا خیالش راحت بود که ونداد به سزای اعمالش می‌رسد.

نفس عمیقی کشید و به آدرس خیره شد و دوباره نگاه به آپارتمان پنج طبقه روبه رویش انداخت. ساختمانی با نمای رومی مجلل با بالکن هایی که نمایشان شبیه بالکن های قصر بود. گرد و نرده های سنگی.

با استرس گل را بغل روزبه انداخت و دستی به یقه پیراهنش کشید و بعد هم لبه ی کتش را صاف کرد.

- خوبم؟

ریحانه کلافه لب زد:

- داداش این سوال و دوازدهمین بار که تو این یه ساعت پرسیدی، دقیق شمردم!

سامیار حق به جانب اخم کرد و گفت:

- خب استرس دارم دیگه. خودت دیشب خودت رو یادت نمیاد از استرس یه جا نمی نشستی مثل اسفند رو آتیش جلیز ویلیز می کردی؟ عروس خانم؟

ریحانه پر چادرش را روی صورتش کشید و خندید. واقعا که دیشب، شب خواستگاری اش، حسابی مقل مرغ پرکنده بال بال می زد.

مادرش سامیار را از جلوی آیفون کنار زد و گفت:

- بیا اینور پسر، دوساعته معطل نگهمون داشتی.

طبقه چندم بود؟

- پنجم

مادرش سری تکان داد و دست روی زنگ گذاشت:

- بله؟

- سلام آقای امینی، سرمدی هستم.

- بفرمایید بفرمایید.

مادرش پشت چشمی نازک کرد و جلوتر از همه وارد شد. روزبه با خنده گل را بغل سامیار انداخت و گفت:

- کی میخره عشوه های مادرشوهر و؟

سامیار باتعجب و قیافه خنده دارش شانه بالا انداخت.

آخ که چقدر شیرین بودقدم هایی که برای وصل دلبرکش بر می داشت.

آسانسور جلوی طبقه پنجم ایستاد. و تک تک شان خارج شدند. مادرش دستش را روی زنگ گذاشت. دکتر امینی، با کت و شلوار سرمه ای، خوشتیپ و رسمی در را باز کرد.

- سلام خوش اومدین بفرمایین.

تا چشمش به سحر، مادر سامیار افتاد ابروهایش بالا پرید. سحر هم چادرش را بیشتر به خودش فشرد. باورش نمی شد! توحید؟ بعد این همه مدت؟ پدر دختری که سامیار عاشقش شده بود؟ دکتر بی اختیار زمزمه کرد:

- سحر؟

سامیار ابروهایش بالا پرید. خاله سوسن کمی جلوتر آمد و با خنده و تعجب گفت:

- وای، باورم نمی شه!

توحید نگاهی به سوسن انداخت. این دو خواهر هنوز هم هیچ تکانی نخورده بودند.

- بفرمایید بفرمایید تو...

باخنده از بغل در، کنار رفت و دستش را به داخل بلند کرد.

سحر با تپش قلب و سوسن با خنده و بچه ها با تعجب داخل شدند. روزبه و سامیار با توحید دست دادند و سامیار گل و شیرینی را روی میز گذاشت.

- خیلی خوش اومدین! از معصومه خانم و اقا علی چه خبر؟

سحر با همان سرخ و سفید شدنی که همه را متعجب کرده بود، لفظ قلم گفت:

- عمرشون رو دادن به شما، خدا همسرتونم بیامرزه،
سامیار جان گفت تمنا جون مادرش و از دست داده!
توحید مغموم سر تکان داد:

- بله درسته، خدا همه اسیرای خاک رو بیامرزه. واقعا
زن و مرد خوبی بودن خدا رحمتشون کنه همسایه به
خوبی شما دیگه برای ما نیومد. مادرم هنوز هم یادتون
می کنه.

سامیار با تعجب پرسید:

- یعنی شما با اقاجونم همسایه بودین؟

توحید با خنده سر تکان داد.

- آره، از بچگی. حتی به دنیا اومدن مادرتون و سوسن
خانمم یادمه. بیست و سه سال همسایه بودیم. دیگه ما
از اونجا رفتیم. تا یه مدت در ارتباط بودن مادرامون.
دیگه مشغله ها زیاد شد و دیگه رفت و امد کم شد.

سوسن با لبخند گفت:

- آره یادش بخیر، مادر چطورن؟ دیگه بعد عروسی
سحر خبری ازتون نشد!

سحر! توحید قبل مریم دلش پیش دختر همسایه گیر
بود. اما سحر جلوتر شوهر کرد. هرچند خودش هم از
توحید بدش نمی آمد اما دست دست کردن توحید باعث
شد به خواستگارش جواب مثبت بدهد.

سامیار خرسند از این آشنایی لبخند زد.

- خدا رو ببین چجوری همه چی و بهم گره میزنه.
دکتر سر تکان داد.

- راستش راضی به خواستگار غریبه نبودم اما، حالا
خوشحالم هم و می شناسیم. نوه حاج علی مطمئنه!
سحر چادرش را مشت کرد و گفت:

- شما لطف دارین. نمی‌خواین این عروسم رو بگید بیاد بینیمش. این رسما که دختر و بذارن تو اتاق قدیمی شده.

تو حید سر تکان داد.

- تمنا بابا؟ بیا دخترم

تمنا سر به زیر از اتاق خارج شد.

شومیز حریر لیمویی با دامن کوتاه مشکی راسته تا زیر زانوش و جوراب شلواری مشکی و صندل های لیمویی، جذاب ترش کرده بود. اما از نگاه سه زن چادر به سر، این دختر کمی با آن ها فرق داشت. انتظار داشتند مثل ریحانه ی دیشب چادر گلدار سرش باشد اما، زیبایی و سادگی صورتش در همان نگاه اول نظر مادرشوهرش را جلب کرد. ریحانه لبخند پر ذوقی به لب

آورد و به سامیار چشمک زد و انگشت هایش را پایین گرفت و به نشانه ی عالی به هم چسباند.

شال حریرِ مشکی اش را جلوتر کشید و با خجالت سلام کرد.

- سلام.

همه جوابش را دادند و سحر با نگاهی به قد و بالاش گفت:

- سلام دخترم. به به آقا توحید چه فرشته ای داری تو خونه ات. ماشالله هزار ماشالله، بین خدا گشت و گشت این دختر و بخشید به پسر من. بیا عزیزم بیا بشین یه دل سیر بینمت.

روزبه با خنده ای که به زور قورتش می داد، سر در گریبان سامیار فرو برد و گفت:

- مادرت بد پسندیده ها، هم دختره رو هم ...

با سقلمه ای که از سامیار خورد، سر جایش صاف نشست و دستش را جلوی دهانش گرفت و لبش را هی گاز می گرفت که از این خنده وحشتناک جلوگیری کند.

– چشم، من یه سینی چای بریزم، میام.

سامیار دلش میخواست دو دستی بر سینه اش بکوبد و قربان صدقه ی با خجالت حرف زدنش برود. کاش زودتر بگویند «جوان ها برن تو اتاق باهم حرف بزنند».

تا این دختر را که یک روز از او دور بوده، حسابی بچلانند. برق رضایت در چشمان بزرگترها دلش را خوش می کرد که بی چون و چرا تمنا، لقمه ی چرب و نرم اوست.

سینی چای را جلوی سحر گرفت.

– ماشالله از زیبایی هیچی کم نداری عروس خوشگلم.

تمنا سر به زیر لبش را به دندان گرفت.

- ممنونم شما لطف دارین.

بعد چای را به سوسن تعارف کرد.

- خدا حفظت کنه.

باز هم ممنونی گفت و ریحانه که کنار مادر و خاله، روی مبل سلطنتی طلایی رنگ نشسته بود، چای برداشت. و بعد هم به سمت پدرش رفت.

- مرسی دخترم. روزبه و در آخر هم مجنون!

نگاهشان در هم گره خورد. سامیار لبخند به لب با چشمان شیرینش که مزه ی شکلات می داد، دخترک را قورت داد و چای اش را برداشت.

تمنا با خجالت سینی را در آشپزخانه گذاشت و کنار پدرش نشست.

چشمش به سبد گل روی میز افتاد. گل های رنگارنگ و زیبا. ترکیبی از زیباترین گل ها را برایش تدارک دیده بود این مرد عاشق.

نگاهش قدردانش را به مرد ناجی اش دوخت. آخ که در کت و شلوار مشکی، با این چهره جدیدش، چقدر جذاب تر از مهرزاد بود. حسابی توحید پسند بود، چقدر تمام آن شب ها می ترسید از مخالفت پدرش با ازدواج با مردی که مو بلند می کند و سر گاو و شتر دست و گردنش می اندازد.

سامیار شدنِ مهرزاد را در رویاهم نمی دید چه برسد به واقعیت!

چقدر موهای کوتاه و مرتب و ته ریش به چشم های قهوه ای اش می آمد. چقدر محبوب تر شده بود.

حواسش نبود که چگونه به سامیار زل زده، که لبخند را به لب همه نشانده و توحید کمی با خجالت صدایش کرد.

- تمنا جان، خانم حسینی با شمان.

گیج سر برگرداند.

- جانم؟

سحر با خنده سر تکان داد.

- میگم خوبی دخترم؟ ما و پدرت همسایه های قدیمی درومدیم. خدا مادرت رو بیامرزه هرچند من ندیده بودمش اما مطمئنم که زن خیلی خوبی بوده که آقا توحید انتخابش کرده.

تمنا لبخند تلخی به لب نشانده. چقدر جای مادرش در این خواستگاری خالی بود.

- ممنونم خدا همسر شمارو هم بیامرزه. واقعا همسایه
درومدیم؟ چه جالب!

توحید سر تکان داد و با نگاه زیرچشمی به سحر گفت:
- دست تقدیر!

و از مریمش بابت این چشم چرانی های زیرزیرکی
عذرخواهی می کرد. باورش هم نمی شد سحر مادر
سامیار باشد!

این همه تنهایی بس شان نبود؟ مریم او را ببخشد اما
هوس زن گرفتن به سرش افتاد. سحر، عشق و عاشقی
دوران نوجوانی را بدجور یادش آورده بود. آن موقع که
یواشکی او را از مدرسه تا خانه دید می زد. آخ که دست
دست کردنش، باعث شد سحر بپرد.

هرچند، مریم فرشته ی پاکش نصیبش شد و عشق
شان اهورایی بود اما، حالا سحر، شاید می‌توانست
دوباره همان حس و حال را در او زنده کند.

بعد از گمی صحبت درباره ی گذشته و خاطرات
مشترکشان تصمیم گرفتند جوانان را برای صحبت، به
اتاق بفرستند.

تمنا با اجازه ای گفت و بلند شد. سامیار هم ایستاد و
دست به لبه ی کتش گرفت.

– با اجازه!

دنبال تمنا به سمت اتاقش رفت.

خانه شان تماما دکوراسیون طلایی و زیتونی داشت.
مجسمه های بزرگ طلایی کنار مبل های ورق طلای
زیتونی کمرنگ، و فرش دستبافت!

سامیار سری تکان داد و وارد راهرو شد. تمنا در اتاقش را باز کرد و سامیار را به داخل تعارف کرد.

سامیار پا به اتاق دخترانه ی تمنا گذاشت. لبخند محوی به لب نشاند.

سرویس خواب تک نفره استخوانی با فرش و روتختی قرمز.

روی تخت نشست و تمنا روی صندلی پشت میز کامپیوترش، جای گرفت.

سامیار ابرو بالا انداخت و گفت:

- من از این فاصله زیاد نمی‌تونم حرف بزنم خانم امینی.

تمنا لبخندی زد و سامیار دستش را روی تخت قرار داد و به تمنا اشاره زد.

تمنا با ناز کنارش نشست و سامیار با شیطنت گفت:

- خب شرط هات رو می شنوم.

تمنا دستش را بالا آورد و دانه دانه انگشتانش را با

دست دیگرش گرفت و گفت:

- اولاً من می خوام درس بخونم.

سامیار خندید و گفت:

- پس قصد ادامه تحصیل داری؟ برم بعدا پیام.

تمنا با اخم نگاهش کرد. سامیار خندید.

- قبوله! دومیش؟

تمنا انگشت دیگرش را بالا گرفت.

- می خوام کارهم بکنم. اینا شرط ضمن عقده.

سامیار ابرو بالا انداخت و دست زیر چانه زد.

- چشم، بعدیش؟

تمنا با خجالت گفت.

- من نمی‌تونم چادر سر کنم.

سامیار ابرو بالا انداخت و گفت:

- من گفتم چادر سرت کن؟

تمنا سر به زیر انداخت.

- نه اما خانواده ات...

سامیار لبخندی زد و دستش را دور شانه ی تمنا حلقه

کرد و لپش را بوسید.

- من همینجوری قبولت دارم خانم؟ دیگه تموم شد؟

تمنا سر تکان داد و سامیار پیشانی اش را بوسید.

- باورت می‌شه جون سالم به در بردیم و مال هم شدیم؟ من بگما، طاقت ندارم، عقد و عروسی باهم. از فردا هم میریم دنبال کارامون.

تمنا چشم درشت کرد و سامیار بینی اش را میان دو انگشتش گرفت.

- مخالفت نداریم. خدا رو شکر خیالم از مامانم راحته. خونه مون با خاله سوسن یکیه و تنها نیست.

تمنا آه جان سوزی کشید.

- اما پدر من حسابی تنها میشه!

- براش زن بگیر!

تمنا تند نگاهش کرد و سامیار شانه بالا انداخت.

- جدی میگم. خدا مادرت رو بیامرزه اما پدرت چقدر قرار تنها بمونه؟

تمنا پشت چشم نازک کرد و گفت:

- همین تو، حاضری مادرت ازدواج کنه؟

سامیار نگاهش کرد. کمی اخم نشاند میان ابروهایش و گفت:

- راضی که نیستم اما...خودش می تونه برای خودش تصمیم بگیره.

تمنا لبخندی زد و سامیار گفت:

- بریم بیرون. الان فکر می کنن چه خبره.

تمنا سرخ شد و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش سامیار.

روزبه با خنده گفت:

- مبارکه؟

تمنا با لبخند سر به زیر انداخت و سحر گفت:

- از اول هم مبارک بود.

روزبه جعبه شیرینی را برداشت و درش را باز کرد و گفت:

- بفرمایید آقای امینی، شما هم بگید مبارکه.

توحید سر تکان داد.

- مبارکه. انشالله که خوشبخت بشن!

سحر دست هایش را بالا برد و گفت:

- انشالله...انشالله!

مهریه تعیین شد و تاریخ عقد هم برای هفته ی بعد تعیین کردند و بعد هم دنبال کارهای عروسی بیفتند. قرار شد تمنا چون مادر ندارد، با سحر و سوسن و ریحانه برای تدارک جهیزیه همراه شود. البته هر وقت که کمک نیاز داشت.

#۳۳۱

شب موقع خداحافظی سامیار دست دست کرد تا با تمنا
تنها شود و در آخر دور از چشم همه، بوسه ی دیگری از
لپ های شیرین دلبرکش گرفت.

- مراقب خانم من باش.

تمنا با عشق نگاهش کرد. دلش برای این قد و بالا آن
خط های عمیق کنج لب و چروک های ریز زیر
چشمانش، وقتی می خندید، ضعف می کرد.

بعد از رفتن شان در را بست و دستش را روی قلبش
گذاشت. - زیادی ذوق زده ای ها!

دستش را روی گونه های تبارش کشید و با خجالت
خچاست از کنار پدرش رد شود که بازویش اسیر دستان
توحید شد.

تمنا را در آغوش کشید و موهایش را بوسید. تک دخترش هوس عروس شدن کرده بود.
- کی انقدر بزرگ شدی دختر بابا؟

تمنا محکم پدرش را بغل کرد و عطرش را به ریه کشید.

- تموم زندگیم رو مدیونتم بابا. تچ بهترین بابای دنیایی. هرچند همه بگن من و لوس بار آوردی. اونم واسه اینه که نداشتی هیچوقت هیچ کمبودی تو زندگیم داشته باشم. حاضر نشدی برام نامادری بیاری. پدرم بودی و مادرم. دلم برای تنها موندنت پر پر می زنه.

بعد کمی سرش را بالا گرفت.

- می خوای ازدواج نکنم؟

توحید پیشانی اش را بوسید.

- این چه حرفیه؟ سخته ولی آدم می‌دونه بچه موندنی نیست. خوشبختیت آرزومه! منم...عادت کردم به تنهایی!

تمنا دست دست کرد و گفت:

- نمی‌خوای ازدواج کنی بابا؟

حرکت دستان توحید روی موهای تمنا متوقف شد.

- ازدواج؟

تمنا از پدرش جدا شد و دستش را کشید و روی مبل راحتی کرم رنگ نشاند.

- آره ازدواج. تو الان هم خیلی به پای مامان مریم موندی. اما باید به فکر خودت هم باشی.

توحید نفسش را بیرون داد و کف دستش را پشت گردنش کشید.

- خودم هم بهش فکر کردم اما...ترسیدم از مخالفت تو!
تمنا لبخندی زد و گفت:

- من دیگه اون دختر لوس نق نقوی سابق نیستم. ی
سعی می کنم عاقل باشم و بهت فکر کنم بابا.
توحید ابرو بالا انداخت.

- بزرگ شدی!

تمنا سر به زیر انداخت.

- سرگرد سرمدی سعی کرد من و مقاوم تر کنه.
راستش...کم اشک و آبغوره خرج نکردم اما سعی کردم
کمی عاقل تر بشم!

توحید با تحسین سر تکان داد.

- خوشحالم پس پسر با جنمی که بتونه دختر لوس من
و عاقل کنه.

تمنا با توییخ پدرش را صدا زد.

- بابا... حالا کسی رو در نظر داری؟

توحید جا خورده گفت:

- نه نه اصلا.

تمنا مرموز و شیطون نگاهش کرد.

- اما امشب زیادی از مرور خاطراتتون با خواهرای

حسینی خوشحال بودینا. یچیزی بین تون بوده؟

توحید لبخند زد و دست دور شانه تمنا انداخت.

- ای پدر سوخته! مچ می گیری؟ به تو که نمی تونم

دروغ بگم! سحر، مادرِ سرگرد، تو نوجوانی هامون یه

حس هایی بود. البته با نگاه، نه حرف. دیگه اینقدر

نگفتم که خواستگار اومد و شوهر کرد.

امشب شوکه شدم از دیدنش!

تمنا خندید و گفت:

- و یاد روزای خوش نوجوانی افتادی، آره؟

توحید زیر زیرگی نگاهش کرد و گفت:

- تو مخالفی؟

تمنا سرش را چپ و راست تکان داد.

- نه اصلا، فقط بذارید یکم بگذره، سرگرد هم تو

رودروایسی گیر کنه و مخالفت نکنه.

توحید خندید و گفت:

- اوم پسر واسه من قرار غیرتی بازی دراره؟

تمنا با خنده شانه بالا انداخت.

نازگل هنوز هم جواب سوالات پدر و مادرش را نداده بود. نمی دانست راستش را بگوید یانه! دروغ مانند حناق در گلویش گیر کرده بود. مگر می شد قضیه را برای پدر و مادرش تعریف نکند؟

بالاخره تصمیمش را گرفته بود. روی مبل تک نفره نشسته بود و با استرس انگشت هایش را در هم می شکاند.

زیر نگاه خیره پدر و مادرش از استرس داشت ذوب می شد.

– خب؟ نمی خوای شروع کنی؟

سر تکان داد و گفت:

– میگم... فقط خواهش می کنم سر زنشم نکنید. من جونم رو برای نریمان گذاشتم، اما خواهش می کنم نریمان چیزی نفهمه!

مادرش روی صورتش زد.

- چیکار کردی مگه تو دختر؟

- اونشب...اونشب که رفتم از شایگان کمک بخوام...یه...یه پیشنهادِ وحشتناک بهم داد...داد و بیداد راه انداختم و زدم بیرون اما، وقتی مامان تو زنگ زدی و گفתי رفتین التماس خانواده فلاحی، نمی‌دونم چی شد، به سرم زد برگردم و پیشنهاد شایگان و قبول کنم... دیوونه شده بودم. اگه بی گناهی نریمان ثابت نمی‌شد و بی گناه سرش بالای دار می‌رفت چی؟

پدرش کمی خم شد و گفت:

- منظورت پیشنهاد ازدواجشه؟

سر تکان داد و آب دهانش را قورت داد.

- آره اما...اما...قبلش...از من...یه وارث می‌خواست!

نفسش گرفت تا این جمله را بگوید. اما هنوز بخش
سخت ترش مانده بود.

پدرش اخم گره کرد و گفت:

– وارث؟

نازگل سرش را بالا و پایین کرد.

– شایگان بچه دار نمی شد. بهم... بهم... پیشنهاد داد با

یکی... یکی... از افرادش، ازدواج کنم و...

پدرش دستش را روی قلبش گذاشت.

– تا براش بچه بیاری؟ آره؟

نازگل با اشک گفت:

– بابا بابا به خدا...

پدرش چشم بست و داد زد:

– قبول کردی؟

- آ... آ... ره

پدرش فریاد کشید:

- اینقدر بی غیرت شدم که تو به این روز بیافتی؟

تا به حال پدر آرامش را اینگونه عصبی ندیده بود.

نگران قلبش بود و مادری که دوید تا برای پدر قرص بیاورد و زیر لب نازگل را به سرزنش گرفته بود.

- دختره دیوونه برادرت کم نبود که تو خودت رو انداختی تو چاه؟ پس بگو اونشب، شب خواستگاری چرا اونقدر ناراحت بودی! گفتم من می شناسمت گفتی نه! حالا چیکار کردی نازگل؟

نازگل با پشت دست اشکش را پاک کرد. در این مدت اشک نریخته بود اما حالا جلوی پدر و مادرش اعتراف کردن به اشتباهش، سخت ترین حالت ممکن بود و

اشک می‌ریخت تا پدرش پشیمانی اش را ببیند و او را ببخشد.

- من... من مجبور شدم... با محافظش... صیغه... کنم!

مادرش محکم پشت دستش زد و پدرش غصه اش را با خوردن قرص و سر کشیدن لیوان آب، قورت داد.

- خب؟ حالا که شایگان و گرفتن اون عوضی چی؟ آزاد؟

نازگل چشم بست و گفت:

- قرار... قرار آخر هفته... بیان خواستگاری!

پدرش با حرص لب زد:

- چی؟ به یه محافظِ قاچاقچی دختر بدم؟

نازگل آرام نگاهش را بالا کشید.

- اون...اون...محافظ نبود! پلیس نفوذی بود! صیغه باطل شده اما...اما...قرار بیاد خواستگاری!

مادر و پدرش به هم نگاه کردند. تعجب از چشم هایشان می بارید.

- تومی دونستی اون پلیس؟

نازگل مجبور بود این یک رقم را دروغ بگوید تا به عقلش شک نکنند.

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

- اگه پلیس نبود؟ اگه خواستگاریت نمیومد، اونوقت چی؟

نازگل کلافه از این سوال جواب ها گفت:

- می دونستم. باهام در میون گذاشته بود. حالا اجازه میدین بیان؟

پدرش با تاسف سر تکان داد.

- داشتی دستی دستی زندگیت رو به آتیش می کشیدی،
دلم باهات صاف نشده! قرار نبود خودت رو قربانی
نریمان کنی!

- به... به نریمان که نمی گی بابا؟ می دونی اگه بفهمه...
پدرش غمگین بلند شد و گفت:

- بفهمه سخته می کنه بچه! غرورش نابود می شه. نه!
نمی گم که خواهرت با دیوونگیش خودش رو انداخت
دهن شیر! می گیم سر پرونده تو با این یارو پلیس آشنا
شدی!

لبخندی روی لب های نازگل نشست. حالا دلش سبک
تر شد.

- من و بخشیدی بابا؟

پدرش چپ‌چپ نگاهش کرد و مادرش سری با تاسف
تکان داد.

– خدا همیشه برات آخرش رو خوب رقم نمی‌زنه دختر.
تو شانس آوردی اما درصد اینکه تو این بازی نابود
بشی، خیلی بیشتر بود. یه مدت می‌گذره که ببخشمت!
وقتی که واقعا به چشم بینم خوشبختی، می‌بخشمت!
بگو پنج شنبه بیان!

پدر، به سمت اتاقش رفت با شانه های خمیده از با
حماقت دخترش و مادرش شماتت بار نگاهش کرد.
– چه اتفاق ها افتاده و ما خبر نداشتیم.

نازگل سر به زیر انداخت و مادرش طعنه زد:

– چیز دیگه ای هم هست که باید بدونیم؟

نازگل سرش را تکان داد.

- این پلیسِ آخرِ ماموریت فهمید... کله گنده که دنبالش بوده، پدرشه!

مادرش چشم درشت کرد و گفت:

- داری فیلم هندی واسم تعریف می کنی؟ این چرت و پرت ها چیه؟ قاچاقچی پدر پلیسِ درومد؟ مگه میشه؟

نازگل شانه بالا انداخت و گفت:

- این یه رقم دیگه دست من نبوده که اینجوری نگاهم می کنی!

مادرش سر تکان داد و گفت:

- حالا طرف چجوریه؟ سرش به تنش می ارزه؟

نازگل با یادآوری آراز در ذهنش لبخند پر رنگی روی لبش جان گرفت. مادرش هم کمرنگ، لبخند زد. این

بار دخترش راضی بود که اینگونه نیشش تابناگوش باز شده بود.

– از شایگان خیلی سرتره! قد بلند، هیکل ورزشکاری، قیافه جذاب...

مادر با اخم ظاهری کوسن روی مبل را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

– خجالتم که نمی کشه بی حیا!

نازگل خنده اش را خورد و حق به جانب، در حالی که از شدت خنده و ضربه ی کوسن روی دسته ی مبل، افتاده بود گفت:

– آخه مادر من، اوندفعه ناراحت بودم کلی بهم حرف زدی، الان که خوشحالمم باز میگی نخند؟ من چیکار

کنم آخه از دستت؟ ولی مامان خداییش خوب دامادی
گیرت اومده...

انگشتانش را بهم چسبانده.

- اوم... بیستِ بیست!

مادرش با خنده ای که سعی داشت قورتش بدهد و به
این دخترِ خودسر رو ندهد، کوسن بعدی را به سمتش
پرتاب کرد که این بار نازگل روی هوا شکارش کرد.

حس و حالش را نمی توانست توصیف کند. لبخند لحظه
ای از روی لب هایش محو نمی شد. حتی زیر همان
آفتابِ داغ. پدر و مادرش در ماشین نشسته بودند اما او
دلش می خواست اولین نفری باشد که خود را در آغوش
نریمان پرتاب می کند. تمام این مدت جرئتش را نداشت
که ملاقات برود و برادر عزیزتر از جانش را پشت میله

ها ببیند. حالا که تمام زورش را زده بود و بی گناهی
اش ثابت شده بود می توانست باعشق، منتظر آزادی
برادرش بماند.

نریمان را دید که ساک به دست از در آهنی زندان،
خارج می شود.

نریمان نگاه به دور و اطراف انداخت.
نازگل دو دستش را جلوی دهانش گرفت و از خوشحالی
جیغ کشید.

- نریمان!

نریمان با قدم های مشتاق مردانه و نازگل با ذوقی
خواهرانه به سمتش دوید.

خود را در آغوش نریمان پرتاب کرد. ساک از دستش
افتاد و دستش بی تابانه خواهرش را در حصار گرفت.

نازگل تمام عطر تنش را می بلعید. مادر و پدرش با احتیاط خیابان را رد کردند و به سمت شان آمدند.

صدای مادرش باز هم پراز سرزنش بود. این دختر دیگر دیوانه شده بود. از همان فاصله گفت:

- دختر از خیابون رد شدی اگه یه ماشین می زد بهت چی؟

نازگل بیخیال سر بلند کرد و صورت خندانِ نریمان را با دو دستش قاب گرفت.

- قربونت برم که لاغر شدی، بهت بد گذشته آره؟
بمیرم الهی!

و بعد بوسه ی محکمی روی گونه ی برادرش کاشت.

نریمان هم پیشانی اش را بوسید و گفت:

- نه بابا این حرفا چیه آبجی خانم؟ البت که خیلی هم
بههم خوش گذشته و تو نمیری زیر پوستم آب دویده.
نازگل چشم درشت کرد.

- نریمان! این لحن حرف زدن چیه؟
پدرش نازگل را کنار زد و پسر را به آغوش کشید.
مادرش هم جلو رفت و بعد از پدر پسرش را بغل گرفت
و اشک ریخت.

اما نازگل مبهوت لحن کوچه بازاریِ نریمان کنار رفت.
- اِ حاج خانوم...دیگه گریه و اشک و این چیزا نداشتیم.
دِ نیگا کن، سُر و مُر و گنده جلو روت واستادم.

پدرش باخنده و تویخ گفت:

- یه عمر پسر بزرگ کن دکترشه با هزار خونِ دل خوردن، یکی دوماه بره زندون واسه ما لات بار بیاد. نریمان همان طور که دستش را دور شانه ی مادرش قفل کرده بود، خم شد و شانه ی پدرش را بوسید و جدی گفت:

- من مخلص شماهم هستم باباجون. نازگل خندید.

- جدی جدی ترسیدم. گفتم از دست رفتی! معتاد که نشدی؟

نریمان لبخند زد و با تمسخر گفت:

- نه بابا تو این مدت کم به اون یکی نرسیدم. یه شش هفت تا ترانه کوچه بازاری یاد گرفتم و یه اژدها هم زدم پشتم و زیرش نوشتم «سلطان وفا خواهر».

دِ آخه بی معرفت، تو نباید یه ملاقات بیای؟

نازگل سر پایین انداخت.

- نمی‌تونستم پشت میله ها بینمت. ترجیح دادم زور
بزنم تا بی گناهیت ثابت شه.

پدرش نگاه معناداری به نازگل انداخت و گفت:

- خواهرت خیلی واست خودش رو به دردسر انداخت تا
تو آزاد شی.

نریمان جلوتر رفت و با دست آزادش، نازگل را به خود
چسباند و همان طور که مادر و خواهرش را درآغوش
گرفته بود به سمت ماشین پدر روانه شدند. پدرش ساک
را در دست گرفت و نریمان گفت:

- من دربست فدای این خواهر شجاع خودم بشم.

نازگل لبخندی به لب آورد و در دل با خود زمزمه کرد. «
تمام آن سختی ها، به دوباره، چهارنفره شدن جمع
شان، می ارزید!»

شاید هم چهار به علاوه یک! به هر حال تا آخر هفته،
آراز هم به عنوان داماد، به جمع شان اضافه می شد.

رو به روی آینه دستی در میان موهای ژل زده اش
کشید و خوش حالت مرتب شان کرد. عطرش را
برداشت و زیر گردن و روی مچ دو دستش اسپری کرد.
کمی عقب تر رفت و به چهره ی جذاب در آینه اش
خیره شد. با غرور سری تکان داد که هیوا را تکیه زده
به چاقوب در اتاقش دید.

از همان آینه نگاهی به هیوا انداخت.

– خوشتیپ شدم هیوا خانم؟

هیوا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خیلی!

آراز حق به جانب برگشت و گفت:

- تو که هنوز حاضر نشدی!

هیوا شانه بالا انداخت و روی تخت نشست.

- من نمیام!

آراز دست به کمر شد و با اخم نگاهش کرد. لبه های

کتش عقب رفته بود و هیکل ورزشکاری اش زیر

پیراهن سفید جذبش، حسابی خودنمایی می کرد.

- چرا اونوقت؟

هیوا هم با اخم نگاهش کرد.

- دو دستی تو رو تقدیم اون خانم دکتر کنم که چی؟

آراز با خنده ابرو بالا انداخت.

- هیوا جان. اون دیگه هووت نیست، زن داداشته!

هیوا سر پایین انداخت.

- چه خوب با این قضیه کنار اومدی!

آراز با تعجب کنارش نشست. دست دور شانه اش انداخت.

- عزیزدلم، می گی چیکار کنم؟ با مامان آهو ببرمتون آزمایش DNA بدی بفهمی خواهرمی؟ چیکار کنم؟ بگم مامان مطمئنی این همون دختر که یه عمر دنبالش می گشتی؟ هیوا جان، کنار اومدم چون خواهرمی! دیگه نمی تونم زمین و زمون و بهم بدوزم که بگم نه، تو دختر آهو نیستی!

اصلا نمی فهممت. من دیگه برادرتم. برادر!

- تو هم از خدات بود برادرم در بیای که بری اون دختر
چشم رنگی رو بگیری! مگه نه؟
آراز با تاسف سر تکان داد و گفت:

- پاک خل شدی رفت! پاشو برو حاضر شو خوبیت
نداره تنها خواهرم تو خواستگاریم نباشه.
هیوا دو دستش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم
سابید.

- من نمیام. بابام تو زندانه و چند مدت دیگه حکم
اعدامش میاد بعد تو دنبال زن گرفتنی؟
آراز دیگر کلافه شده بود. عصبی گفت:

- هنوز که اعدامش نکردن. بهونه بنی اسرائیلی نیار
هیوا. نمیای نیا...

مادرش از صدای بلند آراز ویلچرش را هول داد و به اتاق آمد.

- چی شده؟ چرا صدات رو میبری بالا مادر؟
آراز کلافه سر تکان داد.

- از دخترت بپرس آهو خانم. بهونه میاره نیاد. ولش کن
مادر خودمون میریم. به به چه آهو خانم دلبری!
مادرش بی توجه به خودشیرینی آراز نگاهش را به هیوا
دوخت.

- برو مادر برو دورت بگردم حاضر شو. خواستگاری
برادرته. زشته تو نباشی گلم.

هیوا سر تکان داد و گفت:

- فقط به خاطر مامان میام.

آراز پشت سرش دهن کجی کرد و زیر لب «حسود» بار هیواباشن..

اصلا این دختر را نمی فهمید! انتظار داشت آراز خودش را به در و دیوار بکوبد که چرا هیوا، خواهرش از آب در آمده؟ آن هم خواهری که مادرش این همه سال بی تاب دیدنش بوده!

نریمان به نازگل ابرو بالا انداخت و آراز را نشان داد. لبخندی زد و چشم هایش را بست. مثل این که نریمان این داماد جذاب را زیادی پسندیده بود.

اما آقای نبوی بزرگ، به خاطر صیغه ی پنهانی شان سگرمه هایش را در هم کرده بود.

اهو خانم را با هزار مکافات بالا آورده بودند و پدر نازگل، آراز را دید که برای مادرش چگونه محبت خرج می کند و حسابی به دلش نشسته بود.

هرچه که بود از عطای بی کس و کار، بهتر بود و این پسر سرش به تنش می ارزید.

دایی یوسف با خوش رویی آقا رضا را مخاطب قرار داد. - خب به نظر من بهتره که بریم سراغ اصل مطلب. این پسرو من مثل پسر خودم بزرگش کردم. بد و خوبش و می دونم. جونش به جون مادرش بنده و حلال و حروم سرش میشه. اونقدری حلال و حروم سرش میشه که وقتی فهمید متهمی که دنبالشه پدرش، باز هم دست از کار و شرفش نکشید.

هیوا با اخم سر پایین انداخت و دایی یوسف باز ادامه داد:

– این دختر ناز هم، خواهرشه! خواهری که تازه پیداش شده و شده نور چشم ما!

شما هم برسید از در و همسایه و همکار که آراز موحد چه آدمیه!

آراز سر به زیر انداخت و گفت:

– لطف داری دایی جان.

آقا رضا سر تکان داد.

– خدا حفظشون کنه برای خانواده. بله خدا رو شکر از وجناتشون معلومه که مرد خانواده داری هستن. آزادی پسر مم مدیون شماایم. – انجام وظیفه بود.

آهو با لبخند عروس محجوبش را که در چادر گل دار سفید، صورتش قاب گرفته شده بود، برانداز کرد و در دل قربان صدقه ی انتخاب پسر پلیسش رفت!

نازگل این بار هوس کرده بود چادر سر کند. آن هم چادر سفید عقد مادرش را! پدرش مرد خوبی بود. مادرش باهمین چادر بله گفته بود. پس شاید عاقبت او هم مثل مادرش شیرین شود.

- من چیزی ندارم که به پسرم بدم جز دعای خیرم رو که یک عمر دنبالشه! نگاه به وضع من هم نکنید. اصلا و ابدا نازگل جان قرار نیست من و نگه داره. من پرستار دارم...

بعد دستش را روی دست دخترش گذاشت و گفت:

- اینازم تصمیم گرفته پیش خودم بمونه. آراز هم میتونه نزدیک شما یا سرکارش خونه بگیره که اول زندگی راحت باشن.

ناهید خانم که از چهره ی نورانی آهو خوشش آمده بود گفت:

- این چه حرفیه، نازگل هم مثل دخترتون. پیش شما هم باشن ما حرفی نداریم.

زن دایی فاطمه لبخندی زد و گفت:

- پس یعنی ما جواب مثبت رو گرفتیم؟

آراز زیر چشمی نازگل را می پایید.

اقا رضا شانه بالا انداخت و گفت:

- نازگل بابا، شما حرفی نداری با جناب سرگرد؟

نازگل با خجالت گفت:

- اگه اجازه بدین چرا...

- پاشو دخترم

نازگل با اجازه گفت و به سمت اتاقش رفت. آراز پشت سرش روانه شد.

در را بست و به در تکیه داد. جدی نگاهش کرد. دست به سینه شد.

- خب؟

نازگل از تغییر حالت آراز لب هایش برجیده شد. آراز لبخندی زد. این دختر را نمی توانست ثانیه ای ناراحت کند.

- بگو دیگه عروس خانم؟

- من...من...

آراز اخم کرد و قدمی جلو برداشت و رو به روی نازگل ایستاد. بوی عطرش تمام مشام نازگل را پر کرده بود. نازگل سر به زیر انداخت و آراز دستش را زیر چانه نازگل برد و سرش را بالا آورد. نگاه جست و جوگرش در عمق چشم های نازگل دو دو می زد تا حرف دلش را بخواند.

- منِ منِ نکن. حرفت رو بزن دکتر!

نازگل چشم بشت و گفت:

- من به این وصلت راضی نیستم.

آراز ابرو بالا انداخت و با اخمی که روی صورتش چین و چروک انداخته بود نگاهش کرد.

- یعنی چی؟ من و تو که باهم حرفامون رو زده بودیم.

نازگل سر تکان داد و با خجالت لب زد:

- ولی من یه زندگی بدون عشق رو نمی‌خوام. نمی‌خوام
تمام عمرمون سر یه اشتباه مجبور به تحمل هم باشیم.
ترجیح میدم مجرد بمونم تا وارد زندگی بشم که به
خلطریه اشتباه قرار سر بگیره.

آراز پوزخندی زد و دست به کمر شد.

- پس چرا با عطا...

نازگل چشم بست و دستش را جلوی صورت آراز گرفت.
- گفتم که اون یه اشتباه بزرگ بود برای نجات جون
برادرم. حالا نریمان بی گناه من آزاد شده. نمی‌دونم
شاید اگر باز هم به عقب برگردیم برای نجات نریمان
چاره‌ی دیگه‌ای جز قبول پیشنهادِ عطا نداشته باشم
اما حالا همه چی خوبه. نمی‌خوام دوباره اشتباه کنم!

آراز دستش را کوبید روی سینه‌ی خودش. با حرصی
وصف نشدنی از میان دندان‌های کلید شده اش، غرید:

- من، اشتباهم؟ آره؟

نازگل سر بلند کرد و در چشم های طوفانی آراز خیره شد. مهر این مرادِ پلیس شده، در دلش جاگیر شده بود. دوست داشت این مرد را مال خود کند اما غرورش اجازه نمی داد بی عشق، دوباره سر سفره ی عقد به این مرد بله یگوید. بار پیش جان کند تا به مراد بله بگوید و حالا دلش می خواست با کسی ازدواج کند که عاشقش باشد.

- هیوا راضی نیست. من از چشم هاش می خونم.

آراز کلافه دستی میان موهایش کشید. این دو دختر امروز قصد جانش را کرده بودند با این بهانه های پوچ تو خالی!

- هیوا خواهرمه! خواهر! راضی بودن یا نبودنش مانع ازدواج من و تو نیست.

- مطمئنی خواهرته؟

آراز یک تای ابرویش را بالا انداخت و مشکوک پرسید:
- منظورت چیه؟ معلومه که خواهرمه. ببرمش آزمایش؟
نمی‌بینی یه سیب که با مادرم از وسط نصف شدن؟
بهونه نیار نازگل! هیوا، آیناز! همون دختری که آهو سال
ها براش عذاداری کرده! من هیوا رو دوست داشتم.
معشوقه ام بود درست، اما آیناز خواهرمه! تو حرفت این
نیست. این بهونه است. دلت با کس دیگه ای؟
نازگل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه! فقط نمی‌خوام تحمیلی باشم.
آراز با کنایه گفت:

- مگه جنگی؟ حرفت اینه که گفتم عاشقت نیستم؟
خب عشق با شناخت بوجود میاد. مگه من و تو چندبار
با این قیافه و موقعیت آراز و نازگل هم دیگرو دیدیم؟
هوم؟ نازگل، بهونه نیار، من دل به دلت دادم ولی تو

داری دل دل می کنی واسه جواب نه دادن! حرفت و
رک و پوست کنده بگو چیه!

نازگل مصمم نگاهش کرد.

- من زندگی با عشق می خوام. یه شوهر عاشق
می خوام. من...من...حسم بهت خوبه! از وقتی که به
قول خودت آراز شدی، وقتی می بینمت دلم...دلم
می لرزه. نمی گم عاشقم نه! اما...دلم نمی خواد این حس
یک طرفه باشه! نمی خوام ازدواجت با من، فقط سر
عقل و منطق و اتفاق ناخواسته ای که افتاده، باشه!
نمی خوام تموم عشقت رو برای هیوا خرج کرده باشی و
به من که رسیدی بشه یه زندگی معمولی، با یه دوست
داشتن و حس عادت ساده. نگو عطا...عطا اشتباه من
بود برای نجات نریمان! شاید صدبار دیگه هم برای

نجات برادرم، برگردم عقب و تکرارش کنم. اما فقط اشتباه بود و بس! من نمی‌خوام منم بشم اشتباه تو! که سر مسوولیت بیای سراغم آراز! برو هر وقت حس کردی دوستم داری بیا، من... من به پای کسی که دلم و لرزونده تا ابد وایمیسم، به شرطی که این حس، یه روزی دو طرفه بشه!

آراز نگاه خیره اش را به زمردهای نازگل دوخت. نه به خجالتش و نه به شجاعتش! این دختر عاقل ترین دختر دنیا بود اگر اشتباهش را که خودش هم قبول داشت، فاکتور می‌گرفت.

دستانش را پیش برد و از روی چادر سرش را در میان دست هایش گرفت. نازگل آب دهان قورت داد و نگاه از قفل نگاه آراز باز کرد و به زیرانداخت.

- من اونقدر صبور نیستم که بذارم و برم و تو رو اینجا نگه دارم به امید روزی که عاشق شده برگردم. همین الان می‌ریم بیرون و جواب مثبت میدی و همه کف می‌زنن که مبارکه! من ازت نمی‌گذرم خانم دکتر که برم و خدای نکرده کس دیگه قصد کنه بیاد و تو دلت زلزله به پا کنه. حالا که جام تو دلت باز شده، بلند نمی‌شم برم که کسی بخواد بیاد سراغ تو و جای من! من پلیسم! نظامی ام! اگه چیزی که مال منه، کسی چشم بندازه واشش و دندان تیز کنه براش، با زبون اسلحه ام باهاش حرف می‌زنم. من صبور نیستم. پس خودت و به من، وعده ی آینده نده! من الان می‌خوام. نقد نقد! شوهر عاشق پیشه می‌خوای؟ بساز ازم. موم می‌شم تو دستای تویی که جر بزه ثابت کرده ای! کسی که پای برادرش جون مایه می‌ذاره، زندگی می‌سازه واسه خودش و شوهرش تماشایی، مگه نه خانم دکتر؟

اون روز هم کم برات سخنرانی نکردم. نرم شدی و دوباره برگشتی سر خونه اول؟ بازم میگم، تو جز من انتخابی نداری! حالите؟

نازگل لبخندی زد و سر تکان داد.

- آ باریکلا، پس الان جوابت چیه؟

نازگل ابرو بالا انداخت و با زرنگی گفت:

- شما سوالی پرسیدین مگه؟

آراز دست هایش را از روی صورت نازگل برداشت و دست هایش را گرفت. انگشت حلقه ی نازگل را میان انگشت هایش بازی داد و گفت:

- اجازه هست که یه نشون بذارم تو این انگشت ظریف که دیگه کسی جرئت نکنه نگاه به خانم من بندازه؟

نازگل خندید. بلند و دیوانه وار. دست جلوی دهانش گرفت که صدایش بیرون نرود. آراز هم لب گاز می گرفت که صدایش بیرون نرود.

- حتی خواستگاری کردنت هم به روش خودت و زوریه!

آراز بازو بالا آورد و فیگور گرفت و گفت:

- حسابت با کرام الکاتبیه خانوم. دلت بد کسی رو واسه لرزیدن انتخاب کرده.

چند تقه به در خورد و بعد هم صدای جدی نریمان به گوششان رسید.

- حرف هاتون تموم نشد؟

نازگل لبش را گاز گرفت و با استرس گفت:

- چرا چرا داداش.

در را باز کرد و نریمان جدی نگاهی به جفت شان انداخت. صحبت شان و گونه های نازگل هر دو باهم، زیادی گل انداخته بود که حواسشان از آدم های منتظرِ داخل سالن پرت شده بود.

نگاهش را از داخل آینه به مردی که کنارش نشسته بود، انداخت. این بار دیگر خبری از آن کوهِ مو و عطای شاخ و شونه کش، نبود!

این بار ته دلش شیرین بود و خوشی، همراهِ خون، در رگ های بدنش می گشت و می گشت و به قلبش می رسید. تمام تنش از شوق و استرس گُر می گرفت و یخ می شد. نمی دانست چه مرگش شده اما، تمام طول

این چند روز که برای خرید و آزمایش کنار آراز گذرانده بود، لحظه به لحظه عاشق ترش کرده بود.

حواسش نبود که بار سوم است و حاج آقا منتظر بله ی عروس خانم. آراز دستبند را جلو آورد و به عنوان زیر لفظی روی دامن لباسش گذاشت.

- عروس خانم، ما منتظریم! و کیلم؟
لبخند زد. سر بلند کرد و به چشم های نریمان خیره شد. خدا را شکر که او بود. خدا را شکر که این فداکاری آخرش برایش شیرین رقم خورد.

- با اجازه پدر و مادرم و برادر عزیزم، بله!
همه دست زدند و حالا نوبت داماد این بزم بود. دفعه پیش که دل آشوب بود از خیانتش. سر بلند کرد. هیوا هنوز هم ته دلش راضی نبود. شاید به خاطر نبود

پدرش! کاش پدرش هوشنگ نبود. کاش حالا بود و خانواده شان کامل می شد و هزاران کاشِ دیگر...
- آقای داماد و کیلم؟

آراز لبخند زد. زیر زیرکی دست نازگل را گرفت و گفت:
- با تمام وجود بله.

همه از رک و پررو بودن داماد خندیدند و خوشی بار دیگر در قلب نازگل به تب و تاب افتاد.
روبوسی ها انجام شد و کادو ها داده شد و عکس ها گرفته شد.

داماد عروس زیبایش را دزدید. روی صندلی ماشینش نشست. خنده اش می گرفت از تظاهر مراد برای رانندگی بلد نبودنش!

- خُب، بیچونمشون یانه!

نازگل خندید و گفت:

- نه تو رو خدا گناه دارن. برو رستوران، بابام شام
تدارک دیده، گناه دارن نریم.

آراز نگاه خیره اش را به نازگل دوخت و گفت:

- آخه من چجوری جلوی این همه چشم خیره تا آخر
شب دووم بیارم؟

نازگل چشم گرد کرد و گفت:

- بهت نمیداد شیطون باشی؟

آراز ماشین را روشن کرد و گفت:

- نبودم، ولی قرار بشم!

نازگل خندید و آراز گفت:

- فردا قرار ببرمت درمانگاه کارای انتقال رو انجام بدی، مگه نه؟

- میای شماهم؟

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

- په نه په! می دارم تنها بری اونجا! کلی پرونده سازی کردیم که به چندین علت جنابعالی امنیت جانی نداری! گروگان گرفته شدی و فلان که نظام پزشکی منتقلت کنه تهران حالا میگی نیام؟ به عنوان محافظ هم که شده تا اون سر دنیا پشتت قدم بر می دارم خانم دکتر. قند در دل نازگل آب شد.

- ممنونم که هستی!

آراز سری تکان داد.

- خواهش می کنم. وظیفمه؛ البته در قبال این وظیفه
دستمزد هم دریافت می کنم. دیگه وظیفه بی حقوق که
نداریم؟

نازگل با تعجب نگاهش کرد.

- تو از من حقوق می خواهی؟

آراز با اخم بامزه ای جواب داد.

- عزیزم همه چیز که مادی نیست. می تونه معنوی هم
باشه. یا عشقی! راستی فکر کنم کارات خیلی طول
بکشه، به نظرت سوئیت مش احمد هنوزم خالیه؟

نازگل با تعجب و چشم های گرد شده وقاحت آراز را
نظاره کرد و آراز خندید. آنقدر بلند که صدایش به خدا
هم رسید.

ساک دستی لوازمش را روی صندلی عقب ماشین گذاشت.

در سراتوی سفید آراز را باز کرد و روی صندلی جلو جای گرفت.

آراز عینکش را بالا فرستاد و سوتی زد.

- خانم خانما در خدمت باشیم. مادمازل کجا تشریف می‌برن؟

نازگل با خنده به سمتش برگشت و دستش را رو به آراز گرفت و دست داد.

- سلام. تشریف ببرید خونه مش احمد لطفا!

آراز عینکش را روی چشم هایش سر داد و گفت:

- ای به چشم خانم. خوبی؟ خوب خوابیدی؟ البته می‌دونم دیشب از ذوق این که زن من شدی خواب به

چشم هات نیومده و صدبار عکسای عقدمون رو
توگوشت مرور کردی!
نازگل سرخوش خندید.

- الحق و الانصاف که کارآگاهی آراز!
آراز با عشق به خنده ی نازگل نگاه کرد.
- آخه تو چرا انقدر خوشگل می خندی که آدم هوس
کنه طعم خنده هات رو بچشه ببینه چه مزه ایه؟
نازگل هول کرده دو دستش را مقابل دهانش گرفت و با
اخم و خجالت گفت:
- بی حیا!

آراز حق به جانب لب زد.
- مال خودمه، قبول نداری شناسنامه رو کنم ببینی تو
قسمت نام همسر، اسم تو رو نوشته خانم دکتر! خجالت

بکش، سرخ شو، ولی من امروز قرار اون روم رو بهت نشون بدم. مگه شوهرِ عاشق پیشه نمی‌خواستی شما؟

- عاشق پیشه با بی حیا بودن فرق داره جناب سرگرد؟
دستِ آراز روی پای نازگل نشست. نازگل آب دهان قورت داده سیخ سر جایش نشست. گرمای دستان آراز قلبش را به تپش می‌انداخت.
- آدم واسه حلال خودش بی حیا نمی‌شه خانم دکتر.
این فکر و که من دوباره بشم مراد و برم رو زمین بخوابم و از سرت بیرون کن.

نازگل سرش را به سمت پنجره برد. دست انداخت و دست آراز را در دستش قفل کرد و زیر لب گفت:
- تا بچه پس نندازه، ول کن نیست.

اما گوش های آراز تیزتر از این حرفا بود. از خنده به سرفه افتاد و بریده بریده گفت:

– نه...ان..شالله...اون بمونه...برای بعد عروسی!

نازگل گوجه شد و آراز عشق کرد از داشتن این دخترِ تو دل برو!

نگاهش به جاده بود. آفتاب توی چشمش می زد. عینکش را از کیفش درآورد و به چشم زد.
– ساکتی؟

نازگل شانه بالا انداخت.

– می دونی نمی دونم این جاده رو دوست داشته باشم یانه! اینکه سر سبزه خیلی خوبه! گل و درخت و کوه و جنگلش بهم حس خوب میده اما هربار با یه حس متفاوت ازش رد شدم. بار اول، هنوز نمی دونستم چی انتظارم رو می کشه. پُر شوق و استرس بودم. بار بعدی

دل نگران نریمان برگشتم. یبار با عطا، با کلی کینه و
بالا پایین کردن اشتباهاتم تو مغزم، حالا هم با تو! البته
دومین بار باتو، همسفر این جاده می شم. البته بهتره اون
بار رو فاکتور بگیریم، با ماشین پلیس...

آراز سر تکان داد و گفت:

- اونا رو فراموش کن، الان حس چیه؟

نازگل نگاه به نیمرخ جذاب آراز انداخت. دست جلو برد
و با پشت انگشت هایش ته ریش یک روزه ی آراز را
لمس کرد.

آراز دست نازگل را گرفت و به لب هایش رساند و
بوسید.

- خوبه! باز همون شوق و استرس هست. اما آرامش
هم هست. چون خیالم راحت که هستی! که اهل جا
زدن و تنها گذاشتن نیستی!

آراز لبخند زد. چشم انداخت و جایی نزدیک درخت های
زیتون، گوشه جاده پارک کرد و کامل به سمت نازگل
برگشت.

- خدا رو شکر من واست بت منم. تو گشنه ات نیست؟
نظرت با یه صبحونه بین جاده ای چیه؟
نازگل کف دست هایش را به هم مالید.

- موافقم عجیب. از بس دیشب دیر خوابیدم صبح به
صبحونه خوردن نرسیدم.

آراز پیاده شد و در همان حین با لحن بامزه گفت:

- دِ میگم کل شب از عشق من بیدار بودی، کتمان
می کنی!

نازگل سر تکان داد و پیاده شد. شال گردنش را جلوتر
کشید تا سرمای هوا به جانش رسوخ نکند.

آراز ماشین را قفل کرد و دست نازگل را میان دست های بزرگش گرفت. حالا از التهاب این نزدیکی دلچسب، مطمئن بود که به جای سرما، گرمی گیرد کنار این مرد!

روی تخت چوبی بیرونِ قهوه خانه نشستند.

– اگه سردته بریم تو...

نازگل سری به نفی تکان داد و در حالی که خودش را به آراز نزدیک می کرد، گفت:

– نه، خوبه! سرماش هم مزه ی خاصی میده!

آراز به پستی قرمز رنگ تکیه داد و دو دستش را پشت گردنش برد و به بدنش کش و قوس داد.

- دیدی؟ سرمای جاده هم واست شیرینه وقتی اون
کسی که باهاته، یارت باشه! من تو خوش شانسی تو
موندم دختر...

نازگل کلافه مشتی به بازوی آراز زد.

-تو رو خدا باز بحث مراد و آجی مَجی رو بذار کنار.
پیرمرد قهوه چی با خوش رویی و لهجه ی شیرینش
سلام کرد و خوش آمد گفت.
- چی میل دارین بابا جان؟

آراز به نازگل نگاه کرد و نازگل با لبخند گفت.

- من املت می خورم با نون داغ.

آراز به شکمو بودنش لبخند زد و سر بلند کرد.

- منم میرزا قاسمی می خورم. بی زحمت یه کاسه زیتون درجه یک هم بذارید کنارش. دولیوانم چای آتیشی مخصوص.

- ای به چشم بابا جان.

نازگل پیرمرد را تا خودِ قهوه خانه با نگاهش بدرقه کرد.

- مثل مش احمد بود. مهربون و ساده!

آراز دستش را دور گردنِ نازگل انداخت. نازگل کمی معذب در جایش وول می خورد.

- فکر نکنی اهل رستوران لاکچری و این حرف ها نیستما، اما صفا و صمیمیت اینجور جاها و آدم هارو بیشتر دوست دارم. بیشتر می چسبه بهم.

بعد ضربه ای به نوک دماغ قرمز شده ی نازگل زد.

- قیافشو نگاه! شبیه دلکک شده. پاشو بریم تو.

نازگل سر روی شونه آراز گذاشت.

- نه خوبه همین جا. آراز؟

با صدای بَم گیرایش لب زد:

- جانِ آراز؟

نازگل با عشق چشم بست. به خدا قسم جان گفتن
هایش با آن صدای خاص، هوش از سرش می پراند.

- تو فکر می کنی ما خوشبخت می شیم؟

آراز کمی مکث کرد که نازگل را ترساند.

- چرا نشیم؟ ما بههم می خوریم. وضع زندگی مون...

نازگل میان حرفش پرید.

- اما وضع هوشنگ خان که خیلی خوبه، همش به تو
می رسه؟!

آراز ابرو بالا انداخت و به شوخی گفت:

– اگه واسه اون ویلا و قصرها دندون تیز کردی باید بگم متاسفم. اموال هوشنگ هر چی به نام خودشه توقیف می شه. البته اون زرنگ تر از این حرفا بوده. بیشتر ملک و املاکش به اسم هیواست.

من و تو، شرایط مادی و شغلی و تربیت مون یکی بوده. من زیر دست آهو خانم بزرگ شدم که حلال و حروم سرش می شد. تو هم تو خانواده ای که اونقدر عاشق هم هستین که جون و زندگی رو برای برادرت بذاری. می دونی چیه؟ هیوا اگه خواهرم هم نبود، من کنارش خوشبخت نمی شدم، اون هم همینطور!

می دونی چیه؟ هیوا اگه خواهرم هم نبود، من کنارش خوشبخت نمی شدم، اون هم همینطور!

اون یه عمر من و مسبب دستگیری پدرش می‌دونست
و منم یه عمر با عذاب وجدان کنار دختری که یتیمش
کرده بودم، باید زندگی می‌کردم. من از پس وضع مالی
هیوا بر نمی‌ومدم و بتید تا آخر عمر سرکوفت می‌خوردم
تازه اگه هیوا بعد دستگیری پدرش توسط من، ازم کینه
به دل نمی‌گرفت و دشمنم نمی‌شد و به پیشنهاد
ازدواجم جواب مثبت می‌داد.

می‌بینی نازگل؟ خدا اون چیزی که به صلاحته رو برات
رقم می‌زنه نه اون چیزی رو که به زور و اجبار می‌خوای
مال خودت کنی!

حالا خوشحالم که کنار تو، منتظر میرزا قاسمیم نشستم.
نازگل به جمله ی آخرش خندید، اما سوالش را پرسید:
- اما حس می‌کنم سعی می‌کنی از هیوا دور شی، چرا؟
آراز سر تکان داد.

-چون هنوز با این اتفاقات کنار نیومده. دستگیری پدرش و به هم خوردن اون کاخ و عمارت ها. پیدا شدن یک دفعه ای مادرش و برادری که از قضا عشقش بوده! هیوا یکم بهم ریخته و گیج شده! این کار عصبی ترش هم کرده! من می خوام کمکش کنم اما بهم گفت ازش فاصله بگیرم تا خودش بتونه با همه چیز کنار بیاد...اون من و مقصر می دونه که هوشنگ رو گرفتن! تو رو هم هنوز انگار به چشم هوو می بینه تا زن داداش! منم به تصمیمش احترام می دارم. هیوا وقتی هیوا بود، ونداد رو به فرشید ترجیح داد. نمی دونم چرا حالا که فهمیده من برادرشم، بازم با ازدواج من موافق نیست. البته میگه دلیلش نبودن هوشنگ. اما همه می دونیم هوشنگ، دیر یا زود اعدام میشه!

با دیدن پسر جوانی که سینی به دست به سمتشان می آمد لبخندی زد و گفت:

- تو خودت رو ناراحت نکن، فعلا برسیم به داد شکم مون.

کارهای درمانگاه و انتقالش را انجام داده بود. دکتر فتحی از رفتنش ناراحت بود اما، این دختر زیادی در این مدت منظم نبود. دکتر با قاعده و قانون درمانگاه، ترجیح می داد پزشک منضبط دیگری جای دکتر نبوی پرحاشیه و همیشه غایب، به درمانگاه منتقل شود.

چقدر دلش می خواست آراز را به دکتر معرفی کند و بگوید همان مردی ست که از کنار رودخانه پیدایش کرده بودند اما با مخالفت آراز مواجه شد.

نباید همه از هویت مراد بو می بردند. همان که مجبور بودند شب برای مش احمد و خانواده توضیح بدهند

کافی بود. ممکن بود از افراد عطا یا هوشنگ، رد شان را بزنند و بلایی سرشان بیاورند.

ترنج و توکا را ندید. شیفت توکا نبود و ترنج هم به علت سرماخوردگی مرخصی بود.

دم دم های غروب بود و هوا سردتر از همیشه! به سمت منزل مش احمد راه افتادند.

نازگل از ماشین پیاده شد و با شوق داخل رفت.

- مش احمد...طوبی خانم؟ مش احمد...

مش احمد از پشت باغچه لق لق کنان به سمتش آمد.

- نازگل تویی دخترم؟ خوش اومدی دخترجان...صفا آوردی! ارباب هم همراهته؟

آراز ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد و پیاده شد.

مش احمد در آن نور کم هوایِ گرگ و میش، به چشم
هایش فشار آورد.

نازگل با لبخند گفت:

- اگه اجازه بدین امشب قرار مزاحم شما بشیم.

- مراحمی دخترجان...طوبی؟ طوبی بیا خانم دکتر
اومده...

طوبی خانم طبق معمول از آشپزخانه درآمد و با روی
خوش گفت:

- خوش اومدی بلا می سر. چرا حیاط ایستادی بیا
داخل. تشریف بیارید ارباب...

آراز کمی جلو آمد و دستش را روی شانه مش احمد
گذاشت. مش احمد با نگاهی خیره سرتا پای آراز را
نگریست.

- ایشون که ارباب نیست.

آراز خندید.

- دلم برات تنگ شده بود مش احمد. اگه قرار تو حیاط

نگهمون داری، همینجا برات تعریف کنم.

مش احمد سری تکان داد و گیج گفت:

- بفرمایید بالا...

بعد با چشم ابرو از نازگل می پرسید که این مرد کیست.

وارد پذیرایی شدند و طوبی خانم با تعجب سراغ هویت

این مهمان ناشناس را از مش احمد می گرفت. بعد پچ

پچ کنان داخل اتاق رفت و دختر هارا صدا کرد.

به پذیرایی برگشت و دستپاچه گفت:

- خوش اومدبن نازگل جان. برادرته دخترم؟

نازگل نگاهی به آراز انداخت و گفت:

- مفصله قضیه اش.

توکا داخل آمد.

- سلام عزیزم خوش اومدی!

نازگل بلند شد و توکا را بوسید.

- ممنون فدات شم. امروز رفتم درمانگاه نه تو رو دیدم
نه ترنج و.

ترنج بینی اش را بالا کشید و به سمتش آمد.

- بدجوری سرما خوردم. ببخش بغلت نمی کنم. خوش
اومدی خوشگل خانم نازگل خانم.

بعد نگاه همیشه کنجکاو و تب دارش را به مرد کناری
نازگل انداخت. زیادی جذاب و خوش قد و بالا بود.
یعنی این مرد برادر نازگل بود؟ مگر آزاد شده بود؟ پس
چرا هیچ شباهتی به نازگل نداشت.

- خوش اومدین آقا.

آراز سر تکان داد.

- ممنونم ترنج جان.

ترنج ابرو بالا انداخت و گوشه ای نشست. مگر این مرد او را می شناخت.

- طوبی خانم، تو رو خدا زحمت نکش بیا بشین.

مش احمد از صمیمیت این مرد غریبه، شاخ درآورده بود.

- ارباب کجاست نازگل جان؟

آراز پیش دستی کرد و جواب داد.

- گرفتنش. البته فعلا بیمارستان. تو درگیری با پلیس
یه ضربه به سرش خورده که فعلا بستریش کرده. تو
کما بود اما مثل این که درومده از کما.

طوبی خانم که در چارچوب در ایستاده بود سینی را
روی زمین گذاشت و روی صورتش زد.

- ای وای چرا؟

آراز جواب داد.

- تو کار قاچاق دارو و اینا قبلا همکاری می کرده. حالا
فعلا دادگاهش تشکیل نشده که به حکمش رسیدگی
کنن.

توکا با حیرت لب زد.

- الهی بمیرم برات نازگل. نامزد نکرده ارباب و بیرن
زندان؟

نازگل لبخند تلخی روی لب نشاند.

– من با ارباب نامزد نکردم. راستش اوندفعه هم نامزدی مون راست نبود. برای نجات برادرم حاضر شدم پیشنهادش رو قبول کنم اما خدا رو شکر قبل این که کار از کار بگذره، پلیس وارد عمل شد.

ترنج پوزخندی زد و گفت:

– دیدین گفتم بهتون. همش نقشه اس.

تو کا پرسید:

– حالا ایشون اقا نریمان هستن؟

نازگل لبخندی زد و دست آراز را در دستش قفل کرد.

– نه! بی گناهی نریمان ثابت شد ولی ایشون آقا آراز هستن، نامزد واقعی من که تو همین گیر و دار پلیس بازی ها باهم آشنا شدیم و دیروز عقد کردیم.

آراز سر پایین انداخت و گفت:

- واقعا من و یادتون نمیاد؟

همه سر بالا انداختند و آراز در جیبش دست کرد و گلید کلبه را بیرون کشید و به سمت مش احمد گرفت.

- ممنونم مش احمد. دیگه به اون کلبه نیاز ندارم. اون کلبه خیلی قشنگه و یادآور عشق شما و طوبی خانم.

مش احمد نگاهش روی کلید کلبه ثابت ماند. او که آن را به مراد بخشیده بود. نگاهش بالا کشیده شد و به چشم های شیطان و خندان آراز دوخته شد.

آراز با همان اداهای لالی کلید را به مش احمد داد و بعد بلند بلند خندید.

- مرادم! حق هم دارید شناسید.

طوبی خانم چشم درشت کرد.

- استغفرالله، مگه میشه؟

نازگل سر تکان داد.

– بله فعلا که شده.

ترنج با بهت گفت:

– همین مراد کر و لال که آقا جان از رودخونه پیدا کرد.

آراز سر به تایید تکان داد.

مش احمدلب زد:

– باورم نمی شه! دختر جان تو از اول می دونستی؟

آراز جواب داد:

– نه این بنده خدا هم تازه چند روزه فهمیده. تو همین

چند روز هم شده خانم بنده!

هیچکدام از اهالی خانه مش احمد در کت شان

نمی رفت که این مرد جذاب خوش صدا همان مراد

جنگلی کر و لال و ژولیده باشد.

آراز داستان را برایشان تعریف کرد. البته با سانسور و چیزهایی که باید می‌فهمیدند. از پلیس بودنش گفت و اینکه چقدر از مش احمد برای کمک های ناخواسته اش ممنون بود.

شام و میوه و چای که صرف شد از مش احمد و طوبی خانم خواستند امشب را در سوئیت نازگل سر کنند تا صبح به تهران برگردند.

آراز خودش را روی کاناپه انداخت.

– آخیش! شانس آوردم مش احمد وقتی فهمید مرادم من و ننداخت تو اون اتاق رو به رویی!

نازگل ساکش را به اتاق برد و در را نیمه باز گذاشت و مشغول عوض کردن پالتوی پاییزه اش با لباس خانگی شد و در همان حین گفت:

- ندیدی بیچاره چقدر شرمنده بود و می گفت کاش بهم گفته بودی.

آراز سر تکان داد.

- بنده خدا همونطوری هم کلی بهم کمک کرد و من و مثل پسر خودش دونست. خدا بهش خیر بده. خدا بهش دو تا داماد مثل من بده انشالله که دختراش خوشبخت شن.

نازگل از پشت در اتاق بیرون آمد و چشم غره ای حواله اش کرد.

بلیز قرمز پاییزه با بافت ابریشمی مثل عروسک های ولنتاینش کرده بود. شلوار مشکی کوتاه و جوراب های قرمز. موهایش را دم اسبی بسته بود و خودش را نسبت به نگاه خیره هیز آراز بی تفاوت نشان می داد.

کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت و با کبریت زیر گاز را روشن کرد.

دستی از پشت دورِ کمرش حلقه شد. در جای خود لرزید. آراز چانه اش را روی شانه ی نازگل گذاشت و گفت:

- قرار دلبری کنی؟ می‌دونی که صبور نیستم. مخصوصا که هیچی از اون شب یادم نمیاد و بدم نمیاد دوباره مرورش کنم.

نازگل لبش را به دندان گرفت. تَنْ صدای این مرد به درد دوبلور شدن می‌خورد. وقتی که آنقدر با بَمِ صدایش می‌توانست دل و روده ات را زیر و رو کند، باید نقش مجنون یا رومئو را دوبله می‌کرد. بی شک با صدای او، تمام عاشقانه های دنیا، طعم دیگری می‌گرفت.

دست برد و زیر گاز را خاموش کرد.

-چای تازه خوردیم. من بیشتر راغبم این توت فرنگی خوشمزه رو بچشم که بدجوری داره بهم چشمک می‌زنه.

خم شد و دست زیر زانوی نازگل انداخت. جیغ خفیفی کشید و دستش را دور گردن آراز حلقه کرد.

- آراز زده به سرت! الان صدامون رو می‌شنون.

آراز پیچ پیچ وار با لحن شیطننت آمیزش گفت:

- اگه جنابعالی جیغ نزدنی و کل روستا رو خبر نکنی، نمی‌شنون نترس.

نازگل را به اتاق برد و آرام روی تخت گذاشت. نازگل کلافه نشست. آب دهانش را قورت داد. از چشم های آراز شیطننت می‌بارید.

- اوم خب تخت هم که یک نفره اس. سعی می‌کنم امشب و جمع و جور بخوابم که تو هم کنارم جا بشی.

بعد دست برد و لباس هایش را درآورد. بالا تنه برهنه
اش نگاه نازگل را تب دار می کرد. آرام روی تخت
نشست و انگشتش را روی لب های نازگل کشید.

– اگه تو نخوای، عین یه پسر خوب می گیرم می خوابم
و سعی می کنم اصلا به این دختر خوشگلی که کنارمه
و فکر و دلم رو درگیر کرده، فکر نکنم. اگرم که...

نازگل با خجالت آمیخته با شیطنت گوشه ی لب آراز را
بوسید.

آراز با خنده نازگل را در بغل گرفت و گفت:

– ای جونم، اجازه صادر شد.

آن شب فرق می کرد. نازگل تازه حس زن بودنش را
می فهمید. تازه اولین رابطه اش را در هشیاری و عشق
تجربه کرده بود. آن هم کنار مردی که لحظه به لحظه

به انتخابش مطمئن تر می‌شد. مردی که حالا می‌دانست خدا هزاران برگ را برایشان ورق زده و زمین و زمان را به هم دوخته، تا نصیب یکدیگر بشوند.

مردی که در آغوشش عشق را می‌چشید، دیگر آن مرادِ ژولیده نبود. بلکه مردی بود که شاید آرزوی خیلی از دخترهای دنیا بود. مردی جذاب و تکیه گاه!

نازگل با لبخند گفت:

– بالا نمیای؟

آراز کمی دور و اطراف را دید زد و خم شد بوسه ای روی لب های کوچک نازگل کاشت.

– نه نازگلم. دیدی که دایی یوسف زنگ زد گفت وقت ملاقات گرفته به زور، باید برم مامان و هیوا رو ببرم ملاقاتش زندان.

- تو هم میری، مگه نه؟

آراز کلافه سر تکان داد.

- اون پدر من نیست.

نازگل دست روی بازوی آراز گذاشت.

- چرا آراز، اون پدرته! حق می دم بهت که نخوای
مردی که این همه خون و آه مردم به پاشه رو پدر
خودت بدونی اما برو! همه مون می دونیم که دیر یا زود
اعدام می شه! اگه نری، هیوا ازت کینه به دل می گیره.
به هر حال اون با هوشنگ خان بزرگ شده و به عنوان
پدر قبولش داره، سعی کن به خاطر به دست آوردن دل
هیوا هم که شده، بری و تلخ نباشی! باشه؟
آراز لبخندی زد.

- چشم خانم عاقل من! هر چی شما بگی! دیگه سرگرد
موحد زن ذلیل نشده بود که اونم شد.

نازگل اخم بامزه ای کرد و لپ آراز را بوسید.

- برو مراقب خودت باش، به مامان آهو و هیوا هم سلام برسون.

آراز دست روی فرمان گذاشت.

- چشم، برو تو خیالم راحت شه میرم.

نازگل دست روی آیفون گذاشت.

- بله؟

- باز کن داداشی.

- نازگل به آراز بگو بیاد بالا کارش دارم.

- داره میره آخه. کار داره.

- پس یه لحظه بگو وایسه.

نازگل به سمت آراز برگشت.

- نریمان کارت داره.

آراز از ماشین پیاده شد.

نریمان سویشرتش را نصفه و نیمه تنش کرد و در را باز کرد.

– سلام، چرا نمیای بالا.

نازگل گونه نریمان را بوسید. ذوق می کرد از دیدن برادرش.

آراز دست نریمان را گرم فشرد.

– سلام. باید برم مامان و هیوا رو ببرم زندان ملاقات هوشنگ.

نریمان سر تکان داد.

– درسته! منم امروز رفتم اداره تون دنبال یه سری کارهای قانونی و اینا. دکتر امینی هم اونجا بود.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- قرار به گروهش ملحق شم واسه ساخت اون دارو. از چند روز دیگه تولیدش رو شروع می کنیم.

نازگل با خوشحالی گفت:

- واقعا؟ خدا رو شکر.

آراز هم لبخند زد و چند ضربه به شانه ی نریمان زد.

- خبر خیلی خوبی بود پسر. امیدوارم که بعد این همه قضیه، این موفقیت حسابی بدرخشه.

نریمان سر تکان داد.

- آره، باورم نمی شه تو راستای پایان نامه ام قرار کار کنم. بعدش گفت بهت بگم از سرگرد سرمدی کارت عروسی ش رو بگیری، ما هم دعوتیم.

نازگل لبخند زد.

—ای جانم پس لیلی و مجنون قرار به هم برسند.

—دیگه خبرام تموم شد.

آراز دستش را بالا گرفت و محکم با نریمان دست داد.

—خدا را شکر که خبرات خوش بود. کلی خوشحال

شدم. امیدوارم خیلی زود مراسم رونمایی داروتون

شرکت کنیم. با اجازه من برم. به ناهید خانم و آقا رضا

هم سلام برسون.

بعد با نازگل دست داد.

—مراقب خودت باش.

نازگل لبخندی زد و آراز سوار ماشین شد و حرکت کرد.

دستش را از پنجره بیرون آورد و تکان داد.

نریمان دستش را دور شانه نازگل حلقه کرد. هر دو

دست تکان دادند.

- تو با آراز خوشبختی؟

نازگل خندید.

- خیلی! فکر نمی کردم تو این مدت کوتاه انقدر بتونیم

خوب هم دیگر و درک کنیم و...

- دل بهم ببندیم؟ آره؟

نازگل با خجالت سر تکان داد و نریمان پیشانی اش را

بوسید.

- خوشحالم که خوشبختی.

دل در دل آهو نبود. هیوا داخل رفت. دیدن هوشنگ

خان با آن ابهت شاهانه دستبند زده، حالش را بد

می کرد. هرچند حقش بود اما مگر می شود دختر باشی و

دل برای پدر نسوزانی؟ حالا پدرت بهترین نرد دنیا باشد
یا هوشنگ باشد! سنگدل و خون ریز!

هوشنگ سر بلند کرد. نگاهش در نگاه خیس هیوا افتاد.
گرفتن این ملاقاتِ خصوصی، تنها از عهده دایی یوسف
با نفوذ بر می آمد و بس!

هیوا جلو رفت و پدرش را در آغوش گرفت. خودش هم
نمی دانست چندبار دیگر می تواند پدرش را ببیند.

– هیوای بابا، پرنسس من! خوش اومدی.

هیوا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و روی
صندلی رو به روی هوشنگ نشست.

– خوبی بابا؟

هوشنگ پوزخند زد.

- شیر، قل و زنجیر شده تو قفس، چه حالی می‌تونه داشته باشه دخترم؟ اما حالا که تو اومدی خوبم بابا، خوبم. تو خوبی؟ با تو کاری نداشتن؟ الان کجایی...

هیوا آهی کشید و با س زنش گفت:

- چرا بابا؟ چرا راهی و انتخاب کردی که انقدر کثیف بود؟ پول ارزشش رو داشت که زندگی کلی آدم رو به آتیش بکشی؟

هوشنگ سر پایین انداخت. در مقابل دخترش نمی‌توانست حرفی بزند. خودش هم می‌دانست تمام زندگی اش را تباه کرده! اما چه حیف، برای او راه برگشتی نبود!

هیوا شرمندگی پدرش را که دید ساکت شد. قول داده بود سین جیمش نکند. سرزنشش نکند. او که دیگر

راهی برای برگشت نداشت پس این حرف ها دمِ آخری،
برایش چه سودی داشت؟

- من، بد نیستم. خوبم. ملک و املاکی که به نامت
بوده رو مصادره کردن. اونایی هم که به اسم منه،
می‌خوام یه سریش رو خرج خیریه ها کنم شاید یکم از
عذابی که داری کم شه. پیش مامانمم. مامان آهو!

هوشنگ با شنیدن اسم آهو سر بلند کرد. چشم هایش
پر از شوق شده بود.

- آهو اینجاست؟

هیوا سر تکان داد و به سمت در رفت. در را باز کرد و
ویلچر آهو را به داخل هول داد.

هوشنگ ایستاد. آهویش همان آهوی سابق بود. اما
چشم های مشکی اش کمی پشت عینک زار می زد و
پوستش چین و چروک بر داشته بود. اما نگاهش همان

گستاخی و شجاعت سابق را داشت و پاهایش...آخ
پاهای گریزش را هوشنگ بریده بود.
- آهو...

خواست قدمی جلو برود اما پاهای به هم زنجیر شده
اش به سر و صدا افتاد و نگاه آهو را معطوف به خود
کرد.

تلخ لب زد:

- تو پاهام رو گرفتی و حالا پاهای تو، اسیرتر از پاهای
منه!

هوشنگ نگاهش را شرمنده روی پاهای آهو انداخت.

- من نمی خواستم...

آهو سرش را بالا گرفت.

- نمی خواستی چی؟ من ویلچر نشین بشم؟ مگه تنها من بودم که جون و زندگیم بازیچه دست تو و اون داروهات شد؟ چقدر آه پشسته هوشنگ؟

هیوا با میانجی گری گفت:

- مامان، وقت این حرف ها نیست بعد این همه سال!
آهو بغضش را قورت داد.

- اون روز که یوسف خبر آورد اصلان پیدا شده نمی دونستم خوشحال باشم یانه. اما ته دلم روشن شد اگه اصلان زنده است، حتما آینازمم کنارشه! گفتن تو مردی، فخری من و بیرون کرد! اون موقع که رفتی و رفتم تا این حد بد نبودی اصلان! هوشنگ نبودی! اصلان خان بودی هر چند همون موقع هم پاک و منزه نبودی اما این هوشنگ دیوصفت هم نبودی! زمونه

باهات چیکار کرده که دشنه برداشتی به جون خلق الله
افتادی اصلاَن؟

هوشنگ روی صندلی افتاد. لب هایش از سکتۀ خفیفش
کمی به چپ مایل شده بود و دست هایش می لرزید.

- نبود تو داغون ترم کرد آهو. برگشتم و فخری گفت
فرار کردی. گفت با یکی از افرادم عشق و عاشقی
داشتی و از نبودم استفاده کردی و رفتی. باورش نکردم.
کل دنیا رو گشتم اما دستم بهت نرسید آهو!
الحق که آهو بودی و گریز پا!

- برای همینم ندونسته پاهام رو فلج کردی؟ من نمونه
ی زنده ی اعمالتم اصلاَن. من و بین! خدا تو همین
زندگی و دنیا ازت تقاص پس گرفته اصلاَن خانِ
فریدونی!

من! زنی که عاشقش بودی الان روی ویلچر افتاده و
هزار بار باعث و بانیش رو که نمی‌دونستم تویی، رو
لعنت کردم.

آراز داخل آمد. صدای پر بغض مادرش را از پشت در
می‌شنید.

-مامان آروم باش.

آهو دست بلند کرد و آراز را نشان داد.

- آراز رو دیدی؟ دبدی چه مردی شده! دیدی به دست
پسر، پدر افتاد تو دام؟ اون هم نمی‌دونست مردی که
این همه برای دستگیر کردنش وقت گذاشته و عاشق
دخترش شده، پدرشه! نمی‌دونست هیوا، خواهرشه! خدا
ازت بد انتقامی گرفته اصلا! کلی آه پشت سرت بوده
که حالا رسیده به هدف! اصلا، شیرِ ژیانِ پر ادعا،
حالا توی قفس افتاده! خدا حساب کتاب پس می‌گیره

از همه مون! پسر ت رو بین چقدر رشید و آقاست.
مطمئن باش اگر کنار تو بود می شد یکی عین ونداد
خواهرزاده ات. اما من مرد بارش آوردم. حلال و حروم
یادش دادم.

هوشنگ سر پایین انداخت.

- می دونم بد کردم. خدا واسه من جای توبه نداشته،
فقط می خوام من و ببخشی! من تمام این مدت با عشق
و خاطرات تو سر کردم. خدا لعنت کنه فخری رو که
خواست من و به آتیش بکشه و بسوزونه! زندگی ما رو
نابود کرد. من نابود شدم بعد از تو که به هر کس و
ناکسی بد کردم! مراقب هیوا باش. دخترم رو به تو
می سپارم...

بعد نگاهش آراز را که دست به سینه عقب تر ایستاده
بود شکار کرد.

- و هردوتون رو به پسر، آراز! خدا رو شکر که به دست من کشته نشدی تا بیشتر از این تقاصِ آهِ مادرت رو پس بدم. مراقب مادرت و خواهرت باش! می‌دونم ننگت میاد من و پدر خودت بدونی اما، هیوا رو خواهرت بدون تا آخر دنیا...

- قربان وقت ملاقات تمومه.

آراز سر تکان داد و دستش را روی ویلچر آهو گذاشت. آهو بدترین زخم را به دل هوشنگ نشانده بود. عیوا جلو رفت. پدر شکسته اش را در آغوش گرفت. نمی‌توانست هوشنگ پرصلابت را تا این حد شکسته ببیند.

- آهو من و ببخش...

آراز آهو را بیرون برد و هیوا هم پشت سرشان رفت. هوشنگ سر روی میز گذاشت و از ته دل زار زد. مگر دیوها هم اشک می‌ریزند؟

آهو سبک نشده بود اما باید حرف هایش را می زد. هر
چند به قیمت شکستنِ اصلان!

سامیار سری تکان داد و جواب همکارش را داد. برگشت
تا از پله ها بالا برود که دیدن شکوری متعجبش کرد.
لبخند مرموزی کنج لبش جای گرفت و قدم هایش را
به سمت شکوری دستبند زده که همراه سرباز به
بازداشتگاه می رفت، تند کرد.

- سرباز صبر کن.

سرباز بلافاصله ایستاد. برگشت و احترام گذاشت.
شکوری چشم ریز کرد. باورش نمی شد این مرد چقدر
به مهرزاد شباهت داشت. اما پس چرا لباس نیروی
انتظامی به تن کرده بود؟

- مهرزاد؟

سامیار دست به سینه و مقتدر نگاهش کرد.

- به به جنابِ شکوری، شریک عزیز و گرمی بنده!
البته بنده هم که نه، شریک مهرزاد خانِ شایگان! شما
هم که پاتون به پاتوق ما باز شده قربان. می‌سپارم به
دوستان به رسم شراکت‌مون یه پذیرایی درخور ازتون
داشته باشن.

شکوری قیافه اش مچاله شد. نفسش را عصبی بیرون
فرستاد و با غیض گفت:

- اصلاً باید از همون اول بهت شک می‌کردم. اونقدر
دقیق و حساب شده و موزمار جلو اومدی که کیش و
ماتمون کردی! هم من و هم اون عطای دیوانه رو که
ادعاش آسمون و پاره می‌کرد. بین مهرزاد! من عطا
نیستم پرونده ام غرقِ کثافت باشه! من زود خودم و
می‌کشم بیرون از این منجلاب!

سامیار لبخندی زد.

- منم می‌دونم که اوضاع از هوشنگ و عطا بهتره، اما به هر حال باید به سوالات همکاری من جواب بدی. بعدش می‌تونیم منتظر رأی دادگاه بمونیم، مگه نه؟

بعد سرش را خم کرد و به اتیکت لباسش اشاره کرد.

- من سرگرد سرمدی ام، مهرزادِ واقعی رو اگه خوش شانس باشی می‌تونی تو زندان پیدا کنی. البته اون بنده خدا جرمش فقط دله دزدیه! آزاد که بشه کلی ازم بابت سهامی که براش خریدم، تشکر می‌کنه!

شکوری نفس نفس زد و عصبی از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- پس اون اطلاعات...گیسو...

سامیار ابرو بالا انداخت.

- خب باید دستِ پُر جلو میومدم، مهرزاد لطف کرد و دفترچه ای که مادرش خاطرات نوشته بود رو بهم داد. منم خوندم تا حفظ شدم. امیدوارم که زیاد اون تو نمونی شریک!

بعد رو به سرباز اشاره زد.

- می تونی جناب شکوری رو ببری! سرباز احترام گذاشت و شکوری سری از تاسف برای حماقت خودش و اعتماد به این مردِ پلیس شده، تکان داد.

سامیار رفتن شان را نظاره کرد و شانه بالا انداخت و خندید.

باید به زندان می رفت. مهرزاد را می دید و دفترچه ی خاطرات گیسو را به او پس می داد.

روی صندلی نشسته بود و دفترچه خاطرات را ورق می زد. چه خوب که گیسو این برگ برنده را به او بخشیده بود.

در باز شد و احترام نظامی سربازی را شنید و بعدش مهرزاد رو به رویش، روی صندلی جای گرفت! خودش هم مانده بود که با آن تغییرات چقدر شبیه این مهرزاد اصلی شده بود!

این بار دیگر آن تلخی سابق را نداشت. در جواب سلام مهرزاد، لبخندی زد و دفترچه را به سمتش گرفت! - چقدر این مدت، تو بودن برام سخت بود! اما نتیجه داد... تو الان کلی ملک و املاک داری! البته اون دارایی هایی که هنوز به نام منصورخان بوده رو با عطا شریکی و چهل درصد از سهام یه کارخونه ورشکسته!

حداقل اینه که می تونی بعد آزادیت برای خودت یه گروه موسیقی جمع و جور، بچینی و به عشقت، خوانندگی برسی! البته سعی کن مجاز باشه! من خودم قول می دم که تو کنسرت هات به عنوان یه مهمون افتخاری، شرکت کنم!

مهرزاد خندید و با هیجان گفت: -یعنی تونستین سهمم رو از عطا بگیرین؟

سامیار سر تکان داد و گفت: -مطمئن باش اگر خودت می رفتی، حتما عطا سرت رو زیر آب می کرد! مدت خیلی کمی رو اونم برای همون اتو زدن هات این تو می مونی! بعدش می تونی بیای بیرون و به زندگیت ادامه بدی! با کلی پول باد آورده از سهم ارثت از منصور خان! چون هر چی که به نام خود عطا بوده تقریبا مصادره شده تا حکم اصلی عطا مشخص بشه!

من دیگه میرم! مراقب این دفترچه باش! مادرت خیلی به هر دومون کمک کرد! زندگی پر فراز و نشیبی داشت! امیدوارم که حالا روحش در آرامش باشه!

مهرزاد بلند شد و با چشمانی پر از حس قدردانی به سامیار خیره شد. -ممنونم بابت کمکی که بهم کردی! این لطف تو هیچوقت فراموش نمی کنم سرگرد. منم تو این مدت تصمیم گرفتم به یه آدم تبدیل بشم و از اینجا برم بیرون؟ اگه بتونم مجوز بگیرم و آلبوم بدم بیرون، حتما تو خیریه ها رایگان براشون اجرا می کنم و شاید مقداری سهمم رو بخشیدم به آدم هایی که یه روز مثل مهرزاد، تو حسرت استعدادهاشون و بی پولی سوختن و بهش نرسیدن!

سامیار سری تکان داد و دستش را روی شانه ی مهرزاد گذاشت. دیگه از آن موهای بلند و تیپ عجیب و

گریش خبری نبود. شاید حالا بیشتر شبیه سامیار شده بود تا مهرزاد! -خوشحالم که دیدت به دنیا عوض شده؟ موفق باشی مهرزادِ شایگانِ اصلی!

یک ماه بعد

با لبخند خودش را در آینه آرایشگاه برانداز کرد. باورش نمی شد این همه زیباتر شده! آرایش کامل اما ملیحی روی صورتش نشسته بود و موهایش به زیباترین شکل ممکن درهم پیچیده شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت. تصور لحظه ی دیدن سامیار برایش تپش قلب را به ارمغان می آورد.

- خوشگل بودی خوشگل تر شدی عروس خانم.

تمنا لبخند مهربانی روی لب نشاند. ریحانه لباسش را پوشید و به سمتش آمد.

- ای جونم به این انتخابِ پسرخاله ام! ببین چی شده عروسمون!

تمنا دستش را روی گونه های گل انداخته اش گذاشت و دوباره محو تماشای خودش در آینه شد.

لباس پفی دنباله دارِ سفید و تاج نقره ای روی موهای خرمایی اش، او را شبیه ملکه ها کرده بود. آستین های دانتل سه ربع و سرشانه ی باز. رژ گل بهی ملیحش، زیادی به صورتِ بی نقصش می آمد.

سامیار راست می گفت، زیادی بی طاقت بود که انقدر زود تمام کارهای عروسی را رو روال انداخت. این یک ماه را صیغه محرمیت خواندند تا عقد و عروسی شان امروز باشد.

ریحانه که لباس شب سبز یشمی زیبایی به تن کرده بود رو به رویش ایستاد و کمک کرد شنلش را بپوشد.

- الان خان داداشم می‌رسه!

یکی از کارکنان آرایشگاه به سمتش آمد.

- عروس خانم، آقا دامادت اومد.

تمنا هول کرده بیرون رفت و ریحانه مانتو و شالش را پوشید و پلاستیک محتوی لباس های تمنا را در دست گرفت و بعد از کلی تشکر پشت سر تمنا رفت. سامیار با دسته گل رز سرخ پشت در منتظرش بود. در کت و شلوار مشکی خوش دخت و پیراهن سفیدش حسابی جذاب تر شده بود.

چشم هایش محو فرشته اش شد. فرشته ای که حالا با لباس سفید برایش خودنمایی می‌کرد و دلبرترین دلبر روی زمین شده بود.

هیچ فکرش را نمی‌کرد آن دختری که در نگاه اول عکسش در پرونده نگاهش را به خود جلب کرده بود،

حالا این چنین صاحب قلب و روح و فکرِ سرگرد
سرمدی بشود.

دسته گل را به سمتش گرفت. تمنا قدمی جلو رفت تا
گل را بگیرد که بوسه ی شیرین سامیار روی پیشانی
اش نشست.

- بین خدا چی خلق کرده واسه دلِ من!
ریحانه دست جلوی دهانش گرفت و گفت:

- با اجازه من برم پایین.
از پشت تمنا در آمد و سامیار با خنده گفت:

- اتفاقا آقاتون هم با من رسید، پایینه!
ریحانه لبخندی زد و همان طور که به سمت آسانسور
می رفت گفت:

- عکسای خوشگل خوشگل بگیرید و سعی کنید فیلم
عروسی تون عالی بشه! خوش بگذره.
رفت و در آسانسور را بست.

- دختره دیوونه نمی گه ما هم می خوایم بریم پایین از
هول آقاشون چیکار کرد؟

تمنا خندید و به سمت آسانسور رفت.

- فیلمبردار کجاست؟

سامیار شانه بالا انداخت.

- تو بلوار قرار گذاشتم از دور دورمون فیلم می گیره بعد
می ریم باغ.

سامیار دستش را دراز کرد و تمنا با خوشحالی دستش را
گرفت و پیاده شد.

پا روی فرش قرمز ورودی تالار گذاشتند. سیل تبریک ها به سمتشان روانه می شد. دلش پر از ذوق بود. شب عروسی اش را از بچگی هزار بار برای خودش خیال پردازی کرد. سر برگرداند و به مردش نگاه دوخت. چقدر جذاب و جنتلمن به نظر می رسید. چقدر شیطنت هایش را دوست داشت وقتی در باغ حسابی برایش دلبری می کرد. بی شک زیباترین فیلم عروسی دنیا می شد وقتی که بازیگرهایش او و سامیار بودند.

پدرش پیشانی اش را بوسید و سفت و محکم دخترکش را به آغوش کشید.

- خوشبخت بشی تمنای بابا. دخترکم چقدر ماه شدی.

تمنا آرام گونه پدرش را بوسید.

- مرسی بابا جونم. شما هم خیلی خوشتیپ شدی.

سرش را در گریبان پدرش برد.

- حسابی قرار دل مادرشوهرم و ببری!

توحید خندید و سر تکان داد. سامیار را بوسید.

- خوشبخت بشین پسر.

پسر! توحید یک هفته ای می شد که پیش دستی کرده و با سحر عقد کرده بود. هرچند رگ غیرت سامیار ورقلمبیده بود اما تمنا با زبان چرب و نرمش توانست سامیار را به این وصلت راضی کند که دیگر حرف هایش شعار نباشد!

وارد قسمت زنانه که شدند سحر پیش آمد و اول تمنا را بوسید و بعد هم پسر عزیزدردانه اش را.

وارد اتاق عقد که شدند تپش قلبش بیشتر شد. هرچند محرم هم بودند اما آن کلمه ی دائم که می نشست کنج صدای عاقد، انگار مهر محکم تری بر این عشق می زد و می دانست تا آخر عمر بیخ ریش یکدیگرند.

تنها اقوام درجه یک وارد اتاق عقد شدند.

عاقده، ابتدا صیغه محرمیت شان را فسخ و سپس خطبه ی عقدشان را شروع کرد.

گل و گلاب آورده بود. گل و گلابِ عروس خانم سامیار بود که سر به زیر کنارش نشسته بود. جوری که انگار هیچوقت هیچ شیطنتی نداشته و حالا مظلوم ترین آدم دنیاست.

- برای بار سوم می پرسم عروس خانم وکیلیم؟
تمنا قرآنش را بست و بوسید. نفسی کشید و با لبخند گفت:

- با اجازه ی پدر عزیزم و روح مامان مریمم، بله.
نقل و نبات بود که سرشان ریخته می شد و کل کشیدن های ریحانه و خنده های از سر شوق نازگل بالای سرشان که تور را گرفته بود.

فکرش را هم نمی کردند سرنوشتشان از آن عمارت،
اینقدر شیرین رقم بخورد. کنار مردهایی که می شد یک
عمر با خیال راحت، تکیه گاهت باشند.

نوبت به سامیار رسید. چشم بست و لحظه ای حس کرد
در آینه ساغر را می بیند که با خنده برایشان قند می
سابد.

چشم بست و گفت:

- مدیونی اگه فکر کنی میگم نه، حاج آقا!

شلیک خنده حصار به هوا رفت که از هول بودن داماد
حسابی خنده شان گرفته بود.

تمام شب برای تمنا رویا بود و برای سامیار عشق
سرشار. وقتی تمنا برایش می رقصید و سامیار نا بلدانه
کمی خودش را تکان تکان می داد و تمنا می خندید از

شوق داشتنِ چنین مردی که با هر حرکتش هم لبخند
را مهمان لب های زیبایش می کرد.

بوق بوق هایشان را زدند و دور دور هایشان را کردند.
جلوی در خانه مشترک شان، گوسفند قربانی کردند و
بلاگردان عروس و داماد.

آراز کنار خانم زیبایش ایستاده بود و زیر گوشش پیچ پیچ
می کرد.

– نمی شد انقدر ناز نیای و می داشتی ما هم زود عروسی
می کردیم خیالمون راحت می شد؟
نازگل ابرو بالا انداخت.

– فعلا تا عمل پاهای مامان آهو، نه! می خوام مامانت
تو عروسی مون رو پای خودش باشه. اگه این دکتر
بتونه معجزه کنه...

آراز سر تکان داد.

- خدا کنه. آخه من مامان و با خودم بردم آلمان اما گفتن برای اون همیشه کاری کرد.

نازگل لبخند اطمینان بخشی به صورت همسرش پاشید.

- من دلم روشنه! پس غر نزن و چندماه صبر کن. هم عمل مامان آهو بگذره هم من درست و حسابی جا گیر بشم تو بیمارستان.

آراز کلافه سر تکان داد.

- حریف تو یکی که نمیشم من!

تمنا و سامیار از مهمان ها خداحافظی کردند و بقیه هم کم کم متفرق شدند.

سامیار در را باز کرد و تمنا را به داخل فرستاد.

- بفرمایید عروس خانم. اینم خونه مون!

تمنا با شوق همراه حسرتی گفت:

- خدارو شکر. همه چی به خوبی و خوشی تموم شد.
ولی چقدر حیف عروسی تموم شد! کاش دوباره صبح
بشه!

سامیار چپ چپ نگاهش کرد.

- زیادی خوش گذشته ها. من که از همین الان تا یک
هفته از خستگی نمی تونم راه برم.
تمنا سر تکان داد.

- آها. پس یه هفته می خوای بخوابی؟

سامیار خودش را روی مبل راحتی پرت کرد. نگاهی به
دور و اطراف انداخت.

آپارتمان صد و پنجاه متری شخصی خودش که در گیر
و دارِ کارهای عروسی خریده بود و تمام وسایلش دو

هفته ای توسط خانم های خوش سلیقه تمنا و ریحانه و سحر و سوسن خریداری شده بود.

تمنا روی مبل نشست و دامن لباسش را بالا زد تا کفش های پاشنه بلندش را در بیاورد.

- خوب شد کسی بالا نیومد. اصلا از این رسم جاهاز دیدن خوشم نمیاد.

سامیار دکمه های پیراهنش را باز کرد.

- آره مخصوصا تو این گرفتاری ها بعضی چیزا رو هم یادمون رفته سرجاش بذاریم. مثلا اون تابلوها رو. هنوز تو اتاقه؟

تمنا سر تکان داد و کفش هایش را برداشت و در جاکفشی گذاشت. پاهایش که با سرامیک خنکِ خانه برخورد کرد باعث شد با لذت چشم هایش را ببندد.

- مگه مجبوری دومتر کفش بپوشی که هم قد من
شی؟

تمنا یک چشمش را باز کرد و دست به کمر گفت:

- می خواستی این همه قد بلند نباشی. آدم باید نردبون
بذاره بیاد بالا...

سامیار با شیطنت لب زد:

- بیاد بالا چی؟

تمنا جلو رفت و پشت به سامیار روی زمین نشست.

- شما اول این گیره هارو از تو موهای من در بیار بعد
خدمتتون عرض می کنم.

سامیار با کلی غرغر تمام سنجاق ها را از موهای تمنا
بیرون کشید.

- خب حالا بفرمایید نردبون و برای چی می خواستی؟

تمنا دستی زیر موهایش کشید و دور شانه اش پخش کرد.

سرش را جلو برد و محکم و آبدار لب سامیار را بوسید.

- نردبون بذاره بیاد بالا بوست کنه!

سامیار دلبرکش را به آغوش کشید و نوک بینی اش را بوسید.

- نردبون لازم نیست شما هر وقت دلت خواست بوسم کنی، بگو بغلت کنم. به همین سادگی!

تمنا کمی خودش را جا به جا کرد تا حصار دستان سامیار از دور تنش جدا شود و راه فرار بیابد.

سامیار سر در گریبان تمنا فرو برد. نفس هایش گردن برهنه اش را قلقلک می داد.

- خانم کوچولو، دوماه من و هیرون خودت کردی، آخه
کدوم مردی می‌گذره از دختری مثل تو که کنارش باشه
و دست از پا خطا نکنه؟ به خدا اگه یکم دیگه این
ماموریت طول می‌کشید، امکان داشت سه نفره برگردیم
به آغوش خانواده! من و تو و نی نی مون!

- هین! بی حیا!

سامیار نفسش را در گوش تمنا فوت کرد.

- بی حیا؟ حقت بود تو همون عمارت حسابت رو
می‌رسیدم که بینی چه پسر خوبی بودم من! پس امشب
دیگه باهام راه بیا که طاقتم طاق شده!

تمنا با شرم و نخودی خندید و از بغل سامیار در آمد و
سمت اتاق خواب دوید.

- دیگه عزیزم نه تا این حد هول! حالا وقت زیاده!

تمنا حین فرار ایستاد و با چشم های گرد شده وقاحت
سامیار را برانداز کرد.

- حموم و گرم کن تا من پیام یه دوش بگیرم ضعیفه!

تمنا دستی در هوا تکان داد.

- دستور دادن هاش شروع شد.

سامیار با عشق به حرص خوردن های تمنا خندید.

حوله را روی موهای کوتاهش انداخت و با دست
مشغول خشک کردنشان شد.

بالای سر تمنا که روی تخت خوابیده بود، خم شد. آب
موهایش روی صورت تمنا چکید.

- سامیار بذار بخوابم!

- بخوابی؟ اونم شب عروسی که اینقدر دلم رو براش صابون زدم؟ پاشو موهات و خشک کن سرما می خوری! تمنا به سمت سامیار چرخید. سامیار خم شد و غنچه ی لب هایش را بوسید.

- پاشو تنبل خانم، فردا می دارم هرچقدر که خواستی بخوابی ولی امشب نه!

حوله را روی صندلی انداخت و روی تخت دراز کشید. دست دراز کرد و دلبرکش را در آغوش کشید. تمنا چشم باز کرد و نگاه به صورت شیطانِ همسرش انداخت. دست بالا برد و ته ریشش را لمس کرد. آب دهانش را قورت داد. استرس و هیجان بندبند بدنش را به لرزه انداخته بود.

مژه های تاب دار مشکی اش، لب های سامیار را وسوسه کرد.

آرام و با عشق چشم های تمنا را بوسید. بعد نوک بینی
اش را...و بعد لب هایش در دو چال گونه ی شیرین به
دام افتاد.

مقصد آخر آهن ربای لب هایش بود. سرخ و کوچک
همچون اناری شیرین که چشمک می زد و هوش از
سر می پراند.

لب هایش قفل لب های دلبر شد و دست تمنا در
موهای خیشش فرو رفت.

این دختر تشنه ی بوسیدن حامی اش بود. مهرزاد یا
سامیار فرقی نداشت وقتی که قلبش برای قلب این مرد
می تپید و جز او هیچکس را به قلب عاشق پیشه اش
راه نمی داد.

سامیار اولین و آخرین مردی بود که با حسِ عشق، پا در
قلب و روح تمنا گذاشته بود و چه کسی می دانست این

عشقِ به سرانجام رسیده، مزه ی بهشت می داد؟ مزه ی شیرین ترین عسل ها و رایحه ی بهترین گل های نایابِ دنیا...

دست زیر تاپِ سفید رنگش برد و لحظه ای لب هایشان از هم جدا شد. لباسش که روی زمین افتاد، دوباره لب هایشان به وصال هم رسید. ماه از پنجره شاهد وصل دو معشوقه بود و چه لذتی بالاتر از مال خود کردن یاری که حلال ترین حلالِ دنیایت باشد؟

چشم هایش را باز کرد. لب به دندان گرفت. دیشب مجبور شد دوباره دوش بگیرد اما نه دوش انفرادی! همان دیشب ملافه ی روتختی اش را عوض کرده بود و حالا تا لنگ ظهر خوابیده بود.

دستش را روی تخت گذاشت. سامیار نبود. کمی نیم خیز شد و با صدای گرفته و گلوی خشک شده اش، صدایش کرد.

– سامیار؟

آنقدر صدایش ضعیف بود که به گوش خودش هم نرسد.

بلند شد و صندل خانگی اش را به پا کرد. تاپ و شلوارک لیمویی اش، او را درست شبیه یک لیموی خوابالو کرده بود که حسابی بوسه ی آبدار از لپ هایش می چسبید.

پا به پذیرایی گذاشت و همسرش را در آشپزخانه درگیر پخت و پز دید.

– سلام...

سامیار همان طور که مواد داخل ماهیتابه را هم می زد،
لبخند شیرین و سرحالی روانه ی صورت پف کرده ی
تمنا کرد.

- سلام به خانم خوشگلِ خوابالوی خودم...

بعد نگاهی به ساعت دیواری قهوه ای انداخت.

- ظهر بخیر مادمازل. بین اول زندگی رو با املت
سامیار پز شروع کنیم، خدا بقیه اش رو بخیر کنه!

تمنا لبخندی زد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

به سمت آشپزخانه رفت و دست هایش را از پشت دور
شکم سامیار حلقه کرد. سرش را در گودی کمرش فرو
کرد.

- خوشحالم که خودت آشپزی رو به عهده گرفتی،
جناب سرگرد!

سامیار با دقت املتش را به هم می زد تا گوجه هایش
ته نگیرد.

- نخیر! برات یه کتاب آشپزی می خرم می شینی از
روش غذا درست می کنی! چون زیادی مهربونم، یه ماه
بهت فرصت میدم.

تمنا حلقه ی دستش را از دور سامیار باز کرد و حق به
جانب به کانتِر کنار گاز رومیزی، تکیه داد.

- ببخشید اون قرمه سبزی خوشمزه و کلی غذاهای
دیگه رو تو خونه عطا یادت رفته یا واست یادآوری کنم
چه به به و چه چه می کردی!

سامیار سر تکان داد.

- نه یادم نرفته! گفتم شاید اونارو واسه رام کردن دل
من می پختی، الان که دیگه خرت از پل گذشته دیگه
نخوای آشپزی کنی!

تمنا چشم غره ای نثار سامیار کرد.

- من از بچگی خونه داری و آشپزیم خوب بوده،
مطمئن باش!

سامیار زیر گاز را خاموش کرد و ماهیتابه را روی میز
ناهارخوری چهار نفره کوچک شان گذاشت.
تازه توجه تمنا به میز سامیار جلب شد.

عسل و شیر و کره و مربا. شیر و قوری چای!

- ولی خونه داری تو هم عالیه ها!

سامیار تاب ابرو بالا انداخت.

- بله ولی امروز رو به خاطر استراحت دادن به تو،
مرخصت کردم. از فردا همچین خبری نیست.

دست برد و طره ای از موهای تمنا را به پشت گوشش
فرستاد.

- درد که نداری خانومم؟

خون به گونه های تمنا دوید. دستپاچه از سوال سامیار روی صندلی نشست و آرام گفت:

- نه خوبم.

سامیار با خنده میز را دور زد و سرش را روی شانه ی تمنا گذاشت:

- قربونت بشم که تو عین اینکه آدم و درسته قورت میدی، یهو سر به زیر و خجالتی میشی. بسپارم مامان سحر واست کاجی بپزه؟
تمنا کلافه صدایش کرد.

- سامیار. می شینی یا شروع کنم به خوردن املت که حسابی داره چشمک می زنه!

هشت ماه بعد

لبخند از روی لب های نریمان پاک نمی شد. در کت و شلوار کرم رنگ و پیراهن شکلاتی حسابی شیک و رسمی شده بود. عینک طبی اش را روی تیغه بینی جا به جا کرد و همراه بقیه به توضیحات تخصصی دکتر گوش سپرد.

این موفقیت برای همه شان جذاب بود. موفقیتی که برای رسیدن به آن، تمنا به دام عطا افتاد و هوشنگ برای فرمول دکتر خودش را به آب و آتش می زد.

مراسم رونمایی از داروی سرطان خون دکتر امینی و نبوی بود. فرمول دکتر، همراه نریمان کامل تر شد و بهترین نتیجه ممکن را به گروه داد. گروهی که تمنا،

عضو کوچک آن بود اما این بار مصمم تر و با انگیزه تر برای موفقیت تیم تلاش می کرد.

هیچکس به اندازه تمنا، زندگی اش را مدیون این فرمول نبود. اگر گروگان گرفته نمی شد، هیچوقت سامیارش را نمی دید و شاید به صلاح دید پدرش، بی عشق، با یکی از همکارهایش ازدواج می کرد و طعم خوشبختی را به این شیرینی، نمی چشید.

همه آمده بودند. این موفقیت آنقدر دیدنی بود که در سالن بزرگ دانشگاه شهید بهشتی و در حضور مسئولین رده بالای علمی، از آن رونمایی شود.

نازگل با ذوق دست زد و سرش را به گوش آراز نزدیک کرد.

- خان داداشم رو ببین، قربونش برم اون بالا می درخشه!

آراز آرام جواب داد.

- خیلی خب دختر، آنقدر ورجه وورجه نکن، اون فندقم
حالش بهم می خوره!

نازگل پشت چشم نازک کرد.

- توهم که به جای من همش فکر فندقتی! هنوز به
دنیا نیومده شده هووی من!

آراز زیر گوشش لب زد.

- من قربون تو و اون فندق تو شکمت که انقدر هول
هولکی سرش عروسی گرفتیم که خدا می دونه! آخ من
فداش بشم قرار چقدر خوشگل و دلبر باشه دخترم.
درست مثل مامانش که هوش از سر من برده!

بعد خندید. هنوز هم با یادآوری روزی که نازگل با جیغ
و غرغر خبر پدرشدنش را داده بود، خنده اش می گرفت.
نازگل هم تمام بهانه هایش را دور ریخت و سریع

رضایت به عروسی داد و در میان تعجب پدر مادرشان، کار آراز را بهانه کرد که مدتی آراز در وضعیت تعلیق قرار دارد و حالا راحت تر می‌توانند دنبال کارهای عروسی شان باشند تا آن مدت سه ماهه تنبیه آراز تمام شود.

حالا نه ماهه باردار بود اما به همه گفته بود هفت ماهش است. عشق بازی اش در خانه مش احمد کار خود را عجیب کرده بود. حالا روزهای آخر بارداری اش بود و هر لحظه باید منتظر دختر کوچولوش می‌ماند. مخصوصا امروز که از هیجان حالش آشوب بود و دخترکش حسابی در بطنش، برای دایی جان نریمان، دست می‌زد و هورا می‌کشید.

آراز با خنده سر تکان داد و دوبارن پیچ پیچ وار لب زد:

- فکر می‌کنی عطا هنوز هم بچه مون رو بخواد؟

نازگل چشم غره ای به آراز رفت.

- غلط کرده!

هیوا شنید و لبخند تلخی به لب نشاند. هوای اینجا
برایش خفقان آور بود. نمیخواست کسی هویتش را
بداند. بداند پدر او میخواست این فرمول را از چنگ
شان در بیاورد.

دیگه فردا یا پس فردا رمان تموم میشه
مراسم که تمام شد، سامیار دسته گل بزرگی را تقدیم
تمنا و ناپدری اش، توحید کرد.

- موفقیتتون رو تبریک می گم آقا و خانم امینی!
دکتر لبخند گرمش را به روی سامیار و سحر پاشید.

- بی شک، تو بیشتر از ما تو این موفقیت دخیلی
سرگرد سرمدی...

وبعد نگاهش روی آراز و نازگل افتاد که به جمع شان
ملحق می شدند.

- و همینطور سرگرد موحد که حسابی مدیونشونیم.
آراز و سامیار بهم خیره شدند و همزمان و با لحن بامزه
ای گفتند.

- وظیفه مون بود.

همه خندیدند و سامیار حق به جانب گفت:

- البته من که از طرف اداره ماموریت داشتم، ولی
ایشون خودسرانه وارد عمل شدن، خوبه که تو کار من
مداخله نکردن!

آراز ابرو بالا انداخت.

- ولی افتخار اون سکانس آخر ویلای ونداد، نصیب من شد، سرگرد سرمدی. هرچند، من تنبیه شدم. در صورتی که نیاز به تعلیق نبود دایی یوسف سه ماه من و محروم کرد تا دیگه خودسر و بی هماهنگی کاری نکنم.

نریمان دست هایش را در جیبش فرو کرد و گفت:

- شانس آوردی به سرباز صفر برنگشتی داماد جان.

آراز سر تکان داد و گفت: آره به خدا!

هیوا لبخندی زد و گفت:

- باز هم بهتون تبریک می گم. به امید موفقیت های

بیشتر... پدر من خیلی اذیتتون کرد، دستش از این دنیا

دیگه کوتاهه! شما از خدا براش عذاب نخواستین! با

اجازه...

رفت و لبخند را از لب جمع گرفت.

بغض روی گلویش چنبره زده بود. دسته گلش را روی سنگ اصلا ن گذاشت. کارش به اعدام نکشید، در زندان سخته کرد و در گوشه کنار ترین جای بهشت زهرا، به خاک سپرده شد.

کمی که درد و دل کرد و سبک تر شد، به سمت مقصد دوش به راه افتاد.

دسته گل رنگارنگش را نگریست. خنده اش گرفته بود. از تمام گل های گل فروشی، یک دانه برداشته بود و کنارهم مخلوط کرده، دسته گل هفت بیجاری درست کرده بود.

نگاهی به تابلوی سر در آسایشگاه انداخت. لبخند تلخی روی لبش نشست.

نمی‌دانست چرا و تاکی قرار بود خودش را اسیر این بازیِ مسخره کند اما، می‌دانست دیدنش به او آرامش می‌دهد. شاید هیوا می‌توانست حال یک نفر را در این دنیا خوب کند.

وارد سالن که شد مسئول بخش به پایش بلند شد. به هر حال کمک های ریز و درشت هیوا یک جا بدردش خورد.

– سلام خانم محتشم، خوش اومدین.

هیوا لبخند مهربانی به روی سرپرستار پاشید. کلاس های مشاوره اش توانسته بود کمی حالش و اخلاقش را بهتر کند و همه این ها را مدیون معرفی نازگل به دوست روانشناسش بود.

– ممنونم خانم ارجمند، حال بیمار ما چگونه؟

ارجمند همانطور که به سمت اتاق مورد نظر پا تند می کرد، هیوا را مخاطب قرار داد.

- طبق معمول! ساکت ساکت پشت پنجره می شینه و به حیاط خیره می شه! شایدم به در که شما وارد شی و دوباره حالش کمی بهتر بشه! تمام هفته رو به انتظار شما، پشت پنجره سر می کنه اما حالش داره بهتر می شه!

قهقهه هاش کمتر شده. حافظش بهتر شده، در کل بگم دیدن مستمر شما داره بهش انرژی میده که دوباره به همون آدم قبل برگرده! حتی کتاب هایی که براش گرفتین، داره بیشتر بهش کمک می کنه. هیوا سر تکان داد.

- امیدوارم رأی دادگاه این حال بدش رو در نظر بگیره.

به پشت در رسیدند.

- ممنونم خانم ارجمند. خودم میرم داخل.

ارجمند سر تکان داد و هیوا تقه کوتاهی به در زد و دستش روی دستگیره در لغزید و در را باز کرد.

روی تخت نشسته بود. کتابی در دست داشت و خیره نگاهش می کرد. همان کتابی بود که هیوا برایش گرفته بود. لبخندی زد. اتاقش که به مدد کمک های بی چون و چرای هیوا به موسسه، خصوصی و تک نفره بود، پر بود از هدایای هیوا!

- مهمون نمی خوای ارباب؟

عطا آرام نگاه از کتابش بالا گرفت. عینک طبی اش را درآورد و گفت:

- فکر کردم نمیای!

هیوا جلو رفت و دسته گل را به سمتش گرفت.

- میام. هر جا که باشم، تو رو یادم نمیره! تو فرصت جبران منی!

عطا لبخندی زد و گونه ی هیوا را بوسید. هیوا چشم بست و لبه ی تخت نشست.

نمی دانست چرا به عطا سر می زد و او را به خودش امیدوار می کرد؟ شاید عطا تنها کسی بود که او را دوست داشت و برای هیوا جانش را هم می داد.

آن ضربه عقل و شعور عطا را ربوده بود و حالا کم کم حالش به بهبودی می رفت.

- خانم ارجمند می گفت حالت بهتره! آره؟

عطا تای ابرو بالا انداخت.

- مگه بد بودم از اول؟ نتیجه دادگاه چی شد؟

هیوا شانه بالا انداخت.

- ونداد که اعدامه، امید هم چندین سال حبس! اما نتونستن قتل سمیرا رو گردن تو بندازن، یعنی ثابت نشد به مدارک بیشتر نیازه!

عطا مغموم سر تکان داد.

- تا کی قرار خوب شدنت رو پنهون کنی؟ آخرش که می‌فهمن و پرونده ات جدی تر بررسی میشه! عطا شانه ای بالا انداخت.

- تا وقتی که تو یه راه فرار از اینجا برام پیدا کنی و بریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه.

هیوا نفسش را بیرون فوت کرد.

- من جایی نمیام. من تازه مامان آهو رو پیدا کردم. باورت نمی‌شه آنقدر خوب و دوست داشتنیه که دلم

نمی‌خواد یه لحظه ازش جدا شم. من اگه میام پیشته،
به خاطر حرفای مشاورم! چون فکر می‌کنه باید بهت
نزدیک شم تا اون تنفری که از تو، تو دلم ساختم و
بریزم دور...

عطا پوزخندی زد.

- پس فقط به خاطر خودته که میای پیشم.

هیوا لبخند زد و انگشتش را در چال لپ عطا فرو کرد.

- حال تو هم که خوب شده ارباب شایگان.

عطا سری تکان داد.

- اگه همون موقع عاشقم می‌شدی، این همه انتقام تو

انتقام نمی‌شد!

هیوا اخمی کرد.

- خیلی خب حالا تمام تقصیرها افتاد گردن من! من بهت بگم دلت رو خوش نکنی، من فکر فرار نیستم. درسته هوشنگ خان دیگه نیست، اما خانواده ام رو پیدا کردم. تازه دارم عمه می‌شم. عمه همون بچه ای که می‌خواستی باهاش دلم رو بسوزونی.

- این داداش آرازت بد من و سوزوند. به خاطر تو که کاری بهش ندارم و گرنه... هیوا اخم کرد.

- آراز، آهو، نازگل و بچه شون، تنها آدم هایی هستن که تو زندگیم دارم. خط قرمز منن! حواست باشه! عطا پوزخند تلخی نصیب هیوا کرد.

- شاید هم قرار باشه یه مرد رو وارد زندگیت کنی، آره؟ هیوا جفت دست هایش را روی تخت ستون کرد.

- نه! من تنهایی رو انتخاب کردم. من کنار آهو بودن
 رو به تموم دنیا ترجیح می‌دم! من پرنسس قصر
 هوشنگ، دختری که تو کبر و غرور حل شده بود حالا
 دارم معنای عشق و محبت رو، تو خونه ساده و صمیمی
 آهو، یاد می‌گیرم. من تو رو بخشیدم! هوشنگ رو هم
 بخشیدم! و از همه براتون طلب بخشش می‌کنم. چون
 حالا می‌فهمم کینه فقط درد روی درد می‌ذاره ارباب!
 بخشش تموم روح رو مهربون می‌کنه و من
 خوشحالم که هیوا، آیناز شده! یه ماهِ ناز مهربون.
 گوشه‌اش که زنگ خورد، دست در کیفش فرو
 برد. گوشه‌اش را بیرون کشید و تماس را وصل کرد.
 - جانم داداش؟

- هیوا خودت رو برسون بیمارستان...
 هیوا آب دهانش را قورت داد و از روی تخت پایین آمد.

- چی شده آراز؟

- نازگل دردش گرفته، فکر کنم وقتشه! من دارم از دانشگاه می‌برمش بیمارستان. برو خونه ما وسایل بچه رو بیار، کلید که داری؟

- باشه باشه. ولی چرا انقدر زود؟

- سوال نپرس هیوا. زود بیا. خدافضا.

هیوا کیفش را روی شانه انداخت. عطا نگران پرسید:

- چی شده؟

هیوا سری تکان داد.

- نازگل دردش گرفته، باید وسایل بچه رو ببرم بیمارستان.

عطا خندید. بلند و دیوانه وار! هیوا با ترس نگاهش را به عطا دوخت. این مرد هنوز هم خوب نشده بود!

- عطا...

با فریاد هیوا به خودش آمد و بریده بریده گفت:

- چه خیری کردم من این دوتارو به هم رسوندم. اون بچه قرار بود وارث من باشه... وارث من!

بغض به گلوی عطا خنجر انداخت. این دختر باعث شد برای همیشه قید پدر شدنش را بزند.

هیوا سر بالا گرفت تا اشک هایش نچکد. جلو رفت و صورت مغموم عطا را در میان دست هایش گرفت.

- محکومیت هر چی باشه باید قبولش کنی، بعدش برگرد. من منتظرت می مونم. شاید به درمانت امیدی باشه!

عطا سرش را تکان داد تا از حصار دست های هیوا بیرون بیاید.

- برو، داداشت منتظرته! برو و صحبت آینده رو موکول کن به همون آینده! بین من زنده می مونم تا خیال پردازی فردا رو بکنم.

هیوا حرفی نداشت. سر تکان داد و گونه ی عطا را بوسید. از اتاق خارج شد.

نمی گذاشت تلخی عطا شیرینی عمه شدنش را نابود کند.

نازگل بی قرار به بازوی آراز چنگ انداخت و دست دیگرش را روی شکمش گذاشت.

آراز نگران نگاهش را روی نازگل انداخت.

- نازگل؟ خوبی؟

تمنا به سمتش آمد و نگران دستش را گرفت و کمک کرد روی اولین صندلی بنشیند.

نازگل از شدت درد لب هایش را به خون انداخته بود.
- آراز بچه ام.

نریمان هول کرده بطری آب معدنی به دست به سمت خواهرش رفت.

- نازگل دهنت رو باز کن یکم آب بخور.
آراز دستی در موهایش کشید.

- آب می‌خواد چیکار؟ کمک کن ببریمش تو ماشین.
بچه اش داره به دنیا میاد.

نریمان چشم گرد کرد.

- ولی نازگل فقط هفت ماهشه! الان مگه وقتشه؟

آراز کلافه غرید:

- اصول دین می‌پرسی؟ بچه ی منه مثل خودمم
عجوله! زود باش تا بیشتر از این نگاه ها رومون زوم
نشده!

تمام مدعوین رونمایی که در گوشه کنار سالن پراکنده
شده بودند نگاهشان روی آن ها زوم شده بود.
نریمان و آراز تمنا کمک کردند تا نازگل را به ماشین
برسانند.

- تو برو به ته مراسم برس. خودم می‌برمش! فقط به
مامانت خبر بده.

تمنا همانطور که موهای نازگل را نوازش می‌کرد، گفت:
- همراهتون پیام؟

آراز در حالی که ماشین را دور می زد، گفت:

- نه ممنون. شما برید به مراسم برسید. شاید خیلی ها بعد مراسم باهاتون کار داشته باشن. بی زحمت در و ببندین.

تمنا خم شد و نازگل را بوسید.

- امیدوارم یه دختر خوشگل مثل خودت برامون هدیه بیاری..

نازگل با درد لبخند زد. تمنا در را بست و به پناه خدا سپردشان.

آراز آینه را روی صورت سفید شده ی نازگل، تنظیم کرد.

- بمیرم الهی برات، خیلی درد داری؟ دخترِ بابا یکم آروم تر...

نازگل با چشم های بسته و لب های کبود شده لب زد:

- دخترت هم عین خودت وح...

آراز با مزه گفت:

- دستت درد نکنه می‌خوای بگی وحشی؟ یعنی من
وحشی ام بی انصاف؟ دخترم راحت باش. مثل اینکه
اونقدر هاهم مامانت درد نداره.

- بی احساس...دارم...می‌میرم از درد...

آراز اخم کرد.

- خدا نکنه. زبونت رو گاز بگیر. تا یه ساعت دیگه که
نی نی مون بیاد تو بغلت، دردت یادت میره
گلم...نازگلم...خوشگلم! طاقت بیار خانم.

چشم هایش را آرام باز کرد. گلویش خشک شده بود.
بوسه ی گرمی روی پیشانی اش نشست.

- مامان کوچولو به هوش اومدی؟

چشم های مشکی خوشحال آراز پیش رویش نمایان شد.

- دُخ...تر...م

آراز بامزه اخم کرد.

- دخترمون... از الان می خوای مال خودت کنی بچه رو؟

نازگل با درد چیزی شبیه لبخند نصیب همسرش کرد.

- تو...دی...دیش؟

آراز سری به نفی تکان داد.

- نه هنوز! با این که دل تو دلم نبود ولی خواستم اولین بار باهم ببینیمش! مامانت اینا هم فرستادم بیرون. اتاقت خوشگله؟

نازگل کمی سرش را به راست متمایل کرد. بادکنک های صورتی و تم اتاق خصوصی کاملاً صورتی و دخترانه و شیک بود.

—

آخر...ش...هم...کار...خودت...رو...کردی؟...دولتی...با...خ
صوصی...چه...فرقی...می کرد؟

آراز پشت چشم نازک کرد.

— نوه ی هوشنگ خان داره به دنیا میاد. بچه ام یه خان
زاده اس.

بعد غش غش خندید که با باز شدن در و داخل آمدن
پرستار خنده اش محو شد.

تخت کوچک سفید رنگ حفاظ دار بیمارستان به سمت
شان می آمد و هر دو دل تو دل شان نبود که فرشته ی
کوچک شان را به آغوش بکشند.

- دختر کوچولوی سرخ و سفیدی که آرام خوابیده بود.
- مبارک تون باشه. یه خانم کوچولوی خوشگله.
- آراز روی زانو خم شد و آرام دست کوچکش را میان انگشت هایش گرفت.
- الهی بابا قربونت بشم من...خوش اومدی نیاز خانم.
- نازگل با درد کمی نیم خیز شد.
- آراز بده بینمش.
- آراز لب برچید.
- اینکه خوابه معلوم نیست چشماش به کی رفته.
- پرستار خندید و گفت:
- من یه لحظه دیدم. چشم هاش رنگ چشم های مامانشه.
- چشم های آراز برق زد اما با کنایه گفت:

- قبول نیست فندق کوچولو، قرار نبود همه خوشگلی
هات رو از مامان جونت به ارث ببری!

بعد با احتیاط نیاز را در آغوش گرفت. حسش نابِ ناب
بود و پدرانه ی خالص! حسی که هیچوقت خودش
نچشیده بود جز همان چند سال کودکی و قسم
می خورد بهترین پدر دنیا باشد برای نیازش!

پدری همچون دایی یوسف و آقا رضا... حتی بهتر از آن
ها... او دیگر آراز خالی نبود! بابا آراز بود و این یعنی
دنیا یی از مسؤولیت و عشق!

فرشته ی کوچکش را در بغل نازگل گذاشت.

- مامان شدنت مبارک.

پرستار با لبخند گفت:

- بهش شیر بده. هرکاری بود من و صدا کن.

نازگل سر تکان داد و آراز گفت:

- بی زحمت فعلا نذارید خانواده مون بیان تو. ما یه دل سیر بچه رو ببینیم بعد.

پرستار با خنده «چشم» ی گفت و رفت.

نازگل با عشق پیشانی نیاز را بوسید. آراز لب هایش را روی پیشانی نازگل گذاشت و دست هایش را دور تن نازگل و نیاز حلقه کرد.

- تا آخر عمر جونم رو براتون میدم خوشگل ترین دخترای دنیا. خدا رو شکر که هستی نازگل. خدا رو شکر که نیاز رو بهم هدیه دادی! دوستت دارم بهترین و خوشگل ترین اتفاق زندگیم.

نازگل آرام سر بلند کرد و چال لب آراز را بوسید.

- خوشحالم که خدا هوامون رو داشت. خوشحالم که
روز به روز بیشتر بهت دل می بندم آراز.
آراز بوسه ی کوتاهی روی لب های وسوسه انگیز اما
خشک نازگل، کاشت.
در باز شد و ناهید خانم و هیوا و مامان آهوی عصا به
دستش وارد شدند.
- نگاه تو رو خدا ما رو پیچوندن خودشون بچه به بغل
دل و قلوه میدن.
آراز کلافه سر بلند کرد و راست ایستاد.
- بفرمایین این شما و این نوه گرامی تون.
نریمان جمع را کنار زد و آقا رضا آراز را در آغوش
گرفت.

- پدرشدنت مبارک پسر. امیدوارم که از پس تمام
مشکلات بر بیای!
آراز لبخندی زد.

- امیدوارم پدری باشم مثل شما نه مثل...
آقا رضا اخم مهربانی کرد.

- دیگه به هیچ چیز فکر نکن جز دختری و زنت!
آراز سر به زیر انداخت.
- چشم.

نریمان با ذوق نیاز را ربود و گفت:

- بذار بینم حلال زاده به داییش رفته یانه.
نازگل باخنده گفت:

- عروسک نیستا. باید بهش شیر بدم.
آقا رضا با خنده گفت:

- خیلی دوست داری برات زن بگیرم پدر بشی؟
نریمان با مسخره بازی نیاز را در آغوش نازگل گذاشت
و گفت:

- نه باباجون، ممنونم. من خودم هنوز بچه ام.
تقه ای به در خورد.

تمنا با شیرینی وارد شد و سامیار با عروسک بزرگ
خرس صورتی، جلوی در ایستاد.
نریمان با خنده گفت:

- ای جانم نیاز دایی بین عمو سامیار یه خرس گرفته
برات قدِ بابات.

تمنا لبخند زنان جلو آمد.

- اجازه هست؟

نازگل را بوسید.

- مبارکت باشه خانم دکتر. دخترت عین خودت نازِ نازه!
آراز به استقبال سامیار رفت. نازگل روسری اش را جلو کشید.

- بیا تو سامیار.

سامیار سر به زیر و خرس به بغل داخل آمد. شرمش می شد که نازگل را معذب کرده! وای از این آقا بودن هایش که دل تمنا را بی حد و حساب می برد!

- مبارک باشه آراز جان. مبارک باشه نازگل خانم. زیر سایه پدر و مادر بزرگ شه.

خرس را در بغل آراز انداخت. آراز با خنده خرس را بغل گرفت.

- ممنونم انشالله قسمت خودتون!

تمنا و سامیار به هم نگاه کردند و تمنا با خجالت لبش
را به دندان گرفت و سامیار با خنده گفت:
- انشالله به زودی زود یه همبازی واسه نیاز خانم
میاریم.

نریمان چشم گرد کرد و همه تبریک گفتند.
هیوا علی رغم اخلاق سابقش به شوخی گفت:
- مبارکه، شماها هیچکدوم به زندگی شیرین دو نفره
اعتقاد ندارین نه؟
تمنا و نازگل و آراز و سامیار خندیدند و چه کسی
شیطنت این سرگردها را می شناخت؟؟؟

پایان